

نام کتاب : ستاره ام بمان پاییزان

نویسنده : مریم خداداد

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

باد سردی وزید و پرده های ضخیم پنجره را به حرکت درآورد. صدای غر غر مادر که به سختی از جا بلند می شد ا پنجره را ببندد رشته افکارش را پاره کرد. سعی کرد دوباره ذهنش را متمرکز کند و به یاد آورد پوشه را در کدام گوشه اتاق پنهان کرده است. این دلشوره لعنتی توان فکر کردن را از او گرفته بود. با ناامیدی روی پنجه پا بلند شد و به بالای گنجه نگاهی انداخت. با یافتن پوشه نفسی از سر اسودگی کشید. متوجه مادرش شد که بی اختیار از پشت پنجره به بیرون خیره مانده بود. کنارش آمد و مسیر نگاهش را دنبال کرد. باد برگهای زرد و نارنجی درختان را به آسمان بلند می کرد و آنها آرام آرام و رقص کنان به زمین فرود می آمدند. او نگاهی به نیم رخ مادرش انداخت، چهره ای با چین و چروکهایی که در اطراف دهان و چشمها عمیقتر می شد. موهای حنا زده و جمع شده در پشت سر و چادری سپید به پاکی قلب مهربانش که به روی شانه هایش افتاده بود. با محبت دستش را روی دست استخوانی او گذاشت. مادر که ناگهان از افکارش خارج شد یکه خورد. «سمانه، هوا گرفته مادر. لباس _____ نمی شد و حمایتهای مادر دلگرمش نمی کرد، او نیز سالها پیش با مردی که همتای پدرش بود ازدواج کرده و به جای یافتن کار و تلاش برای رسیدن به رویاهایش مشغول تهیه ناهار مورد علاقه همسرش بود، بدون آنکه به یاد آورد آن غذا باب میل خودش هم هست یا نه. پیروزمندانه و با آرامش لبخند زد. از سرنوشت شومش فرار کرده بود. زن مسن با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. بی آنکه لبخند از لبش محو شود باز از پنجره به بیرون خیره شد. چهره سهند مقابل چشمانش جان گرفت و موجی از شادی بدنش را گرم کرد. پسری خجالتی که بیشتر از مادر به دامن او اوخته بود. سمانه، همیشه مادرش را حامله به یاد می آورد. حاملگیهای سخت و طاقت فرسا که در نهایت به زایش فرزند مرده ای می انجامید. اگر هم خیلی خوش اقبال بود نوزادی نحیف به جمع آنان می پیوست که چند روز بیشتر میهمانشان نبود... و باز هم مادر بود و بارداریهای عذاب آورش. وقتی سهند به دنیا آمد، هیچ ## امیدي به زنده ماندنش نداشت. نوزادی نحیف و صورتی رنگ که بی صدا در اغوش مادر می خوابید و به سختی صدای گریه اش بلند می شد، اما این بار نذر و نیازهای مادر و گریه های شبانه اش بی جواب نماند. نوزاد کوچک ماندگار شد و پدر، نام سهند بر او گذاشت. قله ای استوار و محکم که هیچ شباهتی به پسر لاغر و ضعیف نداشت که با یک نسیم به بستر بیماری می افتاد، اما هر چه بود سهند دلگرمی پدر بود. از بدو تولد او زندگی ای که سمانه به سختی به آن خو گرفته بود دردناک تر و غم انگیز تر شد. چهره پدر ناگهان مقابل چشمهای حیرت زده او دگرگون شد. پدر سخنی که به ندرت با او کلمه ای سخن می گفت حالا مهربانانه و با غرور، سهند را در اغوش می کشید و غرق بوسه می کرد. پدر گفته بود: خدا را شکر دعاهايمان مستجاب شد. بعد از من سهند مرد این خانه است و شما باید به او تکیه کنید.

احساس آزرده گي دلش را چنگ زد. تصاویر پدر از مقابل چشمهایش

می گذشت که سهند را در آغوش می کشد، می بوسد و بازیهای کودکانه ای با او می کند که حتی او را هم به وجد می آورد. در این مواقع همیشه احساس گناه و شادی در وجودش به نبرد برخاست. شادی داشتن برادری کوچک تر و محبت ابراز نشده ای که می توانست به پایش بریزد و گناه حسادت فرو خورده ای که خودش هم از آن شرم داشت. سرخوشی پدر دیری نپایید. چمد سال بیماری، بدن رنجورش را به شدت تحلیل برده بود. تابستان دو سال

پیش، او آرام و بی صدا چشم از جهان فرو بست و تا چند ساعت بعد که سمانه برای دادن داروهایش به او نزدیک شد، هیچ ## نمی دانست پیرمرد برای همیشه به خواب فرو رفته است. نفس سنگینی که در سینه اش حبس شده بود آزاد گشت و زیر لب زمزمه کرد: «راحت شد.»

اتوبوس متوقف شد. او در حال پیاده شدن دستهایش را برای دوری از گزند سرما در جیبهایش فرو برد. با دقت به خیابان پهن با خانه های ویلایی بزرگ خیره شد. بافت این قسمت از شهر با جایی که او زندگی می کرد بسیار متفاوت بود. تنها نیم ساعت راه و ناگهان تغییر فاحش چهره خیابانها. خانه ها و حتی مردم. نشانی را از کیفش بیرون آورد و با توجه به آن به سمت خیابان پهنی پیچید و با کنجکاو به در ورودی شرکت بزرگی که روبه روی آن ایستاده بود چشم دوخت. با دیدن عظمت شرکت اضطراب بر او غلبه کرد. دستپاچه بار دیگر نشانی را نگاه کرد. درست آمده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و در دل گفت: وقتی نمای ساختمان این شکلیه، پس داخلش چه خبره. گامهایش سست شده بود. ترجیح می داد برگردد. مطمئن بود اینجا کاری برایش وجود ندارد. با حسرت بار دیگر به ساختمان چشم دوخت. ناگهان با صدای بوق خودرویی چنان غافلگیر شد که ناخودآگاه چند قدم به عقب پرید و بی اراده تا چند لحظه گیج و مبهوت به اطراف نگریست. مرد پشت فرمان با دیدن حالت وحشت زده او، فوری پیاده شد و به سمت سمانه آمد.

«بخشید خان، حالتان خوبه؟ قصد داشتم داخل پارکینگ بشم، ولی شما درست رو به روی در ایستاده بودید.» سپس نگاه مضطربی به او انداخت دوباره گفت: «نه، مثل اینکه حال شما خوب نیست.» و با نگرانی به دختر رنگ پریده نگریست.

متوجه شده بود که دختر با دقت به تابلوی شرکت خیره مانده است. فکر می کرد متوجه ماشین می شود و به کناری می رود، اما چون او هیچ واکنشی نشان نداد مجبور شد بوق بزند تا او کنار رود، ولی دختر چنان از جا پریده بود که او را هم نگران ساخت.

سمانه که سعی می کرد بر خود مسلط باشد گفت: «خوبم، ببخشید متوجه ماشین نشدم.»

مرد با تردید پرسید: «مطمئنید حالتان بهتر شده؟»

«بله، کمی فکرم مشغول بود، برای همین بوق ماشین غافلگیرم کرد.»

«به هر حال عذر می خوام.»

سمانه که حالش بهتر شده بود نگاهی به مرد خوش پوش مقابل خودش انداخت و گفت: «تقصیر خودم بود، جای

نامناسی ایستاده بودم.»

صدای بوق ممتد چند ماشین مرد را متوجه کرد و با لبخندی رو به سمانه گفت: «حالا اگه اجازه می فرمایید بنده داخل پارکینگ بشم.»

سمانه دستپاچه سر تکان داد و فوری به سمت دیگر خیابان رفت. هنوز هم نمی توانست خودش را متقاعد کند تا داخل شرکت شود. طول خیابان را چند بار به سمت بالا و پایین پیمود و سرانجام با یک نفس عمیق به خود شهامت داد که ارزش یک بار امتحان کردن را دارد. وارد شرکت شد و مستقیم به سمت منشی جوان رفت. خودش را معرفی کرد.

خانم منشی با دقت او را برانداز کرد و گفت: «قرار شما نیم ساعت پیش بود، باید ببینم ایشان در حال حاضر وقت دارند یا نه.» و از جا برخاست و داخل

اتاق دیگری شد. پس از چند لحظه از اتاق بیرون آمد و رو به او گفت: "بفرمایید."

سمانه با اضطراب و نگرانی با ضربه ای که به در زد، آن را گشود. دیدن چهره‌اشنایی که او هم با تعجب به او می‌نگریست مضطرب ترش کرد. صدای متحیر مرد او را مخاطب قرار داد.

"شما!ید!"

سمانه سعی کرد از این دیدار غیرمنتظره با مرد پشت فرمان برخورد مسلط بماند.

"برای مصاحبه مزاحم شدم."

مرد از جا برخاست و در حالی که صندلی مقابل میز را نشان می‌داد گفت: "آه، بله، بفرمایید بنشینید." سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با لبخند اضافه کرد: "فکر می‌کنم قرار ما نیم ساعت پیش بود؟ درسته؟"

لحن مرد خالی از سرزنش بود.

"بله، متاسفم."

او با خوشرویی گفت: "چرا متاسفید! اگر اشتباه نکنم شما درست سر وقت مقابل شرکت ایستاده بودید، این طور نیست خانم... خانم..."

"مولوی هستم."

"من هم افشار هستم."

با صدای زنگ تلفن، مرد ببخشیدی گفت و گوشی را برداشت. به این ترتیب فرصتی دست داد تا سمانه با آرامش بیشتر به او و دفتر مجلشش توجه کند. مرد بسیار خوش پوش و آراسته بود. قدبلند با چهره‌ای روشن و موهایی که کم‌کم تارهای سفید میان آنها نمایان شده بود. حالتی عجیب در چهره‌اش موج می‌خورد که سمانه نمی‌توانست به درستی آن را تفسیر کند. چیزی در وجودش بود که حضورش را خوشایند و دل‌پذیر می‌کرد. سمانه متفکرانه اندیشید: جذبه و خشکی یک مدیر را ندارد. پس چطور می‌تونه چنین شرکت بزرگ و معتبری را اداره کنه.

چند لحظه ای بود که مکالمه مرد به پایان رسیده بود و با لبخند چهره متفکر دختر جوان را زیر نظر داشت.

"خب خانم مولوی، احساس می‌کنم علت این نیم ساعت تاخیر شما هم منم. پس یک عذرخواهی دیگه بدهکارم."

سمانه تبسمی بر لب آورد و در حالی که با دست به اطراف خود اشاره می‌کرد گفت: "راستش را بخواهید از آمدن به اینجا پشیمان شده بودم. با دیدن ظاهر شرکت مطمئن شده کاری در اینجا برای من نیست."

"چطور... می‌تونم مدارکتون را ببینم؟"

سمانه پوشه را روی میز گذاشت. آقای افشار با دقت مشغول مطالعه آن شد. پس از چند دقیقه گفت: "یک مدرک حسابداری با معدل خوب، از یک دانشگاه بسیار خوب، سابقه کار هم داشته اید."

"بله، چند ماهی به طور موقت در یک شرکت ساختمانی کار کردم."

"بسیار خوب، این فرم را پر کنید."

سمانه با بی‌تفاوتی آن را پر کرد و روی میز گذاشت، مدارک را برداشت و صحبت آقای افشار که گفت: "با شما تماس می‌گیرم را به هیچ عنوان جدی تلقی نکرد.

سمانه از بالای سر سهند نگاهی به دفتر مشق او انداخت و مشغول بررسی تکالیفش شد. تبسمی کرد و دستی بر موهای نرم و قهوه ای رنگ او کشید و گفت: "آفرین، همه را درست نوشتی، معلوم می شه خیلی باهوشی." سهند پیروزمندانه نگاهی به دفترش انداخت و آن را بست. صدای زنگ تلفن سمانه را از جا پراند.

"بله."

صدای ظریف دختری از آن سوی خط پاسخگویش بود. "خانم سمانه مولوی؟"

"بفرمایید، خودم هستم."

"از شرکت بازرگانی کاوه با شما تماس می گیرم."

سمانه بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد. صدای ضربان آن چنان بلند بود که صدای پشت خط را هر لحظه محو و محوتر می کرد. تصاویری از شرکت مجلل و بزرگ جلوی چشم هایش رژه می رفت. پس از یک هفته ناامیدی، از جایی که تصورش را نمی کرد تلفنی مسرت بخش دریافت کرده بود. هنگامی که گوشی را پس از خداحافظی نامفهومی قطع کرد، تنها از میان جمله های دختر کلمه استخدام و روز شنبه را به خاطر می آورد.

سهند که متوجه حالت غیر عادی او شده بود با نگرانی پرسید: "کی بود؟"

سمانه با ناباوری به آن چشم های درشت قهوه ای نگریست و زیر لب گفت:

"استخدام شدم سهند جان، استخدام!"

ساعت هفت صبح شنبه با لبی خندان و عزمی راسخ وارد شرکت شد. درست به خاطر نمی آورد که منشی از او خواسته بود چه ساعتی در آنجا حضور داشته باشد. پس تصمیم گرفت صبح اول وقت به شرکت برود. هر چه بود زود رسیدن بهتر از آن بود که بدقول شود. منشی با دیدن او سر تکان داد و گفت: "باید منتظر آمدن آقای افشار بمانید." سپس مردی میانسال را با موهای نقره ای به او معرفی کرد و توضیح داد سمانه به عنوان دستیار وی در حسابداری مشغول می شود. ساعتی گذشته بود و سمانه بی حوصله مجله های قدیمی را ورق می زد. با هر باز و بسته شدن در نگاهش ناخودآگاه به آن سمت کشیده می شد. مجله را بست و روی میز گذاشت. در همین هنگام در گشوده شد و آقای افشار به همراه همان موج گرمی که سمانه برای اولین بار هم آن را احساس کرده بود وارد شرکت شد و مستقیم به سمانه نگاهی انداخت.

"سلام خانم مولوی، حال شما چطور؟ به اتاق من بیایید."

سمانه فرصت نکرد جوابی بدهد، چون آقای افشار با گام های بلند و چالاک وارد دفتر کارش شد. سمانه مطیعانه وارد اتاق شد. آقای افشار تلفن را برداشت و چند دستور برای جلسه های آن روز صادر کرد، سپس روی تقویم خم شد و مشغول نوشتن مطلبی شد. سمانه بی صبرانه مقابلش ایستاده بود و به او می نگریست. چیزی که توجه او را به شدت جلب کرد این بود که به محض ورود آقای افشار جنب و جوشی میان کارمندان ایجاد شد و کارمندان با شوق بیشتری به انجام کارهایشان پرداختند.

آقای افشار سرش را بلند کرد و سریع تاریخچه کوتاهی از شرکت برایش شرح داد. توافق در مورد حقوق و سایر جزییات انجام شد، سپس حسابدار شرکت که سمانه ساعتی پیش با وی آشنا شده بود دوباره به او معرفی شد تا او را با کارش آشنا کند. سمانه که از اتاق خارج می شد زیر لب تشکر کرد. آقای افشار که در حال مطالعه پرونده ای بود که منشی به دستش داده بود، سرش را بالا آورد و با چشم های روشن و مهربانش او را دنبال کرد.

سمانه هیچ تلاشی برای پنهان کردن شادی غیر قابل وصفش نداشت. این موقعیت بی نظیری بود که بین تمام مراجعه کنندگان نصیب او شده بود. از همان روزهای اول هم به این نکته پی برده بود که نگه داشتن این موقعیت طلایی به پشتکار و روحیه بالایی نیاز دارد. فشار کار، ناهماهنگی ظاهری او با دیگر کارمندان و حساسیت هایی که او به عنوان یک تازه وارد ایجاد کرده بود از جمله مسایلی بود که باعث آزرده گی اش می شد؛ اما او نامهربانی های گاه گاه اعضای شرکت را نادیده می گرفت. به تفاوت های ظاهری واقعی نمی نهاد و حتی از حرف هایی که با کنایه پشت سر خود می شنید به راحتی می گذشت. سخت و مصمم کار می کرد و اجازه نمی داد هیچ مانعی دلسردش کند. کم کم گذشت زمان حضورشان را کنار یکدیگر سهل و بی دغدغه تر کرد. نکته ای که سمانه از همان روز اول استخدام متوجه شد این بود که مدیر عامل شرکت از محبوبیت خاص و غیرمعمولی بین کارمندان خود برخوردار است. آقای افشار به تک تک اعضای شرکت مثل عضوی از خانواده می نگریست و همه را به یک چشم نگاه می کرد. حتی سمانه که تازه به آن جمع پیوسته بود از محبت او بی نصیب نبود. هرگاه به دلیل فشار بالای کار درمانده می شد او ناگهان سر می رسید و کارها را چنان سریع سر و سامان می داد که سمانه تنها با نگاه فرصت تشکر از او را پیدا می کرد که با لبخندی صمیمی و مهربان نظاره اش می کرد.

غروب بود، اکثر کارمندان به خانه های خود رفته بودند، ولی سمانه با توجه به مشکلی که در دفاتر حسابداری ایجاد شده بود از صبح مشغول بررسی آنها بود و تصمیم هم نداشت پیش از رفع آن شرکت را ترک کند. دستهایش را به دو سمت بدنش گشود و خستگی ناشی از ساعتها کار و نشستن روی صندلی را از بدنش خارج کرد. یک سال از استخدامش در شرکت می گذشت. پیشرفتش چشمگیر بود و روز به روز هم بیشتر در کار خود خبره می شد. دیگر مانند گذشته از جو سنگین شرکت ناراحت نبود. آقای افشار هم از کار او راضی به نظر می رسید و گاهی که فرصت به دست می آورد مقابل میز سمانه می نشست و از او درباره خودش، خانواده اش، مشکلات و حتی آرزوهایش پرس و جو می کرد. سمانه حتی یک بار هم از طرح چنین سوالاتی از جانب او احساس ناراحتی نکرده بود. با توجه به جو صمیمی که بین آقای افشار و کارمندان او برقرار بود همه با او احساس راحتی می کردند و سمانه هم از این قانون مستثنی نبود.

صدای آبدارچی شرکت او را به خود آورد.

«خانم مولوی، شرکت خیلی وقته تعطیل شده. به جز من و آقای افشار همه رفتند. شما نمی خواهید به خانه برید؟» سمانه نگاهی به دفتر بزرگ حسابداری انداخت و با نگرانی گفت: «چرا، می روم، الان کارم تمام می شه.» و باز سرش را میان دفتر فرو برد. باید هر چه سریع تر گره کار را می گشود. دفترها با هم نمی خواند و این موضوع به شدت نگرانیش کرده بود. صدای بسته شدن در شرکت چند لحظه تمرکزش را به هم زد، ولی باز مشغول شد. نمی دانست چه مدت گذشته. یک پایش را زیرش گذاشت و نوک زبانش از میان دندانهایش بیرون مانده بود. با اخمی آشکار، مشغول جمع زدن اعداد بود. سرانجام به اشکال کار پی برد و آن را رفع کرد و نفسی از سر آسودگی کشید و از ته دل خندید. تا خواست دستهایش را برای رفع خستگی بالای سر ببرد چشمش به آقای افشار افتاد که با لبخند روی صندلی مقابل میز او فرو رفته بود. چنان متعجب و دستپاچه شد که بی اختیار از جا برخاست.

«وای، نه، شما ایید؟»

«بله خانم مولوی. چهره شما چقدر هنگام کار جالبه.»

سمانه سرخ شد، لابد خیلی مضحک شده بود.

«می خواستم درهای شرکت را قفل کنم، اما متوجه شدم چراغ دفتر شما روشنه. وارد شدم. شما چنان مشغول بودید که نخواستم تمرکزتان را به هم بزنم. برای همین اینجا نشستم تا کارتتان تمام شه.»

سمانه نگاهی دیگر به دفترهای حسابداری انداخت و آنها را بست. گفت:

«که این طور. دیگه کارم تمام شده، می تونیم بریم.»

آقای افشار با لبخنی از جا برخاست و گفت: «بله بریم. من شما را می رسانم.»

سمانه با تردید و در حالی که به بوی خوش اودکلن او می اندیشید که فضا انباشته بود گفت: «متشکرم، مزاحم نمی شم.»

«مزاحم؟ تعارف نکنید. هم دیر وقته و هم شما خسته اید سمانه خانم.»

نخستین بار بود که او را به نام کوچک می خواند. سمانه که کنارش گام بر می داشت برگشت و با تعجب به او نگاه کرد که سر به زیر انداخته بود. آقای افشار در ماشین را برایش باز کرد و او نشست. خسته تر از آن بود که بخواهد باز هم تعارفی به زبان بیاورد. اعداد و ارقام تمام ذهنش را پر کرده بود. احساس می کرد سرش چنان سنگین شده که قادر به تحمل وزن آن نیست. موسیقی ملایمی که از ضبط ماشین پخش می شد به او آرامش می داد. سمانه بی اختیار چشمهایش را روی هم گذاشت.

آقای افشار با صدایی آرام پرسید: «امروز خیلی خسته شدید، این طور نیست؟»

سمانه بی آنکه چشمهایش را بگشاید گفت: «من به کارم علاقه دارم.» سپس با لحن محزونی اضافه کرد: «بیشتر از علاقه به آن احتیاج دارم.»

چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا آقای افشار بی مقدمه پرسید: «نظرتان نسبت به کارمندان شرکت چیه؟»

سؤال عجیبی بود. سمانه احساس کرد سؤال او مضطربش کرده، ولی خسته تر از آن بود که بخواهد بیشتر از این فکرش را در گیر کند. با آرامش جواب داد: «چون شما کلی پرسیدید من هم باید کلی جواب بدم. به نظر من تمام کارمندان شرکت انسانهایی با مسئولیت و محترم هستند.»

«شما با کدامشان بیشتر احساس راحتی می کنید؟»

سمانه کمی فکر کرد، سپس با لحن سردی گفت: «اگر واقعیت را بخواهید، با هیچ کدام. دوست ندارم بین آدمها و روابطشان خط کشی کنم، ولی واقعیت اینه که ما از جنس هم نیستیم. طرز فکر، اهداف، دلخوشیها و حتی دغدغه هایمان با هم متفاوت. نمی خوام از یک حدی بیشتر به آنها نزدیک بشم، البته این خواست آنها هم هست. کار برای بیشتر کارمندان شما جنبه تجربه اندوزی، تفنن و رفع بیکاری داره، ولی برای من یک امر حیاتی. همین تفاوتهاست که اجازه نمی ده زیاد به هم نزدیک بشیم.»

با او راحت بود و به آسانی می توانست از آنچه در دلش می گذشت صحبت کند. آقای افشار با تردید پرسید: «سمانه خانم، راجع به من چطور فکر می کنید؟ خیلی دوست دارم نظر شما را نسبت به خودم بدانم.»

سمانه متعجب اندیشید: دومین بار است که مرا به نام کوچک می خواند. سعی کرد جوابی منطقی و اصولی برای سؤال او بیاید. می ترسید کلماتش بد تعبیر شود. با من من گفت: «شما به من خیلی کمک کردید تا بتونم با محیط کارم کنار بیام. همه کارمندان شرکت شما را دوست دارند. همه فکر می کنند...»

آقای افشار با بی تابی حرف او را قطع کرد و گفت: «من به همه کاری ندارم، نظر شما را می خواهم.»
 سمانه کمی جا خورد. به چهره روشن او خیره شد و اضافه کرد: «من هم مثل بقیه همین احساس را به شما دارم.»
 قلبش به تندی می تپید. با توجه به خستگی مفرط، کم کم نسبت به این سؤالاها و لحن پرتشویش آقای افشار مشکوک می شد. خوشحالی رؤیا گونه ای برای لحظه ای در دلش دمید که سمانه به سرعت آن را عقب راند. اگر شخص دیگری به جای آقای افشار بود می توانست به آنچه برای لحظه ای از ذهنش گذشت اجازه باور دهد، اما نه، در رابطه با او این لرزش صدا، اضطراب و بی تابی را به هیچ چیز دیگری نباید ربط دهد. افکارش را به سختی عقب راند تا بعدها ساده لوحی اش را با تحقیر به یاد نیاورد.

«شما گفتید که احساس راحتی با هیچ کدام از کارمندان شرکت نمی کنید. با من چطور؟ منظورم اینه که با من راحتید؟»

واقعیت این بود که سمانه به طور غیرقابل باوری با او راحت بود. این احساسی نبود که در اثر گذشت زمان حاصل شده باشد. این همان موج گرمی بود که از روز اول او را در بر گرفت و باعث حیرتش شده بود. اعتمادی در وجود این مرد موج می زد که ارتباط همه را با او آسان و دلپذیر می کرد.

سمانه صادقانه پاسخ داد: «من... بله، با شما خیلی راحتم. این موضوع برای خودم هم تعجب آورده...»
 به این جای صحبتش که رسید با دیدن لبخندی که بر لبان او نقش بست به سرعت از گفتن آن جمله پشیمان شد. چطور می توانست تا این حد ساده لوح باشد.

برق عجیبی در چشמהای آقای افشار درخشید که او را ترساند. دستهایش را به هم فشرد. از زیر چشم نگاهی عمیق به او انداخت. لابد این مرد تفکرانی در سر می پروراند و می خواست آن را به مرحله عمل برساند. لابد می خواست به او پیشنهاد بی شرمانه ای بدهد. مثلاً پیشنهاد صیغه یا... می دانست که همسر ندارد. تقصیر از خودش بود که آن قدر راحت سفره دلش را گشوده بود. شاید هم بخواهد پا را فراتر بگذارد. فکرش که به اینجا رسید رنگ از رویش پرید خود را جمع کرد و به در ماشین چسبید. آب دهانش را به سختی فرو داد و در دلش مشغول خواندن دعا شد. تجسم کرد که چه واکنشی باید نشان دهد. می توانست سرش فریاد بکشد و بعد محکم به گوشش بکوبد و در ماشین را باز کند و پیاده شود. در این صورت کاری را که این همه به آن علاقه و نیاز داشت از دست می داد. می توانست خیلی با متانت درخواست او را رد کند و بگوید که او اهل این صحبتها نیست و با خونسردی از ماشین پیاده شود. با ترس نگاهی به خیابان خلوت و تاریک انداخت. قلبش چنان به سینه می کوبید که احساس می کرد هر لحظه ممکن است به بیرون پرتاب شود.

آقای افشار بی آن که متوجه حال او باشد و حتی نگاهی به سمانه بیاندازد گفت: «خیلی خوشحالم، این کار را راحت تر می کنه.»

نفس در سینه سمانه حبس شد و بیشتر در صندلی فرو رفت. آقای افشار نیم نگاهی به او انداخت و گفت: «نظرتان چیه؟»

چه سؤال بی ربطی. مثل اینکه از او انتظار داشت تا آنچه در ذهنش می گذرد باخبر باشد.

سمانه در حالی که سعی می کرد موقر به نظر برسد به سردی پاسخ داد: «در چه مورد؟»

آقای افشار لبخندی دلنشین بر لب آورد و چنان مهربانانه به سمانه نگریست که او را به حیرت انداخت. سپس با لحن گرمی گفت: «نظرتان راجع به اینکه من همراه خانواده مزاحمتان بشم چیه؟»

سمانه یکه خورد. وقتی متوجه منظور او شد در حیرت فرو رفت. لابد دستش انداخته بود، ولی نگاه خیره و مهربان چشمهای آقای افشار چیز دیگری می گفت. در عمق چشمهایش محبتی بی شائبه را می توانست احساس کند. با ناباوری به خودش و او و ماشینی که در آن نشسته بود نظری انداخت. حتی یک بچه کوچک هم متوجه تفاوت فاحش میان آن دو می شد. می خواست همان چیزی که فکر می کند را بگوید، ولی زبانش بی اختیار چرخید و گفت: «اما من... هیچ چیز از شما نمی دونم.»

خودش هم نمی فهمید چرا نمی تواند آنچه فکر می کند را به زبان بیاورد. چرا برخلاف انتظاری که از خودش داشت آن قدر نرم و مهربان صحبت می کرد و چرا دست سرد عقل و منطق این چنین احساسش را سرکوب می کرد. لبخند دلنشین و آرام آقای افشار تکرار شد. با هیجان گفت: «مدتی که با هم همکارییم. فمر می کردم شما تا حدی با خصوصیات اخلاقی من آشنا شدید، ولی به هر حال خودم را کامل معرفی می کنم. کاوه افشار، سی و پنج ساله، مدیر عامل

یک شرکت بازرگانی موفق و بسیار علاقه مند به شما... دیگر چه چیزی باید بگم؟» صدای سمانه او را به خود آورد. «باید فکر کنم.» و نگاهی به چشمهای آقای افشار انداخت که مانند لبهایش غرق در خنده بود. ذهنش سریع شروع به محاسبه کرد. تفاوت سنی زیادی با هم نداشتند، حدود ده سال، این با زندگی رویایی که در سر می پروراند تضاد داشت. همیشه دوست داشت با پسری همسن و سال خودش ازدواج کند. ولی ثروتی که مطمئن بود پشتوانه آنها خواهد بود همه چیز را به آسانی قابل قبول می کرد. قروتنی چنان زیاد که سمانه قادر به تصورنش نبود. ثروتی که اگر سمانه می خواست به او تعلق می یافت. ثروتی که آینده او و خانواده اش را تضمین می کرد. سمانه با نفرت به خانه و محله ای اندیشید که از کودکی تا به حال شاهد بدبختی و حقارت هایش بوده. حرص و ولعی عجیب به دلش چنگ زد. چقدر دوست داشت در همین لحظه و برای همیشه از آن خانه نمور و تاریک رها شود. برقی در چشمش درخشید. از زیر چشم نگاهی به آقای افشار انداخت که هم چنان لبخند بر لب رانندگی می کرد. با خود گفت: در کنارش احساس آرامش می کنم. او می تواند ناجی من باشد... خودش هم از رفتارش متعجب بود. احساس می کرد سرچشمه عواطفش به طرز عجیبی خشک شده است. رویاهایی که در زمانهای نه چندان دور در ذهنش می پروراند، حالا مسخره و واهی به نظر می آمد. چقدر دوست داشت روزی دیوانه وار کسی را پیرستد و با او سنگ سنگ خانه آینده شان را روی هم بچیند. اما چرا تاکنون چنین احساسی را تجربه نکرده بود؟ به خوبی جوابش را می دانست. او چنان درگیر زندگی سخت و مسئولیتهای طاقت فرسایش بود که نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. در حقیقت اگر امشب بحث ازدواج پیش نمی آمد شاید تا مدتهای مدید فرصت اندیشیدن به این موضوع و مقایسه رویاهایش با آنچه در حال حاضر به دنبالش بود را نمی یافت. شاید فرصت متعجب شدن از خودش و یکه خوردن از دختر جوانی را نداشت که با چشمهای مصمم برای رها شدن از موقعیت ناخواسته اش بی محابا تلاش می کند. دختری که رویاهایش را با واقعیت عوض می کند و سعی می کند اندوه از دست دادن آن را در قلبش به عقب براند.

«هنوز فکر می کنید؟»

سمانه با صدایی آرام اما قاطع گفت: «با خانواده ام صحبت می کنم و زمانش را به شما اطلاع می دهم تا تشریف بیاورید.» و چشمهایش را روی هم گذاشت.

در خانه به آرامی گشوده شد و ماشین با حرکتی نرم به حیاط پیچید و در گوشه ای متوقف شد. کاوه خمیازه ای کشید. کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد. چند لحظه بعد در حیاط اتوماتیک بسته شد. تاریکی بر همه جا گسترده بود. او لحظه ای به حیاط وسیع و پر دار و درخت که از زمانهای دور تا به امروز به همین صورت حفظ شده بود نظر انداخت و در حالی که به سمانه می اندیشید قدم زنان به سمت استخر بزرگی رفت که هلال ماه را به راحتی می شد در آن مشاهده کرد. تابستان روزهای پایانی اش را سپری می کرد و نسیم ملایم خبر از رسیدن پاییز می داد. روی یکی از صندلیهای حصیری کنار استخر نشست و سعی کرد رفتار سمانه را در ذهنش مرور کند. او را به خاطر می آورد که ابتدا به شدت متعجب شده بود ولی به مرور سردی و حالتی مصمم در چهره اش پدیدار گشت که چندان خوشایند نبود. نمی توانست به خودش دروغ بگوید. او انتظار هیجان و برخورد گرمتری را داشت... یک جور بروز احساسات متقابل. لزومی نداشت که با کلمات همراه باشد. او به نگاهی گرم و لبخندی شیرین می اندیشید ولی هیچ کدام را در صورت سمانه نیافت. همین مسئله او را بیش از پیش در نظرش مرموز جلوه داد. تا آنجا که سمانه را شناخته بود پوسته ای سفت و سخت وجودش را در بر گرفته بود. قاطعیتی داشت که در کمتر زنی دیده بود و همچنین احساس قدرشناسی و مسئولیتی بی نظیر که قابل اعتمادش می کرد.

«آقا کاوه، چرا اینجا نشستید؟»

باغبان میانسال خانه او را به خود آورد.

«سلام آقا رجب. هوای خوبی نه؟»

مش رجب بی آن که سوال او را پاسخ دهد با عجه گفت: «خانم و آقا نگرانتون شدند. صدای پارک کردن ماشین رو شنیدند ولی وقتی داخل نشدید منو دنبالتون فرستادن.»

«بگو الان می آیم.»

«چشم آقا.» و پشت درختها ناپدید شد.

کاوه با کنری از جایش برخاست. چراغهای پایه کوتاه سفید در دو طرف حیاط روشن بود و جلوه ای زیبا به بوته های گل و درختان بلند و کهنسال می داد. بنای خانه بزرگ و چشمگیر بود و با چند پله مرمری وسیع اطراف حیاط جدا می شد. در آخرین پله روی دوپایه مرمری جا گلدانیهای زیبایی تراشیده شده بود که در بهار با بوته های رز تزیین می شد. کاوه در بزرگ و کنده کاری شده را گشود و به تالار مجلی قدم گذاشت که با سنگهای سفید و فرشهای ابریشم گرانها پوشیده شده بود. مبلهای استیل باشکوهی در گوشه و کنار اتاق پذیرایی به چشم می خورد. سقف دیوارها با گچ بری و آینه کاریهای بی نظیر تزیین شده بود. لوسترهای بلند با اشکهای فراوان، مجسمه های قدیمی و آنتیک، کنسولها و بوفه های گران قیمت بر ابته آنجا می افزود.

خدمتکاری جلو دوید و کیف کاوه را از دستش گرفت و گفت: «خانم و آقا در

اتاق ناهار خوری منتظرند.»

محوطه ورودی ساختمان با پله های مارپیچ فرش شده به طبقه دیگر وصل می شد. در طرف راست اتاق پذیرایی راهروی باریکی بود که به اتاق ناهار خوری می رسید که مبلمان راحت تری داشت.

خانم افشار زنی چهارشانه و قدبلند در دوره میانسالی بود با موهای زیبا و آراسته و صورتی پر صلابت . او کمترین شباهتی به پسر آرام و مهربانش نداشت . با صدایی سرد گفت : « نگران شدیم . »

حدس زدن سن او برای همه مشکل بود . چنان اقتداری در حرکات و رفتارش به چشم می خورد که او را از دیگران متمایز می کرد . لطافت زنانه در رفتارش دیده نمی شد ، در مقابل نفوذی داشت که هر ## را به راحتی در بند خود گرفتار می کرد .

کاوه صندلی را عقب کشید و پاسخ داد : « هوا خیلی خوبه ، کمی در حیاط نشستم تا از این هوای خوب استفاده کنم . حال شما چگونه ؟ »

آقای افشار نقطه مقابل همسرش بود . همان حالت مهربان و آرام کاوه در صورتش به چشم می خورد . موها و سیل پرپشت و سفیدش چهره او را بسیار دوست داشتنی تر می کرد . لبخندی به تنها پسرش زد و آرام سر تکان داد . غذا در فضایی ساکت و سرد صرف شد که تنها صدای برهم خوردن کارد و چنگال با بشقاب ها آن را می شکست . سکوتی آزاردهنده که کاوه از بچگی به آن عادت کرده بود .

پس از صرف شام آقای افشار صندلی را عقب کشید تا از جایش بلند شود که با صدای کاوه متوقف شد .

« لطفاً بنشینید پدر ، می خواهم هم با شما و هم با مادر درباره مسئله مهمی صحبت کنم . »

آقای افشار روی صندلی نشست و در حالی که نشان می داد سر تا پا گوش است ، گفت : « بگو پسر ، اتفاق خاصی افتاده ؟ »

« اتفاق که نه . »

صدایش لرزش عجیبی پیدا کرده بود ، خودش هم نمی فهمید چرا برای این موضوع دست و پایش را گم کرده بود و مانند پسر نوجوانی شرم می کند . نگاه خیره پدر و مادرش او را وادار به ادامه صحبت می کرد .

« حقیقت را بخواهید ... من ... من تصمیم گرفتم ازدواج کنم . »

« ازدواج ؟! »

خانم و آقای افشار هر دو باهم و با تعجب این کلمه را تکرار کردند .

کاوه با لبخند به صورتهای حیرت زده و چشم های خیره شان نگریست . می دانست این نهایت آرزوی آنهاست .

خانم افشار حیرت زده تکرار کرد :

« ازدواج ؟! »

کم کم مفهوم این کلمه را درک می کرد ، پس از آن اولین جرعه در ذهنش زده شد . « با چه کسی ؟ منظورم اینه که شخص خاصی را در نظر داری ؟ »

کاوه سر تکان داد و گفت : « بله ، اما شما او را نمی شناسید . از اقوام و دوستان نیست . در محل کارم با او آشنا شدم . دختر متین و خویبه . مطمئنم شما هم او را می پسندید . »

البته از آخرین جمله ای که به زبان آورده بود مطمئن نبود . آقای افشار پس از شنیدن صحبت های کاوه ، در حالی که بلند بلند می خندید و چشمهایش غرق در شادی بود . از جا برخاست و صورت پسرش را بوسید . گفت : « خوشحالم کردی ! خیلی خوشحالم کردی پسر . » و باز صورت او را بوسید .

کاوه هم پدرش را در آغوش کشید . هیچ کدامشان متوجه نگاههای نگران خانم افشار نشدند .

« کی می شود این عروس خانم گل را دید ؟ »

« به زودی پدر، قراره روزی را برای مراسم خواستگاری مشخص کنه. فکر می کنم ... »

صحبت کاوه با صدای سرد و برنده خانم افشار قطع شد.

«پس بهاره چه می شود؟ فکر او را هم کرده ای؟» سپس با لحن مشکوکی اضافه کرد: «این دختر کیست کاوه؟»

کاوه با شنیدن نام بهاره اعصابش به شدت تحریک شد، ولی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. شمرده شمرده شروع به صحبت کرد.

«اسمش سمانه است. دختر خوبیه، همان طور که گفتم در محل کارم با او آشنا شدم... اما درباره بهاره... فکر نمی کنم این موضوع ربطی به من داشته باشه.»

خانم افشار از جا بلند شد و در حالی که محکم روی میز می کوبید گفت: «چطور به تو ربطی نداره. بهاره هم دختر خاله ات است و هم نامزدت.»

کاوه که سعی می کرد کماکان بر خود مسلط باشد گفت: «این چه نامزدی است که من ازش بی خبرم؟ من و بهاره فقط دختر خاله و پسر خاله ایم، نه چیزی بیشتر.»

خانم افشار خشمگین تر به نظر می رسید. صورتش از خشم کبود شده بود. از همان ابتدا هم که پسرش موضوع ازدواج را مطرح کرده بود چیزی ناخوشایند در کلام و رفتارش احساس می شد. چیزی در این میان درست نبود. اگر کاوه تصمیم به ازدواج گرفته بود چرا بهاره نباید عروس او می شد. سعی کرد قضیه را به مسائل حساس یکشانده تا شاید بتواند پسرش را منصرف کند. به همین دلیلی گفت: «حالا یادت افتاده شما فقط پسر خانه و دختر خاله اید، حالا که نامزدی تان همه جا پیچیده. حالا که این طفل معصوم تا این حد انگشت نما شده... رفت و آمدهایت با او در خانه ای که می ساختی را فراموش کردی. خدای من، چه کسی باید جواب این بی آبرویی را بدهد.»

آقای افشار که تا این لحظه سکوت کرده بود با دیدن چهره پسرش که کم کم برافروخته می شد گفت: «این چه فرمایشی است خانم؟ اگر کاوه بهاره را می خواست چند سال پیش، وقتی این صحبتها به میان آمد با هم ازدواج می کردند. ولی همان زمان کاوه هم...»

صدای فریاد خانم افشار بلند شد: «خواهش می کنم ساکت شو افشار... فامیل و آشنا از علاقه بهاره به تو باخبرند. البته کاوه، خوب می دانی بهاره دختر بسیار محبوبی است و هیچ نقصی نداره. از هر نظر ایده آل و کامل است. به من بگو کاوه... به من بگو چرا بهاره نباید عروس من باشه؟!»

کاوه که حسابی کلافه شده بود گفت: «مادر، مادر چرا بحث های قدیمی را پیش می کشید... باشه، برای صدهزارمین بار دلیلم را تکرار می کنم. بهاره به عنوان دختر خاله برایم بسیار محترم و عزیزه. هیچ وقت هم جز به چشم خواهری به او جور دیگری نگاه نکردم. اگه با هم به خانه ام می رفتیم، فقط برای استفاده از نظرهای او بود. خودتان می دانید او معماری خوانده و در رشته تحصیلی اش هم موفقه. من هم می خواستم در ساخت خانه با او مشورت کنم. این شما بودید که همیشه سعی می کردید روابط ساده ما را طور دیگری تعبیر کنید. بهاره خصوصیات همسر مورد نظر من را نداره. این را چند بار تکرار کنم.»

خانم افشار که کمی از خشم پسرش جا خورده بود روی صندلی نشست و گفت: «آیا این دختر از هر جهت به بهاره برتری داره؟»

کاوه مکثی کرد و با نگاهی سخت به مادرش چشم دوخت. «بله، من این طور فکر می کنم.»

خانم افشار در حالی که دستی بر موهایش می کشید گفت: «خدای من، باید هر چه زودتر فکری برای بهاره بکنم. کاوه از جایش برخاست و خسته از بحثهای تکراری راه حیات را در پیش گرفت.

کاوه در نیمه باز اتاق کار پدرش را گشود و در حالی که لبخندی پهنای صورتش را پوشانده بود روی مبل راحتی کنار او نشست. آقای افشار از دیدن برق شادی در صورت تنها پسرش به وجد آمد. با خنده گفت: «چه شده کبکت چنین خروس می خواند؟»

«سمانه چند لحظه قبل تماس گرفت و اطلاع داد یکشنبه به خانه شان بریم.»

«به به، مبارکه.»

در همین حین خانم افشار هم به آنان ملحق شد و کنارشان نشست.

«درباره چه موضوعی پدر و پسر با هم خلوت کردند؟»

آقای افشار دستی به پشت کاوه زد و گفت: «روز یکشنبه باید خودمان را آماده کنیم تا برای این شاه پسر به خواستگاری بریم.»

چهره خانم افشار کمی درهم رفت و گفت: «به همین زودی؟ کاوه جان نمی خواهی کمی درباره این خانواده تحقیق کنی؟»

کاوه خوب می دانست مادرش راغب به این وصلت نیست. خانم افشار آرزومند ازدواج او و بهاره بود. به همین دلیل با ملایمت جواب داد: «من تا جایی که می توانستم راجع به آنها تحقیق کرده ام. خانواده شان افرادی خوب و ساده اند. از هیچ ## خلاف این موضوع را نشنیدم. همیشه سرشان به کار خودشان بوده. درباره سمانه هم از دانشگاهی که تحصیل کرده پرس و جو کردم. نتیجه تمام تحقیقات مثبت بوده. مادر جان، من که پسر بچه نیستم. سی و پنج سالمه. مطمئن باشید نگرانی و وسواس من برای زندگی آینده ام خیلی بیشتر از شماست. در غیر این صورت خیلی زودتر و راحت تر ازدواج می کردم. سمانه درست همان دختریه که من می خوام.»

خانم افشار در سکوت به حرفهای پسرش گوش می داد، ولی چند جمله ای از حرفهای کاوه به شدت ذهنش را مشغول کرده بود.

«به نظر دختر فعالی می آید. چطور پدرش او را از نظر کاری حمایت نمی کنه و مثل بهاره دفتر کاری در اختیارش قرار نمی ده تا مستقل فعالیت کنه؟»

کاوه چند لحظه مکث کرد. با نگاهی مستقیم به آنان گفت: «پدر سمانه دو سال پیش فوت شده، ولی... ولی اگر هم زنده بود توانایی انجام این کار را نداشت.»

خانم افشار که متعجب به نظر می رسید پرسید: «چطور؟ منظورت چیه؟ چطور توانایی انجام این کار را نداشته؟» و با نگاهی پرسشگر به او چشم دوخت.

کاوه من من کرد. قصد نداشت به این صورت و با این سرعت قضیه تضاد طبقاتی شان را مطرح کند. با اینکه مرد جا افتاده و با تجربه ای بود، ولی احساس می کرد در بهترین حالت با مقدمه چینیهایی فراوان هم این مسئله مشکل ساز می شد. باید دل را به دریا می زد. این قضیه دیر یا زود آشکار می شد و هیچ چیز در حقیقت ماجرا تأثیر چندانی نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت: «پدر سمانه کارگز بازنشسته کارخانه ای بوده و توان انجام چنین کاری را نداشت. زندگی ساده و معمولی ای دارند. کار کردن سمانه نه از روی تفنن، بلکه یک امر ضروری برای گذران زندگی شان است.»

چشمهای خانم افشار از شدت تعجب گشادتر از حد معمول شده بود و سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. آقای افشار با سکوتی سنگین و نگاهی سرد به او خیره شده بود. صدای لرزان خانم افشار به سختی از میان دندانهای کلید شده اش خارج شد.

«ولی تو به من گفتی... تو به من گفتی این دختر از هر نظر به بهاره برتری داره!»
 کاوه با مهربانی و لحنی ملایم جواب داد: «مادر، سمانه ممکن است از نظر خانوادگی و ثروت از بهاره پایین تر باشه، ولی در عوض آن قدر خصوصیات مثبت اخلاقی داره که این موضوع کم اهمیت به چشم نمی آید. مادر جان مگر شما و پدر همیشه به طعنه نمی گفتید از ازدواج کردن من قطع امید کردید. مگه نمی گفتید آرزوی جشن عروسی ام را دارید. حالا که من شخص مورد نظرم را پیدا کردم چرا سعی می کنید این شادی بزرگ را با این مسائل کوچک لوس کنید؟»

خانم افشار که هنوز از ضربه این خبر که سمانه دختر فقیر و بی چیزی است حیرت زده به نظر می رسید، با ناباوری گفت: «به نظر شما این مسئله کوچیکه، اینکه این دختر تا این حد با تو تفاوت فرهنگی دارد به نظرت مهم نیست؟ کاوه چه بر سرت آمده؟» و با چشمهای غمگین به او نگریست.
 کاوه به سوی مادرش رفت. جلو پاهایش روی زانو نشست و در حالی که به چشمهای رنجیده اش می نگریست گفت: «مادر، شما سمانه را ندیدید، به گناه اینکه خانواده ثروتمندی نداره او را سرزنش نکنید. سمانه دختر مصممی است، خودساخته و متکی به خود. قدر محبت و زندگی راحت را می فهمه. با این همه رنج و مشقت مهربان و با گذشته... به خاطر مادر و برادرش از همه لذتها و خوشیها به راحتی گذشته. او یاد گرفته با بازیهای روزگار بازی کنه و تا توان داره برای پیروزی تلاش کنه. آیا به نظر شما اینها ارزشمند نیست. کدام یک از خصوصیات را در بهاره سراغ دراید؟ سمانه دختریه که در هر شرایطی می تونم به او تکیه کنم. اگه زمانی از نظر مالی به مخاطره بیفتم می تونم روی کمک روحی و معنوی اش حساب کنم. می دونم به خاطر بالا و پایین رفتن زندگی تنهائیم نمی گذاره و مرا مقصر نمی دونه. با قدرت و پشتکار ذاتی که از او سراغ دارم با من همراه می شه و زندگی ام را سر و سامان می ده... شاید بعدها او باشه که دستم را بگیره و به سوی اهداف بزرگ تری بکشونه.» سرش را بلند کرد و به چشم های مادرش نگریست که با نگاهی سخت و بی روح به او خیره شده بود.

«می فهمید مادر؟»

خانم افشار آرام زیر لب زمزمه کرد: «بس است کاوه.»

آقای افشار که تا آن لحظه در سکوت به حرفهای آن دو گوش می داد، سرفه ای کرد و گفت: «شاید حق با کاوه باشد... ندیده که نمی توانیم قضاوت کنیم. بچه که...»

صدای خانم افشار با غضب بلند شد:

«چه مضخرفها.» و در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود گفت:

«تنهائیم بگذارید.»

آقای افشار با محبت گفت: «ولی خانم...»

«همین که گفتم، تنهائیم بگذارید.»

آقای افشار از جا برخاست و در حالی که دستش را دور شانه ی کاوه حلقه کرده بود اتاق را ترک کردند. گل رز دوست داشته باشد.

خانم و آقای افشار آرام آرام از آن سوی حیاط به او نزدیک شدند. پدرش که برقی از تحسین در چشماهش می درخشید با محبت گفت: «درست مثل جوانی خودم خوش قیافه شدی.» و با صدای بلند خندید.

خانم افشار با لحن سردی گفت: «افشار، بس کن... امروز به هیچ وجه حوصله شوخیهای بی نمکت را ندارم.» و با حرص به سمت ماشین رفت.

آقای افشار که خنده از لبانش محو شده بود زیر لب گفت: «خدا به خیر بگذراند.» و با دلسوزی نگاهی به پسرش کرد و گفت: «بهتر است حرکت کنیم.»

ماشین کاوه خیابانهای پهن و بزرگ را به آرامی به سمت جنوب شهر پیمود. هرچه بیشتر پیش می رفتند خیابانها باریک و شلوغ تر، خانه ها قدیمی تر و کهنه تر و چهره شهر متفاوت تر می شد. خانم افشار با دلخوری و ناراحتی به اطراف خود می نگریست و گاه و بی گاه هم از زیر چشم نگاههای خشمناکی به پسرش می انداخت. عاقبت در کوچه ای باریک که سر آن تیرچوبی قدیمی ای قرار داشت توقف کردند. کاوه با تردید به کاغذی که نشانی روی آن نوشته شده بود نگاه کرد. آن شب که سمانه را می رساند آن قدر هیجان زده و مضطرب بود که به اطرافش توجهی نداشت. پلاک خانه را با نشانی تطبیق داد و گفت: «همین جا است.»

آقای افشار با دسته گل پیاده شد. خواست به همسرش در پیاده شدن کمک کند که خانم افشار با خشونت دستش را کنار زد. کاوه دسته گل را از پدرش گرفت. نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشرد.

«بله؟»

طنین صدای سمانه، احساس آرامش را جایگزین دلشوره کلافه کننده اش کرد.

«افشار هستم.»

در بی هیچ کلام دیگری گشوده شد. کاوه جلو می رفت و خانم و آقای افشار پشت سر او وارد حیاط کوچک آب و جارو کشیده شدند. در یک طرف حیاط، باغچه ای کوچک با درخت انجیر و چند بوته گل خشک خودنمایی می کرد. سوز پاییزی وزیدن گرفت و چند برگ زرد و نارنجی درست مقابل پای او به زمین افتاد. مادر پیر سمانه با چادری سپید و صورتی مهربان کنار در به انتظار ایستاده بود. کاوه به سمتش رفت و دسته گل را در دستان وی نهاد و گفت: «کاوه افشار هستم خانم مولوی. حالتان چطور است؟»

مادر سمانه که با حیرت و تحسین به گلهای زیبا خیره مانده بود گفت: «خوش آمدید، بفرمایید داخل.» خانم افشار سلام و احوالپرسی سردی کرد. همه وارد خانه شدند. اتاقی که خانواده افشار در آن گام نهادند، بسیار ساده تزیین شده بود. چند پشته ای که روی آن با قلاب بافیهای مادر سمانه تزیین شده بود به دیوار تکیه داشت. بوفه ای ساده با چند مجسمه و ظروف طرح دار در کنج اتاق قرار گرفته بود. موکت آبی رنگ با فرش کهنه و لاکی که روی آن پهن شده بود ضدیت داشت و چشم را می آزرده. بر دیوار اتاق چند تابلوی کوبلن و عکسی از پدر سمانه خودنمایی می کرد. خانم افشار با دقت همه چیز را از نظر گذراند. سپس از ناچاری آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: «خدای من، افشار... می بینی؟»

آقای افشار که به یکی از پشته ها تکیه می داد گفت: «تحمل کن خانم... به خاطر کاوه... بیا اینجا بنشین.»

خانم افشار با اکراه کنار او نشست و به اطراف خود چشم دوخت. چند دقیقه بعد مادر سمانه با ظرفی از بهترین میوه هایی که می توانست تهیه کند پا به اتاق گذاشت. پشت سر او سهیل با چند بشقاب و کارد در حالی که چهره اش به شدت گلگون شده بود وارد اتاق شد. ظرفها را با عجله کنار میهمانان گذاشت و به سرعت اتاق را ترک کرد. کاوه با مهربانی خروج برادر کوچک سمانه را با چشم دنبال کرد. سهیل چهره ای دلنشین با موهای قهوه ای داشت که به روی پیشانی اش ریخته بود. چشמהایی روشن داشت که او را بسیار زیباتر از خواهرش نشان می داد مادر سمانه که نگاه او را تعقیب می کرد کمی دورتر از آنان نشست و گفت:

– باید ببخشید سهیل خجالتیه به جز خواهرش حتی با من هم غریبی میکنه.
و با لبخند به جمع سه نفره آنها نگریست.

سکوت حکم فرما شد مادر سمانه را صدا کرد تا جای بیاورد کاوه بی قرار چشم به در اتاق دوخت چند لحظه بعد سمانه با لباسی ساده و سینی چای وارد شد دل کاوه لرزید و احساس خوشایند و مطبوع وجودش را در بر گرفت. نمی دانست چه چیز سمانه بیشتر از هر چیز باعث دویدن این موج گرم در رگهایش می شود. سر برافراشته یا وقار دلنشینش... هرچه بود فقط می فهمید این حس عجیب را برای نخستین بار است که تجربه میکند هر چه بود او را مطمئن تر می کرد که انتخابش درست بوده استو

درست همان زمان که این افکار از ذهن کاوه میگذشت خانم افشار چنان از دیدن سمانه یکه خورده بود که حتی نمی توانست هنگام برداشتن چای تشکری ساده به زبان بیاورد او این طور تصور کرده بود که سمانه باید از زیبایی خارق العاده برخوردار باشد که با توجه به ضعفهایش توانسته این چنین کاوه را مجذوب خود کند به همین دلیل به سختی می توانست آنچه را می بیند باور کند سمانه صورتی بسیار معمولی داشت با موهای صاف و مشکی که به سادگی پشت سرش جمع شده و چشמהایی تیره و نافذ چشמהایی که او از حالتی که در آن موج می خورد هیچ خوشش نیامده بود حالتی که در آن دعوت به مبارزه به چشمی خورد خانم افشار با غضب اندیشید چه چشهای دریده ای دارد و پیشانی اش گره خورد خونسردی سمانه و نگاههای نافذش او را عصبی می کرد آرام در گوش آقای افشار گفت:

– کاوه دیوانه شده که کی خواهد با این خانواده وصلت کند! دختری که آنقدر از او تعریف میکرد را نگاه کن.

آقای افشار سببی برداشت و مشغول پوست کندن آن شد زیر لب گفت:

– تحمل کن خانم این حرفها بماند برای بعد من و شما که نمی خواهیم ازدواج کنیم... او باید تصمیم بگیرد.
– چه مزخرفها!

و باز به صورت سمانه خیره شد چشמהایش را که مبارزه طلبانه به او می نگریست متوجه خود دید سکوتی سرد بر مجلس سایه افکند خانم افشار آشکارا نارضایتی اش را نشان می داد تنها مادر سمانه با سوالاتی که از کاوه می پرسید که گاه آن سکوت سنگین را می شکست کاوه با مهربانی و گشاده رویی به تمام سوالات جواب روشن می داد هرچه را هم لازم می دانست مفصل برایشان توضیح می داد پس از مدتی مادر سمانه هم تحت تاثیر جو سنگین حاکم بر مجلس از پرسیدن بقیه سوالهای مرسوم در چنین جلسه هایی منصرف شد و سکوت اختیار کرد.

خانم افشار که فرصت را مناسب تشخیص داد فوری از جا برخاست و محکم و مصمم رو به شوهر و پسرش با گفتن:

– بهتر است زحمت را کم کنیم.

آن دو را هم از جا بلند کرد خداحافظی سردی با سمانه و مادرش کرد و فوری به سمت ماشین رفت کاوه و پدرش از آنان تشکر کردند.

کاوه که به سمانه می نگریست آرام گفت:

–منتظر جوابتان هستم هر وقت تحقیقاتتان تمام شد به من اطلاع بدهید.

هنگامی که در خانه پشت سر خانواده افشار بسته شد سمانه ناتوان از فشار عصبی که تا آن لحظه تحمل کرده بود روی پله ها نشست خیلی راحت به ناراضی بودن مادر و پدر کاوه پی برده بود به خصوص خانم افشار که آشکارا با سردی رفتار میکرد سمانه با تلخی به تفاوت فاحش خانواده خود با کاوه اندیشید تفاوتهایی که خوش بینانه ترین حالت هم قابل چشم پوشی

نبود. او هیچ برتری نسبت به آنان نداشت که بتواند بر آن تکیه کند. هیچ چیز جز سری پرشور و اراده ای سخت که به آن افتخار می کرد و البته احساسی که کاوه به او داشت. احساسی که خودش هم تا امروز دلیل آن را درک نکرده بود. نمی فهمید چه چیزی باعث شد کاوه به وی علاقه مند شود. پس از مدتها تفکر به نتیجه ای قانع کننده رسید. روحیه متفاوتی که او با دختران دیگر داشت برای کاوه جذابیت داشته و البته این زمینه فکری احساسی ناخوشایند هم به دنبال داشت. احساسی که به او می گفت جذابیت های ظاهری و رفتاری می تواند تا حدودی ضامن زندگی باشد، ولی هوس که از سر افتاد و شور اولیه که از بین رفت کاوه آن قدر از او سیر خواهد شد که دیگر به این چیزها نیندیشد. دل سمانه از تجسم چنین آینده ای لرزید و بغض راه نفش را بست. می دانست این راه را خودش آگاهانه انتخاب کرده است. می دانست برای فرار از شرایطش و داشتن زندگی ای که در رؤیاهایش تصور می کرد باید تاوان سختی بپردازد. می دانست اگر تاوان بزرگ تری هم در پیش بود او با رضایت خاطر آن را قبول می کرد. بغض خود را فرو داد. نبردش از همان لحظه آغاز شده بود و او به همه توانش برای مقابله با آن نیاز داشت. با نفرت به آن خانه کهنه با بوی رطوبت نفرت انگیزش نظری انداخت و در دل گفت: به زودی اینجا را ترک می کنم و دیگر هیچ وقت... هیچ وقت به اینجا بر نمی گردم.

دستی دور شانه اش حلقه شد. مادرش بود که با مهربانی او را در آغوس می کشید. اشک شوقش در چشموهای کوچکش می درخشید.

« همیشه سر سجاده دعا می کردم عاقبت به خیر بشی. حالا احساس می کنم خدا دعایم رو مستجاب کرده. مدیر عاملتان به نظر مرد لایقی می آد. با کمالات و با ادب. »

خوشحالی عمیقی در چهره پیرزن نمودار بود و او را غرق در رؤیای عروسی تنها دخترش کرد. سمانه در حالی که به چهره راضی و خشنود وی می نگریست گفت: « مادرش موافق به نظر نمی رسید. »

مادر سمانه که از پاره شدن رشته افکارش ناخوشنود به نظر می آمد، خنده ای از سر آسودگی سر داد و گفت: « ای بابا، اختلاف مادر شوهر و عروس که نقل تازه ای نیست دختر جان! از قدیم بوده تا آخر زمان هم خواهد بود. مادر خدایا مرزم هم با مادرشوهرش مشکل داشت، من هم داشتم، همین دو دختر همسایه بغلی مان، دخترهای شمسی خانم را می گم که تازه عروسند، شنیدم مادرشوهر خون به چگوشان کرده. بنده های خدا همگی با هم زندگی می کنند. حالا اینها که ثروتمندند، برای تو خانه و زندگی جدا می گیرند. سرت به کار خودت باشه، شوهر خوبی نصیب شده... »

خانم افشار در کتابخانه کنار شوهرش نشسته بود. صورتش از شدت خشم به کبودی می گرایید. در حالی که به سختی سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد گفت: « چرا متوجه نیستی، چرا نمی خواهی واقع گرایانه به قضیه نگاه کنی. من هم خوب می دانم کاوه سی و پنج سال سن دارد. خوب می دانم آدم پخته و با تجربه ای است، ولی به حرفی که می زنم هم اطمینان دارم. »

آقای افشار با صدایی آهسته زمزمه کرد: « من حرف شما را می فهمم خانم... برعکس نظر شما من هم عاقلانه به قضیه نگاه می کنم، پیش از رفتن به خواستگاری احساس می کردم او باید دختر زیبایی باشد که تا این حد کاوه را تحت تأثیر قرار داده، ولی خب، دیدم که ایشان وجاهت خاصی هم نداشت. من برعکس شما به عقل و شعور این پسر ایمان دارم. کاوه باید خصلتهای نابی در وجود این دختر دیده باشد. می ماند تفاوت طبقاتی ما و خانواده ایشان که خدا را شکر فامیل پرجمعیتی هم نیستند که دردرسری ایجاد کنند. ماهی یک بار میهمانی کوچکی خواهیم داشت. » سپس متفکرانه اضافه کرد: « اگر خودمان پشت این دو جوان بایستیم هیچ ## به خودش اجازه نمی ده در این مورد اظهار نظر کنه یا دخالت کنه... یا حتی حرف نامربوطی بزنه. »

خانم افشار با حرص صدایش را بالا برد و گفت: « معلوم است چه می گویی افشار؟ مگر مشکل من تعداد افراد یا جمعیت این خانواده است. تفاوت طبقاتی به کنار، من از نقشه ای که این دختر در سر داره حرف می زنم. من از چیزی که در چشمهایش خواندم وحشت دارم افشار. ای کاش مشکلمان فقط تفاوت فرهنگی و طبقاتی بود. ای کاش مثل فیلمها بود که پسری پولدار عاشق دختری فقیر می شد... اگر مشکل این چیزها بود که راحت تر می شد با آن کنار آمد. اگر عاشق و معشوق بودند، اگر دلباخته هم شده بودند کمتر نگران می شدم. من پسر را خوب می شناسم، وقتی که دختر با سینی چای وارد شد برای یک لحظه صورتش را دیدم که از خوشحالی و عشق روشن شد، ولی این دختر با آن نگاه دریده اش که هیچ اصراری برای پنهان کردن آنها نداره... او عاشق کاوه نیست. حتی آن قدر به خودش زحمت نمی ده که تفکراتش را بی پروا به نمایش نگذاره. خوب می دانم این دختر چه در سر داره... خوب می دانم. »

آقای افشار به صورت نگران همسرش که هراس در آن موج می زد نگاهی انداخت و گفت: « نباید بدبین باشیم. کاوه بچه نیست که بتوانیم با نگاه و حرف قانعش کنیم. از نظر مالی هم مستقل است، پس نمی شه با تهدیدهایی از این دست او را بترسانیم. ما همین یک پسر را داریم و من نمی خواهم او را از دست بدهم و آرزوی... »

« افشار، خوش خیال نباش، اگر کاوه با این دختر ازدواج کنه ضربه ای می خوره که نه فقط زندگی خودش را تا آخر عمر تباہ می کنه، بلکه ما را هم به خاک سیاه می نشانه، مگر ندیدی با آن چشمهای وقیحش چطور به ما نگاه می کرد. ذره ای شرم و حیا در وجودش نبود، خیره و طلبکارانه چشم دوخته بود به چشمهای من. » سپس به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت: « آینده کاوه مثل روز برایم روشن است. این دختر با بازی گرفتن احساسات کاوه تمام اموالش را صاحب می شه و بعد او را مثل یک آشغال دور می اندازه. » و با صدایی خشن گفت: « البته نه تا زمانی که من زنده ام. »

نگاهی سرزنش آمیز به شوهرش انداخت و گفت: « تو چنین آینده ای برای پسرت می خواهی؟ می توانی غم و اندوهش را تحمل کنی که حالا این طور حمایتش می کنی؟! »

« من حمایتش نکردم خانم، من به او اعتماد دارم، چون تا به حال فهم و درایتش را به ما ثابت کرده. من به شعور پسر ایمان دارم... فقط همین. »

«عشق چشم عقلش را بسته، عشق پایبند و اسیرش کرده.. وظیفه ماست به او کمک کنیم تا واقعیتها را ببیند.»
 آقای افشار با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «نمی خواهم کاوه را از دست بدهم. مطمئن هستم راهی را که انتخاب کرده ای منجر به دوری او از ما می شه... مطمئنم.»

خانم افشار کلافه و عصبانی از دست شوهرش از جا برخاست. باید با پسرش صحبت می کرد. می توانست به تمام مقدسات سوگند یاد کند آنچه در چشمهای این دختر دیده دروغ نبوده است. سوگند یاد کند که از چشمهای او چیزی شوم هویدا و آشکار است و این دختر برخلاف کاوه که او را دوست دارد و به خصوصیات مثبت اخلاقی اش افتخار می کند، تنها و تنها به یک چیز می اندیشد، ثروت خانواده افشار، ثروت کاوه.

۵

ساعتها بود سمانه در آرایشگاه به سر می برد. زن میانسالی با وسواس روی صورت او کار می کرد. هنگامی که دو دختر جوان کمکش کردند تا لباس عروس گران قیمتش را بپوشد او دختری را در آینه دید که موهای جمع شده بالای سرش و لباس عروس زیبایش او را حسابی عوض کرده بود. آرایشگر که از نتیجه کارش راضی به نظر می رسید با وسواس چند بار دیگر به گردن و شانه سمانه پودر زد. با غرور دور او چرخید و لبخندزنان گفت: «تمام شد، نظرتان چیه خانم افشار؟»

سمانه یکه خورد و به اطرافش نگریست. هنوز به نام فامیل جدیدش عادت نکرده بود و با شنیدن کلمه خانم افشار، بی اختیار مادر کاوه مقابل چشمانش مجسم شد.

می دانست از همان زمان که جواب مثبت خود را به کاوه اعلام کرده، درگیرهای مادر و پسر به اوج خود رسیده است. می دانست کاوه چه عذابی را تحمل می کند. نیازی نبود به زبان بیاورد. از چشمهای مهربانش که به شفافیت و

زلالی آب بود می شد همه چیز را خواند. می شد خواند همسرش چه تلاش بی وقفه ای برای قانع کردن پدر و مادرش در پیش گرفته. می شد خواند که کاوه مثل کوه پشت سر او ایستاده و اجازه هیچ حرف نامربوطی را به هیچ ## نمی دهد و هنگام دیدار با سمانه تمام سعی خود را می کند تا او از این قضایا بویی نبرد.

سمانه هیچ گاه نفهمید کاوه چطور آن دو را راضی کرد به این ازدواج رضایت دهند. چه ترند یا چه تهدیدی توانست آن دو را به محضر بکشاند. اما به خاطر می آورد روز عقد چهره پر صلابت مادر کاوه بسیار فرو ریخته و شکست خورده به نظر می رسید. وقتی خطبه عقد جاری شد، سمانه دید صورت او هر لحظه بیشتر از قبل به سفیدی می گراید. کلمه ای نمی گفت و تنها به رو به رویش خیره مانده بود. بعد هم با صورتی مسخ شده بی آنکه نگاهی به آنان بیندازد آرام از دفترخانه خارج شده بود.

برخورد آقای افشار بهتر بود. صورت آن دو را بوسید و سینه ریزی گرانها به گردن سمانه آویخت، سپس به سرعت به دنبال همسرش روان شد. سمانه هیچ حرفی با کاوه نزد و توضیحی هم نخواست. او از همان غروب غم انگیز پاییزی که در حیاط خانه شان تصمیم آخر را گرفت و بی هیچ تردیدی، دودلیها و حسرتهايش را عقب راند دیگر هیچ گاه تصمیمش را مرور نکرد و به خوب و بدش نیندیشید، حتی برای لحظه ای هم پشیمان نشد، بلکه مستقیم و محکم با تمام قوا توانست به سمت آن چیزی گام بردارد که در آرزویش بود؛ اما نفهمید چرا هنگام امضای دفترها لحظه ای تردید به سراغش آمد. تنها برای یک لحظه احساس کرد شاید اشتباه می کند. سمانه از گوشه چشم به پدر و مادر کاوه نگاهی انداخت که گویی به جای مراسم عقد تنها پسرشان، سر مزار او حاضر شده اند. می

توانست و اگر می خواست بازی را در همان لحظه تمام می کرد. می توانست بگوید پشیمان شده و از زندگی او خارج شود. اگر می خواست می توانست به جایی برود که هیچ گاه به او دسترسی پیدا نکنند، به بیغوله ای خاک آلود مشابه خانه خودشان، به زندگی محقرش و همان بوی زطوبتی که آن قدر از آن متنفر بود، اما قلم را محکم تر از قبل در دست فشرده بود. برای فرار از زندگی گذشته اش و رسیدن به آرامش. تنها به یک امضا نیاز بود و او مصمم دفتر مقابلش را امضا کرده بود. بی آنکه دستش بلرزد یا قلمش بلغزد. شک و دودلی به همان گوشه دور ذهنش بازگشته بود.

سمانه پیروزمندانه سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید. فکر کرد همه چیز تمام شد. او نگاهی دیگر به آینه انداخت و خیره به چشم های خودش گفت: «باور نمی کنم این من هستم.» و با دست به آینه اشاره کرد. صدای زنگ در آرایشگاه برخاست. دختری جوان او را با نام خواند و اضافه کرد به دنبالش آمده اند. زانوهایش می لرزید. کاوه به نرده پلکان تکیه داده بود و به زمین نگاه می کرد. با کت و شلوار خوش دوخت زغالی رنگ بسیار جذاب شده بود. هنگامی که سرش را بالا آورد و سمانه را دید، چنان ناباورانه با او خیره ماند که سمانه بی اختیار لبخند زد.

«خدای من، سمانه چقدر تغییر کردی!» و دست سرد او را فشرد. در حالی که با دقت او را به سمت ماشین می برد، هر چند لحظه یک بار بر میگشت و با محبت به او می نگریست. سمانه در ماشین نشست. هنگامی که کاوه با شوق سوار ماشین شد من من کنان گفت: «چه شکلی شدم؟ منظورم اینه که...»

کاوه دست او را محکم تر از قبل فشرد و نگاه مهربانش را به چشمهای او دوخت. «تو در چشم من زیبایی سمانه، امروز زیباتر از همیشه.»

هرم داغی به صورت سمانه دوید و احساس کرد ته دلش خالی می شود. چیزی خوشایند در خورش جوشید و احساس محبتی بی شائبه نسبت به کاوه در قلبش لبریز شد، ولی کابوس زندگی ناپایدار، کابوس از دست دادن کاوه تمام این احساسات زیبا را در یک آن منجمد کرد. آهی سرد کشید و به مقابلش چشم دوخت. خانه افشارها مملو از جمعیت بود. زنان با لباسهای زیبا و جواهرات گرانبها خود را آراسته بودند و مردها با لباسهای رسمی آنان را همراهی می کردند. گوشه ای از مجلس، فامیل و دوستان سمانه گرد هم آمده بودند و بی حرکت میهمانان را نظاره می کردند. احساس معذب بودن در صورت تک تکشان به وضوح دیده می شد. فاصله میان دو فامیل چنان زیاد بود که توجه هر شخصی را جلب می کرد و همین موضوع آنان را بیش از پیش در خودشان فرو می برد. ترس از انجام دادن کاری نادرست در مقابل این فامیل محترم و اصیل چنان بر وجودشان غلبه کرده بود که تنها می توانستند صاف بر صندلیها تکیه کنند و با چشمهایشان دیگران را تعقیب کنند. در تمام آن چهره های مسخ شده یک چیز مشترک به خوبی قابل رؤیت بود و آن حسرت و غبطه ای بود که به زندگی سمانه می خوردند. خواب نمی دید، خواب نمی دید. سمانه این را چند بار برای خود تکرار کرد. او بیدار است و با اعتماد به نفس به افراد فامیل شوهرش خوشامد می گوید. کاوه دست او را با محبت در دست می فشرد تا دلگرمش کند تا او نگاههای سرد و تلخ آنان را راحت تر تحمل کند.

شب هنگام که موقع رفتن سمانه و کاوه به منزلشان فرا رسید هیچ ماشینی آن دو را بدرقه نکرد. جوانهای فامیل با تحکم و توییخ پدر و مادرهایشان آرام روی صندلی نشستند و آن دو در سکوت و تنها مجلس را ترک گفتند. بی هیچ آرزوی خوشبختی و شادکامی، بی هیچ اشک شوقی و بی هیچ لبخندی.

خانه افشارها پس از عروسی شلوغ و درهم بود. آشنایان و فامیل در مجلس را پس از پایان جشن ترک کرده بودند و تنها چند تن از نزدیکان مانده بودند. خانم افشار که در تمام مدت جشن عروسی در گوشه ای ایستاده و با بغض به پسرش نگریسته بود. حال با صورتی گرفته و غمگین روی مبلی سفید رنگ بی حال افتاده بود. اکثر زنان فامیل گرد او حلقه زده و همدردی می کردند.

«جوان است، پس از مدتی متوجه اشتباهش می شود و بر می گردد.

«مطمئن باشید نیت پلید دختر به زودی برملا می شود و طلاقش می دهد.»

کاوه نخستین انتخاب هر مادری برای دخترش بود. مورد تأیید بزرگان فامیل، مورد محبت همه دوستان و آشنایان و مهربان با همه.

پس از بازگشت دختر خاله کاوه از امریکا بود که اکثر رقبا به آرامی از صحنه خارج شدند. بهاره چنان زیبا و دلنشین بود که شخص باید جسارت زیادی می داشت تا با او به رقابت برخیزد. در واقع بهاره برگ برنده ای داشت که به شدت به آن افتخار می کرد. بهاره مورد تأیید خانم افشار بود. زمزمه هایی که در مورد آن دو شنیده می شد سالها به قوت خود باقی بود. نامزدی ناگفته ای که همه آن را به رسمیت می شناختند و بعد ناگهان همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت. خبری به سرعت میان اقوام و دوستان پخش شد. کاوه با دختر دیگری ازدواج می کند.

این ضربه ناگهانی مثل پتک بر سر همه که با حیرت به هم نگاه می کردند فرود آمد. نگاههای دلسوزانه و سر تکان دادنهای از روی تأسف متوجه بهاره شد که به شدت بی تابی می کرد. دلاریهای هیچ ## تأثیری به حالش نداشت. امشب هم فقط به اصرار مادرش در مراسم عروسی شرکت کرده بود که برایش حکم عزا را داشت. بسیار زیباتر از همیشه گوشه ای نشست و تمام مدت با نگاه کاوه را دنبال کرد که تمام هوش و حواسش متوجه دختر نه چندان زیبایی بود که دستش را محکم گرفته بود.

مادربزرگ کاوه در حالی که رو به دیگران می کرد گفت: «من نمی فهمم، فامیل خودمان چه عیب و ایرادی داشت که این پسر رفت و دختری بی اصل و نصب را گرفت و این چنین سرشکسته مان کرد؟!»

بهارخنده ای عصبی سرداد و از جا برخاست.

«چرا که نه، راستی که خوب به خدمتتان رسید. من از کاوه آن قدر گله مند نیستم که خاله جان گله دارم. ایشان که خودشان را تا این حد باتجربه و پرادعا می دانستند یه چنین ننگی تن بدهند. جاله، کسی که آن قدر دوباره همه سختگیری می کرد و از عیب بقیه نمیگذشت به بدترین شکل ممکن انگشت نما شد.»

چند صدا با حالتی هشدارآمیز گفتند: «بهاره!»

خانم افشار با آشفتگی رو به او گفت: «عزیزم، تو که از احساس من باخبری، می دانی زندگی من همین یک پسر است. می دانی اگر بیشتر مقاومت می کردم کاوه برای همیشه از دستم می رفت. چرا نمک به زخم می پاشی؟» بهاره بی توجه به جمله آخر خانم افشار با تمسخر گفت: «بله، البته احساس شما به کاوه از دید هیچ ## پنهان نیست، ولی احساس من چی می شه؟ به خودتان زحمت دادید به این موضوع فکر کنید؟ همه جا از حسن نظر و سلیقه کاوه

تعریف کردید. پس چی شه؟ به خودتان زحمت دادید به این موضوع فکر کنید؟ همه جا از حسن نظر و سلیقه کاوه تعریف کردید. پس چی شد؟ این بود آن سلیقه مثال زدنی؟! «

صدایش از بغضی که به شدت گلویش را می فشرد، می لرزید. مادرش که از غم و اندوه دختر زیبایش دلش به درد آمده بود او را در آغوش کشید. بغض بهاره ترکید و به هق هق سختی افتاد. حرفهای گزنده او نه تنها هیچ ## را نیاززد، بلکه احساس همدردی با قلب شکسته اش را افزایش داده بود.

پس از مدتی یکی از زنهای فامیل با صدایی بلند پرسید: «حالا ببینیم، این دختر خانم چی با خودشون جهاز آورده اند؟»

از آن سوی اتاق خانمی با تمسخر جواب داد: «وا، اینکه سوال ندارد خانه شان را باز زدند و سر و ته دو تا بشقاب شکسته جمع کردند که به عنوان جهیزیه به خانه شوهر بیاوردند.» و رو به سوی خانم مسن تری که کنارش ایستاده بود ادامه داد: «نمی دانید چه خانه ای ساخته اند... محشر است. طفلکها خیلی زحمتش را کشیدند... حالا افتاده زیر دست چه کسی!»

خانم افشار با افسوس گفت: «راست می گوئید... چقدر کاوه زحمت این خانه را کشید. چقدر دلم میخواست و آرزو داشتم بهاره را به خانه بیاورد، ولی حالا چه... چه بر سر پسر می آید؟ چه بر سر کاوه ام می آید؟! «مادر بزرگ کاوه که سعی می کرد خودش را آرام نگه دارد گفت: «قصد و نیت این مار خوش خط و خال بر هیچ ## پوشیده نیست. نباید اجازه بدیم کاوه حتی یک سر سوزن هم به نامش کند یا به او ببخشد. این طور باشه این دختر آرزوی همه چیز را به گور می برد.»

خانم افشار ناله ای سر داد که همه را متوجه خود کرد. «کار از کار گذشته. کاوه نصف شرکت و خاله را به نامش کرده.»

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. حتی صدای گریه بهاره هم به گوش نمی رسید. مادر بزرگ کاوه با صدایی لرزان و آرام گفت: «آخر نمی دانم کوتاهی از ما بوده که این پسر این طور شده؟ کاوه، نوه ام، از عاقلی زبانزد بود. پیر و جوان، آشنا و غریبه پیش او مشکل شان را مطرح می کردند و از او نظر می خواستند. حالا چرا این کار را کرده... عاقلم قد نمی دهد.» بعد رو به دخترش کرد و پرسید: «نگفتی جهاز با خودشچی آورده؟»

خانم افشار که داغ دلش تازه شده بود جواب داد: «چه مزخرفها، جهازش کجا بود؟ حرفهایی می زنید شما هم... جهاز کجا بود. این دختر هیچی نداره. کاوه به انها گفته لازم نیست یک استکان بیاورید خانه من یا به خودتان زحمت خریدش را بدهید. گفته من هر چه دارم متعلق به سمانه است و هیچ چیز از او نمی خواهم. جر اینکه در تمام مراحل زندگی یار و همراهم باشه... بعد هم دستش را گرفته و او را به بهترین فروشگاه ها برده و با انتخاب دختر و پول کاوه هر چه نیاز داشتند خریدند تا خانه را مبله کنند. قرار پاتختی را هم هفته آینده گذاشتند. اخر خانم هنوز کارشان تمام نشده، یک سری خرده ریز

مانده که باید خریداری شه..

همه در سکوت و بهت فرو رفته بودند. صدای گریه بهاره بلندتر از قبل به گوش میرسید.

کاوه دو تخته فرش را کنار هم روی زمین پهن کرد و از مادر سمانه خواست نظر دهد کدام یک از آنها برای اتاق پذیرایی مناسب تر است. سمانه کنار سهند نشسته بود و به درسهایش رسیدگی میکرد.

در طول آن هفته سمانه و مادرش با همراهی کاوه مشغول چیدن خانه بودند. از فامیل کاوه هیچکس حاضر به همراهی و همیاری آنان چه در خرید و چه در چیدن منزلشان نشده بود.

سمانه اتاقی کوچک را در خانه به برادرش اختصاص داده بود. او چنان با کاوه صمیمی شده بود که شوخیهای کودکانه اش همه را به حیرت می انداخت. کاوه به سمانه علاقه داشت علاقه ای شدید که آن را از کسی پنهان نمی کرد و از ابرازش هم ابایی نداشت. اندازه ای هم برایش قائل نبود. علاقه ای که خوب میدانست سمانه به زمان نیاز دارد تا به آن عادت کند.

صدای زنگ تلفن برخاست و همه را متعجب کرد. این نخستین باری بود که کسی به خانه آنان تلفن میزد. کاوه لبخندی زد و گفت: به به باید قرار می گذاشتیم تا به اولین کسی که به ما تلفن بزنه شیرینی مفصلی بدیم. و با عذرخواهی رو به مادر سمانه گفت: من تا به تلفن جواب بدم و برگردم شما هم فکرها تون رو بکنید. و به سمت تلفن رفت.

-بله بفرمایید.

صدای آشنایی لرزانی پاسخ او را داد: کاوه جان خودت هستی؟

کاوه صدای بهاره را شناخت. با حیرت پاسخ داد: بله بهاره جان حالت چطوره؟ خاله خوبند؟

-بله خوییم. مکثی کرد و صدایش لرزان تر از قبل به گوش رسید: می خواستم ببینم.

کاوه نگران شد: اتفاقی افتاده؟

-بله اتفاقی افتاده.

لحنش عجیب بود.

-حال مادر...

-نه نه برای هیچکس حادثه بدی رخ نداده.

کاوه که هنوز متحیر بود گفت: باشه باشه ما منتظر هستیم. تشریف بیارید.

صدای بهاره وحشت زده شد: نه خواهش میکنم تو به شرکت من بیا. آخر... منتظر تم. و بی آنکه کاوه فرصت کند

حرف دیگری بزند بهاره خداحافظی کرد و بوق اشغال جایگزین صدای لرزانش شد.

سمانه که کنجکاوانه گفتگوی کاوه را شنیده بود به سمتش آمد. کاوه متفکرانه به او نگاه کرد. وقتی نگرانی او را در

چهره اش دید که به سختی سعی در پنهان کردنش داشت لبخند زد.

سمانه پرسید: اتفاقی افتاده؟

-فکر میکنم بهاره دختر خاله ام بود. اصرار داشت من رو ببینه.

احساس ناخوشایندی وجود سمانه را در برگرفت و چهره اش دگرگون شد.

-خودت را نگران نکن مطمئنم مسئله مهمی نیست.

چشمهای سمانه حالتی جدی به خود گرفته بود. کاوه مهربانانه گفت: فقط یک ملاقات ساده است. بین و بهاره هیچوقت

جز یک رابطه فامیلی چیز دیگه ای نبوده. این رو میگم تا اجازه نید افکار بی اساس اذیت کنه. متوجه هستی؟

سمانه می فهمید، ولی ترس عذابش می داد. بهاره را دیده بود و از زیبایی و جذابیتش خبر داشت. حرفها و شایعات

را که به یاد می آورد، بدنش یخ می کرد. حرفهای کاوه که سعی می کرد ترس را از او دور کند در ذهنش تکرار می

شد. خیره به چشمهای روشن همسرش می نگریست و می اندیشید این ترس و وحشت هم جزئی از آن توانی است

که محکوم به پرداختنش است. کاوه لباس پوشید و تخته فرش را که مادر سمانه پس از کلی وسواس و دست دست کردن انتخاب کرده بود در اتاق پذیرایی پهن کرد و به سمت شرکت بهاره حرکت کرد. سمانه مانند انسانی مسخ شده مستقیم روی مبل نشست و سعی کرد با کابوسی که دچارش شده بود مبارزه کند. بهاره در دفتر کارش نشسته بود. مدتی بود که از آمدن کاوه می گذشت، ولی او هنوز هیچ کلامی به زبان نیاورده بود. زمانی طولانی به نگاهی عجیب به او خیره شد. نگاههای که به شدت کاوه را معذب می کرد. سرانجام از پشت میزش برخاست و کنار او نشست. سعی می کرد به خود مسلط باشد تا بتواند به راحتی صحبت کند. می خواست در چشم کاوه یک زن کامل به نظر بیاید، نه دختری که مرتب در حال پاک کردن بینی اش است. چشم در چشمهای منتظر و مهربان او دوخت و گفت: «نمی دونم از کجا شروع کنم. پیش از آمدنت بارها مرور کردم که می خوام چه چیزهایی بگم، ولی حالا کلمه ها از ذهنم فرار می کنند.

مکثی کرد. سعی کرد به خاطر بیاورد قصد داشته با چه مقدمه ای صحبتش را شروع کند، ولی پس از تلاشی ناموفق تصمیم گرفت اولین جمله ای که از ذهنش می گذرد را به زبان بیاورد. «علاقه من به تو از نظر هیچ ## پنهان نیست... من آینده ام رو با تو ساخته بودم. در تمام این مدت فکر می کردم تو در حال محک زدن من و عشقم هستی و می خواهی به علاقه ام اطمینان پیدا کنی. می دونستم ملاکهایت در زندگی کمی سخت است. می دونستم ارزشها و معیارهایت با بقیه کمی متفاوت. همیشه انتظاری عجیب در چهره ات موج زد. فکر می کردم تو هم مثل من انتظار می کشی تا این شک و تردیدها زودتر در ذهنت برطرف بشه. برای همین همیشه سعی می کردم با تمام توان صداقتم را به تو نشان بدم. ولی تو... ولی حالا می فهمم تو متوجه هیچ چیز نبودی.»

کاوه با لحنی آرام و محبت آمیز پاسخ داد: «بهاره جان، تو همیشه برایم به عنوان یک دختر خاله و یک خواهر عزیز بوده و هستی. نمی دونم درست از چه زمانی این مسائل مطرح شد و چه کسی بیشتر به آن دامن زد، ولی از همان اول هم سعی کردم به تو نشان بدم تا چه اندازه وجودت مثل یک خواهر برایم عزیزه و هیچ گاه نمی توانم جز این به چشم دیگری به تو نگاه کنم. یادته حتی چند بار هم خود من خواستگاران رو به تو معرفی کردم و نظرم رو راجع به آنها برات گفتم... عزیز من، محبت من نسبت به تو از آن گونه نیست که تو دنبالش هستی. اشتباه اطرافیان، از جمله مادر من شاید باعث به وجود آمدن این مشکلات شده.»

بهاره با بی تابی گفت: «نمی فهمم... نمی فهمم... آخر چه چیز او رو به من ترجیح دادی! شاید اگه کسی بود که به من برتری داشت آن قدر ناراحت نمی شدم و برام قابل تحمل بود، ولی او...» کاوه با تأسف گفت: «تو سمانه رو نمی شناسی، اگه چند جلسه با او برخورد کنی با من هم عقیده می شی.» بهاره در حالی که سرش را به شدت تکان می داد حرف او را قطع کرد. «بسه کاوه، باورم نمی شه... باورم نمی شه، احساس می کنم خواب می بینم.»

کاوه با دلسوزی به او نگاه کرد. «بهاره جان، خواهش می کنم واقع ببی باش.

زندگی من و خودت رو با این فکرها خراب نکن. تو جوان و زیبایی. به اطرافت نگاه کن، به خواستگارهات و ...» بهاره که اشک در چشمهای زیبایش حلقه زده بود گفت: «تو که همه این چیزها رو می بینی، پس چرا نمی فهمی کاوه. من اگه می خواستم که مدتها پیش با یکی از خواستگارهام ازدواج می کردم، چرا منتظر تو ماندم، چرا با دیدن

سردی تو سرد نشدم، چرا میدان رو خالی نکردم، چرا نگاههای منتظر و کنایه های دیگران رو تحمل کردم. چرا همیشه امید داشتم مهرم روزی به قلبت می افته. تا به حال این سوالها رو از خودت پرسیدی؟ به صورت ارام و مهربان او نگریست و ادامه داد: «چون با همه متفاوت بودی، چون مثل یکی مرد رفتار می کردی، چون به خودت متکی بودی. مثل جوانهای فامیل با بی فکری به دنبال خوش گذرانی نبودی. حرمت رو می شناختی. مهربان تر از هر کسی بودی که تا حالا دیده بودم. برای به دست آوردن همه این چیزها بود که ایستادم و منتظر شدم. ولی چه فایده، تو او رو به من ترجیح دادی و ...»

کاوه دستمالی از جیبش در آورد و به بهاره داد. «اشکها رو پاک کن بهاره جان، تا حالا فکر کردی که شاید خصوصیات دختر مورد علاقه من رو نداشتی.»

بهاره با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چطور، مگه من چه ایرادی دارم؟»
لبخند بی اختیار بر لبان کاوه نقش بست. این دختر چنان جوان و زیبا بود که حتی داشتن نقص را هم تصور نمی کرد.
«تو ایرادی نداری بهاره جان، فقط خصوصیات دختر مورد نظر من رو نداری. این به این معنا نیست که تو بدی یا سمانه خوبه. منظورم رو می فهمی؟»

سعی می کردی جوری حرف بزنی که او را نرنجانند، ولی از حالتی که در صورت بهاره می دید متوجه شد او منظورش را درک نکرده.

بهاره با حالتی که گویی مورد توهین قرار گرفته گفت: «کاوه منطقی باش، چطور چنین حرفی می زنی؟ من از هر نظر از او بهترم. چرا می خواهی شکست رو تجربه کنی، تو به طور حتم از سمانه خسته می شی.»

کاوه با تأثر سر تکان داد و گفت: «این حرفها را زن بهاره حان. بگذار بتونیم برای همیشه مثل دو دوست، دو فامیل خوب کنار هم بمانیم. سمانه تمام زندگی منه. تو دختر باشعور و فهمیده ای هستی. این خصوصیت رو کنار بگذار. سمانه رو که بشناسی خودت متوجه درستی حرفهایم می شی. من و تو برای هم ساخته نشدیم. شاید در ظاهر و به نظر همه زوج مناسبی باشیم، ولی بعد از گذشت زمان کوتاهی تفاوتهای فکری زندگیمان را تباه می کرد... حرفهایم رو قبول کن.»

کاوه از جایش برخاست. ماندن را بیشتر از این جایز نمی دانست. باید این مگان را ترک می کرد. چهره سمانه که انتظارش را می کشید. جلوی چشمهایش ظاهر شد.

بهاره به گریه افتاد. «به این موضوع فکر کردی که شاید او فقط به خاطر ثروت با تو ازدواج کرده... شاید این اندازه که دوستش داری، تو رو دوست نداره.»

کاوه لحظه ای مکث کرد. صورتش را هاله ای از غم پوشاند و گفت: «شاید به من اعتماد نداشته باشد، ولی هر کاری می کنم تا او را نسبت به خودم مطمئن کنم.»

بهاره لجبازانه گفت: «کاوه... مطمئنم تو بر می گردی... قلبم روشنه.»

کاوه غمگین نگاه گذرایی به او انداخت و گفت: «این حرف رو زن بهاره. به زندگی ات فکر کن. توهنوز خیلی جوانی. فرصتها رو از دست نده. هر زمانی هم به نظر یا کمک من نیاز داشتی از صمیم قلب در کنارت خواهم بود.»
«تنها کمک تو به من اینه که برگردی.»

کاوه در حالی که در را باز می کرد مکث کرد و زیر لب گفت: «هر کمکی غیر

از این...» و در را آرام پشت سرش بست.

سمانه با وسواس نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز مرتب بود و میهمانها به خوبی پذیرایی می شدند. خانم افشار با عده ای از خانم های فامیل مشغول بازدید از خانه مبله شده او بودند. سمانه که خونسرد گوشه ای ایستاده بود به خوبی صدایشان را می شنید که با کنایه از جهیزیه ای که با پول کاوه خریداری شده بود سخن می گفتند و بعد نگاه های غضب آلودی بود که با ریشخند به سوی او باز می گشت. بهاره هیچ علاقه ای برای نگاه کردم وسایل خانه از خود نشان نداد و ساکت و آرام در گوشه ای نشست. معلوم بود که ذهن و حواسش مشغول چیزهای دیگری است. با حواس پرتی به سوالهای دیگران جواب می داد و در بحثها شرکت نمی کرد. سمانه از ابتدای ورود بهاره متوجه نگاههای موشکافانه او شده بود که همه جا تعقیبش می کرد. نگاههایی عجیب که سمانه با حیرت دریافت خالی از کینه است. در حین پذیرایی از میهمانهای تازه وارد بود که متوجه شد بهاره به سمتش می آید. دلهره ای شدید وجودش را فرا گرفت.

«عروس خانم...»

سمانه سرش را بلند کرد و چهره آرام او را دید.

«ممکنه با هم صحبت کوتاهی داشته باشیم.»

صدایش غمگین بود. سمانه سر تکان داد و گفت: «البته.»

دلهره از وجودش رخت بر بسته بود. چهره آرام بهاره، قلب او را هم آرام کرده بود.

بهاره نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «اینجا برای صحبت کردن شلوغه، بریم بالکن.»

سمانه در حالی که جلو می رفت زمزمه کرد: «البته.»

بالکن خانه به حیاط مشرف بود و چشم انداز زیبایی داشت. حیاطی که کاوه با سلیقه و صرف وقت تزئین کرده بود.

بیدهای مجنون با شاخه های آویزان همراه باد ملایمی که می وزید می رقصیدند. ماه کامل در آسمان صاف شب

تلألوی خاصی داشت. بهاره به سمت تاب بزرگ سفید رنگی که گوشه بالکن قرار داشت رفت و روی آن نشست.

گفت: «خیلی دوست داشتم با دختری که کاوه انتخاب کرده صحبت کنم. امیدوارم اگه کمی بی پرده با تو صحبت می

کنم از من نرنجی.»

سمانه چیزی نگفت و نشان داد منتظر شنیدن حرفهای اوست. بهاره به حیاط نگریست و به دور دستها خیره شد.

«سمانه تو خودت هم می دونی از طبقه ما نیستی. این فامیل و آشنایانی که امروز اینجا آمدند قراردادی نانوشته بین

خودشان دارند که به شدت به آن پایبندند. برای ارزشهایی در میان خودشان احترام قائلند که شاید از دید تو

مسخره به نظر بیاد، البته نسبت به افرادی که این ارزشها را زیر سؤال می برند هم به همان شدت سخت گیرند.»

چشمهایش از دور دستها به سوی سمانه چرخید و به روی او ثابت ماند.

«کاوه نه تنها بین خانواده اش، بلکه بین دوستان و آشنایان همیشه محبوب بوده. آن قدر رؤف و مهربان است که

هر کس به راحتی در قلبش راه پیدا می کنه. کاوه همیشه با دیگران متفاوت بوده و همیشه مورد احترام، لبخندی

غمگین زد و اضافه کرد: «این حرف من نیست. از هر ## راجع به کاوه پرس و جوی همین نظر رو داره. همه خوشبختی اش

را می خواهند، چون دوستش دارند، اما تو خودت هم خوب می دونی که چیز خاصی نداری تا در مقابل دیگران برگ

برنده ات باشه، از رفتار و گفتار دیگران متوجه کینه آنها نسبت به خودت شدی؟ کینه ای که سرچشمه از محبت آنها

نسبت به کاوه داره. بقین دارند کاوه با تو خوشبخت نمی شه. همه در این نظر هم عقیده اند. از اقوام دور و نزدیک و

غریبه و آشنا همه عقیده دارند تو با دوز و کلک از قلب رئوف و مهربانش سوء استفاده کردی و او رو به دام انداختی تا به پول و ثروتش دست پیدا کنی. نمی دانم این قضیه تا چه حد درسته. از چهره ات نمی تونم بخونم راستی به کاوه علاقه داری یا نظر دیگران درسته. تو خونسرد و بی تفاوتی. تلاشی برای تغییر نظر دیگران نمی کنی. هر چقدر آنها سخت تر و سردتر با تو رفتار می کنند تو به همان میزان چهره ات بی تفاوت تر می شه. من تو رو نگاه می می کردم، رفتارت، نگاههایت و حرفهایت رو زیر نظر داشتم. در چشم کاوه عشق رو می بینم در رفتارش محبت رو نسبت به تو به خوبی احساس می کنم، ولی در تو هیچ چیز نمی بینم... می خواهم بگم اگه تنها برای رسیدن به پول و ثروت با او ازدواج کردی از زندگی اش کنار برو. هر چقدر هم بخواهی من با کمال میل به تو می دهم. این رو دروغ نمی گم، چون قرار بوده و آرزو داشتم همسر کاوه باشم... به خاطر کاوه می گم و به خاطر قلب مهربانش که لایق شکستن نیست... به این دلیل که کاوه انسان متفاوتیه. روحش بزرگه. حق داره به دلیل تمام خوبیهایش از زندگی آرام و عشقی عمیق برخوردار باشه. حق این قلب مهربان بازیچه شدن نیست... اگه دوستش داری، اگه عاشقش هستی حرفی نیست، ولی اگه برای پول و ثروت مهمه و اگه متوجه هیچ کدام از ارزشهای او نمی شی از زندگی اش خارج شو.»

سمانه در سکوت به صحبتهای او گوش می داد. لحن بهاره خالی از حسد و رشک بود. آرام به سمتش رفت و کنارش روی تاب نشست.

«تو... از فامیل اولین کسی هستی که با من صحبت می کنه. صحبتها منطقی و درسته، ولی من هم حرفهایی برای گفتن دارم. حرفهایی که در دلم سنگینی می کنه.»

به گذشته بازگشت.

«وقتی کاوه از من خواستگاری کرد حیرت کردم. باورم نمی شد او به من پیشنهاد ازدواج داده باشه.»

مکث کرد و به اطرافش نگاه کرد. انگار هنوز هم این موضوع را باور نداشت. زیر لب ادامه داد: «منی که زندگیم فرسنگها از این نوع زندگی فاصله داشت، همیشه برایم رسیدن به چنین جایی مثل خواب و رویا بود، یک رویای شیرین. من و کاوه از قبل به جز ارتباط کاری با هم هیچ گونه رابطه ای نداشتیم. این رو می تونی از تک تک کارمندان شرکت پیرسی تا مطمئن بشی. وقتی به دورنمای زندگی با او فکر می کردم، می دیدم تمام کمبودهایم برطرف می شه. احترامی رو که از جانب شوهرم می خواستم دریافت می کردم، احترامی که کمترین انتظار و توقع یک زنه، احترامی که هیچ گاه در خانه خودمان ندیدم. نمی خواستم فقط موجودی بی ارزش باشم که موظفه حماقتهای مردش رو تحمل کنه. نمی خواستم سالها لباس کهنه رفو کنم و بپوشم یا چشمهای حسرت زده برادرم رو ببینم یا دستهای پینه بسته و چشمهای کم سوی مادرم عذابم بده... اگه تو هم مثل من زندگی می کردی رسیدن به پول و ثروت راهی برای فرار از موقعیت ناخواسته ات بود. کاوه می توانست بهترین انتخاب من باشه. او رو دوست دارم و به او میونم. می خواهم همانی باشم که او می خواد. دوست ندارم موجب سرافکندگی اش بشم. این کمترین کاریه که می تونم انجام بدم... به تو دروغ نمی گم که سر از پا نشناخته عاشقش شدم. من در طول این سالها یاد گرفتم که در زیر سایه عقلم زندگی کنم و افسار زندگیم رو به دست سردش بسپارم.»

«دوستش داری؟»

بغض راه گلوی سمانه را گرفت. گفت: «دارم، ولی روزی صد بار به خودم نهیب می زنم که مبادا عاشقش بشم، مبادا یادم بره، چون ممکنه روزی از چشمش بیفتم... مبادا فراموشم بشه که کاوه دیر یا زود رهایم می کنه و به زندگی خودش برمی گرده و کابوسم رو تبدیل به واقعیت می کنه. به خودم می گم باید تاوان پس بدم. ای کاش ذره ای حالم رو می فهمیدی. من نمی خواهم فرزندم اگه دختر باشه به جرم دختر بودن مورد بی مهری پدر قرار بگیره و سرنوشتی مثل من داشته باشه و در حسرت مهر و بوسه پدر بسوزه و آرزوی آن را به گور ببره... من می خواهم فرار کنم، هر چند این فرار موقتی باشه، هر چند بعد از مدتی به همان خانه نمودر تبعیدم کنند.»

سکوت کرد، پس از چند لحظه دست گرمی دستش را نوازش کرد.

«خیلی برام سخت بود تا تونستم خودم رو قانع کنم با تو صحبت کنم. برایم عذاب آور بود بخواهم از تو خواهش کنم کاوه رو رها کنی، ولی حالا دیگه این احساس رو ندارم، پشیمان هم نیستم. دست کم این بود که باعث شد آرام بشم... می دانی سمانه، احساس می کنم چیزی در وجودت هست که من نمی تونم درکش کنم، ولی مطمئنم کاوه آن را فهمیده و به شت به آن بها داده.»

بهاره از کنارش برخاست و ادامه داد: «برای دوست داشتن او خودت رو سرزنش نکن. به کاوه اعتماد کن، چون برایم ثابت شده که تا به حال حرفی نزده که فراموشش کنه، پیمانی نبسته تا بعدها فسخش کنه. کاوه فوق العاده است.»

مکث کرد و در حالی که لبخند زیبایی چهره اش را پوشانده بود گفت: «بهتره پیش میهمانها برم. چشمهای خاله جان از تعجب مثل دو نعلبکی گشاد شده.» و نفس عمیقی کشید و سعی کرد اشکهایش را عقب براند.

«این رو از رقیبی شکست خورده بپذیر... هیچ گاه در مقابل آنان ضعف نشان نده. به کاوه بگو دوستش داری تا دلگرم بشه. به او محبت کن تا جای خالی خانواده آزارش نده.» سپس چرخید و به سمت اتاق پذیرایی شلوغ و مملو از میهمان رفت.

سمانه همان طور از پشت سر به قامت زیبا و باریک او خیره ماند. او از زندگی اش شکایتی نداشت. به هرچه دوست داشت رسیده بود. در سایه تربیت کاوه، سهند خجالتی و گوشه گیر سالهای پیش، حالا به نوجوانی خوش صحبت و قابل اعتماد تبدیل شده بود. بله، سمانه از زندگی شکایتی نداشت. کاوه را دوست داشت و پس از مدتها توانسته بود به قلب رئوف او اعتماد کند. توانسته بود کابوس را به عقب براند و شب آرامش را تجربه کند. آرامشی که حقیقت داشت و از دست نمی رفت. شاید گاهی دچار تزلزل می شد، ولی با حضور گرم کاوه به سرعت به حالت عادی برمی گشت.

تا مدتها صدای بهاره در گوش سمانه می پیچید. با اینکه در اشتیاق داشتن فرزند می سوخت، با این که نگاه مشتاق کاوه را می دید و ترس پنهانش از بالا رفتن سنش را درک می کرد، با اینکه گوشه کنایه های فامیل شوهرش از چند سال پیش منجر به از هم گسستن روابط بین دو خانواده شده بود، با اینکه سعی سمانه در متقاعد کردن کاوه در از سر گرفتن روابط نتیجه ای نداشت، با این همه سمانه از زندگی شکوه ای نداشت؛ حتی هنگامی هم که شایعاتی عجیب درباره ی خودش و شوهرش شنید باز هم شکایتی نکرد. شایعاتی که می گفت سمانه و کاوه با هم مشکل دارند و از سر ناچاری زندگی می کنند، چون کاوه شرم دارد به آغوش خانواده برگردد. نمی دانست منشا این حرف و حدیثها کجاست و چطور بر سر زبانها افتاده که چنین بی پروا، زمزمه هایش به گوش او می رسد. از شنیدن شایعات سخت تر، طعنه های گاه به گاه دوستان و آشنایانی بود که او اتفاقی در خیابان یا فروشگاه می دید.

«خب اگر شوهرت تا این حد از تو بیزار شده ، بهتر است از او جدا شوی. تو که از صدقه سر کاوه زن ثروتمندی شدی ، یا عزیزم چه احساسی داری که مثل زالو به این زندگی چسبیده ای . تو که خون همه را درشیشه کردی، دست از سر کاوه بردار.»

سمانه آشفته و مغموم می ماند و نمی توانست هیچ واکنشی نشان دهد. احساس می کرد کسی برای خودشیرینی و جلب رضایت مادر کاوه چنین حرفهایی سرزبانها انداخته است . شایعاتی که با راحتی و خوشبینی از طرف فامیل کاوه پذیرفته می شد. نمی دانست آیا خود کاوه هم از این حرفها اطلاعی دارد یا نه، ولی مسلم بود که نه سمانه چیزی به او می گفت و نه کاوه کوچکترین اشاره ای به این حرفها می کرد .

صدای زنگ تلفن او را که بی حال روی کاناپه دراز کشیده بود از افکار دور و درازش خارج کرد. به کندی به سمت تلفن رفت و آن را برداشت.

«الو ، بفرمایید.»

«افشار هستم.»

صدای سرد و برنده خانم افشار او را مبهوت کرد . از چند سال پیش که سمانه را در جمع خانوادگی شان به دلیل نازیایی تحقیر کرده بودند تا به امروز صدایش را نشنیده بود. از همان روز که کاوه به همراه او خشمگین خانه بزرگ سفید رنگ را ترک کرده بود . دیگر هیچکس با او تماس نگرفته بود . گرچه خوردشدنش برایش دردناک بود، اما باز هم می توانست به این مبارزه ادامه دهد. او به خود قبولانده بود که این هم جزئی از توانایی است که باید بپردازد، ولی کاوه که مستقیم تمام آن توهینها و تحقیرها را شنیده بود حاضر نبود به هیچ حرفی در دفاع از خانواده اش گوش دهد. فکر می کرد آنها حق نداشتند سمانه را آزار دهند به نظرشان سمانه لایق تمام حرفهایی بود که آشنایان و فامیل می زدند. همین افکار خودخواهانه

به سردی هر چه بیشتر روابط بین دو خانواده گرایید ، طوری که ارتباط آنان به تلفن های هر از گاهی محدود شد که به شرکت کاوه زده میشد و البته کینه ای که شدید تر از سمانه به دلها گرفته شد .

سمانه از آن سوی خط بی اراده کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت : « سلام خانم افشار ، حالتان چگونه ؟ آقای افشار خوبند ؟ »

« خوبیم ، پسرمان خانه هست ؟ »

جوابش با بی حوصلگی بود . سمانه با صدایی خفه و غمگین پاسخ داد : « بله ، چند لحظه گوشی خدمتتان . »
حالت تهوعی که این چند روز کلافه اش کرده بود باز سراغش آمد . کاوه را صدا زد و در مقابل چشههای نگرانش به سمت دستشویی دوید . کاوه پس از سلام و احوالپرسی که با حواس پرتی با مادرش میکرد روی مبل نشست . سمانه از دستشویی خارج شد و با حالی نزار خود را روی کاناپه رها ساخت . لابد باید به دکتر مراجعه میکرد . چشم به صورت نگران همسرش دوخت و لبخندی بی رمق زد . صدای کاوه را میشنید .

« نه خیر خانه بودیم ، سمانه کمی حال نداره ... بله خودم خوبم ... نه کسل نیستم ، خوبم ... نه مادر جان ... نه ... آخر اتفاقی نیفتاده که ناراحت باشیم . گرفتگی صدایم به خاطر اینه که از صبح تا حالا زیاد حرف نزدم . خیالتان راحت ، خوبم . » سپس مکثی کرد و تعجب با صدایش درآمیخت .

« تا ببینم چی میشه ، چشم ... سعی خودم رو میکنم . چشم ، خداحافظ . »

کاوه متعجب گوشی را سر جایش گذاشت و رو به سمانه گفت: «مادر میگفت چند روزه که با شرکت تماس میگیره ، ولی موفق نمیشه با من صحبت کنه ... امشب میهمانی ای به مناسبت بازنشستگی پدر گرفته اند . مادر ما رو هم دعوت کرد . اگر تا شب بهتر شدی با هم میرویم .»

از این نوع مهمانی ها در این چند سال کم بر گزار نشده بود ، ولی آن دو به هیچ کدامشان دعوت نشده بودند ، ولی حالا ... لابد پدرش اصرار کرده . میدانست به او به آنان علاقه مند است . سمانه هم که از این دعوت متحیر بود سر تکان داد و گفت: «خیلی دوست دارم در جشن شرکت کنم ، خدا کنه حالم بهتر بشه .»

سمانه هم علاقه غریبی نسبت به اقای _ از همان روز نخست دیدارشان _ در خود احساس میکرد ، علاقه ای که حدس می زد دو طرفه باشد . با گذشت چند ساعت سمانه که همچنان ضعیف و رنگ پریده به نظر میرسید رو به کاوه کرد و گفت: «بهتره کم کم حاضر بشی ، دیر میشه .»

کاوه نگاهی به ساعت انداخت: «ولی تو که حالت خوب نیست ، بهتره دکتر برویم .» سمانه بی توجه به جمله آخر او تاکید کرد تا او هر چه زودتر حاضر شود و البته چون خودش حالش مساعد نبود باید به تنهایی در این میهمانی شرکت می کرد و از طرف او هم از پدرش عذر خواهی میکرد . کاوه که از اصرار های سمانه گیج شده بود گفت: «چرا اینقدر اصرار میکنی سمانه جان ، بهتره من هم خانه بمونم ، اگه خدای نکرده حالت به هم خورد چی ؟ گذشته از این ، میدونی که من دوست ندارم بدون تو جایی برم .» سمانه جرعه ای از آب قندش را نوشید و گفت: «من حالم زیاد بد نیست ، کمی فشارم پایین آمده . تو خوب می دونی من چقدر به پدرت علاقه دارم . کاوه خواهش میکنم با من بحث نکن . دوست دارم امشب به جشن پدر بری و او رو خوشحال کنی . آمدن من آنقدر ها هم ضروری نیست ، ولی تو باید بری . در ضمن شاید اگر من نباشم همه راحت تر باشند و جشن هم بهتر و آرام تر برگزار بشه .»

کاوه با ناراحتی گفت: «گوش کن سمانه جان ، طرز فکر تو درست نیست عزیزم ، ممکنه انها کمی لجبازی کنند ، وای من هنوز هم مطمئنم که پس از مدتی ... پس از اینکه کامل تو رو شناختند به اشتباهاتشان پی می برند و به تو افتخار میکنند ، من مطمئنم .»

حرف های کاوه ادامه داشت . سمانه با بی قراری هر چند دقیقه یکبار نگاهی به ساعت مچی اش می انداخت و با بی حوصلگی به صحبت های کاوه گوش میداد . میدانست شوهرش هم بیشتر از او به این حرف ها معتقد نیست . چند سال زمان کمی نیست تا شناخت حاصل شود و کدورت ها برطرف شود ، اما نه تنها چنین اتفاقی نیفتاد ، بلکه اوضاع روز به روز وخیم تر میشد و روابط سرد گذشته هم سرد تر .

سمانه به کاوه نزدیک تر شد و گفت: «کاوه جان ، من حالم زیاد خوش نیست . این صحبت ها نمونه برای بعد ، خواهش میکنم زودتر حاضر شو . من هم تا آمدنت استراحت میکنم .»

«وای ...»

«ولی نداره ... داره دیر میشه .» و چشمهایش را بست و سرش را به پشتی تکیه داد . با این حرکت می خواست نشان دهد بحث تمام شده است . در دل اندیشید موقعیت مناسبی پیش آمده که می تواند سرآغاز روابط بین کاوه و پدر و مادرش باشد . نباید این فرصت از دست میرفت . سعی کرد به غرغر او و لباس

پوشیدنش از سر ناچاری اش توجه نکند . طوری وانمود کرد که از مصرف دارو ها خواب آلود است و در حالی که از زیر چشم به کاوه در لباس رسمی اش نگاه میکرد خود را به خواب زد .

از فاصله چند متری خانه ، سروصدا و همههمه میهمانان شنیده میشد . کاوه در حالی که سبد گل زیبایی را در دستش جا به جا میکرد ، جای خالی سمانه را بیشتر از همیشه در کنارش احساس کرد . زنگ در را فشرد و نگاهش را به سوی آسمانی دوخت که هیچ ستاره چشمک زنی در آن دیده نمیشد . صدای باز شدن در او را به خود آورد ، چهره متعجب مادرش را در مقابل خود دید . لبخندی زد و گفت : « سلام مادر . »

مدتها بود همدیگر را ندیده بودند . به نظر کاوه ، مادرش کوچکترین ترین تغییری در این مدت نکرده بود . خانم افشار مدتی به چهره او خیره ماند . این نهایت نشان دادن دلتنگی اش بود و کاوه هم از او بیش از این انتظار نداشت . شاید ته دلش میل به در آغوش کشیدن و بوسیدن غوغا میکرد ، ولی گذشت چهل سال اخلاق مادرش را برایش قابل تحمل کرده بود . خانم افشار بی آنکه پاسخی دهد نگاهی جستجو گرانه به اطراف انداخت . کاوه در حالی که امتداد نگاه او را دنبال میکرد پرسید : « دنبال کسی می گردید ؟ »

خانم افشار با ناباوری پرسید : « همسرت کجاست ؟ »
او سرش را پایین انداخت و پاسخ داد : « گفته بودم که ناخوشه ، نتونست بیاد . خواست از شما و پدر بابت این موضوع عذر خواهی کنم . »

ناباوری در چهره خانم افشار کم کم جای خود را به شغفی غیر قابل وصف داد . پس حرف و حدیثها درست بود ، پس پسر عزیزش عاقبت از این زن عقیم که توانایی به دنیا آوردن بچه نداشت سرد شده بود . می دانست اگر کاوه مانند قبل به سمانه علاقه داشت حاضر نبود بی او جایی برود و امشب ، شبی بود که می توانست با توجه به شناخت کاملی که از او داشت به آنچه ذر تمام این مدت بی صبرانه در انتظارش بود برسد . میدانست روحیه شکننده پسرش قادر نخواهد بود بیشتر از این مقاومت کند و تنها تلنگری از جانب او نیاز داشت

دست پسرش را در دست فشرد و گفت : « نمی خواهم توضیح بدی . خودم بهتر میدانم موضوع چیست . »
کاوه فرصت نکرد منظورش را از این حرف جویا شود ، چون خانم افشار فوری بهاره را صدا زد و گفت : « بهاره جان ، بین کی امده ، نمی توانی حدس بزنی . »

از میان جمعیت متعجب که به سمت آنها برگشته بود ، بهاره با لباس شب ابی رنگ به سمت او آمد .
« باور نمیکنم ! »

چشم در چشم کاوه دوخته بود . گویی جز او هیچ چیز و هیچ ## را نمی دید . کاوه متوجه تغییری در او شد . احساس میکرد آن لجبازی و سر به هوایی دخترانه از وجودش رخت بر بسته و جای خود را به شیرینی زنانه ای داده که حتی او را هم مبهوت کرد .

« خیلی وقته همدیگر رو ندیدیم . تغییر کردی ! »
« پیر شدم ؟ »

« نه بزرگ شدی بهاره جان ! »

بهاره با طنازی لبخند زد و گفت : « ولی تو پیر شدی ، موهای شقیقه ان سفید شده . »

کاوه بی اختیار لبخندی زد. خانم افشار که آن دو را زیر نظر داشت با صدایی بلند گفت: «کاوه جان، فرصت برای صحبت با بهاره به اندازه کافی داری. بهاره جان، دسته گل را از دست پسرم بگیر، خسته شد. بیا، بیا کاوه، همه فامیل دلتنگ تو هستند.»

کاوه که از کنایه مادرش شرمگین شده بود دسته گل را به بهاره داد و همراه خانم افشار به سمت اتاق پذیرایی مملو از میهمان رفت.

«زیباتر شده، نه؟»

کاوه متوجه منظور مادرش نشده بود با سردرگمی پرسید: «چه کسی؟»

«بهاره را میگویم. در چند سال گذشته از هر جا که فکر کنی خواستگار داشته، آن هم چه خواستگار هایی، ولی ازدواج نکرده. می گفت که مطمئن تو برمیگردد.» مکث کرد و چشم در چشم کاوه دوخت. «و حالا برگشته ای.»

با هجوم میهمانان او فرصت نکرد حرفی بزند. احساس ناخوشایندی داشت. در حالی که صورت تک تک اعضای فامیل را می بوسید و با آنان خوش و بش می کرد تازه متوجه شد تا چه اندازه دلتنگ شان بوده است.

زندگی سمانه و او بسیار آرام و بی صدا سپری می شد. او فامیل نزدیکی نداشت و از افراد فامیل کاوه هم کسی تمایل نداشت با آنان رفت و آمد کند. پس از احوالپرسی با جمع، دستی را روی بازویش احساس کرد. هنگامی که بهاره را با لبخند کنارش دید، نفس آسوده ای کشید.

بهاره گفت: «بیا گوشه ای خلوت بنشین، مطمئنم کلافه شدی.»

کاوه در حالی که کنار او روی مبل می نشست و نوشیدنی اش را جرعه جرعه می نوشید آرام گفت: «دلم برای اینجا و برای میهمانیهای فامیلی خیلی تنگ شده بود.»

بهاره تبسمی کرد و هیچ نگفت. کاوه به اطرافش نگاه کرد، به آن اتاق بزرگ با گچ بری و آینه کاریهای هنرمندانه، چهل چراغ باشکوهی که از سقف آویزان بود و مبلمان گرانهای خانه چنان خیره اش کرده بود که گویی برای نخستین بار است که آنها را می بیند. زنان و مردان شاد با هم گفتگو می کردند و صدای خنده گوش نوازشان فضا را پر کرده بود، جوانان با بی خیالی سربه سر هم می گذاشتند و درباره تجربه هایشان بلوف می زدند. کاوه آه کشید. راستی که زندگی او و سمانه فرسنگها با این زندگی فاصله داشت. زندگی آرام و ساکتی که بسیار متفاوت تر از نوع زندگی ای بود که کاوه به آن خو گرفته بود. آیا داشت حسرت از دست دادن آن را می خورد، چه شده بود؟ او که با میل خودش از همه چیز دست کشیده بود!

صدای گرم و لطیف بهاره او را به خود آورد. «تو فکری؟»

«به میهمانی باشکوهی که مادر ترتیب داده فکر می کردم.»

«بله، مثل همیشه.» سپس میوه ای را که پوست کنده بود در دست کاوه گذاشت و گفت: «برای تو پوست کندم، تا برگردم مشغول شو.»

کاوه که از ابراز محبت بهاره احساس خوبی وجودش را در بر گرفته بود به او نگاه کرد که از کنارش بلند شد و به سمت یکی از دوستانش رفت که تازه وارد آن جمع پرهیاهو شده بود. مدتی نگذشت که خانم افشار کنارش آمد.

ناگهان او را در آغوش کشید و با صدایی که از شوق می لرزید گفت: «احساس می کنم باز پسر خودم شدی... کاوه خودم.»

کاوه از این ابراز محبت آشکار مادرش چنان متحیر شد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد. همان طور که خانم افشار او را محکم در آغوش می فشرد تنها با صدایی لرزان توانست بگوید: «مادر، من همیشه پسر شما بودم.» خانم افشار در حالی که او را رها می کرد اشک هایش را زدود و گفت: «انگار به چند سال قبل برگشتیم. همه چیز درست مثل آن زمانهاست، مثل چند سال قبل.» و باز اشکش در چشمهایش حلقه زد و ادامه داد: «کاوه تو تنها فرزند منی، من و پدرت با هزار امید و آرزو تو را بزرگ کردیم. عزیزم خیلی دوستت دارم. این چند سال برای ما مثل قرن گذشت. هیچ وقت نتوانستیم درست و حسابی با تو صحبت کنیم، چه برسه به اینکه یک دل سیر رویت را ببینیم.» کاوه برای نخستین بار در طول زندگی اش شاهد چنین برخورد عاطفی از جانب مادرش بود. در نتیجه بسیار هیجان زده و متأثر شد. او می دید مادرش که زنی تودار و بسیار خوددار است حالا در مقابل چشمهای همه او را می بوسد و با محبت در آغوش می کشد و از دلتنگی اشک به چشم می آورد. کاوه بسیار تحت تأثیر مادرش قرار گرفته بود. هنگامی که خانم افشار از او پرسید از زندگی اش راضی است یا نه، دست او را محکم در دست فشرد و با لحنی پر صداقت و غمگین همراه با بغض پاسخ داد: «می دانی مادر، من در مرز چهل سالگی ام. دیگر آن قدر جوان نیستم که بتوانم مدتها در انتظار بچه بمانم... ایراد هم... از سمانه است. خیلی دوا و درمان کردیم، ولی جواب نگرفتیم. جدا از

احساسی که خودم به بچه دارم، دوست دارم شما هم طعم نوه داشتن رو بچشید. بچه شیرینی زندگیه، ولی...» خانم افشار باز او را به خود فشرد و گفت: «آخ، کاوه، کاوه، پسر، چقدر دلم میخواهد نوه ام را ببینم و در آغوش بکشم. آن وقت با خیال راحت بی هیچ آرزویی از این دنیا میرم.» کاوه با صدایی لرزان و بغض آلود گفت: «این چه حرفیه مادر، اگه بدانید من هم مثل شما آرزو به دلم... نمیدانم دیگه چه کاری مانده که باید برای این موضوع انجام بدم.»

خانم افشار دست او را در دست گرفت و به چهره مغموم پسرش نگریست و باز اشک به چشم آورد. «میدانی که چقدر دوستت دارم. میدانی که زندگی من، تو هستی. آیا حاضری من و پدرت را خوشحال کنی؟ ما که خواسته زیادی نداریم. ما پیرمرد و پیرزنی هستیم که شاید فردا نفسی در سینه نداشته باشیم. برای ما فرصتی باقی نیست.»

کاوه از حرفهای مادرش متأثر شد و اشک در چشمهایش حلقه زد. چطور مادرش که زنی مقتدر و مسلط به خود بود، این چنین تسلیم اندوه شده بود. چطور تا این حد با مرگ کنار آمده و آن را نزدیک خود احساس میکرد. قلب رئوف و مهربانش طاقت دیدن چهره پر خواهش مادرش را نداشت که چنین درمانده به او مینگریست. کاوه با اندوه گفت:

«مادر خواهش میکنم گریه نکنید. من هر کاری به خاطر خوشحالی شما انجام میدهم، هر کاری.»
«قول میدی پسر؟ به من قول میدی؟ از ما سن و سالی گذشته. بگذار این دم آخر چشمان به دیدن نوه روشن بشه. حال پدرت هم با این قلب بیمار از من بهتر نیست. ما آفتاب لب بومیم، در حسرت دیدن نوه مان هستیم. آیا این خواسته زیادی است؟»

«نه... این حق هر پدر و مادریه که...»

خانم افشار بی توجه به صحبت او گفت: «پسرم فراموش نمیکنی که به مادر دل شکسته ات قول دادی؟ مگر نه؟»

«نه مادر.»

خانم افشار با کنجکاو به صورت او خیره شد و در حالی که چشمهایش را پاک میکرد همان صلابت همیشگی به چهره اش باز گشت. گفت: «امیدوارم پسر من همان طوری باشه که همه میگویند. از پیر و جوان از یک خصوصیت اخلاقی یاد میکنند و تو با یک ویژگی بارز میشناسند و آن اینکه کاوه به شدت به حرفش پایبند است و قولهایش هیچ گاه فراموش نشده.» و از کنار او برخواست.

کاوه متحیر از چنین تغییر ناگهانی در جای خود ماند. هنگام صرف شام بهار برایش از اتفاقات چند سال گذشته گفت و کاوه در خلال صحبتهای او بیش از پیش به این موضوع واقف شد که او دیگر آن دختر لوس و خود خواه چند سال پیش نیست، بلکه تبدیل به دختر با شخصیت و خوش صحبت و البته به مراتب زیباتر شده است. زیبایی غریبی که دل خیلی ها را به راحتی میلرزاند.

پس از صرف شام میهمانها به اتاق پذیرایی هدایت شدند. در میان هیاهوی جوانان فامیل، کیک بزرگی روی میز گذاشته شد. خانم افشار کنار آن رفت. همه میهمانان کم کم فرو نشست و جای خود را به سکوت سنگینی داد. خانم افشار شمرده و محکم شروع به صحبت کرد. لحن سرد و برنده و چشمهای نافذش شنوندگان را مجاب میکرد تا سکوت خود را حفظ کنند و به دقت به او گوش دهند. پس از مقدمه چینی فراوان و تشکر از میهمانان مکثی کرد و ادامه داد: «همه ما اینجا جمع شدیم تا جشن کوچکی برای بازنشستگی افشار برگزار کنیم، ولی حالا خیلی خوشحالم که خبر دیگری را هم به شما میدهم.»

مکثی کرد و به بهاره و کاوه که کنار یکدیگر ایستاده بودند نگریست و ادامه داد: «خوشحالم که بگویم کاوه متوجه اشتباهش شده و برای همیشه به آغوش خانواده برگشته.»

هیاهو و همه ای میان مهمانان در گرفت. جوانان شروع به سوت کشیدن و کف زدن کردند. همه سرها به سمت او برگشته بود و تایید و رضایت در چهره ها مشخص بود. همه تبریکات خود را با صدای بلند ابراز میکردند. تعجب در چهره دو نفر به خوبی مشهود بود. کاوه از ضربه حرف مادرش گیج به نظر میرسید و آقای افشار که حیرت زده نگاهش به ترتیب از پسرش به همسرش میچرخید.

بهاره لبخندی دلنشین بر لب آورد و دست خود را دور بازوی کاوه حلقه کرد. کاوه سردرگم و گیج و مبهوت به نظر می آمد. دستش را به ستونی که کنارش قرار داشت تکیه داد و وزن خود را به آن تحمیل کرد. زانوانش میلرزید. ضربه چنان سنگین بود که حتی نفس کشیدن را هم برایش سخت کرده بود. منظورشان چیست؟ سرش سنگین شده بود. ادامه حرفهای مادرش را نفهمید تا آنجا که صحبت از سمانه به میان آمد.

«همان طور که همه اطلاع دارند کاوه، چند سال پیش مرتکب اشتباهی شد که همه آن را به پای جوانی اش میگذاریم. اشتباهی که نام ازدواج به آن میدهم. با دختری بی اصل و نسب و بی فرهنگ که همه از نیتش با خبر بودیم. این دختر چنان نالایق است که حتی توانایی به دنیا آوردن وارثی برای خانواده ندارد. در صحبتی که با پسر من که خود او هم به شدت از این موضوع رنج میکشد. کاوه خودش هم به نتایجی که ما از ابتدا رسیده بودیم رسیده و دوباره به آغوش ما برگشته. امشب به من قول داده که من و پدرش را از دیدن نوه محروم نکند. فرزندم به خاطر احساساتی بودن و قلب مهربانش مورد سوء استفاده قرار گرفته. میدانم به همین دلایل از عهده او خارج است که خودش به تنهایی این مشکل را حل کند. افشار ترتیب کارها را خواهد داد. سعی میکنیم هر چه سریع تر مراحل طلاق انجام شود و هنگامی که خانه از لوث وجود این دختر پاک شد...»

مکثی کرد و با نگاهی در میان جمعیت به جستجوی بهاره پرداخت و بر چهره زیبای او ثابت ماند.

«بله، وقتی خانه از لوث وجود این دختر پاک شد، بهاره جان میتواند با خیال راحت قدم به خانه خودش بگذارد، فقط میماند یک موضوع...»

کاوه سرش را پایین انداخته بود. صورتش از شدت خشم برافروخته بود. در حالی که صحبت از چگونگی طلاق سمانه بود آرام سرش را بلند کرد و آرام گفت: «بسه، بسه»

خودش هم نمیتوانست صدایی را که از دهانش خارج میشود بشناسد. صدایی خشن و پر از نفرت. دندانهایش از شدن خشم بر هم ساییده میشد. بهاره که کارش ایستاده بود با تعجب به او نگاه کرد.

«چه شده کاوه جان، حالت خوب نیست؟»

کاوه با حرکتی سریع دست او را از بازوی جودش جدا کرد و بی اختیار از میان جمعیت به سمت مادرش رفت. از میان دندانهای کلید شده اش تنها یک کلمه بیرون می آمد. «بسه!» صدای آرامش رفته رفته تبدیل به فریاد شد. با صدای او همه ها خوابید و همه ساکت شدند. هیچ ## کاوه صبور و مهربان را تا این شدت خشمگین به خاطر نمی آورد. انفجار غیر قابل تصور خشم کاوه همه را متحیر کرده بود. او رو به روی مادرش ایستاد و چشم در چشمهایی دوخت که مغرورانه به او خیره شده بود.

«مادر، مادر، چطور میتونی... در مورد سمانه این طور صحبت کنی؟»

صدایش بریده بریده به گوش میرسید. خانم افشار سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند گفت: «تو به من قول دادی، فراموش کردی؟»

«شما به من گفتید آرزوی دیدن فرزندم را دارید، من هم به شما قول دادم که هر کاری از دستم ساخته باشه انجام بدم و کوتاهی نکنم.»

خانم افشار پیروزمندانه و با لحنی خشن گفت: «خوب است. خودت هم حرفهای من را مقابل جمع تایید میکنی. بگو چطور میخواهی از یک زن نازا من را صاحب نوه کنی؟»

کاوه نگاهی طولانی به مادرش انداخت و گفت: «اگر میدونستم منظور شما از حرفهایی که زدید و قولی که از من خواستید به معنای رها کردن سمانه است هیچ وقت چنین قولی نمیدادم.»

«چه مزخرفها، حالا که به زبان آوردی.»

کاوه با تاسف گفت: «فقط نمیتوانم خودم را ببخشم که چطور تا این حد خوشبینانه فکر کردم... فقط میتوانم به شما قول بدم هر کاری از دستم بریاید برای بچه دار شدن انجام بدم.»

«و اگر نشد؟»

کاوه که حسابی کلافه بود گفت: «مادر، مادر چرا نمیفهمید... من اگر بچه ای هم بخواهم از سمانه میخوام، نه از ## دیگه ای. اگر در سرنوشت بچه ای نباشه به جنگ خدا که نمیتونم برم. باید آن را بپذیرم. من سمانه را ترک نمیکنم. چون دوستش دارم. چون عاشقانه دوستش دارم!»

با حرکت دست مادرش را که میخواست چیزی بگوید ساکت کرد

«کاش یکی از شما حرف من را میفهمید. من برای سمانه دل سوزی نمیکنم، من دوستش دارم. تا وقتی هم که مرگ من را از او جدا نکنه کنارش میمانم. خسته ام کردید... خسته شدم از تکرار این حرفها. از تکرار این حرف به خودم و شما که سمانه زن لایق و مهربانه. از تکرار اینکه شما روزی او را میپذیرید.»

ناگهان ساکت شد. مثل اینکه برای نخستین بار حقیقت را درک کرد، حقیقتی که تمام مدت از آن فرار کرده بود، حقیقتی که نمی خواست بپذیرد. این خانواده هیچ گاه سمانه را نمی پذیرفت، حتی اگر هزار سال هم می گذشت. دلش گرفت و قلبش به خاطر سمانه فرو ریخت. سمانه که تمام این سالها بهتر از او همه چیز را درک کرده و با بزرگواری به امید های او، دل خوش کرده بود. باید برمی گشت، باید پیش سمانه بر می گشت. صداها در گوشش می پیچید، ولی مفهومی نداشت باید به سرعت آنجا را ترک می کرد. دستی بازویش را گرفت تا مانع رفتنش شود. باخسونت آن را کنار زد. بهاره با چشمهای اشک آلود مقابلش بود. نمی دانست چه بگوید. آیا از چشم های بهاره اشک جاری بود یا آن چشمها آینه چشمهای خودش بود.

زمزمه کرد: «به تو گفته بودم بهاره، ماهیچ وقت با هم خوشبخت نمی شیم. من سمانه رو دوست دارم.» با بغضی که در گلو داشت به سختی نفس می کشید. صدای پدرش که او را به نام می خواند نشنیده گرفت. هنگامی که در اتومبیلش را باز کرد با خود عهد کرد هرگز قدم به آن خانه نگذارد. با حسرت و اندوه به خانه بزرگ و سفیدرنگ نگریست. گویی می خواست آخرین تصویر از خانه کودکی اش را در ذهن حک کند یا شاید هم برای همیشه محو کند. اشک در چشمهایش حلقه زد.

«باید برم، سمانه منتظرمه.»

سمانه روزهای پایان بارداری اش را می گذراند. چنان سنگین شده بود که به سختی قادر به راه رفتن بود. در چند ماه اخیر اغلب عصر ها همراه سهند به پیاده روی می رفت، ولی این اواخر حتی رفتن از اتاقی به اتاق دیگر هم برایش مشکل شده بود. کاوه که هنوز به سختی با شوق پدر شدن خود کنار آمده بود سعی می کرد زمان بیشتری را با سمانه بگذراند.

چند روز پس از آن مهمانی عذاب آور بود که سمانه مژده بارداری اش را به او داده بود. کاوه که احساس می کرد با شنیدن این خبر به سختی قادر است روی پا بند شود با غرور و خوشحالی سمانه را در آغوش کشید.

شب پاییزی سردی بود. سمانه بی قرارمجله ای را که در دست داشت ورق می زد. سهند را صدا زد: «سهند جان، یک بار دیگر با شرکت کاوه تماس می گیری؟»

سهند در حالی که کنار او می نشست گفت: «صد دفعه زنگ زدم، کسی جواب نمی ده. شرکت این موقع شب تعطیله. مطمئنم کاری واجب واضطراری

جراحتش مختصره. همین الان به بیمارستان می رم و فوری به تو اطلاع می دم.»

سمانه با صدایی آرام که خودش هم آن را نمی شنید زیر لب زمزمه کرد: «نه... نه... من هم می ام.»

«تو حالت خوب نیست. مطمئن باش فوری با تو تماس می گیرم.»

نگاه گنگ او به سمت برادرش چرخید.

«نه، من هم می ام.»

مهند با دیدن چهره مسخ شده و مصمم او اصرار را بی فایده دید. به سمانه کمک کرد تا سریع لباس بپوشد. او همراه خواهرش به سمت بیمارستان حرکت کرد تا سریع لباس بپوشد. او همراه خواهرش به سمت بیمارستان حرکت کرد. در تمام مسیر سمانه ساکت و مبهوا به بیرون خیره شده بود. هنگامی که رسیدند مهند سریع تر از سمانه خود را به

اطلاعات بیمارستان رساند. سپس با عجله به سمت اتاقی رفت که کاوه در آن بستری بود. می خواست پیش از رسیدن سمانه از حال او مطلع شود ولی با دیدن کاوه که با صورتی مجروح و پیشانی باندپیچی و دست گچ گرفته روی تخت بیهوش افتاده بود، چنان غافلگیر شد که قدرت کوچکترین حرکتی نداشت.

سمانه کنار مهند رسید و مبهوت از کنارش گذشت و آرام به سمت تخت کاوه رفت. چند لحظه به چهره او خیره شد سپس دست سرد او را محکم در دست گرفت.

مهند با صدای بغض الودی گفت: «سمانه جان بهتره به خانه بری. می بینی که حال خودت هم خوب نیست. خواهش می کنم به خانه برگرد.»

سمانه بی آن که چشم از کاوه بردارد آرام گفت: «کنارش می مونم.»

صاف روی صندلی نشست. سهند چند دقیقه ای کنارش ماند، سپس به سمت پرستاری رفت که برای تزریق به اتاق کاوه آمده بود. از او سراغ دکتر را گرفت. آن طور که دکتر بیمارستان برای سهند تعریف کرد، کاوه با اتومبیلی که پسر جوانی راننده آن بود تصادف کرده. پسر پس از تصادف متواری شده بود. پس از انتقال کاوه به بیمارستان به دلیل شکستگی استخوان جمجمه فوری عملی روی سرش انجام شده. در پاسخ مهند که پرسیده بود آیا حال کاوه وخیم است تنها گفته بود: «باید به خدا امید داشت، شدت جراحی بسیار بالاست. ولی به خدا توکل کنید.»

سهند آنچه دکتر گفته بود را از سمانه پنهان کرد. از آنجا که تنها یک همراه می توانست در بیمارستان بماند به ناچار به خانه بازگشت. سمانه ساعت ها بی آنکه از جایش تکان بخورد خیره به کاوه نگریست. دلش خبر از حادثه شومی می داد. چیزی ناخوشایند و قوی در فضای اتاق جریان داشت. احساس کرد دست سردی شروع به فشردن قلبش می کند. کاوه را دوست داشت. کاوه را خیلی دوست داشت. عمق عشقش به کاوه را به وضوح احساس می کرد. عشق و محبت کاوه در این سالها سمانه را کم کم با این حس زیبا آشنا کرده بود طوری که او دیگر آن کابوس وحشتناک را از خاطر برده بود. حالا کاوه عزیز و مهربانش مجروح و بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بود و سمانه نمی توانست در ازای تمام چیزهایی که کاوه به او داده بود کوچکترین کاری برایش انجام دهد. دست سرد باز قلبش را فشرد. تازه دریافت کاوه پشتیبان بزرگی برای او بوده است. تصاویر زندگی مشترکش از جلوی چشمهایش رژه می رفت. او هیچ گاه با سمانه درشتی نکرده بود. به خاطرش از همه چیز گذشته بود، هرچند هیچ وقت این موضوع را به زبان نیاورد و همیشه به سمانه می گفت به خاطر مشکل شخصی ترجیح می دهد دیگر با خانواده اش رفت و آمد نکند ولی سمانه به خوبی از واقعیت با خبر بود. همیشه مهربان بود، آرام، صبور، استوار و محکم. دست سرد محکم تر قلبش را فشرد. با وحشت به آینده ای فکر کرد که جای خالی کاوه را در آن مجسم کرد. تنس لرزید. کاوه بیشتر از آنچه دیگران می گفتند خوب و کامل بود. سرش را با خستگی تمام روی دست کاوه گذاشت و زیر لب گفت: افسوس کاوه، افسوس... کاش از همان اول زندگی مان خوب او را شناخته بودم... کاش اجازه نمی دادم این کابوس لعنتی لذت زندگی قشنگ مون رو از من بگیره... کاوه عزیزم برگرد.

با توجه به حادثه پیش آمده سمانه پرونده پزشکی خود را به دکتر زنان همان بیمارستان سپرد. سهند ترجیح می داد سمانه به خانه برود و استراحت کند. ولی متاسفانه با هیچ ترفندی موفق نمی شد او را به این کار وادارد. سمانه شب ها کنار تخت کاوه می نشست و به چهره ی مهربان او خیره می شد. زمانی که کاوه به هوش می آمد برایش صحبت

می کرد. خاطرات شیرین شان را مرور می کرد و به چشمان شوهرش خیره می شد و سعی می کرد آرامش حاکم بر آن را به وجود پریشانیش برگرداند.

وقت زایمان که فرا رسید با کمک پرستاری به بخش زایمان منتقل شد و فرزندش را به دنیا آورد. او که زایمان سختی را پشت سر نهاده بود دو روز مجبور به استراحت مطلق شد. در تمام این مدت سهند بود که سمانه را از حال کاوه مطلع می کرد. هنگامی که از بخش مرخص شد بی درنگ همراه دختر کوچکش به اتاق کاوه رفت. برخلاف تصور سمانه و صحبت‌های سهند او با تأثر دریافت حال کاوه وخیم تر شده. در چارچوب در ایستاد و به او خیره شد. کاوه لبخند زد، انتظار در چهره اش موج می زد و حلقه اشکهایش به وضوح قابل رویت بود. آرام زمزمه کرد: «سلام».

سمانه که با وحشت به حجم انبوه دستگاههایی که به بدن او متصل بود می نگریست سلامی گفت و به سمت تخت او دوید. به نظر می آمد کاوه در این دو روز نحیف تر و شکسته تر شده. صدای تنفس سنگینش سمانه را می ترساند. قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت. سمانه نمی توانست آنچه را می بیند باور کند. این مرد فرتوت که خون زیادی از بدنش خارج شده و مجمله اش به شدت آسیب دیده بود شباهت اندکی با کاوه او داشت. نه او این را باور نداشت. نمی توانست بپذیرد که کاوه میان مرگ و زندگی دست و پا می زند. او دریافت که تمام گفته های برادرش جز دروغی شیرین چیز دیگری نبوده است.

دکترها شوهرش را جواب کرده بودند و همه اینها را کاوه بهتر از او می دانست. می دانست که قصه زندگی اش رو به اتمام است مگر اینکه معجزه ای رخ دهد. کاوه می دانست این معجزه روی نخواهد داد. سمانه به نوزاد کوچکی که در آغوشش به خواب رفته بود چشم دوخت. کاوه هم به دخترش نگریست و با صدایی آرام گفت: «سمانه جان کمی جلوتر بیارش».

سمانه نوزاد را جلو برد. کاوه تا جایی که می توانست سرش را بالا آورد و فرزندش را برای نخستین بار بوسید، سپس با سختی خودش را روی تخت رها کرد. وحشت زده به سمانه چشم دوخت که با چشمهای گشاد شده مقابلش نشسته بود. نمی دانست با چه حرف و حدیثی می تواند هراس را از او دور کند. با چشم های آرامش به او نگریست و گفت: «خیلی تلاش کردم بمونم تا فرزندمون رو ببینم حالا با آرامش می رم و می دونم تو از هیچ چیز برات دروغ نمی کنی و ...»

سمانه میان حرفش امد و با صدایی که از غم و اندوه لبریز بود گفت: «چرا این حرف رو می زنی کاوه؟ تو برمیگردی و با هم دخترمون رو بزرگ می کنیم. باید برگردی، بین چه دختر قشنگی داریم. تو می دونی من چقدر به وجودت نیاز دارم... نباید من رو تنها بذاری».

کاوه با چشمهای نمناکش به سمانه نگاه کرد که سرسختانه در حال مبارزه با واقعیت بود. «با تقدیری نمی شه جنگید سمانه جان نمی شه».

مکثی کرد. نفسش سنگین شده بود ولی سوالی که ازارش می داد وادارش کرد تا سخن بگوید. «من، تو رو... تو رو خیلی دوست دارم عزیزم. فکر می کنم تا حالا این رو درک کرده باشی... ولی، ولی... منظورم اینه که می دونم اول به خاطر ثروتم و به خاطر شرایطت با من ازدواج کردی... می دونم دوستم نداشتی ولی... ولی حالا چی؟»

با چشمهای خسته و منتظرش منتظر پاسخ ماند.

«حالا چی سمانه؟ دوست دارم؟... دوست دارم حقیقت رو بدانم. من رو دوست داری؟»
صدای حق هق سمانه در اتاق پیچید. افسوس و شرم آزارش می داد. جسرت سالهای خوب گذشته دلش را چنگ می زد.

«کاوه جان اشتباه می کردم که... من هم دوستت دارم. به خدا بی نهایت دوستت دارم. برگرد کاوه، می خوام این رو ثابت کنم. می خوام تلافی تمام این سالها رو بکنم تو فقط برگرد... برگرد کاوه.»
باز هم به حق هق افتاد. کاوه نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «راحت شدم سمانه جان. این سوال مثل خوره به وجودم افتاده بود.» و دستش را به سختی بالا آورد و دانه های اشک را از روی صورت خیس و غمناک سمانه زدود.
«گریه نکن عزیزم. من دوست ندارم تو ور گریان ببینم. می خواهم تصویر تو برام همان زن محکم و شجاعی باشه که تمام مدت به او متکی بودم. خواهش می کنم به خاطر من چشمهات را پاک کن.»
سمانه لب به دندان گزید و در حالی به سختی جلوی ریزش اشکهایش را می گرفت سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد.

«این طور خوبه؟»

«خوبه، خیلی خوبه سمانه جان.»

کاوه با حسرت نگاهی به نوزاد ظریف و کوکش انداخت و گفت: «اسم دخترمون رو انتخاب کردی؟»
سمانه بی اختیار گفت: «پاییزان» و یکه خورد. مثل این بود که ## دیگری به جای او حرف زده بود. پاییزان تنها نامی بود که او هیچ گاه به آن فکر نکرده بود... ناگهانی این نام را بر زبان آورده بود.
«اسم عجیبیه، خیلی عجیب!»

سمانه به ختر کوچکش نگاه کرد و در حالی که صدایش از شدت بغض میلرزید گفت: «بله، عجیبه.»
صدای خس خس کاوه او را متوجه کرد. نفسش به شمار افتاده بود. سمانه هراسان به سمت راهرو دوید و با صدای بلند دکتر را به نام خواند. دکتر فوری خود را به اتاق رساند. با بررسی دستگاه ها سری از روی تاسف تکان داد.
کاوه آرام و زیر لب چیزی میگفت. دکتر به سمانه اشاره کرد کنار او برود.
سمانه حق هق می گریست. سرش را به صورت کاوه نزدیک کرد. او با کلمه های منقطع و در حالی که با چشمهای نیمه بازش به او می نگریست گفت: «سمانه جان، باز که گریه می کنی! نه... عزیزم فتو باید شجاع باشی. تو پاییزان رو داری و من رو... من همیشه... همیشه کنارت هستم، کنار تو و دخترمان.» و لبخندی بر لبانش نقش بست و چشمهایش را برای همیشه روی هم گذاشت.
سمانه می گریست و پاییزان بی دلیل گریه های دلخراشی میکرد. آسمان ناگهان غرش کنان به صدا درآمد. قطره های باران محکم خود را به شیشه کوبیدند.
کاوه در آرامش به خواب ابدی فرو رفت.

8

باد سردی وزید و پرده های زرد رنگ را به حرکت در آورد. سمانه در حالی که به سمت پنجره می دوید تا آن را ببندد به منظره همیشه آشنای پاییزی خیره شد. به درخت کهنسالی که کاوه گفته بود عمری طولانی دارد.
برگهایش به رنگ زرد و نارنجی درآمده بود و سایبانش گسترده بود و وسیع. چقدر امروز دلش هوای کاوه را داشت. دلتنگی اش برای او بعد از گذشت چند سال هنوز هم بی پایان و تازه بود. بی اختیار به یاد آخرین روزی

افتاد که صورت مهربانش را دیده بود. روز خاکسپاری بود و او مقابل جسد کاوه ایستاده و ناباورانه به ان چشم دوخته بود. افراد فامیل، دوستان و آشنایان کاوه همه در مراسم شکر ت کرده بودند. حضور چنان جمعیتی بر سر مزار بی سابقه بود، چهره هایی که برای کاوه داغدار بودند.

سمانه جز سهند، برادر خوش قیافه اش که محکم و استوار پشت سرش ایستاده بود هیچ ## دیگری را نداشت. پاییزان کوچک در میان آغوش سهند به خواب رفته بود. سمانه احساس میکرد زیر نگاه های خشمگین و پر کینه

خانم افشار ذوب میشود. از نگاه آنان میخواند که او را مقصر مرگ کاوه میدانند. سمانه با چشمهای گود رفته و حلقه کبود دور آن زیر نگاه های کینه توزانه فامیل کاوه ایستاده بود و زیر لب با کاوه سخن میگفت. سوز پاییزی طورتش را تازیه میزد. سمانه بی اختیار میلرزید. چقدر آن روز از کاوه گله کرده بود. گله کرده بود که چرا زود تنهایش میگذارد و چرا ترکش کرده است. حالا سمانه بی او چه باید میکرد. چهره مهربان کاوه غرق در آرامش به خوابی ابدی و شیرین فرو رفته بود. سمانه نفسی عمیق کشید و با آزر دگی به یاد مادر کاوه افتاد.

مراسم خاکسپاری که به پایان رسید سهند زیر بغل سمانه را گرفت تا به او کمک کند سوار ماشین شود. خانم و آقای افشار همراه بهاره و مادرش از سر خاک برخاستند تا به سمت اتومبیلشان بروند. همان موقع مادر کاوه چشمش به سمانه افتاد. نگاهشان با هم تلاقی کرد. راهش را به سمت ماشین سمانه کج کرد تا خود را به او برساند. آقای افشار که با اخلاق همسرش آشنا بود سعی کرد مانع جلو رفتن او شود.

سمانه صدای مادرشوهرش را میشنید که میگفت: «راحتم بگذار، میخوام چند لحظه با این زن صحبت کنم. میخوام بدانم چه احساسی داره از اینکه ما را در لبلس عزا مبینه؟ میخوام بدانم چه احساسی داره از اینکه پسرمان را از ما گرفته؟ بیا این هم پول و ثروتی که آن قدر آروزی به چنگ آوردنش را داشتی. قانع شدی یا بیشتر می خواهی؟ چقدر دیگر باید بدهیم تا قانع بشی؟ جان کاوه چقدر می ارزید؟»

خانم افشار به شدت می گریست. به سمانه نگاهی انداخت که در ماشین نشسته بود و دخترش را با غم و اندوه در آغوش میفشرد. ادامه داد: «برای چه گریه میکنی؟ تو به هر چه می خواهی رسیدی. میخوام بدانم ما چه بدی در حق تو کرده بودیم که اینطور داغدارمان کردی؟ جواب بده. چه بدی در حق تو کرده بودیم که پسرمان را از ما گرفتی. هان، جوابی نداری... کاوه... پسر... پسر...»

خانم افشار از شدت تاثیر قادر به ادامه حرفهایش نبود، تنها نام پسرش را صدا زد. پاهایش لرزید و روی زمین نشست. شاهدان صحنه با تاسف سرهایشان را تکان میدادند و با سرزنش به سمانه می نگریستند. آقای افشار بازوی همسرش را گرفت و در حالی که به او کمک میکرد بلند شود گفت: «بس است... میخوای خودت را از بین ببری... کمی هم به فکر من باش خانم.»

بهاره هم زیر بازوی دیگر او را گرفت و گفت: «خاله جان، ما همه ناراحتیم، خواهش میکنم بر رفتارتان مسلط باشید. دیگه تحمل اینکه برای شما هم اتفاقی بیفته رو نداریم.»

خانم افشار باز رو به سمانه کرد و گفت: «میخوام آخرین حرفم را بزنم، بعد از دیدارمان به قیامت. گوش کن ببین چه میگویم. ان بچه ای که در آغوش داری متعلق به پسر من هم هست. من نمیخوام نوه ام زیر دست زنی مثل تو بزرگ شود... او باید پیش من باشه.»

آقای افشار با ناراحتی به سمانه نگاه کرد که پاییزان را در آغوش میفشرد و میگریست. با تاسف لب به دندان گزید. سمانه با حالی نزار و در حالی که به شدت سرش را به چپ و راست تکان میداد، گریه کنان تکرار کرد: «اجازه نمیدم دخترم رو از من بگیرد ... نمیذارم.»

سهند با دیدن حال سمانه بیشتر از این سکوت را جائز ندید و با صدای بلند گفت: «بس کنید، راحتش بگذارید.» مادر کاوه خشمگین رو به فامیل کرد و گفت: «میبینید ... این جوانک با پول کاوه تحصیل کرده و با کمک او زندگی اش را گذرانده ... هر چه دارد از صدقه سر پسر من است. چقدر گفتم ادم نباید به این جماعت رو بدهد، ولی پسرم هیچ وقت گوش به این حرفها نداد ... حالا این بی چشم و رو به خودش اجازه میدهد با من ... مادر کاوه، این طور صحبت کند و صدایش را برایمان بالا ببرد.»

سهند بی معطلی گفت: «من انکار نمیکنم با پول کاوه درس خواندم، اما نه بی چشم و رو هستم و نه گستاخ. همیشه هم خودم رو مدیون او میدونم، ولی نمیتونم بایستم و توهینهای شما رو نسبت به خودم و سمانه، زنی که کاوه آنقدر دوستش داشت و به خاطرش از شما گذشت رو تحمل کنم.»

حرفهای سهند همهها را خواباند و مانند ضربه های پتک بر سر خانم افشار فرود آمد. سهند به سمت ماشین رفت و در سمت سمانه را محکم بست مکتی کرد، سپس به سمت آقای افشار برگشت و گفت: «آقای افشار، به حرمت کاوه بزارید زن و فرزندش راحت باشند. درسته پاییزان نوه شماست، ما هم حرفی نداریم. هر زمان دوست داشتید به دیدنش بیایید، ولی از شما خواهش میکنم ... خواهش میکنم آرامش رو از خواهرم و فرزندش سلب نکنید ... خواهش میکنم.»

این را گفت و دست آقای افشار را در دست فشرد و به چشم های مهربانی نگریست که یادآور چشم های کاوه بود. سوار ماشین شد و در میان بهت و حیرت آنان دور شد.

یادآوری خاطرات گذشته باعث شد آه عمیق و سردی بکشد. با نگاه به جستجوی پاییزان پرداخت و لبخند تلخی زد. دختر کوچک کنار تنه تنومند درخت پیر، بسیار ظریف و شکستنی به نظر می آمد. روی صندلی کوچکش نشسته بود و با عروسکش بازی میکرد. باز باد سردی وزید و موهای بلند و مشکی او را پریشان کرد. سمانه پنجره را گشود و ارام دختر کوچکش را صدا زد. پاییزان به سمت او برگشت. سمانه با دیدن چشم های زیبای عسلی طلایی او بی اختیار به خود لرزید. هنوز پس از گذشت سالها به دیدن آن عادت نکرده بود. حالتی عجیب و خاص در چشم های طلایی رنگ او موج میزد که این بی اختیار انسان را مبهوت میکرد. نیرویی افسون کننده و جادویی که نفس را در سینه حبس میکرد و تا چند لحظه بی اراده به آن چشم ها خیره میشد.

پاییزان در حالی که دست های کوچکش را روی موهای سرکشش می گذاشت گفت: «بله مامان؟»
«بیا تو عزیزم. سرما میخوری ... هوا سرده.»

هنگاهی که مطمئن شد پاییزان به سمت خانه می آید پنجره را بست و به طرف در رفت و آن را گشود. پاییزان قدم به خانه گذاشت. سمانه از دیدن دختر زیبایش مانند همیشه به حیرت افتاد. فکر کرد پاییزان این زیبایی مبهوت کننده را از چه کسی به ارث برده است. صورت او شباهتی غریب با شخصی داشت که او حالا نمی توانست او را به خاطر بیاورد.

سمانه در را بست و گفت: «پاییزان، عزیزم، مامان کیخواد با تو صحبت کنه.»

پاییزان مطیعانه روی صندلی نشست . او حالا پنج ساله بود . در حالی که پاهایش را روی صندلی جمع میکرد پرسید :
 مامان ، سهند امروز خانه نمی اد ؟

« بین دخترم ، من تا به حال چندبار به تو گفته ام که تو باید او رو دایی سهند صدا بزنی ، نه ، او امروز نمی اد ، ولی
 من و تو میخواستیم با هم به یک جای خوب بریم .»

پاییزان از خوشحالی دستهایش را به هم زد و با لبخندی دوست داشتنی گفت : « من میدونم ، میریم پارک .»
 « نه ...»

سمانه کنار پاییزان نشست و موهای بلند او را از بند کش رها کرد تا با پیچ و تاب بر شانه هایش فرو بریزد ، سپس
 آرام مشغول شانه زدن ان ها شد .

« قراره به خانه مادر بزرگ برویم .»

پاییزان با تعجب و حیرت به سمت او برگشت و گفت : « مادر بزرگ ؟»
 سمانه سعی کرد خونسرد به نظر برسد .

« آه ، بله عزیزم ، تو یک مادر بزرگ خوب داری که ما امروز قراره پیش او بریم ، چون او دوست داره تو رو ببینه .»
 پاییزان که هنوز متعجب به نظر میرسید گفت : « ولی مادر بزرگ کیه ؟»

سمانه لحظه ای مکث کرد . تازه متوجه شد پاییزان تا امروز واژه مادر بزرگ را نشنیده و متوجه منظور او نمیشود .

« بین دخترم ، مادر بزرگ یعنی یکی مثل مامان ، البته نه مامان خودت ، او مامان باباست .»
 « مامان بابای خودم ؟»

« بله ، مثل من که مامان تو هستم ، فقط او کمی پیرتره .»
 « آهان »

سمانه بی آنکه چیز دیگری بگوید به سرعت مشغول شانه زدن موهای پاییزان شد . حقیقت این بود که از زمان مرگ
 کاوه ، سمانه دیگر مادر شوهر و خانواده شوهرش را ملاقات نکرده بود . او همچنان همراه سهند و پاییزان در خانه
 کاوه زندگی میکرد .

سهند مشغول درس خواندن بود و به صورت پاره وقت در شرکت کاوه کار میکرد . پس از فوت کاوه یکی از
 همکاران به عنوان مدیر عامل برگزیده شد و امور شرکت را در دست گرفته بود . سمانه همچنان به حسابهای
 شرکت رسیدگی میکرد . متأسفانه سهند از روز پیش به خاطر پروژه ای تحقیقاتی مجبور به سفری چند روزه به
 اصفهان شده بود . این نخستین باری بود که پس از فوت کاوه آنان را تنها می گذاشت .

روز پیش از جانب مادر شوهرش تلفنی داشت مبنی بر اینکه میخواهند

بچه را ببینند .

پس از پنج سال اینکه آنها تازه به یاد پاییزان افتاده بودند کمی او را متعجب کرده بود . سمانه نفس عمیقی کشید ،
 شاید به خاطر این تلفن غیر منتظره امروز بیش از هر روز بی تاب حضور کاوه بود . دلتنگی بیشتر از همیشه آزارش
 می داد .

سمانه موه‌های دخترش را بالای سرش جمع کرد و لباس گرمی به او پوشاند. یک ربع قبل به آژانس تلفن کرده بود. هنگامی که زن در زده شد، آن دو حاضر بودند. در تماس تلفنی هیچ صحبتی از آمدن سمانه به میان نیامده بود، ولی او دلش طاقت نمی‌آورد دخترش را به تنهایی به آنجا بفرستد.

پاییزان در بین راه مرتب سوالات گوناگونی درباره مادر بزرگش می‌پرسید و سمانه سعی می‌کرد با جواب‌های قانع‌کننده او را ساکت کند، ولی در ظاهر تلاشش بی‌فایده به نظر می‌رسید، چون او با حرارت بیشتری به سوالات عجیبش ادامه می‌داد. سرانجام به خانه بزرگ و سفید رنگ رسیدند. خانه با شکوهی که کاوه در آن زندگی می‌کرد. سمانه پول تاکسی را پرداخت و پیاده شد. دست پاییزان را که حیرت زده به خانه سفید نگاه می‌کرد در دست فشرد. دیدن عمارت مجلل و با شکوه تنها باعث تشویش و نگرانی اش می‌شد و بر دلتنگی اش می‌افزود. با یاد کاوه و محبت‌ها و حمایت‌هایش قطره اشکی در گوشه چشمهایش درخشید. خاطرات بی‌اختیار در مقابل چشمهایش رژه می‌رفتند و او ناتوان‌تر از آن بود که بخواهد آنها را عقب براند.

پاییزان دست سمانه را کشید تا او را متوجه خود کند. سمانه گیج و مبهوت به او نگاه کرد. نباید گریه می‌کرد، او به کاوه قول داده بود. سعی کرد تا جایی که می‌تواند چهره اش را آرام و خونسرد نشان دهد. باز مبارزه شروع شده بود و او به همه توانش نیاز داشت. درست همان حس را داشت که برای نخستین بار در دیدار با خانواده کاوه به او دست داده بود. پر از دلهره و اضطراب و در نبردی سخت برای حفظ آرامش با یک تفاوت که حالا دیگر پشتیبانی مانند کاوه در کنارش نبود. تنها خودش بود و خودش.

نفس عمیقی کشید و با گام‌های مطمئن به سمت خانه رفت. زنگ در را فشرد. خدا را شکر کرد که پاییزان ساکت است. در گشوده شد. زن پیری که سالها در آن خانه خدمت کرده بود با چشمهای خسته به آن دو نگاه کرد. «بله، من... من با خانم افشار قرار ملاقات داشتم.»

پیرزن نگاهی به دختر بچه انداخت و گویی چیزی را به یاد آورده باشد با صدایی لرزان رو به سمانه گفت: «شما زن کاوه خان مرحوم هستید؟ این طور نیست؟ من چندین بار که با کاوه خان به اینجا آمدید دیدمتون. اون وقتها هنوز بچه دار نشده بودید. می‌آمدید به اینجا دیدن خانم بزرگ و آقا بزرگ. ای بابا روزگاره دیگه... کی فکر می‌کرد کاوه خان این طور از بین ما بره... باید ببخشی که از اول شما رو نشاختم. پیری است و هزار عیب، دیگر حافظه ام یاری نمی‌کنه.»

سمانه که از پر حرفی او کلافه شده بود گفت: «خانم افشار خانه نیستند؟» پیرزن با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: «وای... یادم رفت با خانم بزرگ کار داشتی، بیا بیا، دست دختر کوچولوی قشنگ رو هم محکم بگیر و اینجا بنشین تا من خانم رو صدا بزنم.» سمانه در اتاق نشیمن روی کاناپه نشست و پاییزان کنارش جای گرفت. در حالی که با دست کوچک خود پای مادر را نوازش می‌کرد، دری به هم خورد و بعد صدای پایی که از پلکان شنیده شد. سمانه سرش را بلند کرد و مادر شوهرش را دید که مانند سابق برازنده و با صلابت قدم به داخل اتاق گذاشت. به احترام او از جا برخاست. خانم افشار خیره به دختر کوچک می‌نگریست. حتی سلام آهسته سمانه را ننشید تا بخواهد پاسخگویش باشد. ناگهان بر زمین زانو زد و آغوش گشود و بی‌وقفه گفت: «غزل، غزل، عزیزم.»

صدایش از بغضی که در گلو داشت گرفته و دردناک به گوش می‌رسید. سمانه با حیرت به اطرافش نگریست، ولی جز خودشان شخص دیگری در آنجا حضور نداشت. با حیرت به مادر شوهرش چشم دوخت. پاییزان نیز همان طور

با تعجب بی آنکه مژه بر هم بزند خیره به زن جا افتاده چاق نگاه می کرد که آغوش به سوی او گشوده بود ، ولی دیگری را صدا می زد.

خانم افشار ساکت شد . رو به سمانه گفت : « از قرار معلوم دخترت نمی خواهد به آغوش مادر بزرگش بیاید...»
 سمانه گذاشت حرف او به پایان برسد . «عذر می خوام خانم افشار ، اما مثل اینکه شما شخص دیگری رو ...»
 «چه مزخرف ها ... فکر کردی می گذارم نوه ام را با اسم مسخره ای که انتخاب کردی صدا بزنند ، پاییزان ... اف ، اسم قحط است ! من همیشه دوست داشتم اسم نوه ام غزل باشد .»
 سمانه چیزی نگفت . سعی کرد بر خود مسلط باشد و متانتش را حفظ کند . دستی به پشت پاییزان زد و گفت : «عزیزم، برو پیش مادر بزرگ»

پاییزان نگاهی به او کرد . در چشمهای روشنش هزار و یک سوال موج می زد . متوجه هیچ چیز نمی شد و نمی دانست جریان از چه قرار است ، فقط می فهمید مادرش از اینکه مادر بزرگش او را غزل می خواند ناراحت است . با قدمهای آهسته به سمت مادر بزرگش رفت.
 خانم افشار او را در آغوش کشید و سر و رویش را غرق در بوسه کرد و گفت : «غزل ، اگر بدانی چقدر برای دیدنت بی تاب بودم.»

پاییزان با صدای لطیفی گفت : «اسم من پاییزانه.»
 خانم افشار او را از آغوشش جدا کرد و با لحنی جدی تاکید کرد : « نه عزیزم، اسم تو غزل است . آه پاهایم درد گرفت ، بهتر است اینجا بنشینیم .» و به طرف کاناپه ای درست مقابل کاناپه سمانه رفت و روی آن نشست .
 پاییزان کوچک را هم روی پای خود نشاند و در حالی که موهای مشکی

خانم افشار دستش را بالا آورد و گفت : « نمی خواهم وقتم رو با این یاوه گویی ها تلف کنم. می خواهم نوه ام چند روز کنارم باشه.»

«پاییزان تا به حال از من جدا نشده، برایش خیلی سخته.»
 «عادت می کنه. من سهم بزرگی در سرنوشت این دختر دارم. می خواهم غزل به بهترین مدرسه ها بره . از هر هنری بهره مند بشه . او باید هر چه آرزو می کند داشته باشه . به طور حتم با تمام ثروت کاوه که تا این حد مشتاق به دست آوردنش بودی نمی توانی هر چه او بخواهد برایش فراهم بکنی.» و مکثی کرد ، سپس پیروزمندانه اضافه کرد : « البته مهم تر از همه زمانی است که به سن ازدواج برس. آن وقت باید با شخصیت ترین و با اصل و نسب ترین جوانها رو برای ازدواجش پیدا کرد که به طور حتم از این دسته افراد در میان دوستانو آشنایان تو پیدا نمی شه.»
 سمانه لب به دندان کزید. تازه متوجه شد آن حس مبارزه جویانه و سرسختی دوران جوانی از وجودش رخت بر بسته است . نمی فهمید به خاطر بالا رفتن سن است یا پایان ظرفیتش برای دوباره درگیر شدن با چنین مسائلی ، هر چه بود گویی نیرویی که آن قدر به آن مغرور بود رو به خاموشی می رفت . خانم افشار هم متوجه این موضوع شده بود که از آن زن سرسخت و کله شقی که پسرش را از آنها گرفته بود جز حالت کمرنگ مصمانه چشمهایش چیزی باقی نمانده است تا یادآور گذشته ها باشد.

سمانه با خستگی چشمهایش را به خانم افشار دوخت و گفت: « شما فکر می کنید من نمی تونم به دختر هر چه نیاز داره بدم؟ »

« اف ... خواهش می کنم موضوع به این روشنی رو مطرح نکن . سمانه قبول کن ما حرف زیادی با هم نداریم و می دانی احساس من به تو تغییری نکرده . تنها چیزی که از تو می خواهم دیدن تنها نوه ام است. لازم نیست زحمت آمدن به اینجا رو هم به خودت بدی . راننده ام رو دنبال غزل می فرستم و خودش او را بر می گرداند . گفتی به دوری ات عادت نداره ... من هم قصد آزاری رو ندارم. نیمی از روز در کنارم باشه کافی است. فقط در هفته دوبار.» سپس از جا بلند شد و ادامه داد: «کاری نداری؟» و با این حرف انشان داد که ملاقات به پایان رسیده.

سمانه هم از جا برخاست و گفت: «روزهای ملاقات رو شما تعیین می کنید؟»
«روزهای دوشنبه و چهارشنبه»

سمانه به ناچار گفت: « حرفی نیست . بگوئید پاییزان رو بیارند.»

خانم افشار با صدای بلندی گفت: «عالیه ... عالیه، نوه ام را آماده کنید.» سپس در را نشان داد و گفت: «خداحافظ خانم.»

همان موقع در گشوده شد و پاییزان با دسته ای گل و گیاه دوان دوان به سمت سمانه آمد و گفت: «مامان، مامان» خانم پیر اینها رو برام چیده . مادر بزرگ کلی از اینها داره، این قدر ... بیا بریم ببینیم. خانم پیر گفت همه اینها تو بهار گل می شن . من می خوام در باغچه خودم صدتا گل داشته باشم.»
سمانه لبخند زد . پاییزان به سمت خانم افشار برگشت و صورت او را بوسید و گفت: «مادر بزرگ ، شما هم به خانه ما بیایید تا گل یاسمنم رو نشونتون بدم. بعد هم می توانید چند تا یاس بچینید. چون بوی خیلی خوبی می ده. آخ دستم ... این چیزهای نوک تیز چیه؟»

پاییزان شاخه گل را جلوی چشمهایش گرفت و بی توجه به خونی که از دستش می چکید به بررسی تیغ های گل پرداخت .

خانم افشار با عصبانیت رو به عالیه کرد و گفت: « این شاخه ها و علف ها چیه که دست بچه می دی. زود کمی فویل دور این پیچ. چسب زخم و مایع ضد عفونی کننده رو هم بیار.» سپس دستمالی دور انگشت زخمی او پیچید و گفت: « می سوزد عزیزم؟»

پاییزان سری به معنای آری تکان داد و به مادرش نگاه کرد. سمانه متعجب از حرکات مادر شوهرش به او خیره شد. اندیشید آیا رفتار او با پاییزان ظاهری و از روی تزویر است ... ولی نه ، صداقت گفتار او با محبت بی ریایی که نثار دخترک می کرد نشان دهنده این واقعیت بود که در قلب زن خودخواهی مانند او هم مهر و محبت خالصانه ای وجود دارد که مختص به کاوه بود و نوه اش ... فقط برای این دو نفر.

خانم افشار که مدتی چهره سمانه را زیر نظر داشت ، گویی متوجه شد در ذهن او چه می گذرد همان نقاب سرد و خونسرد همیشگی باز بر چهره اش فرو افتاد. عالیه آمد و مشغول پانسمان انگشت پاییزان شد، سپس شاخه ها را در فویلی پیچید و به دست پاییزان سپرد و آنها را تا کنار در همراهی کرد.

سمانه در حال آماده کردن شام بود. صدای خنده پاییزان و سهند را می شنید که در اتاق مشغول بازی بودند. زنگ تلفن به صدا درآمد. پاییزان دوان دوان با خنده و شادی به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت، سمانه را صدا زد. سمانه پرسید کیه و گوشی را از او گرفت.

«فکر می کنم همون آقایی که چند دفعه برای ما گل آورد. یک دفعه هم برای من یک میمون بزرگ و ...» بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «همون میمون زشته، همون که فرداش بردم انداختم تو کوچه...» سمانه با دست او را به سمت اتاق سهند راند و گفت: «فهمیدم عزیزم، حالا برو.» بعد نفسی تازه کرد. باز چه اتفاقی افتاده بود.

«بفرمایید.»

صدایی گرم و با نشاط از آن سوی خط پاسخگوی او شد. «سلام عرض می کنم خانم مولوی، شایان هستم. باید برای داشتن چنین دختر باهوش و شیرین زبانی به شما تبریک بگم.»

«متشکرم. اتفاقی افتاده آقای شایان؟»

«اتفاق ... بله، بله ... می تونم امروز مزاحمتان بشم و چند لحظه وقت گرانبهایتان رو بگیرم؟»

«برادرم امروز به شرکت می آد. اگه درباره مسائل مالیست بهتره با او صحبت کنید.»

«خیر سمانه خانم. کارم کمی هم شخصی است. ساعت پنج مزاحم می شم. خدانگهدار.»

سمانه ارام گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. حقیقت این بود که شایان از او خواستگاری کرده بود و جواب سمانه نه بود. آن را بی هیچ تردید و تزلزلی به اطلاع او رسانده بود. پس از مرگ کاوه، شایان به عنوان مدیر عامل و جانشین، شرکت را اداره می کرد. سمانه به یاد می آورد که کاوه هیچ گاه خصوصیات اخلاقی شایان را تایید نمی کرد. ولی از آنجا که مردی باهوش و خوش فکر و بسیار فعال و با انگیزه بود کاوه او را به عنوان همکار پذیرفت. کاوه با تمام کارمندانش روابطی فراتر از کارمند و رئیس برقرار می کرد، تنها با شایان روابط خود را در محدوده امور کاری نگه می داشت. سمانه به یاد می آورد شوهرش، شایان را این گونه تفسیر می کرد: در مسائل کاری بهترین است، ولی از نظر اخلاقی هیچ نکته قابل توجهی ندارد. مردی است با گذشته نامعلوم و در پی قدرت... سمانه اندیشید می توانم نیت شایان را از این عمل حدس بزنم. سمانه و دختر کوچکش تنها وارثان ثروت کاوه و از آن مهم تر خانواده افشار بودند. مسائل زیادی وجود داشت که بعد از مرگ کاوه ذهن او را به خود مشغول کرده بود و باعث می شد بیش از پیش برای داشتن ثروتی که مدیون کاوه بود شکرگزار خداوند باشد. او می دانست تفاوت بسیاری بین یک بیوه جوان پولدار و یک بیوه تهی دست در جامعه وجود دارد. بیوگی یا مطلقه بودن یک زن به اندازه کافی از دید مردم مشکل ساز هست، چه برسد به اینکه زن نیاز

رو عهده دار شدم و تمام بار سنگین آن را تا امروز به دوش کشیدم. اگر به کارکرد شرکت توجه کنید متوجه می شید که شرکت کاوه، از زمان فوت ایشان در تمام زمینه های کاری بسیار پرقدرت تر و موفق تر بوده.

سمانه صحبت او را قطع کرد و گفت: «همه از زحمات شما اطلاع دارند. امیدوارم با آمدن برادرم به شرکت، او هم از تجربیات شما استفاده کنه و هم باری از دوش شما برداره.»

«بله، ولی موضوع اصلی که مرا به اینجا کشانده اینه که... اینه که... بگذارید ابتدا عرض کنم... شما می دونید من از سالها پیش در این شرکت مشغول به کار هستم، کم و بیش پس از ازدواج شما با کاوه، من در این شرکت استخدام شدم و

خیلی زود هم مراحل ترقی رو طی کردم. نمی خوام بر شما منت بگذارم، می دونید که من توانایی دایر کردن شرکتی مستقل رو دارم، ولی خب به دلیل خاصی که از شما هم پوشیده نیست، پس از فوت آقای افشار در شرکت ماندم و کار کردم. من با همه تلاشی که برای پیشرفت شرکت می کنم و علاقه ای که به آن دارم، متأسفانه به دلیل رفتاری که شما با من در پیش گرفتید هر روز بیشتر از روز قبل دلسرد می شم. می دونید که شرط موفقیت در کار، داشتن علاقه و شور و حال و صد البته تلاش و پشتکار است."

چون سمانه را ساکت دید ادامه داد: "سالهاست که به خودم می گم، زنی که کاوه افشار به همسری برگزید و آنچنان با علاقه دوست می داشت و در تمام زندگی اش تنها به او تکیه کرد، باید جواهر گرانبهایی از هوش و فضل و کمال باشد. پس از فوت کاوه به خودم اجازه دادم بیشتر در این مورد تفکر و تفحص کنم و خب نتیجه اش این شد که حالا در خدمت شما هستم."

یک لحظه چشמהای سمانه درخشید، گفت: "متشکرم آقای شایان، ولی بهتره به موضوع اصلی بپردازید." شایان با تعجب سرفه ای کرد و گفت: "موضوع اصلی... موضوع اصلی همینه که خدمتتان عرض کردم." سمانه سعی کرد طفره برود. "متوجه نشدم."

"ازدواج با شما... البته صراحت من رو ببخشید. پیش از این هم توسط یکی از دوستان از شما خواستگاری کردم، ولی او به من گفت شما بی درنگ جواب منفی دادید. فکر کردم شاید سوء تفاهم هایی در میان باشه. برای همین خواستم امروز خودم پیشنهاد رو مطرح کنم تا اگر شک شبهه ای هم باقی باشه حل بشه... ببینید، ما می تویم زوج خوشبختی باشیم. من شاید مثل کاوه مرحوم از سجایای اخلاقی فراوانی برخوردار نباشم، ولی تا جایی که بتوانم سعی و تلاشم رو می کنم تا شما از من راضی باشید. در ضمن علاقه ای هم به داشتن فرزند ندارم. همین دختر کوچک شما برای من کافی است. سعی خواهم کرد پدر خوبی برای دخترتان باشم و شرکت کاوه رو هم پایدار و باقی نگه دارم." "بس کنید، خواهش می کنم... فکر می کردم تا امروز متوجه شدید که جواب من منفیه و هیچ وقت هم تغییر نمی کنه. دلیلی هم برای به رخ کشیدن زحمتهایی که برای شرکت کشیدید نمی بینم. اگر کار کردید بهترین حقوق و مزایا رو هم دریافت کردید. نه شما منتی بر من دارید، نه من منتی بر شما. می خواهم این آخرین باری باشه که این صحبتها رو می شنوم... نمی خواهم هر روز پیشنهادتان رو به شکلهای متفاوت تکرار کنید. در این صورت همکاری ما به ایان می رسه."

سمانه از روی کاناپه برخاست و به سمت در اشاره کرد. شایان بی توجه به اینکه او پایان مکالمه را اعلام کرده با سماجت گفت: "چرا؟ دلیلش رو می خوام بدونم." سمانه با لحنی تحکم آمیز پاسخ داد: "دلایل اونقدر واضحه که اگه متوجه آن نشید به هوش و حافظه خودتان باید شک کنید!"

شایان طعنه او را نشنیده گرفت و گفت: "آیا دلیلش وفاداری به کاوه است؟" سمانه که حسبی کلافه شده بود گفت: "می تویند این رو هم یکی از دلایلم بدونید. اما حرفهای خیلی مهم تری پیرامون شما وجود داره که خودتان از آن باخبرید." شایان از جا بلند شد و روبروی او ایستاد. "می دونم منظورتون چیه. به خاطر همین اینجا آمدم. هر ## گذشته ای داره که شاید خودش هم در به وجود آمدنش زیاد مقصر نباشه. فراموش نکنید هیچ وقت برای شروع دیر نیست. اگه در گذشته مرتکب خطایی شدم، حالا با تمام وجود سعی در اصلاح خودم دارم."

صورتش برافروخته شده بود. دوباره گفت: "فکر می کنم ارزش فکر کردن رو داشته باشه."

سمانه با تندی گفت: "من این طور فکر نمی کنم آقای شایان. بهتره سعی نکنیم با این موضوعات، دوستی و همکاریمان رو از دست بدیم."

شایان نگاهی سرد و طولانی به او انداخت. "صبر من زیاده خانم مولوی، مطمئنم به مرور زمان می توانم ذهنیت شما را تغییر بدم." سپس چرخه زد و گویی دیگر حرفی نمانده با چهره ای متفکر از خانه خارج شد.

سمانه روی کاناپه نشست. بوی خوش اودکلن شایان در فضا پراکنده بود. مدت ها بود شایان از نوع اودکلن کاوه استفاده می کرد. سمه امیدوار بود با جوابی قاطع شایان را متقاعد کرده باشد. او به هیچ عوان دوست نداشت همکاری مثل شایان را از دست بدهد. در حال حاضر شرکتی با عظمت شرکت همسرش به مدیریت بسیار پخته تر و لایق تر از یک جوان بی تجربه مثل سهند نیاز داشت. شایان شخصی بود که حتی کاوه هم در مقابل فراست و هوشمندی اش سر فرود می آورد. سمانه امیدوار بود با رفتار سرد و قاطع اجازه دوباره صحبت کردن به شایان ندهد. اگر شایان سماجت می کرد، مرور زمان به وی ثابت می کرد سمانه به باورها و اعتقاداتش بسیار وفادار است.

سمانه در این افکار غوطه ور بود که در خانه گشوده شد و سهند که پاییزان را بر شانه های خود نشانده بود وارد شد. پاییزان که با صدای بلند می خندید فریاد زد: "سلام مامان."

سمانه لبخندی زد و به سمت آنان رفت. "سلام. به به، چه گردنبند قشنگی، دایی سهند برات خریده؟ تشکر کردی؟"

"بله، به ما خیلی خوش گذشت. سهند من رو بیار پایین."

سمانه گفت: "باز که گفתי سهند، چند بار بگم دایی رو باید دایی سهند صدا کنی. در ضمن یادت باشه که فردا صبح زود باید به خانه مادر بزرگ بری."

پاییزان که بازی کنان به سمت اتاقش می رفت هیچ نگفت. سهند چشمش ه دسته گل افتاد. چند دقیقه ای سکوت کرد. سپس به سمت کاناپه رفت و خود را روی آن رها کرد. سرش را به پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست. سمانه م کنارش نشست. سهند پس از مرگ کاوه بیشتر از یک برادر به او محبت کرده بود.

"سهند جان دوست دارم هرچه زودتر و به طور جدی در شرکت مشغول به کار شی."

سهند بی آنکه چشم بگشاید گفت: "اتفاقی افتاده؟ احساس می کنم نگرانی؟"

سمانه دستپاچه شد: "نه، نه، چرا این فکر رو کردی؟"

سهند پاسخی نداد. سمانه ادامه داد: "بهتر است یک سر به پاییزان بزنم. وقتی صداش در نمی آد در حال خرابکاریه."

خواست از جا بلند شود که دست سهند به دور مچش گره خورد و مانع از رفتنش شد.

"سمانه جان مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟"

سمانه سعی کرد آشفتگی اش را پنهان کند. به زور خندید و گفت: "مطمئنم، آخر چرا فکر می کنی باید اتفاقی افتاده باشه؟"

سهند مچ دست او را آزاد کرد و زیر لب گفت: "نمی دونم... این جواری احساس کردم."

چون دیگر چیزی نگفت، سمانه آرام به اتاق پاییزان رفت.

10

پاییزان پرده کمرنگ خانه را کنار زد و با لبخندی حاکی از رضایت به بیرون خیره شد. پاییز فرا رسیده بود و بوی خاک باران خورده فضا را انباشته بود. پنجره را باز کرد و با اشتیاق نفس عمیقی کشید. برگهای الوان درختان همراه

سوز ملایم پاییزی به رقص در می آمدند و گه گاهی برگی آرام و چرخ زنان بر زمین فرو می افتاد. هوا گرفته و مه آلود بود و نم نم باران زمین را تر کرده بود.

"پاییزان، عزیزم حاضری؟"

پاییزان منظره دلچسب پاییزی را رها کرد و با رلشوره به اطرافش نگاه کرد.

صدای سمانه تأکید کتان بلند شد. "عجله کن، راننده مادر بزرگ منتظره."

"باشه... باشه."

پاییزان با پریشانی به اتاق نشیمن آمد و شروع به جستجو کرد. موهای مشکی زیبا و براقش با پیچ و تاب روی شانه هایش فرو ریخته بود. لباس فوق العاده ای به رنگ بژ پوشیده بود. در حالی که مانتو می پوشید در آخرین

لحظه با دیدن موبایلش که گوشه کاناپه افتاده بود نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. با عجله به سمت اتاق مادرش رفت و در را گشود. سمانه روی تخت دراز کشیده و مشغول مطالعه کتاب جدیدی بود.

پاییزان لبه تخت نشست و گفت: «دلم نمی خواد برم.»

سمانه لبخندی زد و دست او را نوازش کرد. گفت: «ولی... عزیزم می دونی که مادر بزرگت برای این مجالس ارزش

خاصی قائل است. من هم دوست ندارم ناراحتش کنی. می دونی که برای تو از هیچی دریغ نکرده.»

پاییزان همچنان به مادرش می نگریست سمانه بی اختیار با تلاقی نگاهشان به خود لرزید چشمهای پاییزان همان حالت مبهوت کننده و عجیبش را حفظ کرده بود. معجونی از غم و زیبایی که بیننده را در افسون خود اسیر می کرد. چشمهایی به رنگ طلایی خورشید در پاییزی غمگین.

سمانه با خود اندیشید پاییزان مناسب ترین نام برای چنین چشمها و برای چنین زیبایی خیره کننده ای است. با

اطمینان دست او را فشرد و گفت: «عجله کن عزیزم، نزدیک آمدن سهنده. من هم تنها نمی مونم، نگران نباش.»

پاییزان با بی میلی از جا برخاست و پس از خداحافظی با عجله از پله ها پایین رفت. در حیاط را باز کرد. راننده پیر خانواده افشار ماشین را روشن نگه داشته بود و با انتظار به در می نگریست.

با دیدن پاییزان با ناخشنودی گفت: «غزل خانم، دیر کردید. می خواستم باز هم زنگ خانه را بزنم. مادر بزرگتون لابد نگران شدند.»

پاییزان پاسخی نداد. در طول مسیر به منظره آشنای بیرون خیره ماند. به خانه بزرگ سفید رنگ رسیدند، خانه ای که دیگر برایش مانند نخستین بار خیره کننده و جذاب نبود، حتی دیگر هم از دیدن آن هیجان زده نمی شد، حالا به نظر او اینجا فقط مکانی مجلل و سرد بود. مادر بزرگ همیشه می گفت روح و گرمای این خانه تویی.

پاییزان در شگفت بود چرا هیچ گاه نتوانسته بود با این خانه انس بگیرد. نه به اتاق خواب چشمگیر و زیبایش عادت کرده بود، نه به حیاط بزرگ با درختای پیر و کهنسالش. در اینجا احساس غریبی داشت که قادر به توصیفش نبود.

فقط می توانست بگوید از مبلمان و طراحی خانه خودشان که بسیار متفاوت تر از خانه باشکوه افشارها بود خوشش می آمد.

مادر بزرگ بی صبرانه در اتاق نشیمن قدم می زد. با دیدن او شتابان به سویش آمد و گفت: «غزل چرا این قدر دیر

کردی؟ متوجه نمی شی این مهمانی چقدر مهمه؟ خیلی سر به هوا شدی!» و همراه او به سمت ماشین مجلل دیگری

حرکت کردند که فقط برای میهمانیهای رسمی از پارکینگ خارج می شد. آقای افشار در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود. با دیدن نوه اش لبخند زد. پاییزان سوار شد و پشت صندلی آقای افشار جا گرفت. پدر بزرگ با مهربانی خندید و گفت: «مادر بزرگت حسابی کلافه شده بود. حال مادرت چگونه؟» او همیشه دور از چشم همسرش از این گونه سوالات می پرسید و پاییزان را در این مورد که پدر بزرگ هیچ خصوصی با مادرش ندارد مطمئن می کرد.

«حالش زیاد خوش نیست. برای همین معطل شدم. چند روزه ضعف داره.» حرفهای آن دو با سوار شدن خانم افشار نیمه تمام ماند. ماشین در امتداد اتوبان با سرعت جلو می رفت. خانم افشار نگاهی به نوه ی زیبایش انداخت و گفت: «نگفتی چرا دیر کردی؟»

«مامان مریضه مادر بزرگ صبر کردم تا اگر حالش بعد از خوردن داروها بهتر نشد به میهمانی نیام.» خانم افشار با صورتی بر افروخته و چشمهایی حیرت زده گفت: «نیای؟ به میهمانی نیای؟ چه مزخرفها. بعد از این همه تاکید که برای به آنجا داشتیم... گوش کن غزل، آینده تو در همین رفت و آمدهاست. همان دفعه قبل که میهمانی خانم رصدی رو از دست دادی کافی است. بی پرده صحبت کنم، تو در سن ازدواجی و ما باید بهترین انتخاب رو کنیم. نمی تونیم این مسئله رو سرسری بگیریم و با موضوعات پیش پا افتاده فرصتهای خوب رو از دست بدیم.»

پس از این همه سال، پاییزان هنوز به اینکه مادر بزرگ این چنین بی اهمیت از مادرش صحبت می کند، عادت نکرده بود.

«مادر بزرگ دوست ندارم فکر کنید من دختر قدرشناسی هستم. باید بگم فقط برای اینکه شما رو ناراحت نکنم همراhton به این میهمانیهای خسته کننده می آم، و گرنه خودم هیچ علاقه ای به شرکت در این جور جاها ندارم و هیچ وقت هم به خودم اجازه نمی دم مادر بیچاره و مریضم رو رها کنم و مشغول خوشگذرونی بشم.» چانه اش لرزید. بیش از حد نگران سمانه بود. هنوز جمله خانم افشار که متکبرانه بیماری سمانه را امری پیش پا افتاده خوانده بود، در ذهنش می چرخید. فشارهای بیش از اندازه مادر بزرگ کلافه اش کرده بود. احساس تحقیر و سر خوردگی از نوع برخورد خانم افشار آزارش می داد و اینکه آشکارا برای او به دنبال شوهر می گشت از طاقش خارج بود. اشک در چشمهایش حلقه زد. سعی کرد بغضش را فرو دهد. به سرعت رویش را به سمت پنجره برگرداند تا لرزش اشک را در چشمهایش نبیند، ولی برای این کار دیر شده بود. پدر بزرگ که از دیدن اندوه نوه اش به شدت آزرده شده بود با ناراحتی به سرزنش همسرش پرداخت.

«راحتش بگذار خانم، این مهم نیست شما چه احساسی به سمانه داری. سمانه مادر نوه ماست. طبیعیت نگرانش باشه.»

مادر بزرگ با رنگ و رویی پریده رو به پاییزان گفت: «من که حرفی نزدم که تو این طور به هم ریختی. لابد این چند روز مراقبت از مریض تو رو خسته و بی حوصله کرده. من اگر هم چیزی می گم فقط برای این است که خیر و صلاح تو رو می خوام. غزل جان می دانی که حالا همه از زیبایی و نجابت و متانت تو صحبت می کنند. این موقعیت با ارزشی است، یک فرصت بزرگ، فرصتی که می تواند آینده ات رو صد درصد تضمین کنه.» پاییزان که کم کم آرامش خود را باز می یافت با شنیدن سخنان خانم افشار دوباره قلبش از درد فشرده شد. آقای افشار با ناراحتی سر تکان داد و پیش را روشن کرد و گفت: «غزل از پرستاری مادرش خسته...»

همسرش به او اجازه نداد حرفش را به پایان ببرد. «بس کن افشار. غزل این حالت رو از صورتت دور کن. من می تونم دختر عالیه رو به خانه تان بفرستم، نظرت چیه؟»

«ترجیح می دم خودم از مامانم پرستاری کنم. مادر بزرگ، خواهش می کنم حرفهای من رو جدی بگیرید. من از برخورد شما ناراحتم... آخه مگه من چند سالمه که...»

«نمی خواهم الان در رابطه با این موضوع حرف دیگری زده شود... بعد مفصل صحبت می کنیم.»

در طول مسیر سکوت سنگینی بر فضای ماشین حاکم شد. میهمانی مجلل و با شکوهی که به افتخار دختر تازه از فرنگ برگشته خانواده فرخنده برگزار شده بود در نوع خود بی نظیر بود. پاییزان مانند قبل توجه همه میهمانان را به خود معطوف کرد. خانم افشار با غرور به صحبتها و اظهارنظر دیگران درباره نوه اش گوش فرا می داد. احساس می کرد همه در مورد غزل عزیزش صحبت می کنند، به خصوص درباره چشمهایش، چشمهای زیبا و اسرار آمیزش. مطمئن بود تا پایان میهمانی چندین مورد پیشنهاد ازدواج برای نوه اش دریافت می کند. این برایش خوشایند بود، ولی کافی نبود. او به دنبال بهترین برای پاییزان می گشت. کسی که لیاقتش را داشته باشد.

پاییزان در گوشه ای از دید دیگران پنهان شده بود. احساس بسیار بدی داشت. از رفتار مادر بزرگش به شدت عصبی بود. صدای لطیفی از پشت سر او را به خود آورد.

«پاییزان؟!»

یکه خورد و به سرعت رویش را برگرداند. نخستین بار بود که شخصی او را به این نام صدا می زد، نامی که هیچ گاه در میان فامیل پدرش با آن خوانده نشده بود. مادر بزرگش او را غزل معرفی کرده بود. پاییزان برگشت و در کنار خود زنی زیبا را دید که لبخند بسیار دلنشینی بر لب داشت. وی دست خود را به سمت او آورد و با صدایی لطیف گفت: «اسم من بهاره است عزیزم. می تونیم چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم؟»

پاییزان با تعجب سر تکان داد و به سمت صندلیهایی رفتند که گوشه دیگر بالکن جیده شده بود. حالا چیزهایی به خاطر می آورد. مادر بزرگ چند بار به طور مختصر از او صحبت کرده بود. دختر خاله پدرش، زنی زیبا که پس از مرگ کاوه به خارج از کشور رفته بود. بهاره خیره به چهره او می نگریست و پاییزان به شدت معذب بود. پس از مدتی بهاره آهی کشید و چشم از صورت او برگرفت.

«باور نمی کنم! آیا زمان این قدر زود می گذره؟ چند سال داری پاییزان؟»

«نوزده سال.»

بهاره لبخندی زد و گفت: «زمانی که تو رو دیدم خیلی کوچک بودی. مراسم خاکسپاری پدرت بود.»

چهره اش را سایه ای از غم پوشاند و سکوت کرد. «حال مادرت چطوره؟»

«خوبه، ولی برام خیلی عجیبه که چطور شما، من رو...»

«می دونم چی می خوای بگی... من چطور تو رو شناختم و به این نام صدا زدم... در مراسم خاکسپاری پدرت، تو رو پاییزان می خواندند، ولی حالا غزل صدايت می کنند. از مادر بزرگ علت این تغییر نام رو جویا شدم. برام توضیح داد که تو رو با نام غزل معرفی کرده، حتی از این سؤال من کمی هم تعجب کرد. فکر می کنم فراموش کرده نام اصلی تو چیه... اما به نظر من این نام برازنده چنین چشمهای زیبا و عسلی رنگی است. می دونی عزیزم، من هم نوزده سال پیش از ایران رفتم. در عشق شکست خورده بودم، خیلی جوان و کله شق بودم. فکر می کردم هرچه رو می

خوام، می تونم به دست بیارم، حتی مردی که خودش به من گفته بود جایی برای من در قلب او وجود نداره... من لجباز بودم و پرامید. او رو می خواستم و امید داشتم بر می گرده... ولی خب این طور نشد و من بازی رو باختم. بهاره با چشموهای غمگین به او نگریست و گفت: «پس از او دیگه چیزی برام باقی نماند که به خاطرش اینجا زندگی کنم. به همین دلیل رفتم... می دونی پاییزان، هیچ ## مثل او نبود، هیچ ##. خواستم فراموشش کنم، برای همین ازدواج کردم، ولی ناموفق بودم. شاید چون قلبم را با او به خاک سپرده بودم. می دونی عزیزم، تو خاطرات را برایم تداعی می کنی!»

پاییزان که با حیرت به او می نگریست با تعجب گفت: «من؟»
می خواست پرسد آیا شباهتی به شخصی که بهاره دوستش داشته داره، ولی بهاره موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «مادرت چه می کنه؟ دوباره ازدواج کرده؟»
«نه، تمام وقتش رو صرف من و شرکت پدر کرده... البته الان با رفتن دایی ام به شرکت کمی بار مسئولیتش کم شده و استراحت می کنه. شما با مادرم آشنایی دارید؟»
«کم و بیش... زمانی خودم به او گفتم در مقابل این جماعت سستی نشان نده و اینکه این کار خیلی مشکل خواهد بود. با مادربزرگ زندگی می کنی؟»
«نه، ولی در هفته دو یا سه بار به دیدنش می رم.»

از طرف اتاق پذیرایی صدایی چند زن که بهانه را به نام میخواندند توجه شان را جلب کرد.
بهاره بلند شد(از ملاقات خیلی خوشحال شدم. به مادرت از طرف من سلام برسان. من این هفته باز عازم دیار غربتم به مادرت بگو شرمندم اش هستم. من را بخاطر جوانی و نادانی ام ببخش.)
جمله های آخر را زیر لب ادا کرد و دور شد. پاییزان احساس سردرگمی میکرد. از حرفهای او چیزی متوجه نشد ولی هنگامی که صحبتهای بهاره را برای مادرش تکرار کرد سمانه آرام و بی صدا گریست و در جواب پاییزان که از بهاره میپرسید زیر لب گفت: بهاره بهترین دوستم بود صحبتهاش در زندگیم خیلی موثر بود. کاش میتونستم یکبار دیگه بینمش. به خودش همه چیز رو بگم... ای کاش میتونستم.
_____ زنگ در به صدا درآمد. سمانه با بی حوصلگی در را گشود. صورت خندان شایان با دسته گلی زیبا نمایان شد. سمانه با ناراحتی به او نگریست.

-مشکل جدیدی پیش آمده؟ به نظرم ما همه صحبتهایمان رو در جلسه هفته پیش مطرح کردیم.
-صراحت شما قابل تقدیر خانم مولوی. اجازه هست؟
سمانه با اکراه کنار رفت و شایان قدم به اتاق پذیرایی نهاد و در حالی که گل را به دست سمانه می سپرد گفت: تقدیم به شما

-متشکرم بفرمایید بنشینید.
سمانه گلها را در گلدان زیبایی جا داد و روبروی او نشست. مدتی به سکوت گذشت تا شایان لب به سخن گشود.
-سمانه خانم همان طور که گفتید مشکلات شرکت برطرف و درمورد تمام آنها هم بحث شده. من برای موضوع دیگری خدمت رسیدم.

زنگی ناخوشایند در گوش سمانه به صدا درآمد. از لرزش صدا و اضطرابی که به او دست داده بود و مثل نوجوانها هول شده بود حدس هایی زد. صحبت از گفتگوی چند سال پیش بود. قضیه ای که او سعی کرده بود آن را فراموش

کند. صحبتی که حتی خود شایان هم دیگر به آن اشاره ای نکرده بود. اوایل برای سمانه حضور او در شرکت مشکل ساز بود. شایان او را معذب می کرد. سمانه همه جا نگاه او را بر خود احساس می کرد. هنگامی که برادرش کم کم در کنار آنان مشغول به کار شد رفتار شایان بیشتر او را متعجب می کرد. او به راحتی و اطمینان سهند را در امور کارهای شرکت قرار می داد. هر جا به کمکی نیاز داشت سعی می کرد راه حل مشکلات را به او بیاموزد، حتی سهند را با همکاران پر نفوذش آشنا و سفارشش را می کرد. حالا به خاطر کمکهای بی شائبه و صمیمانه شایان، سهند در کارش موفق بود.

سمانه مدت مدیدی بود که گاهی به دفاتر حسابداری شرکت می رسید. بیشتر مواقع به کارهای شخصی اش مشغول بود. دیدار او و شایان از زمانیکه سمانه شرکت را ترک کرده بود بسیار محدود شده بود. ملاقاتهای گاه و به گاهشان – به اصرار شایان – در رابطه با مشکلات شرکت شکل می گرفت. مشکلاتی که اغلب بهانه و ترفند بود برای ملاقات دوباره شان. جرعه ای در ذهنش روشن شد. پس این همه سال خوش خدمتی او بی دلیل نبود. شایان وقت زیادی را صرف کرده تا چیز با ارزشی نصیبش شود... ضربه ناشی از آشکار شدن حقیقت در مقابل چشمهایش چنان شدید بود که سرش به دوران افتاد. چه ساده دل بود که فکر می کرد موضوع پانزده سال پیش فراموش شده. به طور حتم چنین شرکت بزرگ و ثروت عظیمی ارزش هر گونه ترفند و فریبی را داشت. صدای شایان او را به خود آورد.

– سمانه خانم، اگر به خاطر داشته باشید من چند سال پیش درخواستی از شما کردم و شما با صراحت ردش کردید. فکر کنم می دونم دلایلتان چه بود. ولی امروز برای دومین بار می خوام از شما خواستگاری کنم. من سعی کردم در این سالها خیلی از شبهات رو در ذهن شما برطرف کنم. امیدوارم موفق بوده باشم.

سمانه سکوت کرد و متفکرانه به او خیره شد.

– فکر نمی کنید کمی برای ازدواج دیر شده؟

شایان پوزخندی زد و گفت: دیر... نه، چرا همه فکر می کنن ازدواج مختص جوانهاست. نه خانم حالا آدمهای شصت هفتاد ساله عاشق میشن و بعد ازدواج می کنند.

– ما هم چندان تفاوت سنی با آنها نداریم. در ضمن شاید شما احساس جوانی کنید ولی من چنین احساسی ندارم. از درخواست شما و محبتتان بسیار متشکرم، ولی ترجیح می دم...

شایان نگذاشت او حرفش را تمام کند. برق خشمی آمیخته با ناامیدی از چشمهایش بیرون جهید. درحالیکه صدایش می لرزید گفت: متوجه هستی از چه صحبت می کنی؟ صحبت یک روز دو روز نیست. من سالهای سال به خاطر شما صبر کردم. زمان کوتاهی نیست که به خود اجازه می دهی راحت از آن بگذری!

ناکهان سمانه میلی شدید برای گفتن هر آنچه از ذهنش می گذشت در خود احساس کرد. خون داغی به صورتش دوید. صدایش به طرز غریبی به گوش رسید.

– جواب من همان است که گفتم. شما که این همه سال با من همکار بودید باید متوجه می شدید من به ندرت تغییر عقیده می دم و در مورد هر موضوعی هم بیشتر از یک بار فکر نمی کنم. در ذهن من این ازدواج معنا و مقصودی جز یک..

و سکوت کرد. مطمئن بود به خوبی منظورش را بیان کرده است. اگر شایان از این گفته غیر قابل انتظار او متحیر ماند، اما چهره اش چیزی نشان نداد.

با خونسردی به او چشم دوخت و گفت: و آن یک مورد به نظر شما چه چیزی می تونه باشه؟

سمانه پاسخی نداد. از جا برخاست. شایان هم ناچار از وی پیروی کرد. دوباره با لحن ملایمتری گفت: روی پیشنهاد من فکر کن. این حرف درست و منطقی نیست. بعضی موضوعات ارزش دوباره فکر کردن رو دارند و فقط کافیست کمی غرور و خودخواهی را زیر پا بگذاریم. بچه ها بزرگ می شن و دنبال زندگیشان می روند. زمان تنهایی هم می رسد. قبول دارم ازدواج در این سن کمی نامتعارف است ولی نامعقول نیست.

ناگهان سوالی از ذهن سمانه گذشت. شایان در پرونده اش متاهل معرفی شده بود. با سوظن به او چشم دوخت و پرسید: در پرونده شما اینطور نوشته شده که متاهل هستی. اینطور نیست؟ و با کنجکاوی به چشمتان شایان خیره شد. اما هیچ نشانه ای از غافلگیری در رفتار و حرکات او مشاهده نکرد.

او لبخندی زد و گفت: بله یکبار ازدواج کرده ام. همان زمانی که در شرکت استخدام شدم با همسر من مشکل پیدا کرده بودم و مراحل طلاق را طی می کردم. ثمره ازدواج من به پسر. در حال حاضر سالهاست تنها زندگی می کنم. می دونید سمانه خانم من در جوانی انسان اهل و به راهی نبودم. اعمالی از من سر می زد که خودم از به خاطر آوردنشان احساس شرم می کنم.

سمانه پوزخندی زد و گفت: راستی؟

چشمتان شایان با دلخوری به او دوخته شد.

-بله راستی. و خواست دوباره چیزی بگوید ولی آن را بیان نکرد. به خدا حافظ کوتاهی اکتفا کرد. از چهره اش میشد حدس زد که موضوعی ذهنش را به شدت مشغول کرده است.

سمانه به صندلی کنار پنجره تکیه داد و به درخت تنومند با برگهای طلایی خیره ماند.

پاییزان چند روزی را به اصرار خانم افشار در خانه آنها گذراند. جای خالی اش در خانه به شدت برای سمانه قابل لمس بود.

پیشنهادات شایان همچنان ادامه داشت و سمانه مصرانه جواب خود را تکرار می کرد. پیگیری خستگی ناپذیر شایان طی چند هفته بعد سمانه را در سوء ظن همیشگی اش نسبت به وی مطمئن تر کرد. او به شدت از برادرش و دخترش خجالت می کشید. گرچه هیچ کدام این موضوع را با سمانه مطرح نکرده بودند، ولی او مطمئن بود هر دو متوجه رفت و آمدهای مکرر و منظور و مقصود شایان شده اند. سمانه هر بار که با شایان روبرو می شد تمام تلاشش را برای حفظ متانت و صبوری اش به کار می برد. سعی می کرد با لحنی آرام پاسخ منفی اش را برای او تکرار کند، ولی شایان با چشمتان که ترس از شکست در آن خوانده می شد با استیصال از او می خواست کمی فکر کند. سمانه با خود می اندیشید: هیچ گاه چشمتان پر طمع تر از این چشمها ندیده، حرص و آز از آنها به راحتی خوانده می شه.

اصرارهای شایان از یک سو و احساس ناخوشایندی که سمانه با نگاه کردن به چهره پاییزان و سهند پیدا می کرد و از سوی دیگر اعصاب او را به شدت متشنج کرده بود.

عاقبت روزی که شایان به بهانه اشکال مالی در دفاتر حسابداری به خانه او آمد سمانه دیگر نتوانست متانت خود را حفظ کند و با لحنی خشن و غضبناک از او خواست استعفا دهد، زیرا ادامه همکاری آنان با رفتاری که وی در پیش گرفته بود به هیچ وجه امکان نداشت.

شایان هم که از این همه بی تفاوتی و بی احترامی به ستوه آمده بود و تحمل خود را از دست داده بود با صدایی بلند و خشمگین سمانه را زنی سخت و غیر انسان خواند و از اینکه کاوه چطور دل به او بسته بود اظهار تعجب می کرد. زنی که بویی از محبت نبرده. شخصی بدبین که به هیچ وجه تلاشی برای تغییر نوع نگاه خود به زندگی ندارد. شایان با صدایی لرزان گفت: «سمانه خانم، به نظر من شما بیمارید... راستی بیمارید، چطور می توانید نسبت به پانزده سال زندگی و عمر انسانی بی تفاوت باشید. شاید این پانزده سال برای شما مفهومی نداشته باشه، ولی من برای این عمر از دست رفته ارزش قائلم. از این ناراحت نیستم که چرا جواب رد به من دادی، فقط برام قابل درک نیست چرا نمی خواهید واقعیت رو بفهمید... اگه کمی چشمتون رو باز کنید متوجه خیلی چیزها می شید. کاوه انسان واقع بینی بود. این همه سال زندگی با او حتی ذره ای هم روی شما تأثیر نگذاشته؟»

چشمهایش با سماجت به او خیره شد. با شنیدن نام کاوه از دهان او، سمانه اگر هم می خواست دیگر نمی توانست صبوری پیشه کند. در حالی که دندانهایش را از خشم بر هم می سایید، آنچه از وی می دانست با بی پروایی بیان کرد تا شایان متوجه شود که از قصد و نیتش باخبر است و اینکه فکر چنگ انداختن به شرکت موفق و بزرگ کاوه را باید با خود به گور ببرد، که انسانی پست تر از او وجود ندارد که خواسته با نقش بازی کردن آنها را فریب دهد. شایان بهت زده به او می نگریست. آن قدر تعجب کرده بود که احساس می کرد صدا از گلویش خارج نمی شود. سمانه با خشنودی اندیشید غافلگیرش کرده، سپس دوباره گفت: «به طور حتم دیگه ادامه همکاری ما میسر نیست آقای شایان، امیدوارم اعتراضی نداشته باشید.»

شایان با صدایی گرفته و ضعیف گفت: «به هیچ وجه، کاش این حرفها را پانزده سال پیش گفته بودی... به همین صراحت. کاش خودم آن قدر حماقت نمی کردم و می پذیرفتم تو همان هستی که نشان می دی، مغرور و خودخواه.»

کاش فکر نمی کردم می تونم طرز فکر تو نسبت به خودم تغییر بدم. من با تمام وجود تلاشم رو کردم. « با نگاهی گنگ دوباره به او نگریست و با اندوه گفت: « شنیدن این حرف ها بعد از پانزده سال راحت نیست. » شایان نفس عمیقی کشید، گویی می خواست افکارش را به عقب براند. دستی در هوا تکان داد و گفت: « دیگه مهم نیست ... به راستی مهم نیست، فردا استعفا میدم. »

سمانه خواست با ژستی بزرگوارانه برای او آرزوی موفقیت کند و از زحمت هایی که برای شرکت همسرش کشیده تشکر کند ولی شایان به او فرصت نداد و بی آنکه منتظر پاسخی باشد چرخي زد و از خانه خارج شد. سمانه با آسودگی روی کاناپه نشست. حق با شایان بود. چقدر راحت تر بود اگر از ابتدا به همین صراحت همه چیز را بیان می کرد و حق او را کف دستش می گذاشت. لبخندی حاکی از رضایت بر لبش نشست. حالا هم درس خوبی به او داده بود. باید می فهمید سمانه زنی نیست که به همین راحتی فریب بخورد. او کوله باری از تجربه به دوش می کشید و به ندرت در تصمیم گیری هایش اشتباه می کرد.

پس از استعفای شایان تا مدتی اداره ی شرکت بسیار سخت و حتی گاهی ناممکن به نظر می رسید. سمانه آنجا حضور داشت و به سهند در بررسی پرونده های شرکت کمک می کرد. سهند با دلخوری سر بلند کرد و گفت: « باورم نمیشه شایان بار تمام مسئولیت ها رو یک تنه به دوش می کشیده، خدای من ... کلافه شدم. »

سمانه با لبخند به برادر پریشانش نگریست. او همیشه احساسی فراتر از یک خواهر به وی داشت. سهند علاوه بر برادر، برای سمانه حکم پسری عزیز را هم داشت. برای سمانه تعجب آور بود که برادر خوش قیافه و موفقش چطور تا به حال تصمیم به ازدواج نگرفته؟ چند سال پیش سهند از دختری برایش صحبت کرده بود که در دانشگاه همکلاس بودند، ولی بعد هیچوقت اشاره ای به این موضوع نکرد.

سهند غرغریکنان گفت: «کارمندا با من کنار نمیان. شایان در این چند سال اخیر خیلی به آنان محبت کرده. همه از استعفایش ناراحتن و سعی هم نمی کنند دلخوریشون رو پنهان کنند.»

«می دونم سهند جان، اونا به شایان عادت کردند. فرصت میخواد تا خودشون رو با مدیر جدیدشون وفق بدن.»

سهند که پرونده ای رو ورق میزد گفت: «بین کارمندان اینجور شایع است که شایان تصمیم ازدواج با تو رو داشته و حتی چند سال هم انتظار کشیده و با جون و دل برای شرکت کار کرده تا نظر تو رو جلب کنه، اما تو جواب رد دادی و اون رو وادار کردی استعفا بده.»

سمانه با خونسردی گفت: «اینطور نیست، شایان خودش هم موافق بود که کار کردنش در شرکت دیگه امکان پذیر نیست.»

«به هر حال، شایعات چیز دیگه ای میگه ... همه هم باورش کردند و خیلی هم از دست تو دلخورند. عقیده دارند به خاطر مسائل شخصی نباید عذر شایان رو می خواستی. او حق زیادی به گردن شرکت و کارمندان داره.»

چیزی به دل سمانه چنگ میزد. احساس می کرد حتی برادرش هم از این عمل و رفتار او ناخشنود است. مدتی به سکوت گذشت تا سهند دوباره گفت:

«پاییزان که نیست، خانه ساکته. چی شده این چند وقت بیشتر خانه ی خانم افشار است؟»

سمانه آهی کشید و گفت: «مدتی که فامیل و آشنایان به طور مرتب میهمانی میدن. خانم افشار تاکید فوق العاده ای به شرکت پاییزان در این میهمانی ها داره. بر خلاف میل پاییزان که میگه میهمانی ها خیلی خسته کننده است، خانم افشار عقیده داره آینده ی او باید در همین رفت و آمدها شکل بگیره.»

سهند با ناباوری به او خیره شد. «یعنی چه؟ منظورت اینه که براش دنبال شوهر می گردند؟»

«کم و بیش، ولی من خیالم از بابت پاییزان راحته. او هیچ وقت تصمیمی رو بدون فکر نمی گیره.»

سهند نفس عمیقی کشید و گفت: «به هر حال پاییزان جوانه، می ترسم اشتباه کنه.»

سمانه که فرصت را مناسب دید گفت: «حالا که بحث به اینجا کشید فرصت مناسبیه که کمی هم درباره ی تو صحبت کنیم. متأسفانه این مدت سر هر دومون به شدت شلوغ شده.»

سهند بی آنکه سر از روی پرونده بردارد گفت: «بگو سمانه جان، گوش می کنم.»

«میخوام کمی هم به فکر خودت باشی و به فکر زندگی و آینده ات.»

«هستم، هستم.»

«همیشه همین رو میگی سهند، من جدی می گم. اگه شخص خاصی رو مد نظر نداری من دختر خوب زیاد می شناسم.»

سهند میان حرف او آمد و با لحن قاطعی گفت: «حالا نه سمانه جان، فرصت زیاده.»

سمانه که از لحن او کمی جا خورده بود سکوت کرد.

پاییزان به اطرافش می نگریست. سوز سردی که وزید لرزشی بر اندامش انداخت. با دلخوری اندیشید: لباسش برای این هوا مناسب نیست. دستی بر بازویش کشید. باغ با چراغ های پایه کوتاه زیبایی، روشن شده بود و میزهای زیبا و آراسته در گوشه و کنار به چشم می خورد. پاییزان چشمهایش را در جستجوی مادر بزرگش چرخاند و او را در گوشه ای مشغول صحبت دید.

پس فردا صبح امتحان داشت و حالا جای درس خواندن به اصرار خانم افشار در باغ یکی از دوستان او بود. خدا را شکر میهمانی بزرگی نبود. جمع کوچکی بود که همه همدیگر را می شناختند و چهره های نا آشنا نسبت به میهمانی های گذشته کمتر به چشم می خورد.

« غزل جان، عزیزم، بین چه کسی اینجاست! »

به ندرت پیش می آمد که خانم افشار تا این حد هیجان زده شود و صدایش از شوق بلرزد. پاییزان حیرت زده رو برگرداند و با زن خوش پوشی که کنار مادر بزرگش ایستاده بود روبرو شد.

« ثری جان، بهترین دوست دوران نوجوانی و جوانی من بوده. از زمانی که به ایتالیا رفته دیگه همدیگر رو ندیدیم. ولی رشته ی این دوستی هیچوقت پاره نشد. »

ثریا به گرمی او را بوسید و گفت: « به به ... چه دختر برازنده ای. عزیزم باید یک روز تمام رو در اختیار من بگذاری تا برات از خاطره های خودمان تعریف کنم. » خانم افشار با غرور به نوه اش نگریست.

« تنها برگشتی؟ »

آن دو خیلی زود حضور او را فراموش کردند.

« نه، همراه پسرم آمدم. متأسفانه سال گذشته شوهرم از دنیا رفت. »

خانم افشار حالتی به چهره اش داد که گویی از شنیدن این خبر بسیار متأثر و غمگین شده است.

« آه ثری جان، متأسفم. »

ثریا از به خاطر آوردن فوت شوهرش اندوهگین شد، آهی کشید و گفت:

« متشکرم، بعد از فوت آن خدا بیامرز خیلی احساس تنهایی می کنم. به همین دلیل به آرش پیشنهاد دادم به ایران برگردیم. البته آرش از چند سال پیش، هر سال به ایران می آد و با اقوام و دوستان دیداری تازه می کنه. آهان ... آرش آنجاست ... آرش جان ... »

پاییزان متوجه شد پسری خوش قیافه با لباسی خوش دوخت و برازنده به سمت آنان می آید. چهره اش آفتاب سوخته بود و قد بلندی داشت. با موهایی بسیار خوش حالت و قهوه ای رنگ. تحسین و رضایت از نگاه خانم افشار خوانده می شد. پس از معرفی آنان به یکدیگر، آرش با ته لهجه ای شیرین با خانم افشار و پاییزان احوالپرسی گرمی کرد. جمع چهار نفره به سمت میزی رفتند و روی صندلی های راحتی نشستند. خانم افشار با خوشرویی با آرش صحبت می کرد و با هر پاسخی که از او می شنید برق رضایت در چشمهایش می درخشید. کمی بعد با لبخندی مرموز به پاییزان نگریست. نگاه های پر اشتیاق ثریا هم دست کمی از نگاه های مادر بزرگش نداشت. چنان با علاقه و رضایت او را زیر نظر گرفته بودند که معذبش می کرد.

پاییزان سعی می کرد با نگریستن به اطراف خودش را مشغول کند. با دیدن دختری که در میهمانی های گذشته با او آشنا شده بود نفسی از سر آسودگی کشید و تا خواست از سر جا بلند شود خانم افشار مثل اینکه از نیت او با خبر

شده باشد فوری گفت: « خوب ثریا جان، حرف برای گفتن زیاده، جوانهای امروز رو هم که می شناسی! حوصله ی شنیدن اینجور خاطره ها رو ندارند. بهتره تا خودشان اظهار بی حوصلگی نکرده اند تنهایشان بگذاریم. » پاییزان بهت زده به او نگر بست. نخستین بار بود که شاهد چنین برخوردی از سوی مادر بزرگش بود. خانم افشار نگاه معنی داری به وی انداخت و رو به آرش گفت: « آرش جان، امیدوارم از مصاحبت با غزل لذت ببری، او میزبان فوق العاده ای است. »

نگاهی بین دو زن رد و بدل شد. سپس در حالیکه هر دو لبخند میزدند آن دو را ترک کردند. پاییزان حیرت زده با چشم مادر بزرگش را دنبال کرد. آرش هم از لحظه ای که به آن دو ملحق شده بود جز پاسخ دادن به سوال های خانم افشار حرف دیگری نزده بود، ولی تمام مدت با نگاهی موشکافانه به پاییزان می نگریست. پاییزان سعی می کرد زیر نگاههای سنگین وی خونسرد و موقر به نظر برسد. نیم نگاهی به آرش انداخت که هنوز متفکرانه به او می نگریست و لبخندی بر لب داشت. چشمهای قهوه ای روشنش در تضاد با پوست برنزه اش او را جذاب تر نشان می داد.

« شما همیشه اینقدر کم حرفید؟ »

پاییزان گفت: « با غریبه ها بله. »

« میتونیم آشنا بشیم. » مکثی کرد و ادامه داد: « با اینکه در ایران زندگی نمی کنم ولی احساس می کنم از هر جوانی که در این مکانه، خوش صحبت ترم. »

پاییزان با چشمانی متعجب به او خیره شد. خودستایی در چشمهایش موج میزد. هرچه به ذهنش فشار آورد نتوانست جوابی برای حرف او بیابد. تا به حال ندیده بود کسی چنین آشکارا از خود راضی باشد. آرش بی توجه به یکه ای که او خورده بود سوالاتی از وی پرسید. از سنش، از خانواده اش، از سرگرمی ها و تحصیلاتش. چون پاییزان به او گفت در رشته ی ادبیات تحصیل می کند، آرش مکثی کرد و با صدایی که رگه ای از ناخشنودی در آن به چشم می خورد گفت: « چطور این رشته را انتخاب کردید؟ کسی مجبور تون کرد یا چون در رشته ی دیگه ای قبول نشدید ناچار در این رشته مشغول تحصیل شدید؟ »

پاییزان که از لحن صحبت او بسیار ناراحت شده بود به سردی گفت: « هیچ کدوم! از روی علاقه این رشته رو انتخاب کردم و از انتخابم هم خیلی راضیم. »

آرش پوزخندی زد و یک ابرویش بالا رفت. « چه جالب. فکر می کردم زمان فکر کردن به این چرندیات سر آمده ولی ... خب متاسفانه اینجا یک کشور جهان سومه و مردم هنوز بینش و درک مردم اروپا رو ندارند. از نظر من که متوجه ی ارزش وقت و زمان نیستند، وگرنه چطور حاضر می شدند اون رو بر سر مسائل بی اهمیت هدر بدن؟ » پاییزان که سینه اش از خشم بالا و پایین می رفت به تندگی گفت: « کسی نظر شما رو نخواست. شما که جز مردم بافرهنگ اروپایید چطور برای طرز فکر دیگران احترام قائل نیستید؟ »

« من برای طرز فکر مردم احترام قائلم، ولی طرز فکر درست ... طرز فکر نادرست برام ارزشی نداره، چه برسه به اینکه قابل احترام باشه! »

پاییزان با عصبانیت از جا برخاست. آرش نیشخندی زد و گفت: « روحیه ی انتقاد هم که ندارید! »

« از نظر من شما انتقاد نمی کنید، توهین می کنید. من هم اجباری ندارم اینجا بشینم و توهین های شما رو تحمل کنم. در ضمن باید اضافه کنم اینجا میهمانی من نیست که از من توقع میزبانی داشته باشید. »

« ولی من میخوام با هم بیشتر آشنا بشیم تا شما احساس غریبی نکنید. »

« خیلی متشکر، تا همین جا که آشنا شدیم کافیه. »

آرش لبخندی زد و با بی خیالی گفت: « هر طور میل شماست. »

برق عجیبی در چشمش درخشید و با لذت به پاییزان نگریست که دور می شد.

پاییزان در اتاقش کنار پنجره نشسته و به درخت کهنسال مورد علاقه اش چشم دوخته بود. در چشمهای سیاهش چنان اندوهی غوطه ور بود که هر کسی با دیدنش بی تاب می شد. دستی که بر روی شانه اش احساس کرد او را از افکار دور و درازش خارج کرد. پاییزان سر برگرداند و با دیدن سهند قطره های اشک بی اختیار از چشمهایش فرو ریخت.

سهند در چند روز اخیر متوجه ی تغییر رفتار او شده بود و مترصد یافتن فرصتی بود تا علت آن را جویا شود.

پاییزان به حق افتاد. سهند بی آنکه دلیل گریه ی او را بداند سعی در دلداری اش داشت.

« هیس ... دختر به این بزرگی که گریه نمی کنه ... هیس ... چی شده پاییزان؟ »

سهند کنارش روی تخت نشست و تکرار کرد: « چی شده عزیزم؟ »

پاییزان دماغش را بالا کشید و سعی کرد اشکهایش را پاک کند.

سهند پرسید: « با مادر بزرگت مشاجره کردی؟ »

پاییزان اندوهگین به او نگریست. « کاش فقط همین بود. »

سهند کم کم حوصله اش سر می رفت. « پس چی شده؟ حرف بزنی پاییزان! »

« قول میدی به مامان چیزی نگي؟ باید قسم بخوری. »

« قسم می خورم، حالا حرف میزنی؟ »

« چند شب قبل به یک میهمانی دعوت داشتیم. من نمی خواستم اونجا برم. می خواستم زودتر به خانه برگردم ولی حرف های همیشگی مادر بزرگ شروع شد. به من قول داد و گفت این آخرین میهمانی که اصرار به حضور من داره و بعد از اون هیچ اجباری در کار نیست. من هم قبول کردم. اونجا مادر بزرگ یکی از دوستان قدیمیش رو دید، خانم محرابی همراه پسرش تازه از ایتالیا برگشته و قراره چند ماهی ایران بموند. خانم محرابی از شوهرش، وقتی که پسرشون سه ساله بوده جدا شده و به ایتالیا رفته. »

سهند با بی حوصلگی گفت: « برو سر اصل مطلب، اینها چه ربطی به ما داره؟ »

« بله، در ظاهر ربطی نداره. ولی مادر بزرگ اصرار داره اون رو به من ربط بده. »

« یعنی چی؟ متوجه ی منظورت نمی شم. »

پاییزان از جایش برخاست و گفت: « مادر بزرگ میگه پسر خانم محرابی بی نهایت به دلش نشسته و هیچ دلیلی نداره که نتونه داماد اونها بشه. نمی فهمم ... مثل جادو شده ها حرف میزنه. هر وقت صحبت از این مسائل به میان می اومد، مادر بزرگ شجره نامه ی طرف مقابل رو هم با موشکافی بررسی می کرد. ولی حالا ... ای کاش صورتش رو می دیدی ... فکر و ذکرش شده پسر خانم محرابی. تمام مدت از خوبی و شخصیت والاشون صحبت می کنه. میگه شخص ایده آلش رو برای ازدواج با من پیدا کرده. اونا هم به این موضوع راغبند و مرتب به مادر بزرگ فشار می آرند هرچه زودتر با خانواده ی ما آشنا بشن. »

سهند که در اتاق بالا و پایین می رفت گفت: « تو چی گفتی؟ »

« موضوع همین، وقتی از میهمانی برگشتم مادر بزرگ شروع به تعریف و تمجید از پسر خانم محرابی کرد. از ظاهرش، قیافه و جذابیتش، ثروت هنگفت و اصل و نسبش. من هم خیلی جدی بهش گفتم قصد ازدواج ندارم، اگه هم بخوام ازدواج کنم به هیچ وجه با این آدم خودخواه وصلت نمی کنم. ملاک های من با این فرد جور در نمی آد. مادر بزرگ حسابی عصبانی شد و شروع به صحبت درباره ی پدر کرد. بین حرفاش به مامان طعنه میزد. به او تهمت هایی میزد که خشکم زده بود. مادر بزرگ می خندید و می گفت که پدرم قبل از ازدواج با مادر، یک نامزد خیلی زیبا داشته، ولی مامان که به بهانه ی کار به شرکت پدر وارد می شه از خوبی و نیت خوبش سوء استفاده می کنه و با برانگیختن حس ترحمش اون رو وادار به ازدواج با خودش می کنه. مادر بزرگ می گفت پدر بعد از ازدواج خیلی از کارش پشیمان شد. می گفت مامان باعث مرگ پدرم شد ... سهند نمی دونم بازم چیزی گفت یا نه، چون وسط صحبت هایش از خونه بیرون آمدم. تمام راه رو تا خونه گریه کردم ... دست خودم نبود، چون این حرف ها همش تهمت بود، تهمت! » و باز به گریه افتاد.

سهند که خودش هم از شنیدن این حرف ها بسیار رنجیده بود گفت: « حق با توست، بهتره از صحبت های مادر بزرگت چیزی به سمانه نگي. تو هم صورتت رو پاک کن. تمام این حرف ها، همون طور که گفتی تهمته. همه از شدت علاقه ی پدرت به سمانه باخبرند. خانم افشار هم از هر چیزی که خارج از میل و اراده اش بود نفرت داشت. بلند شو پاییزان عزیز، نباید سمانه رو با این حرف های بیهوده ناراحت کنیم. » صدای چرخیدن کلید در، باعث شد سهند با عجله پاییزان را به سمت دستشویی بفرستد و خودش هم به کمک سمانه برود و پاکت های میوه را از او بگیرد.

رفتار سرد پاییزان و نرفتن وی به خانه ی افشارها به مدت دو هفته به نظر سمانه

بی سابقه می آمد. او متوجه صحبت های پنهانی سهند و دخترش شده بود که با ورود او ناگهان قطع شد. هر بار هم که علت را جویا می شد به بهانه های مختلف از پاسخ دادن طفره می رفتند. سمانه که پرس و جو را بی فایده دید، تصمیم گرفت آنها را به حال خودشان رها کند. گرچه برایش سخت بود، ولی سعی کرد به خود بقبولاند که به دخترش و رفتارش باید اعتماد داشته باشد.

صدای زنگ تلفن برخاست و سمانه گوشی را برداشت.

«بله، بفرمایید.»

«افشار هستم.»

کلامی از دهان سمانه خارج نشد. ضربان قلبش را می شنید. صدای خانم افشار را، حتی در خواب هم می شناخت. مهم نبود که تا امروز چهارده سال می شد که با هم گفتگویی نداشتند، مهم این بود که صدای سرد و برنده خانم افشار برای همیشه در ذهنش حک شده بود.

«نوه ام خانه هست؟»

سمانه به سختی گفت: «متأسفانه خیر، همراه دایی اش بیرون رفته. اگه پیغامی دارید، من بهش می گم.»

«تشکر، می خوام با خودش صحبت کنم.»

تلفن بی هیچ حرف اضافه ای قطع شد. سمانه نفس راحتی کشید و فکر کرد صدای خانم افشار پس از گذشت سالیان طولانی همچنان بی تغییر مانده و صلابت خود را حفظ کرده. احساس کرد بین خانم افشار و پاییزان مشکلی پیش آمده و لابد به جای تاریکی کشیده، چون در این چند سال سابقه نداشت به خانه آنان تلفن بزند. هر گاه کار واجبی داشت دختر عالیله از جانب خانم افشار با آنان تماس می گرفت.

سمانه برای رهایی از این افکار، مجبور شد سر خودش را با خواندن کتاب گرم کند. سرانجام صدای صحبت پاییزان و سهند هنگام ورود به خانه را شنید.

پاییزان پس از احوالپرسی کوتاهی خواست برای تعویض لباس به اتاقش برود که سمانه گفت: «مادر بزرگت تماس گرفت.»

پاییزان مکث کرد. او هم از این تماس غیر منتظره جا خورد. پرسید: «چی گفت؟»

«می خواست با تو صحبت کنه. قرار شد دوباره تماس بگیره.»

صدای زنگ تلفن برخاست. حس غریبی در قلب پاییزان می گفت مادر بزرگ آن سوی خط انتظار او را می کشد.

سمانه با نگاهی منتظر به او نگریست. پاییزان به ناچار به سمت تلفن رفت.

«بله؟»

«آه، غزل، عزیزم.»

صدای مادر بزرگ گرفته و پر اندوه به گوش می رسید.

«سلام مادر بزرگ.»

«غزل جان. چرا این مدت به من سر نزدی؟ چرا هر دفعه به بهانه ای از صحبت با دختر عالیله طفره رفتی... خیلی از

دستت دلخورم. پدر بزرگت هم همین طور.»

«خیلی گرفتار بودم مادر بزرگ.»

«آن قدر که حتی وقت یک تماس تلفنی را هم نداشتی!»

پاییزان سکوت کرد. نگاههای سنگین مادرش را خوب احساس می کرد.

«بین عزیزم، در مورد صحبت های آن شب... شاید کمی زیاده روی کرده باشم، ولی دروغی در این بین نبود. تمام

صحبت های من بر اساس واقعیت بود. به هر حال نمی شه حقیقت تا ابد پنهان بماند. تو خودت دیر یا زود متوجه همه

چیز می شدی. من خوشبختی تو را می خوام، تو نوه عزیز من هستی. دختر کاوه، تنها پسر من.»

پاییزان آرام و شمرده گفت: «نمی خوام در رابطه با این موضوع نه حالا و نه

هیچ وقت دیگه کوچک ترین حرفی بشنوم.»

صدای خانم افشار تغییر کرد. ((با این لحن با من صحبت نکن.))

سکوت سنگینی چند لحظه برقرار شد. ((فردا شب منتظر تم. می خوام مثل همیشه باشی... غزل همیشگی.))

پاییزان نیم نگاهی به سمانه انداخت. سمانه متوجه شد که پاییزان از حضور او حساسی کلافه و معذب است. با لبخند از

جا برخاست و اتاق را ترک کرد.

پاییزان نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست.

((چرا؟ من شاید نتونم فردا شب به منزل شما پیام... قراره به دیدن دوست مامان بریم.))

خانم افشار در حالی که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند گفت: ((غزل، بگذار برات روشن کنم... فردا شب ثریا همراه پسرش به منزل ما دعوت شده، این میهمانی فقط به خاطر توست. آرش مرخصی اش رو به اتمامه، پس باید هر چه زود تر تکلیف این قضیه روشن بشه و روابط شما دو نفر حالت رسمی تری به خودش بگیره. پس عزیزم ، فردا شب ساعت هفت اینجا باش.))

جمله هایش را با تاکید ادا می کرد. از او در خواست نمی کرد ، بلکه امر می کرد. پاییزان با ناباوری صحبت های مادر بزرگش را گوش می داد . نمی توانست آنچه را می شنود باور کند. روابطی بین آن دو وجود نداشت که بخواهد حالت رسمی تری به خود بگیرد. خانم افشار چنان با او صحبت می کرد گویی این قضیه در ذهن او تمام شده است. ((متاسفم مادر بزرگ، نمی تونم پیام. به اونا هم صریح و روشن بگید من قصد ازدواج ندارم.)) خانم افشار صدایش کم کم اوج می گرفت. ((فکر کردی می گذارم آینده ات را تباه کنی! پسر ثریا همون شخص ایده آلیه که من دنبالش بودم. از هز نظر با خانواده ما و تو تناسب دارن. تا آخر عمر هم انتظار بکشی چنین فرصت طلایی دیگه ای به دست نمی آری. من هم نمی گذارم آن را از دست بدهی.))

پاییزان با صدایی که از خشم می لرزید گفت: ((خواهش می کنم... بس کنید مادر بزرگ. از اون زمانی که به زور شخصی رو وادار به ازدواج می کردند خیلی وقته گذشته.)) و بی آنکه اجازه بدهد خانم افشار پاسخی به صحبت های او بدهد با خداحافظی خشکی گوشی را گذاشت. سریع به اتاقش رفت. پاییزان تا شب برای فرار از سوال های مادر از اتاق خارج نشد. نمی دانست چونه باید موضوع را با او مطرح کند. از او خجالت می کشد. تا آن امروز کوچک ترین مسئله ای را از مادرش پنهان نکرده بود. با فکر این که فردا همه چیز را به سمانه خواهد گفت به خواب عمیقی فرو رفت. صبح پس از صبحانه ، سمانه کم کم آماده می شد تا به موسسات خیریه ای که سالها بود با آنها همکاری می کرد سری بزند.

پاییزان ابتدا بی هدف اطراف سمانه چرخید و با مکث و من من خواست تا سر صحبت را با مادرش به طریقی باز کند. سمانه که متوجه اضطراب او شده بود با ملایمت گفت: ((چیزی می خوای بگی؟)) ((می خوام با شما صحبت کنم.))

با دیدن برق شادی در چشمان مادرش بیش از پیش احساس شرم کرد، ولی تا خواست دهان باز کند، صدای زنگ در مانع شد.

سمانه صورت او را بوسد و گفت: ((آژانسه. وقتی بر گشتم صحبت می کنیم.)) پاییزان به ناچار سر تکان داد و به اتاقش برگشت. باید به درسهایش می رسید. مدتها که درگیرها و مشغولیت فکر او را از درس خواندن و رفتن به دانشگاه باز داشته بود. نگاهی به جزوه ها و کتابهایش انداخت و زیر

لب غرغر کنان گفت : « خدای من ، از کجا شروع کنم ؟ »

سریع شروع به برنامه ریزی کرد و مشغول خواندن درسهایش شد که صدای زنگ در او را به خود آورد . پاییزان سرش را از روی کتاب بلند کرد ، منتظر کسی نبود . مامان و سهند هم که کلید داشتند . صدای زنگ در دوباره بلند شد و پاییزان را به سمت خود کشید . هنگامی که صدای راننده خانواده افشار را شنید تازه به یاد آورد مادر بزرگ از او خواسته بود به خانه شان برود .

پاییزان با ناباوری پرسید: «آقای رفیعیان شماید؟»

فکر می کرد با صحبت های دیروز و لحن قاطعش، مادر بزرگ قانع شده.

«بله غزل خانم، مادر بزرگتون من رو دنبال شما فرستاده.»

«چند لحظه صبر کنید.»

راننده سپید مو انتظار او را می کشید. با دیدن پاییزان، لبخندی زد و با هیجان گفت: «غزل خانم اومدی ... خدا رو

صدهزار مرتبه شکر.»

او از مشاجره خانم بزرگ و نوه اش آگاهی داشت، به خصوص صورت بر افروخته و لحن تحکم آمیز خانم افشار که

به او گفته بود: «با غزل به خانه مراجعه کن!»، او را به این که مشکلی در بین است، مطمئن تر کرده بود. رفیعیان

با توجه به دلخوری که بین آن دو به وجود آمده بود، به شدت می ترسید که غزل خانم از آمدن سر باز بزند. ولی

حالا می دید او بی هیچ مخالفتی از خانه بیرون آمده و رو به رویش ایستاده است. با خیال راحت نفس آسوده ای

کشید.

پاییزان گفت: «خواهش می کنم چند لحظه تشریف بیاورید داخل حیاط، می خواهم با شما صحبت کنم.»

شادی چند لحظه پیش از وجود پیرمرد رخت بر بست. با دلهره گفت:

«آخه خانم بزرگ منتظر ...»

«خواهش می کنم.»

راننده پیر وارد حیاط شد، پاییزان فوری در را پشت سر او بست.

«آقای رفیعیان چیزی میل دارید؟»

او بی صبرانه و در حالی که هر لحظه بیشتر بر اضطرابش افزوده می شد گفت:

«نه خانم، من که میهمانی نیومدم. خواهش می کنم هر چه زودتر حرکت کنیم. خانم بزرگ نگران می شن.»

«گوش کنید آقای رفیعیان، من امروز به دلایلی که برای مادر بزرگم روشن به منزلشون نمی آم.»

راننده پیر با صورتی وحشتزده به او خیره شد: «نمی آید؟ یعنی چه؟ غزل خانم این کار رو با من نکنید. خانم

بزرگ گفته بدون شما برنگردم.»

از اول هم باید حدس می زد. چه قدر خوش خیال بود که فکر می کرد بی دردسر می تواند خواسته خانم بزرگ را

انجام دهد. به هر حال این دختر نوه همان زن است و رگه ای از لجبازی و کله شقی او را به ارث برده بود. با

بیچارگی به پاییزان نگریست.

پاییزان گفت: «من همین حالا به مادر بزرگم تلفن می زنم و خودم باهاشون صحبت می کنم. خیالتون راحت باشه.»

راننده پیر که هنوز ناراضی به نظر می رسید، گفت: «خانم بزرگ از این قضیه خیلی دلخور می شه.»

«شما مطمئن باشید ایشان حرف من رو قبول می کنه. سعی می کنم قضیه رو براشون روشن کنم.»

رفیعیان با اکراه گفت: «یعنی من خیالم راحت باشه؟ شما کی با ایشان تماس می گیرید؟»

«همین الآن.»

پیرمرد به فکر فرو رفت و با چهره ای مشوش به طرف ماشین رفت: «پس من تا یک ساعت دیگر خانه نمی رم. به

طور حتم شما تا اون موقع با خانم بزرگ تماس گرفتید، درسته؟»

پائیزان خندید و گفت: «خیالتون راحت باشه.»

پیرمرد با او خداحافظی کرد و با نارضایتی پشت فرمان نشست. پائیزان هم با عجله به سمت خانه دوید. باید هرچه زودتر با خانه مادر بزرگ تماس می گرفت. دوست نداشت مجبور شود به خود خانم افشار در مورد نیامدنش توضیح دهد.

پدر بزرگ از آن سوی خط جوابگوی او شد. پائیزان صدایش از فرط شادی می لرزید. با شوق گفت: «سلام پدر بزرگ، حالتون چطوره؟»

مکثی کوتاه و صدای متعجب او. نغزل جان، دخترم... خودتی؟

«بله پدر بزرگ، نمی دونید چقدر خوشحال شدم شما به تلفن جواب دادید.»

آقای افشار خندید و گفت: «رفیعیان هنوز نرسیده؟ قرار بود بیاد دنبالت!»

«بله پدر بزرگ... برای همین تلفن زدم تا به مادر بزرگ بگم رفیعیان بیچاره انجام وظیفه کرده، اما من نمی تونم پیام.»

آقای افشار دوباره خندید و گفت: «پیامت رو به خانم ابلاغ می کنم. حال مادرت چطوره؟ ببینم، با مادر بزرگت قهر کردی، چرا به دیدن من نمی آی؟»

«نمی دونید چقدر دلم براتون تنگ شده پدر بزرگ.»

آقای افشار ناگهان سکوت کرد، سپس با لحنی غریب گفت: «مادر بزرگت اینجاست، نمی خوای صحبت کنی؟»

«از قول من سلام برسونید.»

«تو هم سلام برسون عزیزم.»

«چشم پدر بزرگ.»

پائیزان پس از خداحافظی تلفن را قطع کرد. به راحتی می توانست عصبانیت مادر بزرگش را تجسم کند که از عصبانیت مانند کوه آتشفشان در حال انفجار بود.

پائیزان بار دیگر خودش را در آینه برانداز کرد و لبخندی زد. شالی با نقش های درهم و رنگارنگ بر سر داشت که بسیار به صورتش می آمد. موهای موج مشکی اش را بالای سر جمع کرده و سنجاق های ریز با رنگ های درخشان بین آن ها فرو برده بود. بار دیگر به آینه نگریست. در تالو رنگ ها، چشم هایش حالت رؤیا گونه و زیبایی پیدا کرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. منتظر آژانس بود.

همان روز پس از بازگشت سمانه، تمام اتفاقات را بی کم و کاست برایش تعریف کرد و پس از مشورت با مادرش و کشمکش های فراوان با خانم افشار، سرانجام به ملاقاتی دیگر با آرش رضایت داد، اما تأکید کرد این ملاقات نباید هیچ جنبه رسمی داشته باشد و بهتر است بیرون از منزل صورت بگیرد.

خانم افشار چندان به این مسئله راضی نبود، ولی با پافشاری پائیزان با اکراه تسلیم شد و رضایت داد.

او حالا باید به رستورانی می رفت که مادر بزرگ برایشان میز رزرو کرده بود. زنگ در به صدا درآمد. پائیزان آرام در را بست و از خانه خارج شد. پس از سوار شدن و گفتن نشانی به آسودگی به مناظر آشنا و زیبای اطراف چشم دوخت. دلهره ای برای این ملاقات نداشت. همان برخورد اول با آرش برایش کافی بود تا فکر او را از سرش بیرون کند. پس از این ملاقات هم خانم افشار بهانه دیگری نمی توانست بیاورد و ماجرا به پایان می رسید.

به رستوران رسید. نفس عمیق دیگری کسید و با اعتماد به نفس در را باز کرد و قدم به آنجا گذاشت. با دیدن آرش که پشت میزی نشسته بود لبخند آشنایی زد. آرش از جا برخاست و با او سلام و احوالپرسی گرمی کرد، سپس رو به رویش نشست. رستوران خلوت بود و موسیقی ملایمی در فضا پخش می شد. میزها پایه کوتاه و صندلی های مقابل آن بیشتر حالت مبل های راحتی را داشتند.

پاییزان کیفش را کنار دستش گذاشت و به آرش نگریست که همان لبخند مرموز را بر لب داشت. غیر رسمی لباس پوشیده بود، بلوز سفیدش با پوست گندمی رنگش در تضاد بود و او را جذاب تر می کرد. احساس کرد آرش باید به جذابیت و خوش قیافگی اش واقف باشد، در غیر این صورت چطور می تواند چنین مغرور و خودخواه رفتار کند. آرش گفت: «چون منتظر شما بودم چیزی سفارش ندادم.» و صورت غذا را به دست او داد. پاییزان در دل گفت: لابد انتظار داره برای انجام چنین کاری براش کف بزنم و سه بار هورا بکشم... و نگاهی به صورت غذا انداخت و غذای ساده ای خواست.

پیشخدمت که به سمت آنها آمد آرش دو پرس از گران ترین غذای رستوران را سفارش داد. پاییزان که از کار او متعجب شده بود با اعتراض گفت: «فکر می کنم من غذای دیگه ای خواستم.» و به آرش نگریست که به راحتی به صندلی تکیه داده بود و او را می نگریست. «من فکر می کنم شما کمی بدسلیقه اید. تعجب می کنم چطور بین این همه غذای لذیذ چنین غذایی رو انتخاب کردید!» و با لذت به او که عصبانی شود چشم دوخت.

پاییزان سعی کرد موقر به نظر برسد. «من به مادر بزرگم بارها تاکید کردم که ما با هم تفاهم نداریم.» «شما از کجا می دونید؟ همیشه آن قدر کلی گویی می کنید...»

«خب اختلاف از همین مسائل کوچک شروع می شه.»

«مسائل کوچک اهمیتی نداره، بعضی از اختلافها از کج سلیقگی طرف مقابل ناشی می شه. برای مثال همین شالی که سرت کردی مناسب شخصیت تو نیست. این رنگ های شاد و زننده کمی جلف به نظر می رسند.» پاییزان که به سختی سعی می کرد آرامشش را حفظ کند، با حالت تدافعی گفت: «مگه من پیرزنم یا صد ساله که رنگهای تیره و سنگین بپوشم!»

«مگه هر کسی که مناسب و برازنده لباس بپوشه پیره. به من نگاه کنید، هم برازنده پوشیدم هم لباسم جلف نیست.» پاییزان بی تفاوت به او نگاهی انداخت و گفت: «این نظر شماست. من رنگهای شاد رو بیشتر دوست دارم.» «می بینید، اختلافاتی که شما از صحبت می کنید گاهی درست از بی سلیقگی طرف مقابل ناشی می شه که البته مسئله چندان مهمی نیست و پس از مدتی در مشترک اصلاح می شه.»

پاییزان با بی علاقگی از ادامه چنین بحثی احمایش را در هم کشید و گفت: «من با شما هم عقیده نیستم.» و با نگرستن به اطراف خودش را مشغول کرد.

پس از گذشت مدتی سکوت ناگهان صدای زنگ موبایل پاییزان بلند شد. آرش با کنجکاوی و دقت او را می نگریست که با تلفن صحبت می کرد. پس از اینکه پاییزان زیر نگاههای سنگین و خیره او موفق شد مکالمه را پایان دهد، پیشخدمت غذا را روی میز چید.

آرش با اشتها مشغول خوردن شد.

«دوستتون بود؟»

پاییزان با بی میلی نگاهی به غذا انداخت. از میگو متنفر بود.

«بله، منم مثل هر انسان عادی دیگه ای دوستایی دارم که باهاشون در تماسم. ایشون هم کلاسی دانشگام بود.»

«شماره موبایلتون رو به همه می دید؟»

«منظورتون رو از همه متوجه نمی شم. اگه منظورتون از همه دوستان و آشنایانه، بله، شماره موبایلم رو دارند.»

درست نیست شماره موبایلتون رو به همه بدید.»

پاییزان با ناباوری به او نگریست. «آن قدر به من نگید چه چیزی درسته و چه چیزی غلطه، فکر می کنم عقلم آن قدر

برسه که بفهمم شماره ام رو به چه کسانی بدم. به نظر من شما آدم فوق العاده بدبینی هستید. خودتون چی کار می

کنید؟ لابد یک خط تهیه می کنید و شماره اش رو به کسی نمی دید. شاید هم به عنوان دکور ازش استفاده می کنید؟»

آرش با لذت به او نگریست که دندانهایش را از خشم به هم می فشرد.

«من قصد ناراحت کردن شما رو ندارم. شما خیلی جوانید و بعضی مواقع ناپخته عمل می کنید.»

«این نظر شماست.»

«نظر من مهم نیست؟»

«چرا، برای خودتون، خانواده تون، دوستانتون مهمه، ولی من با نظر شما موافق نیستم. بعضی از عقاید شخصیه.»

آرش موزیانه خندید. «عزیزم، پس از ازدواج که دیگه امر شخصی وجود نداره. پس بهتر نیست از همین حالا همه

کارها رو عمومی کنیم؟»

پاییزان عبوسانه به او خیره شد. «کی گفته من با شما ازدواج می کنم که این قدر با اطمینان حرف می زنید.»

«چرا؟ از من خوشتون نمی آد؟»

به نظر نمی آد ذره ای از خشم پاییزان ناراحت شده باشد یا از سخنان تند و تیزش دلخور باشد. مثل اینکه با هر

حرف یا حرکت او تفریح می کرد.

پاییزان خیلی جدی گفت: «آقای محرابی، من به مادر بزرگم هم گفتم که تصمیم ازدواج ندارم.»

«هیچ وقت؟»

«حالا که قصدی ندارم.»

آرش دست به سینه در صندلی فرو رفت و با لبخندی آسوده به او نگریست. «ولی من قصد ازدواج دارم.»

پاییزان وانمود کرد توجه چندانی به این مسئله ندارد. «مبارک باشه.»

«اما من قصد دارم با شما ازدواج کنم.»

پاییزان اخمهایش را درهم کشید. کم کم تحمل او غیرممکن می شد. «این مشکل شماست، چون من قصد ندارم

ازدواج کنم و...»

آرش ابرویی بالا انداخت و لبخند زد: «خب؟»

پاییزان با حرص چنگال را روی میز کوبید. «اگر هم بخوام ازدواج کنم، به طور حتم و تحت هیچ شرایطی با شما

ازدواج نمی کنم.»

«چرا؟ و با سماجت به او خیره شد.»

پاییزان کلافه شده بود. به طور حتم آرش نمی توانست از او خوشش آمده باشد. تمام مدت در حال توهین کردن و ایراد گرفتن بود.

«اصلا نمی فهمم... چرا اینقدر به این موضوع اصرار داری؟»

آرش مدتی طولانی به او خیره شد. «تا حالا کسی به شما گفته چشمهاتون مثل چشمهای یک ساحره است و آدم رو جادو می کنه؟!»

پاییزان همچنان با ابرویی گره خورده به او می نگریست. «این چه ربطی به سوال من داره؟»

«فرض کنید من رو هم جادو کرده،»

در چشمهایش که به او خیره شده بود چیزی زبانه کشید. پاییزان با لحن سردی گفت: «به هر حال حرف من همونه که گفتم... قصد ازدواج ندارم.»

«مطمئنید؟»

«بله.»

آرش سرش را به عقب برد و خنده بلندی سرداد. «خیلی هم مطمئن نباشید.» و سرش را جلو آورد و به او نزدیک شد. ناگهان چهره اش جدی و خشن شد و گفت: «در زندگیم اتفاق نیفتاده که چیزی رو بخوام و نتونم به دستش بیارم. شما هم از این قاعده مستثنی نیستید.»

پاییزان چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما موفق نشد. نگاه خالی از احساس آرش به او خیره بود. به سرعت دستش به سمت کیفش رفت و آن را برداشت. بی آنکه خداحافظی کند فوری از رستوران خارج شد. تا شب، با حیرت و تعجب به رفتار او می اندیشید و به نگاه عجیب و چهره دگرگون شده اش فکر کرد. مثل فیلمهای ترسناک بود. مثل اینکه در یک لحظه ذات واقعیش رو در صورتش دیده بود. تلفن را برداشت و جواب نهایی را به مادر بزرگ اطلاع داد. این ملاقات آخری، جای هیچ شکی و شبهه ای برایش باقی نگذاشته بود. پس از اینکه خلاصه ای از ملاقاتشان را شرح داد در نهایت متوجه شد خانم افشار کلمه ای از حرفهایش را باور نکرده. مادر بزرگ با نارضایتی گفت درست نیست که او برای توجیه خودش به دیگران تهمت و افترا بزند و گفت او از نوجوانی ثریا را می شناسد و در طول این مدت هم که با آرش آشنا شده جز مهربانی و محبت چیز دیگری از او ندیده است. آرش بسیار آرام و صبور است. پس، چطور ممکن است چنین پسر خونگرمی بتواند این طور با نوه اش حرف بزند و باز به پاییزان تاکید کرد که دروغگویی صفت پسندیده ای نیست.

پاییزان پس از خداحافظی با او چند دقیقه حیرت زده پای تلفن میخکوب ماند. برایش هیچ جای بحث دوباره ای در مورد آرش وجود نداشت. خانم افشار هم سعی کرد با رفتار سردی که در پیش گرفته او را راغب به ادامه این رابطه کند و چون متوجه شد با این روش نمی تواند پاییزان را مجاب کند سعی کرد با تندى و خشونت او را به راه آورد. بحث داغ آن دو که به گذشته و زندگی کاوه کشیده شد، تنها باعث شد پاییزان با دلخوری شدیدی که از خانم افشار پیدا کرده بود دیگر با او صحبت نکند و به منزلشان هم قدم نگذارد.

احساس عذاب وجدان او را آرام نمی گذاشت. رودرروی مادر بزرگ ایستادن بدترین چیزی بود که می توانست برایش اتفاق بیفتد. خانم افشار چنان با او ملایم و مهربان بود که این رفتار از جانب وی برایش تعجب آور بود. حس می کرد مادر بزرگش تبدیل به سنگ شده و هیچ چیز در او نفوذ نمی کند. سردرگم و خسته به انبوه کتابهایی که باید برای امتحان مطالعه می کرد چشم دوخت. هر گاه کتابی را باز می کرد مطالب آن به راحتی از جلوی چشمهایش می

گریخت. حواس پراکنده اش به هیچ وجه قصد آشتی با او را نداشت، ولی باید سعی کند درسهایش را مرور کند، سعی کند ذهنش را متمرکز کند و سعی کند به مادر بزرگش فکر نکند.

زمستان به نیمه رسیده بود. فصل امتحانات آغاز شد و پاییزان سخت در حال درس خواندن بود. مدت زمان زیادی از قهر خانم افشار و نوه اش می گذشت. خانم افشار سرانجام در بعدازظهری سرد و زمستانی تصمیم گرفت فکری را که مدتها بود ذهنش را به خود مشغول کرده به اجرا درآورد. به سوی شوهرش رفت که کنار شومینه نشسته بود و مشغول مطالعه بود. اعلام کرد عازم خانه کاوه است و در مقابل نگاههای خیره وی با لحنی بی تفاوت ادامه داد: «برای آینده غزل مجبورم این کار را انجام بدم. امیدوارم با این کار متوجه بشه چقدر به او علاقه مندم»

آقای افشار از جا برخاست و با لبخند گفت که همراهش خواهد آمد و بی هیچ حرف دیگری عازم خانه پسرشان شدند. خانم افشار در طول مسیر کوچک ترین کلامی به زبان نیاورد و از چهره سختش هیچ چیز قابل خواندن نبود. با دیدن خانه کاوه، غمی کهنه و قدیمی در چشمهای او زبانه کشید. اندوهی جانکاه به قلبش چنگ زد و خاطرات تنها پسرش با بی رحمی مقابل چشمهایش جان گرفت. سعی کرد ظاهرش را حفظ کند. چشمهایش همان حالت سرد همیشگی را به خود گرفت. دستش را به سمت زنگ برد و محکم آن را فشرد.

صدای سمانه به گوش رسید: «بله؟»

«در رو باز کنید.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. سمانه نمی دانست درست شنیده و این صدا، صدای مادر شوهرش است یا نه... که این بار صدای پدر کاوه او را به خود آورد.

«افشار هستم.»

سمانه که صدایش از شدت هیجان می لرزید گفت: «بفرمایید، خوش آمدید.»

در را گشود و به سرعت به سمت اتاق پاییزان رفت.

پاییزان آسوده خاطر در حال مطالعه دروسش بود.

«پاییزان، پاییزان...»

او سرش را از روی کتاب بلند کرد و به مادرش که بسیار هیجان زده به نظر می رسید نگریست. گفت: «چی شده مامان؟»

«مادر بزرگ آمده، عجله کن بیا.» و سریع در را بست.

دستی بر موهایش کشید و به استقبال مادر شوهر و پدر شوهرش رفت. برخورد خانم افشار با او مثل همیشه بود.

برخورد دو غریبه و باز هم همان لبخند پنهانی آقای افشار تکرار شد و به او قوت قلب داد. پس از نشستن و

پذیرایی، سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد.

چند دقیقه گذشت تا خانم افشار به سردی پرسید: «نوه ام خانه نیست؟»

«چرا خانم، تا شما چای بنوشید آمده.»

آقای افشار نگاهی مهربان به سمانه انداخت و جویای حال و وضعیت او شد. از اوضاع شرکت پرسید. از وضع مالی

آنان، از کار سمانه و دختر خوبی که تربیت کرده. صحبت به پاییزان که رسید ناگهان خانم افشار صحبت شان را قطع

کرد و با بی حوصلگی گفت: «چه حرفهایی می زنی افشار، مثل اینکه فراموش کردی غزل نیمی از وقتش رو کنار ما گذرانده و ما هم نقش موثری در تربیتش داشتیم.»

سمانه تأیید کرد و آقای افشار سکوت. در همین هنگام پاییزان وارد شد. آقای افشار ایستاده و او را در آغوش کشید. حلقه اشک در چشمهایش به وضوح قابل رویت بود. ولی خانم افشار بی اعتنا به او نشست و تنها به رو به رویش خیره شد، حتی هنگامی که پاییزان صورتش را بوسید هیچ حرکتی نکرد.

پاییزان کنار آقای افشار نشست و پیرمرد مهربانانه دستش را دور شانه او حلقه کرد. خانم افشار سکوت اختیار کرده بود.

پاییزان رو به او کرد و با خوشرویی گفت: «مادر بزرگ، خیلی خوش آمدید. خیلی دلم براتون تنگ شده بود.»

خانم افشار پوزخندی زد و گفت: «بله، البته با رفتاری که پیش گرفتی مهر و محبتت رو به ما ثابت کردی. من رو که تونستی قانع کنی. معلوم است مفهوم علاقه و حرمت خانواده رو کاملاً می دونی.»

سمانه گفت: «خانم افشار، فکر نمی کنم پاییزان به خودش اجازه بده هیچ وقت مستقیم یا غیرمستقیم به شما بی حرمتی کنه.»

خانم افشار بی تفاوت به حرف سمانه ادامه داد: «قصد من از آمدن به اینجا فقط یک چیزه. باید برای خودم یک موضوع روشن بشه. باید بفهمم نوه ام چقدر قدرشناسه، باید بفهمم در تربیت و شناختنش اشتباه کردم یا نه؟»

«من همیشه سعی کردم قدردان محبتهای شما باشم... من...»

خانم افشار دستش را به علامت سکوت بالا برد و با تمسخر گفت: «البته غزل جان، باید بگم تو به بهترین شکل ممکن از من قدردانی کردی. آن قدر که من تا آخر عمر شرمندۀ ات می مانم.» سپس جرعه ای چای نوشید و شمرده گفت: «گوش کن غزل. می خوام به سوالاتم خوب فکر کنی و بعد به درستی جواب بدی، فهمیدی؟»

پاییزان به علامت فهمیدن سرش را تکان داد.

((من همیشه با تو مهربان نبودم؟ سعی نکردم چه در کودکی و چه در نوجوانی و چه حالا در جوانی درکت کنم؟ قبول نکردم برای تحصیل به بهترین دانشگاههای خارج از کشور بفرستم؟ در زمان کودکی لباسها و وسایل بازی ای برایت فراهم کرده بودم که همه حسرتش را می خوردند. باعث این نبودم که تو در میان فامیل بزرگ ما و بین اشخاص با اصل و نسب، بی عیب و نقص باشی؟ بین همه دختران همسن و سال خودت در فامیل گل سرسبد نیستی؟ اگر تو شجاع، خوش برخورد و دلنشین پرورش یافتی دلیلش من هستم! اگر

فامیل و آشنا در مقابله نرملش نشان دادند دلیلش این بود که من پشت سرت ایستادم. اگر در کودکی آن فامیل بزرگی که هیچ وقت مسبب از دست رفتن پسر من رو نبخشید و نتوانست کاوه عزیز و محبوب را فراموش کنه، تو را در جمع خودشان پذیرفت به این دلیل بود که من ثابت کردم تو شایستگی اش را داری که کنار ما باشی. آیا درست نمی گم؟))

پاییزان مکثی کرد و به سمانه نگریست که با آرامش به سخنان آنان گوش می داد. از طعنه ای که خانم افشار در لابه لای سخنانش غیر مستقیم به سمانه می زد معذب شده بود. نگاه منتظر مادر بزرگ وادارش کرد صحبت کند. ((بله. درسته مادر بزرگ.))

((پس با من هم عقیده ای. حالا می خواهم بدونم چطور تونستی مزد محبت های من را این طوری بدی؟ بینم تو آن قدر نمک شناسی؟))

پاییزان که با اندوه به چشم های مادر بزرگش می نگریست گفت: ((نه مادر بزرگ، من نمک شناس نیستم. شما هم لابد قبول دارید که من هم باید اراده و عقیده ای از خودم داشته باشم. یا می خواین مثل عروسک خیمه شب بازی هر چه شما می گید بدون هیچ فکری انجام بدم. بگید برو، بگم چشم. بگید نکن، بگم چشم. بگید نفس بکش، بگم چشم. این کار رو نکن، چشم. آن کار رو بکن، چشم. از من چنین انتظاری دارید؟ پس مطمئن باشید اگه من بخوام بازیچه باشم، فقط شما نیستید که روی من نفوذ خواهید داشت.))

((غزل مغلظه نکن. من از تو نخواستم بازیچه بشی. من از تو می خوام در

جایی که صلاحیت را تشخیص نمی دهی، حرف من رو قبول کنی. تو باید
 به حرف من گوش کنی تا در آینده پشیمان نشی و حسرت نخوری. من تحمل
 ندارم تو را در زندگی غمگین و نا موفق ببینم. تو رو ببینم که با افسوس آه می کشی
 و از درون خودت رو نابود می کنی. من می خوام تو چنان زندگی کنی که وقتی
 به سن من رسیدی و به پشت سرت نگاه کردی فقط طعم خوشی و خوشبختی
 رو مزه کرده باشی، نه اینکه سایه های شوم حسرت زندگیت رو تباه کنه.
 می فهمی؟))

((بله مادر بزرگ، ولی خواهش می کنم شما هم درک کنید من هم حق
 انتخاب دارم. حق دارم فکر کنم، حق دارم تصمیم بگیرم، حق دارم بگم فردی که
 شما برام مناسب تشخیص دادید، شخص ایده ال من نیست و هیچ کدوم از
 ملاکهای من رو نداره. اگه شما خوشبختی من رو می خواین باید بگم من
 احساس میکنم با او خوشبخت نمی شم و زندگی کاملی که برای من می خواهید
 با این شخص شکل نمی گیره.))

((آخر چرا؟ تو که او رو خوب نمی شناسی.))

((من اون رو در این فرصت کم خیلی خوب شناختم. مادر بزرگ، ما در کل با

هم متفاوتیم، دیگه خدا به داد جزئیات برسه. حرفم رو قبول کنید. من فقط

متعجبم چطور شما متوجه این اختلافهای فاحش بین ما نمی شید. او فردی

فوق العاده خودخواه و خودبیننه. نظر و عقیده هیچ ## براش اهمیت نداره. به

خدا راست می گم...چرا باید دروغ بگم. خواهش می کنم با آینده من و او بازی

نکنید مادر بزرگ.))

خانم افشار خسته چشم به نوه اش دوخت که در حال مبارزه با اشکهایش بود، ولی تلالو آن را در چشمهایش و لرزش صدایش نمی توانست پنهان کند. برایش سخت بود حرف های غزل را باور کند. غزل برای او هنوز همان نوه کوچکی بود که خوب را از بد تشخیص نمی داد. او هنوز جوان بود و ناپخته، تجربه ای نداشت.

خانم افشار با اندوه اندیشید پس از این همه تلاش و جستجو شخصی را که لایق خانواده افشار و غزل عزیزش باشد پیدا کرده، شخصی که جبران اشتباه پسرش را می کرد و این مسئله را در چشم دیگران کمرنگ می کرد. ازدواج موفق نوه اش یاد سمانه را از خاطره ها می برد و تحسین همگان را برمی انگیخت. ازدواجی که علاوه بر اینکه توقعات او را برآورده می کرد، نوه اش را هم خوشبخت می کرد... نه، او نباید به حرف یک جوان نادان که هنوز در اول جاده گام برمی دارد واقعی بنهد. نباید اجازه تکرار شدن اشتباهات گذشته را بدهد. نگاه سرد و مصمم خانم افشار باعث شد پاییزان به خود بلرزد. چیزی ناخوشایند و راسخ در چشمهای مادر بزرگش دید.

13

صبح بهاری زیبایی بود، نشاط انگیز و فرح بخش. نسیم صبحگاهی در انسان روحی تازه می دمید. همه چیز رنگ و بویی دیگر داشت. رنگ خوشی، رنگ آسودگی، رنگ زندگی.

پاییزان کنار پنجره ایستاد و به منظره دلچسب بهار چشم دوخت. نفس

عمیقی کشید. در درونش غوغایی برپا بود که شیرینی و حلاوت فرا رسین بهار

را برای لحظه ای فراموش کرد و جای آن را آشوبی گرفت که باعث شد سرمای

شدیدی تمام وجودش را فرا بگیرد. سعی کرد آرام باشد. چند نفس عمیق پیایی

کشید که نه تنها حالش را بهتر نکرد، بلکه باعث شد اشک به چشماهش بیاید.

دست خودش نبود. به یاد برنامه بعد از ظهر که می افتاد می خواست فریاد بزند

و بگیرد. می خواست دستهایش را روی عقربه تمام ساعتهای دنیا بگذارد تا

زمان را ثابت نگه دارد. می خواست تیک تاک گذشت زمان را دست کم برای

یک روز هم که شده از حافظه ها بزدايد، ولی افسوس... بعد از ظهر آرش و

مادرش برای خواستگاری به منزلشان می آمدند. آمدن آنها نه به این دلیل بود

که پاییزان از تصمیمش منصرف شده و نه از این بابت که با صحبت و نصیحت قانع شده که در شناخت آرش اشتباه کرده و نباید این فرصت را از دست بدهد. بلکه به این دلیل بود که خانم افشار از ناسپاسی نوه اش سخت دل شکسته بود و حاضر نبود یک کلمه با کسی صحبت کند. اعصاب متشنج سرانجام او را به بستر بیماری انداخت و همین پدربزرگ را بسیار نگران کرد.

عاقبت پاییزان نتوانست مقاومت کند و تسلیم نظر او شد، اما می ترسید. خیلی هم می ترسید. احساس می کرد در این قضیه از ابتدا هم نظر و خواست او مطرح نبوده. وحشت شدیدش ناشی از این بود که شاید اراده اش در ادامه این راه بی تأثیر باشد و همه چیز طبق صلاح دیگران پیش برود. این دلشوره عذاب آور لحظه ای رهایش نمی کرد. سهند متفکر در گوشه ای دنج نشسته و به روبه رویش چشم دوخته بود. به سویی رفت و مقابلش نشست. می خواپیست با کسی صحبت کتد. کسی دلگرمش کند و به او اطمینان دهد نظرش مهم است. چشمهای سهند، بی آنکه متوجه حضورش باشد خیره به صورت پاییزان می نگریست. ناگهان سرش را به شدت تکان داد. مثل اینکه می خواست افکاری را به مغزش هجوم آورده بود به عقب براند. نفس عمیقی کشید. پاییزان آرام پرسید: «چی شده سهند؟»

سهند به او نگریست. ناگهان با دلهره شروع به صحبت کرد. «می دونی پاییزان، موضوعی به شدت ذهنم رو مشغول کرده، موضوعی که به تو و پسر خانم محرابی مربوط می شه، حتی به مادر بزرگت. نمی دونم چرا ناگهان این فکر به ذهنم رسید که خیلی متعصبانه رفتار کردیم و بیش از حد به اونا بدبین بودیم. آخه چرا باید این جور باشه؟ درسته که من نسبت به مادر بزرگت احساس خوشایندی ندارم، ولی این موضوع شخصیه، مشکل من با او به نوع رفتارش با سمانه برمی گرده، اما این منصفانه نیست تنها به دلیل اختلافات شخصیمون اون رو آدم بددل و بدذاتی بدونیم. او اگه احساس بدی نسبت به من و سمانه داشته باشه، ولی تو رو از صمیم قلب دوست داره. از هیچ چیز برات دریغ نکرده

و نمی‌کنه. در میزان علاقه اش نسبت به تو کوچک ترین شکی نیست. بار اول که با من درباره آرش صحبت کردی به هم ریختم. دوست نداشتم هیچ شخصی از جانب مادر بزرگت در آینده تو سهیم باشه، اما نظرم متعصبانه بود. حالا که منطقی به موضوع نگاه می‌کنم می‌بینم مادر بزرگت با آن علاقه شدیدش همیشه به دنبال بهترینها برات بوده.» سپس از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

پاییزان با تعجب به او نگریست.

سهند مثل اینکه با خودش صحبت می‌کند ادامه داد: «آخه عزیز من، با دو جلسه برخورد که نمی‌شه راجع به کسی با قاطعیت نظر داد. اگه خانم افشار آن قدر اصرار به این قضیه داره که حتی به خاطر آینده و خوشبختی تو مریض شده، پس این شخص نباید خیلی هم بد باشه. تو فقط تکرار می‌کنی آرش مغرور و خودخواه، به نظر هیچ ## اهمیت نمی‌ده. آخه مگه غرور داشتن بده، لابد آن قدر موفقیت و نکته‌های مثبت اخلاقی در خودش دیده که بتونه به اونها افتخار کند. اینکه بد نیست. ببینم مگه تو دنبال شخصی می‌گردی که سرش رو پایین بیاندازه و کوچک ترین نظر و اراده‌ای از خودش نداشته باشه؟ مرد باید غرور و جدیتی داشته باشه تا توی زندگی بتونه گلیم خودش و خانواده اش رو از آب بیرون بکشه. خانم افشار با این تجربه و علاقه‌ای که به تو داره بعید است اشتباه کنه و ...» پاییزان با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: «تو چرا این حرف رو می‌زنی سهند؟ پس چطور با علاقه فراوانی که به پسرش داشت در رابطه با شناخت مادر اشتباه کرد؟ چطور نتوانست خوشبختی پسرش رو تشخیص بده... فقط چون خودخواهانه فکر می‌کرد، چون مامان از طبقه آنها نبود، فقط به خاطر

اینکه پدرتون یک کارگر ساده و بودن پشتوانه مالی لازم بود. مادر بزرگ چشم به روی تمام خوییهای مامان بست. در مورد آرش هم همینه. آرش با ملاکها و معیارهای مادر بزرگ همخوانی داره. خانواده ثروتمند، با اصالت، سطح طبقاتی مشترک و ظاهری بی‌عیب و نقص و ...»

سهند که مشغول قدم زدن بود، ناگهان ایستاد و به سمت او آمد. در چشملهای پاییزان نگریست و گفت: «از پول متنفری؟»

پاییزان مکث کرد. به دنبال پاسخ خوبی برای پرسش او بود: «نه، کی از پول بدش می‌آد؟ ولی از اینکه آدم‌ها رو با ثروتشون بسنجند متنفرم.»

سهند که به سمت اتاقش می‌رفت پوزخند زنان گفت: «پاییزان شعار نده. زمانی برای حرفهای این چنینی مشتریهای خوبی پیدا می‌شد، ولی امروز به همه ثابت شده کلیشه‌ها فقط روی کاغذ قشنگند. عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر.»

پاییزان با ناباوری به حرفهای سهند می‌اندیشید، او را تا به حال این طور ندیده بود.

نزدیک ساعت شش بعد از ظهر خانه برای پذیرایی از میهمانان آماده بود. خانم و آقای افشار هم از ساعتی پیش به آنجا آمده بودند. پاییزان موقرانه مشغول مرتب کردن گلهای روی میز بود. پیراهنی یقه ایستاده و بسیار خوش دوخت به رنگ مشکی بر تن داشت که قالب تنش بود. موهای پر پیچ و تابش را به طرز زیبایی آرایش کرده و رشته‌ای مروارید کوتاه به گردن آویخته بود.

سهند روی مبلی کنار آقای افشار نشست . سمانه هم در اتاقش مشغول پوشیدن لباس بود . سکوتی سنگین در آن محیط حکمفرما بود ، سکوتی که تنها شکننده آن صدای ساعت دیواری بود که به نظر پاییزان امروز بلند تر از معمول به گوش می رسید .

زنگ خانه به صدا در آمد . سهند به سرعت از جا برخاست و به استقبال میهمانان شتافت . خانم افشار نگاهی مضطرب به پاییزان انداخت و سپس چشم به در دوخت .

با دیدن ثریا لبخند آشنایی بر لب آورد و از جا بلند شد . در همین هنگام سمانه هم رسید و پس از خوش آمدگویی آنان را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد .

در نگاه اول سمانه ، آرش را پسر فوق العاده جذابی یافت که لباس رسمی خوش دوختی پوشیده بود که برازنده اش بود . دسته گل زیبایی را که در دست داشت با شرم در دست سمانه نهاد . لبخند گرم و صمیمی اش باعث می شد بسیار خونگرم به نظر بیاید . او که بسیار محترمانه صحبت می کرد با پاییزان احوال پرسى کرد .

خانم محرابی هم صورت او را بوسید و با لحنی مهربان گفت : « حال دختر گلم چگونه ؟ »

پاییزان لبخند زد و گفت : « متشکرم ، حال شما چگونه ؟ بفرمایید بنشینید . »

میهمانان نشستند و پاییزان و سهند مشغول پذیرایی شدند . پس از مدتی که کار پذیرایی تمام شد و صحبت‌های معمول رد و بدل شد ، خانم افشار با صدای صاف و بلندش شروع به صحبت کرد . در حالی که به سمانه اشاره می کرد ، گفت :

« همان جور که متوجه شدید ، همسر پسر من هستند و علاقه شون به غزل کمتر از من نیست . ما غزل رو با وسواس زیادی بزرگ کردیم و خوشبختی او تنها آرزوی ماست . »

سمانه که نگاه خانم افشار را متوجه خود دید آرام گفت : « به طور حتم خانم »

خانم محرابی با همان لبخند گرم و صمیمی گفت : « همیشه و همه جا ذکر خیر فامیل افشاره ، ما نیازی به تحقیق و پرس و جو نداریم . به خصوص در مورد

غزل جان که همه از متانت و اخلاق خوب و نجابت شون صحبت می کنند حالا زیبایی شون به کنار . به قول معروف گل سر سبد فامیل افشار که راستی هم گل پیش ایشان کمه . »

خانم افشار با رضایت به صحبت‌های ثریا گوش می داد و چهره اش از غرور می درخشید .

سمانه با محبت گفت : « خواهش می کنم ، شما لطف دارید . »

خانم محرابی گفت : « من چرب زبان و اهل تعارف نیستم و از صمیم قلب خدمتتان عرض می کنم . » مکثی کرد و با لبخندی دلنشین پرسید : « ما ، شما را در میهمانیها ملاقات نمی کنیم . خواهش می کنم هفته دیگه افتخار بدید و قدم رنجه کنید به کلبه محقر ما قدم بگذارید . »

سکوت برقرار شد . خانم افشار که به سمانه خیره می نگریست ، نفس را در سینه حبس کرد .

پس از لحظه ای سکوت ، سمانه با صدای سردی پاسخ داد : « من کمی کسالت دارم ، قلبم ناراحته و به توصیه دکتر باید از میهمانیهای شلوغ و مجالس پرصدا پرهیز کنم . از لطف شما هم بسیار متشکرم . »

« متأسفم . من دکتر خوبی سراغ دارم که از بستگان هستند . شماره مطب شون رو می دم تا اگه خواستید معاینه ای هم ایشان انجام بدن . »

«باز هم متشکرم.»

«خواهش می‌کنم... ما بیش از این حرفها به فامیل افشار ارادت داریم.»

خانم افشار که زیاد از این حرف راضی به نظر نمی‌رسید گفت: «بهتره بریم سر اصل مطلب. همان طور که ثری جان، خودتون گفتید، شما تا حدی با فامیل ما آشناید، ولی فکر نمی‌کنم غزل و مادرشون با شما آشنایی زیادی داشته باشند و این دو جوان هم که بیشتر از یک بار همدیگر رو ملاقات نکردند و لابد بیشتر هم توجه شان به رفتار ظاهری و برخوردها بوده، به طور حتم زیاد به جزئیات نپرداختند.»

خانم محرابی سری به نشانه تأیید فرود آورد و گفت: «بله، درسته، همان طور که مطلعید ما تازه از ایتالیا برگشتیم. در حقیقت من زمانی که پسر من سه ساله بود از شوهرم جدا شدم و همراه آرش پیش برادر بزرگم رفتیم که در ایتالیا اقامت داشت. طولی نکشید که با یک ایرانی محترم و بسیار مهربان که از دوستان برادرم بود آشنا شدم و برای بار دوم ازدواج کردم و آنجا ماندگار شدیم. متأسفانه سال گذشته شوهرم رو به دلیل سکت قلبی از دست دادم. پس از فوت او، چون خیلی احساس تنهایی می‌کردم و به شدت هم دلتنگ ایران بودم تصمیم گرفتم سفری به وطنم داشته باشم، البته آرش از چند سال پیش به طور مرتب به ایران می‌آد و با فرهنگ ایرانی آشناست. به هر حال پس از مدتی با آشنایان و فامیل دیدار تازه کردم و باز به جمع دوستان پیوستم و آنجا بود که غزل جان را ملاقات کردیم. با هر کسی صحبت کردیم همه از نجابت و خوبی این دختر گل می‌گفتند. آرش هم که قصد ازدواج داشت، گفت خدمت برسیم و اگر غزل جان ما رو قابل دانستند...»

خانم محرابی با لبخندی دلنشین و نگاهی معنادار سکوت کرد.

پاییزان با دلهره به جمع نگاه می‌کرد. تمام مدت سعی کرده بود بر رفتارش مسلط بماند. هر وقت احساس می‌کرد از خشم در حال انفجار است به خود یادآوری می‌کرد که این تنها یک جلسه نمایشی است. نه او قصد ازدواج دارد و نه شخصی قادر است او را به زور سر سفره عقد بنشاند، تنها یک جلسه نمایشی... بعد نفس عمیقی کشید و لبخندی از روی اجبار بر لب نشان داد و سعی کرد با آرامش به بقیه صحبت‌های آنان گوش دهد.

خانم افشار پرسید: «آرش جان در چه رشته ای تحصیل کردند؟»

خانم محرابی خنده کنان پاسخ داد: «اگه آرش خودش توضیح بده، بهتره. چون اسم این رشته ها در ذهن من نمی‌مانه.»

از ابتدای ورودشان آرش کلمه ای صحبت نکرده بود. نه از آن نگاههای موزیانه اثری بود و نه از آن بی‌قیدی. رفتارش بسیار محبوب و دلنشین بود و سخنان پاییزان در رابطه با غرور آزاردهنده او و نگاههای تمسخرآمیزش مثل یک دروغ بزرگ به نظر می‌آمد.

آرش به مادرش لبخند زد و گفت: "فوق لیسانس عمران دارم."

سهند با تحسین به او نگریست. خانم محرابی با غرور اضافه کرد: "آرش چه در مدرسه و چه در دانشگاه جزو شاگردان ممتاز بوده."

آرش ادامه داد: "من درس خواندن را همیشه دوست داشتم. به خصوص که موفق شدم در رشته مورد علاقه ام در دانشگاه ادامه تحصیل بدم. هم زمان هم مشغول کار شدم و تجربیات مفیدی به دست آوردم." سهند گفت: "برایم خیلی جالبه که شما مرتب در حال رفت و آمد به ایرانید."

سهند همیشه حسرت زندگی خارج از کشور را داشت. حسرتی که متوجه شده بود همیشه در کنج دلش باقی می ماند.

آرش پاسخ داد: "وقتی برای اولین بار تصمیم گرفتم ایران را ببینم، بیست سالم بود. حس عجیبی پیدا کرده بودم. یک جور ناآرامی که نمی توانم براتون توصیف کنم. وقتی پام به خاک ایران رسید خلئی که در وجودم بود و منشا آن را نمی دونستم دیگه احساس نکردم. به هر حال ما ایرانی هستیم. همه چیز اینجا برام جالبه و مهم تر از همه اینکه دیگه اینجا احساس غربت نمی کنم."

آرش چنان شیرین و گرم صحبت می کرد که شنونده را به راحتی مجذوب می کرد. خانم افشار با تحسین رو به سمانه و پاییزان گفت: "می بینید... صحبت کردن آرش جان خیلی دلنشین و جذاب است. با اینکه وقتی از ایران رفت پسر کوچکی بوده، ولی فارسی رو خوب و روان صحبت می کن. چندسال دارید؟" "بیست و هشت سال."

خانم افشار رو به سمانه گفت: "به هر حال جوانها باید تصمیم بگیرند و ببینند آیا می توندند زندگی مشترکی با هم شروع کنند یا نه، ولی به نظر من..." آقای افشار که تاکنون ساکت بود صحبت همسرش را قطع کرد و پرسید: "شما قصد اقامت دائم در ایران را دارید یا برمی گردید؟"

آرش مکثی کرد و درحالی که آشکارا به پاییزان می نگریست گفت: "الان نمی توانم جواب قطعی به سوال شما بدم. بستگی به نظر همسر آینده ام داره. مشخصه که من در ایتالیا یک موقعیت تثبیت شده از نظر کاری و زندگی دارم و اگه بخوام برای همیشه در ایران زندگی کنم اون رو از دست میدم، ولی از صمیم قلب می گویم برام اهمیت زیادی نداره. مطمئنم اینجا هم با داشتن سابقه کار و مدرک تحصیلی مشکلی نخواهم داشت... باز هم میگم این به نظر همسرم بستگی داره."

آقای افشار گفت: "البته با یک جلسه صحبت نمی توان تصمیم گرفت. رسم و رسومات باید طی بشه و برای ما نظر نوه ام از هر چیز مهم تره."

خانم محرابی رو به پاییزان کرد و گفت: "عزیزم، شما مشغول تحصیل هستید؟" پاییزان که از ابتدای مراسم خواستگاری کلمه ای صحبت نکرده و تنها با اضطراب و دلهره در کنار پدر بزرگ نشسته بود پاسخ داد: "بله، ادبیات می خونم، سال دوم دانشگاه هستم."

"به به موفق باشی."

"متشکرم."

پاییزان نگاههای نافذ و گاه به گاه آرش را خوب احساس می کرد، ولی سعی می کرد تا جایی که می تواند از تلاقی نگاهش با او پرهیزد. هنوز هم این نوع رفتار ارش برایش علامت سوال بود. او در این مراسم و در مقابل دیگران رفتاری متفاوت با دو برخورد قبلی داشت. آن فرد خونسردی که با توهینهایش تا سرحد جنون او را می کشاند حالا فردی پخته و محترم به نظر می رسید.

صدای آقای افشار او را متوجه جمع کرد.

"ما نیاز به زمان کافی برای تحقیق داریم. با توجه به اینکه شما مدت طولانی در خارج از کشور بودید کار ما مشکل تر میشه."

آرش تایید کرد و گفت: "حق با شماست آقای افشار... من شماره تلفن، نشانی خانه، محل کار و دانشگاهم رو براتون می نویسم. نمی دونم کافیه یا نه؟"

آقای افشار با خنده گفت: "برای شروع بد نیست."

خانم محرابی از جا برخاست و گفت: "باعث زحمت شدیم، ولی ما که نظرمون عوض شدنی نیست. غزل جان به دل من و آرش نشسته. هر وقت تحقیقتان تمام شد و اگه ما رو قابل دوستید نتیجه را به ما هم اطلاع بدید، ولی از حالا بگم جواب منفی قبول نمی کنیم ها." و خنده ریزی کرد. ادامه داد: "غزل جان عروس خوشگل خودم است." و دوباره خندید.

خانم افشار هم با اشتیاق خندید و گفت: "با شما تماس می گیریم ثری جان."

خانواده افشار با لبی خندان آن دو را تا کنار در همراهی کردند.

پاییزان غمگین به دسته گلی نگریست که آرش آورده بود.

سهند و سمانه کنار پاییزان نشسته بودند. سه هفته ای از آمدن خانم محرابی و آرش به خانه آنها می گذشت. آقای افشار از طریق دوستان و فامیل توانسته بود تحقیقات بسیار مفصلی در رابطه با خانواده محرابی و آرش با وسواس فراوان انجام دهد. نتیجه آن را تلفنی به سمانه اطلاع داد. آقای افشار از صحت اطلاعات خود بسیار مطمئن بود، ولی باز هم تاکید کرد که نظر نوه اش از هر چیز برایش مهم تر است.

سمانه گفت: "آخرش چی؟ باید جوابی به اونا بدیم. بگو می خوای چه کار کنی تا ما هم به انها اطلاع بدیم."

سهند که لبه پنجره نشسته بود با لحن تندی گفت: "جواب رد دادن حماقت، حماقت. نتیجه تمام تحقیقات مثبت بوده.

از شرکتهای که آرش کار کرده و دانشگاهی که تحصیل کرده هم تحقیق کردیم و گفتند چه در کار و چه در درس بسیار کوشا و باهوش بوده. بین دوستان و همکارانش بسیار مورد احترامه. پسری خونگرم و بامحبت. شنیدم با اینکه هنوز از آمدنش به ایران چند هفته ای نگذشته، یکی از آشنایان کاری خوب با حقوق عالی بهش پیشنهاد کرده، از نظر ظاهر هم بسیار جذاب و خوش قیافه است. خانواده خوبی داره و از ارث پدرخوانده اش ثروتمند شده. آنطور که از شنیده ها برداشت میشه از نظر اخلاقی هم پسر سر به راه و سالمیه. منتظر جواب شماایم پاییزان."

در صدای سهند رگه هایی از عصبانیت احساس می شد.

سمانه گفت: "سهند جان، خواهش می کنم آرام باش. بین دخترم، سه روز پیش آرش با شرکت ما تماس گرفته و با سهند صحبت کرده. گفته شاید ما رو قابل ندونستید که حتی جوابتون رو به ما اطلاع بدید. ما هنوز منتظریم. نشونی و

شماره تلفن چند جای دیگه رو هم داده که از آنجا تحقیق کنیم. سهند هم گفته تحقیقات ما رو به اتمامه و در این

هفته با آنها تماس می گیریم. می بینی که بیشتر از این جایز نیست معطل کنیم."

پاییزان مستاصل به آن دو نگریست. "آخه شما که از اول جواب من رو می دونستید. می دونستید برای چی به این مراسم خواستگاری رضایت دادم. پس حالا چی شده که تحت فشارم می ذارید. اگر جواب من رو می خواین باید بگم نظرم از همان اول هم مشخص بوده و قصد..."

سهند مثل اسپند روی آتش از جا جهید و گفت: "یعنی چی قصد ازدواج ندارم؟ مقصر ماییم که همیشه به حرف و

نظرت احترام بیش از حد گذاشتیم. برای همین هم خودسر شدی. بزرگی و کوچکی گفتند. باید دلیل قانع کننده ای

داشته باشی، در غیر این صورت باید بگم من هم با مادر بزرگت هم عقیده ام."

سمانه با بی حوصلگی به سهند نگریست. "بس کن سهند... پاییزان، بهانه زمان رو نمی تونی داشته باشی. نزدیک به چند هفته از آمدن خانواده محرابی به خانه ما گذشته. می دونم فکرهايت رو کرده ای. جواب عاقلانه و قانع کننده ای بده تا مادربزرگ و داییت قانع بشن."

"مامان جان، نمی خوام ازدواج کنم. من نزدیک بیست سالمه. کسی نمی تونه به زور وادارم کنه ازدواج کنم. چرا حرفم رو باور نمی کنید؟ هرچی می گم این شخص با آرشی که من ملاقات کرده ام رفتارش زمین تا آسمان فرق می کنه، کسی گوشش بدهکار نیست. من خودم از تغییر رفتارش گیج شدم، ولی این بی انصافیه به من بگید همه چیزهایی که برای شما از او گفتم فقط توهم بوده."

سهند که سعی می کرد آرام باشد گفت: "از همان اول هم به تو گفتم ذهنت رو با فکر و خیال مسموم نکن. تو عادت داری همه چیز رو بزرگ کنی. در رابطه با غروری که این پسر در مقابل تو به خرج داده مفصل صحبت کردیم. یک بار دیگه هم تکرار می کنم این خصوصیات اخلاقی که تو از آرشی بیان می کنی هیچ کدام بد نیست. غرور داشتن خوبه... خونسرد و متکی به نفس بودن هم خیلی عالیه." و مکثی کرد تا نفس تازه کند. "پاییزان، بخت در خانه هرکس رو یک بار می زنه. باید در رو روش باز کرد. آرشی به تو علاقمنده... آینده ات رو خراب نکن." و حرف خود را قطع کرد و در حالی که به سمانه می نگریست ادامه داد: "خواهر، به خدا قسم به خاطر خودش اصرار می کنم. آرشی با شرکت تماس می گیره، باید جوابی به او بدم."

سهند رفت و در را پشت سرش بست. پاییزان به سمانه نگریست و گفت: "مامان، من قبول دارم همه چیز رو درباره آرشی نمی دونم، ولی همون اندازه ای که شناختمش برایم کافیه. قلبم به این ازدواج راضی نیست." "شاید قلبت و احساسات به این ازدواج راضی نباشه، ولی تا حالا فکر کردی که شاید این راضی نبودن به دلیل شناخت کمی که از او داری. محبت با شناخت به وجود می آد."

"ولی نه در رابطه با من، برای من دو حالت بیشتر وجود نداره. یا از شخصی در برخورد اول به دلم می نشینه و یا به او احساس بدی پیدا می کنم. این موضوع رو هزار بار امتحان کردم. شما درست می گید، من شناخت کاملی از آرشی ندارم، ولی مطمئنم اگه بخوام او رو بشناسم در آخر درستی احساسم به من ثابت میشه." سمانه با نگاهی که در آن ناباوری موج می زد، به دخترش خیره شد. گفت: "وقتی با پدرت ازدواج کردم راجع به او کمتر از اون چیزی می دونستم که تو حالا راجع به آرشی می دونی. من نمی دونستم او سی و پنج ساله و ثروتمنده. رابطه خوبی با کارمندانش داره و برای تمام اعضای شرکت مثل عضوی از خانواده قابل اعتماد. روابط ما هیچگاه از محدوده مسائل کاری فراتر نرفته بود. زمانی که از من خواستگاری کرد از همان لحظه اول می دونستم جواب مثبت می دم. تحقیقات گسترده و مفصلی در کار نبود. در واقع خودمون رو در حدی نمی دونستیم که بخوایم در رابطه با چنین خانواده ای قضاوت کنیم. البته من برای ازدوایم با کاوه دلایلی هم داشتم، دلایلی که آن زمان محکم و عقلانی به نظر می آمد، دلایلی که شاید حالا برای تو قابل درک نباشه، چون در شرایط من نیستی. اول فکر می کردم ازدواج کاوه با من از روی هوسه، مشکلات زیادی پیش روم بود. خانواده اش نظر مساعدی نسبت به من نداشتند. انها معتقد بودند که من کاوه رو از اونا و نامزدش گرفتم. کابوسهای شبانه لحظه ای راحتم نمی داشت. هیچوقت به او دروغ نگفتم که دیوانه وار عاشقش هستم، ولی محبت کاوه انقدر با صداقت همراه بود که به مرور شک و تردیدهاییم را از بین برد و من رو فوق العاده به پدرت علاقمند کرد... پاییزان، می خوام بگم من هم مثل تو احساس خوبی به این

ازدواج نداشتیم، از نظرهای منفی بقیه نسبت به خودم مطلع بودم عزیزم، ولی احساس من نه تنها درست نبود، بلکه فقط باعث شد شیرینی سالهای اول ازدواجم به دلیل توهمات و تفکرات ناجور از من گرفته بشه."

پاییزان غمگین به مادرش نگریست. نخستین بار بود که سمانه برایش از گذشته می گفت. صورت وی در هاله ای از اندوه و حسرت فرو رفته بود.

" حرفهای شما رو می فهمم. حرفهاتون هم منطقی و درسته، ولی برخوردها و حرفهایی که از آرش دیدم هم واقعیت محضه."

" تا بحال فکر کردی شاید رفتار متفاوت او به خاطر تفاوت فرهنگی بین ماست، او از بچگی در اروپا بزرگ شده و شاید به این دلیل درست متوجه حساستهای ما نمیشه. من احساس می کنم تو از رک گویی بیش از اندازه او دلگیر شدی، ولی دخترم، رک حرف زدن خصوصیتی مثبت در مردم کشورهای دیگه است. آنها به جای تعارفا و کنایه های متداول در میان ما خیلی راحت صحبت می کنند. شاید همین موضوع موجب سوء تفاهم شده."

پاییزان گیج به نظر می رسید. سمانه که متوجه این حالت او شد با لحنی محکم ادامه داد: " جوابت رو محکم و قاطع بگو. با تردید و دودلی هیچ وقت قدمهات رو برندار. مطمئن باش سهند تو رو به زور پای سفره عقد نمیشونه، ولی اگر بدون دلیل قانع کننده ای به آرش پاسخ منفی بدی از تو می رنجه. مادر بزرگت هم برای مدتی طولانی نمی تونه مریض باقی بمونه، منظورم رو می فهمی؟"

پاییزان با لبخند سر تکان داد. سمانه در حالی که از اتاق خارج می شد چشمش به گلهای یاس افتاد و گفت: " بهتره آب گلها رو عوض کنی." و در را پشت سرش بست.

پاییزان به گلها نگریست، پژمرده شده بودند.

غروب بود. پاییزان همراه دوستانش از دانشگاه خارج شد. به خیابان اصلی که رسیدند از آنان خداحافظی کرد و با گامهای سنگین راه خانه را در پیش گرفت. روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود. از اوایل ترم برای کنفرانسی که امروز باید برگزار می کرد زحمت کشیده بود. لبخند استاد و تبریک او که یادش آمد دلش گرم شد. تصمیم گرفت قدم زنان قسمتی از راه را پیاده طی کند.

آسمان پوشیده از ابراهای سیاه بود. احساس کرد تا چند دقیقه دیگر نم نم باران شروع می شود و بوی خوب خاک فضا را انباشته می کند. چند نفس عمیق پیایی کشید و به اطرافش نظری انداخت. برخلاف همیشه خیابان خلوت و ساکت بود. افکار پاییزان با صدای بوق ماشینی از پشت سرش گسست. خودش هم به دلیل ناگهانی بودن صدا از ترس چند قدمی به عقب پرید. چون رویش را برگرداند، ماشین نقره ای رنگ زیبایی را دید که کنار پایش توقف کرد. با عصبانیت نگاهی به ماشین انداخت و چون راننده را تشخیص نداد خواست به راهش ادامه دهد، ولی با شنیدن صدای آرش از داخل ماشین بی حرکت ایستاد. آرش در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. بی درنگ گفت: " غزل خانم، خانم افشار، می خوام با شما صحبت کنم."

پاییزان که هنوز از دیدن ناگهانی او متعجب بود چشمهایش را با سوءظن جمع کرد و با من من پرسید: " در چه مورد؟"

چند روز پیش جواب منفی اش را از طریق سمانه به اطلاع مادر بزرگ رسانده و ناراحتی و خشم مادر بزرگ را به جان خریده بود، ولی چنان در اعماق قلبش غرق در آسودگی و شادی بود که تحمل قهر آن دو برایش آسان شده بود.

آرش گفت: "وسط خیابان که همیشه صحبت کرد، شما تشریف بیارید سوار شید. هم شما رو می رسونم و هم صحبت می کنیم."

پاییزان با تردید به او نگریست. ارش در را برایش گشود و کنار ماشین ایستاد. "خواهش می کنم." "ولی..."

"خواهش می کنم."

پاییزان به ناچار به سمت ماشین رفت و روی صندلی نشست. ارش لبخند کم رنگی بر لب آورد و در را بست. از مدتها پیش با ناخوشنودی به این نتیجه رسیده بود که در سحر چشموهای عجیب پاییزان گرفتار شده. ناخشنود بود، چون تا آن روز احساس می کرد هیچ نقطه ضعفی در شخصیت قوی اش وجود ندارد، اما حالا در مقابل یک جفت چشم طلای خود را به شدت ناتوان می دید. پاییزان او را سحر کرده بود.

ماشین نقره ای به آهستگی در امتداد خیابان حرکت می کرد. آرش پس از چند دقیقه گفت: "من از خانم افشار، یعنی مادر بزرگتون نشونی دانشگاه رو گرفتم. نترساندمتون که؟"

پاییزان که بر خود مسلط شده بود موقرانه پاسخ داد: "به هیچ وجه."

"مطمئنی؟ رنگ پریدتون چیز دیگه ای میگه."

"رنگ پریده ام به دلیل خستگی."

"چرا؟ کوه کنیدی؟"

پاییزان از این جواب مهربانانه او برگشت و ناباورانه به او خیره شد. آرش بی توجه به او گفت: "مادر بزرگتون از هنرهای شما، به خصوص از قدرت شعر گفتنتون صحبت می کنه." سپس با تمسخر ادامه داد: "خانم شاعره،

غزل... اشتباه نکنم شما رو در خانه پاییزان صدا می زنند درسته؟"

پاییزان که از طرز صحبت کردن او دلخور شده بود گفت: "بله."

"اسم جالبیه. متناسب با چشمهاتون. شما چشموهای فوق العاده ای دارید. فکر می کنم به شما گفتم که چشمهاتون شبیه به چشمهای یک ساحره است."

پاییزان پاسخی به این تعارف او نداد. آرش پرسید: "چرا مادر بزرگتون شما رو غزل صدا می زنه؟ مگه اسم پاییزان چه عیبی داره؟"

پاییزان مکث کرد. چقدر پشیمان بود سوار ماشین او شده، چون ارش را منتظر جواب دید با لحن بی حوصله ای

گفت: "مادر بزرگ با شما هم عقیده نیست. از اسم پاییزان خوشش نمی آد."

به نظرش توضیحی که داد کافی بود، مختصر و مفید، ولی آرش با کنجکاوی پرسید: "شما چطور؟ کدوم رو ترجیح می دید؟ غزل یا پاییزان؟"

پاییزان با لحنی بی تفاوت گفت: "پاییزان."

"من هم همینطور."

پاییزان با تعجب و دزدانه نیم نگاهی به صورت جذاب او انداخت که حالا لبخندی آن را روشن کرده بود. به

چشمهایش نگریست. دیگر از آن حالت تمسخرآمیز و تحقیرکننده خبری نبود. آرش چون نگاه وی را متوجه خود

دید برگشت و به او خیره شد. چیزی سوزاننده در اعماق چشمهایش دید که بی اراده وجود پاییزان را گرم کرد.

نگاهش چنان پرمحبت و مهربان بود که نفس را در سینه اش حبس کرد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. پاییزان سکوت را شکست و با لبخند پرسید: "موضوعی که این همه پافشاری برای گفتگو درباره اش داشتید نام من بود؟" بی آنکه متوجه شود ملایم و نرم صحبت کرده بود. ارش بی آنکه نگاهی به او بیندازد. "نه، من هم مثل شما خیلی به مقدمه چینی علاقه ندارم. پس بهتره به اصل مطلب بپردازیم. امروز به دیدنتون اومدم تا از دلایلتون آگاه بشم. علاوه براینکه حق طبیعی ام می دونم، به شدت کنجکاوم پیرامون این موضوع از نظریات جالب شما بهره مند بشم." ته لهجه شیرینش نمایان تر شده بود. پاییزان سعی کرد طفره برود. "متوجه منظورتون نمی شم." دوست نداشت با او وارد بحث شود.

ارش پوزخندی زد و گفت: "به طور حتم راجع به شعرهای نابی که می گید حرف نمی زنم. منظورم نتیجه ای است که با افکار رویایی خودتون بهش رسیدید. شنیدم خانم شاعره به این نکته پی بردند که من بیش از حد برای روحیه لطیف و هنرمندانه شون زمختم، برای همین هم حاضر به ازدواج با من نیستید."

رفتار مغرورانه و بی قیدانه اش دوباره آشکار شده بود. پاییزان از این رفتار او گیج شده بود. از لحن گزنده وی، گونه هایش از خشم داغ شد. تحقیری که در سخنان ارش به گوش می رسید غیرقابل انکار بود. "من منتظرم." و چون پاسخی از پاییزان نشنید با کلافگی گفت: "پس چرا جواب نمی دید؟" پاییزان که سعی می کرد صدایش را تا جایی که ممکن است محکم نگه دارد به سردی گفت: "فکر می کنم دلایلم به خودم مربوطه. فقط می تونم بگم به هیچ وجه تا چند سال آینده قصد ازدواج ندارم."

ماشین با صدای ترمز وحشتناکی متوقف شد. پاییزان حیران در صندلی فرو رفت. ارش خشمگین رو به او کرد. نگاهش چنان خیره و ترسناک بود که نفس در سینه پاییزان حبس شد. "پس دلایلتون به خودتون مربوطه! خیلی جالبه! می دونید چرا؟ چون نظران شما فوق العاده غیر عقلانی اند. برای همین هم به خودتون مربوطه. اشتباه نکنید اونا دلایل نیستند، بلکه یک سری عقاید پوچ...". نگاه پاییزان متوجه رگ گردن ارش شد که بسیار برجسته شده و به راحتی ضربانش قابل دیدن بود. بی اختیار دستش را به سمت دستگیره در برد که صدای ارش او را میخکوب کرد.

"دستتون رو از روی دستگیره بردارید. چه فکری پیش خودتون می کنید؟ کمی هم به نظر و افکار اطرافیانتون که تا این حد شما رو دوست دارند اهمیت بدید! بگید بینم نزدیکانتون چه نقشی در زندگیتون دارند؟ در واقع نقشی دارند یا نه؟ می خوام بدونم چرا شما این قدر در رویاهاتون فرق شدید که حقیقتی رو که مقابل چشمهاتونه نمی بینید. احساس می کنم شما همون شخصی هستید که دنبالش بودم. من هم تنها کسی هستم که می تونم شما رو خوشبخت کنم. چرا می خواهید آینده خوب و تضمین شده تون را با این افکار پوچ از بین ببرید؟ من دلم براتون می سوزه، خیلی هم می سوزه. شما لایق خوشبختی هستید، ولی..."

دست لرزان پاییزان به سمت دستگیره رفت که فریاد ارش دوباره بلند شد. "گفتم دستتون را از روی دستگیره بردارید. باید بگم... نمی دونستم شما علاوه بر رویایی بودن، ترسو و بی ثبات هم هستید. دست کم از عقایدتون، یا به قول خودتون دلایلتون دفاع کنید. زود باشید، من منتظرم."

گلوی پاییزان خشک شده بود و بغضی غریب راه تنفسش را بسته بود. تا حالا هیچ ## اینطور با تحکم و خشونت با او صحبت نکرده بود، حتی مادر بزرگش. نباید تحمل می کرد. این جمله بارها در مغزش چرخید. بعد سعی کرد بی توجه به حرف ارش در ماشین را باز کند. پاهایش می لرزید و تحمل وزنش را نداشت. با صدایی لرزان که به سختی

سعی می کرد آن را آرام کند گفت: "شما من رو درک نمی کنید. از همین حالا هم مشخصه که روحیه من رو مسخره می کنید. من تصمیم رو گرفتم و به شما هم نشان می دم که ترسو و بی ثبات نیستم." و به سرعت به سمت خیابان رفت.

صدای خنده ارش بی اختیار بلند شد. پاییزان لحظه ای ایستاد و به او نگریست. نمی فهمید چه چیز باعث شده پس از بحث و جدل این چنین شاد باشد. زمزمه کرد: "راستی که... مشخصه دیوانه است." دوان دوان به سمت اتوبوسی رفت که در حال حرکت بود. آرش لبخند زنان به او می نگریست. در حالی که ماشین را روشن می کرد هیچ اثری از انفجار خنده چند دقیقه پیش در صورتش دیده نمی شد.

سهند کلافه سر از پرونده ای برداشت که همراهش از شرکت آورده بود. محکم با دست روی میز کوبید. "یعنی چه؟"

سمانه با تعجب به او نگریست.

"چی شده سهند؟"

او که تازه متوجه حضور سمانه در اتاق شده بود با عجله پرونده ها را جمع کرد و گفت: "هیچی...هیچی..." و فوری به اتاقش رفت. چراغ اتاق او تا نیمه های شب روشن بود. صبح زودتر از همیشه، بی آنکه صبحانه بخورد از خانه خارج شد و به سمت شرکت رفت. شب هم بسیار دیرتر از معمول به خانه برگشت. در خانه عصبی و کلافه بود. با کسی صحبت نمی کرد و کوچک ترین صدای ناگهانی او را از جا می پراند و عصبانی اش می کرد. یک هفته بعد، ساعت یازده صبح هراسان به خانه برگشت و خود را روی کبل راحتی کنار در انداخت و سرش را بین دو دستش گرفت.

سمانه از این برگشت زود هنگام او نگران شده بود همراه پاییزان با شتاب به سمتش آمدند. در مقابل سوالات پیایی و ملایم سمانه، او سکوت می کرد. چهره اش خسته و کسل به نظر می رسید و زیر چشمهایش حلقه ای کبود مشاهده می شد.

سمانه که صبرش لبریز شده بود بلند گفت: "خجالت نمی کشی سهند. چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ یک هفته است خواب و خوراک را هم به خودت و هم به من حرام کردی. آخه چی شده؟"

سهند صورتش را از میان دستهایش بیرون آورد و گفت: "فکر می کردم تنهایی از عهده حل این مشکل برمی آیم، ولی متأسفانه اشتباه کردم. موضوع... یعنی مشکل خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که فکر می کردم." سمانه روی صندلی نشست. "چی شده؟ از چی حرف می زنی؟"

"هفته پیش چند همکار که سابقه طولانی با آنها داریم با تعجب به من مراجعه کردند و گفتند چکهای شرکت وصول نشده و در حسابمون موجودی نداریم. به بانک رفتم و متوجه شدم قضیه درسته و حسابهای بانکی خالیه. سمانه جان، پول زیادی به همکارانمون بدهکاریم. محصول وارد شده توسط شرکت هم که بعد بازاریابی های دقیق خریداری شده به هیچ وجه فروش نداره. مجبوریم به نصف قیمت خریداری شده برای اونها قیمت تعیین کنیم. چون به آخر سال نزدیک می شیم سراغ پرونده های مالی شرکت رفتم تا به طور تقریبی سود امسالمون رو محاسبه کنم، ولی متوجه شدم شرکت نه تنها سودی نداره، بلکه ضرر و زیان مالی هم..." مکث کرد و با چشمهایی غمگین به سمانه نگاه کرد.

"این موضوع یک هفته است مشخص شده. من همیشه دقیق و مواظب بودم. نمی چي شده سمانه... نمی فهمم. این موضوع بی سابقه است."

سمانه که از ضربه این خبر غیرقابل انتظار متحیر بود پرسید: "تو همیشه خودت به حسابهای شرکت می رسیدی؟"
 "بله، جز این چند ماه اخیر که به دلیل مشغله زیاد فرصت نداشتم به این کار برسم. اون را به عهده معاون باسابقه و باتجربه ام گذاشته بودم. آخر هفته هم گزارشی کامل از او گرفتم."
 سمانه پرسید: "با او صحبت کردی؟"

"بدبختانه دو هفته پیش به دلیل بیماری همسرش استعفا داد و گفت برای درمانش به مدت نامعلومی به خارج از کشور میره. من چند باری به منزلشان رفته بودم. خانم نازنینی داشت. وقتی به من گفت همسرش مریضه و دکترهای اینجا ازش قطع امید کردند خیلی ناراحت شدم."
 سمانه نگاهی به میز پوشیده از پرونده انداخت و گفت: "همه پرونده ها اینجاست؟"
 "بله، همه اش رو آوردم تا دوباره مرور کنم."
 "تو کمی استراحت کن. من اونا رو بررسی می کنم."
 "اما..."

"اما نداره... خیلی خسته و رنگ پریده ای. حتی اگه هم بخوای در خواندن و بررسی مجددشون به من کمک کنی نمی تونی. کمی استراحت کن." بعد رو به دخترش کرد و ادامه داد: "پاییزان غذایی برای سهند آماده کن."
 پاییزان به سمت آشپزخانه رفت. سهند که سر به زیر انداخته بود مطیعانه او را دنبال کرد.
 حق با سهند بود. حسابهای شرکت با هم سازگاری نداشت. معامله آخری که با شرکت معتبر خارجی برای ورود محصول انجام شده بود آنرا به سمت ورشکستگی می کشاند. سمانه توانست با کمک سهند حساب سازی های ماهرانه ای که در دفاتر مالی انجام شده بود را بیابد، ولی هیچکس در شرکت از این مسئله باخبر نبود. سهند ناباورانه به تلاش بی وقفه خواهرش می نگریست. آنقدر پریشان و هراسان شده بود که قدرت کوچکترین کاری نداشت.
 به دلیل مشکلات پیش آمده، آرش برای مدتی به فراموشی سپرده شد. هیچکس در مورد او صحبت نمی کرد.
 خانم افشار که از طریق نوه اش در جریان امور قرار گرفته بود تنها به خاطر حفظ نام پسرش و شرکتي که کاوه آن قدر دوست داشت و آن را ه عنوان خانه دومش تلقی می کرد با چند وکیل معتبر و کارآزموده وارد مذاکره شد و از آنان کمک خواست تا شاید بتوانند موضوع را به طریقی حل کنند.

شرکت خارجی که از وضعیت نابه سامان شرکت کاوه مطلع شده بود به هیچ عنوان قصد کنار آمدن با آنان را نداشت و باقیمانده پول را طلب می کرد، حتی وکلای خانم افشار هم نتوانستند آنها را به پس گرفتن نیمی از محصولات فروخته شده وادار کنند. چکهای شرکت مدام برگشت می خورد. سهند مرتب تکرار می کرد به جز این چند ماه اخیر همیشه حسابهای شرکت بی عیب و نقص بوده و در طول این سالها یک بار هم چک برگشتی نداشتند. تلاش وکلای خانم افشار بی نتیجه ماند و طلبکاران با لجبازی آرامش را از آنان سلب کرده بودند.
 سمانه و سهند تازه متوجه شده بودند تا چه اندازه اجناس کم مصرف و گران قیمت در انبار ذخیره شده. قرار بر این بود که این اجناس در ماههای گذشته به شهرستانها ارسال شود، ولی حالا نه تنها اجناس در انبار باقی مانده بود، بلکه با ثلث قیمت هم کسی حاضر به خرید آنها نبود.

آن روز سهند پس از تلاش بی حاصل به خانه برگشته بود با استیصال به سمانه نگریست. "چی کار کنیم؟ چی کار کنیم؟"

سمانه سعی می کرد خوددار باشد با ملایمت پرسید: "چقدر پول در گردش در بازار داریم؟" "روش حساب نکن. چیزی نمیشه. چند ماه پیش برای واردات بزرگمون بیشتر پولها رو وصول کردم. می دونی اگه حسابهامون درست میشد چه سودی عاید شرکت می شد؟ این بزرگترین معامله ما در طول همه این سالها بود." "حالا وقت این حرفها نیست. باید به فکر چاره باشیم. اجناس انبار چی شد؟ مشتری براش پیدا کردی؟" "هیچی...بازار نداره. من نمی دونستم هنوز این کالاها در انباره. در فهرستی که به من دادند حرفی از آنها نبود. خدای من...چه ضرری، چه ضرری."

سمانه به او نگاه می کرد که دستش را در میان موهای پریشانش فرو برده بود. گفت: "آخه تو چه مدیر عاملی هستی که در جریان امور شرکت قرار نداشتی؟" لحنش سرزنش آمیز بود.

"س مانه نمی دونم چرا اینقدر اطلاعات ناقص و اشتباه به من داده می شد. مبلغی که د ر گردش بانک این چند ماه اخیر خیلی بیشتر گزارش شده بود. شاید چند برابر."

"تو باید همیشه خودت به همه چیز نظارت می کردی!"

"احتیاج به حضور فیزیکی من نبود. همیشه کارها را به همین منوال انجام داده بودیم. وجود من ضرورت نداشت. من باید به کارهای دیگه می رسیدم. همه توان و وقتم رو برای به انجام رسوندن این معامله آخر گذاشته بودم و معاونم، معاونم..."

سمانه بی حوصله حرف او را قطع کرد. "بهنتره چند تکه زمینی که کاوه برام به ارث گذاشته بفروشیم تا از طلبکارها کمی فرصت بگیریم."

سهند با وحشت گفت: "نه، نه، من نمی خوام شما زمینها رو بفروشید. باید راه دیگه ای هم باشه. حتی اگر هم موافق باشم پول زمینها کفاف بدهیها رو نمیده. نمی تونیم شرکت رو نگه داریم، مطمئنم...خدایا خودت کمک کن." سهند از جایش بلند شد و تلوتلو خوران به سمت اتاقش رفت. هرگز خودش را نمی بخشید که باعث فروپاشی شرکتی می شد که کاوه آنقدر به او عشق می ورزید. او خوب می دانست اگر این شرکت باقی بماند، نام کاوه را سالیان سال زنده نگه می داشت و اگر می بود بعدها به پاییزان و بچه هایش تعلق می گرفت، اما او همه چیز را خراب کرده بود، همه چیز را، همه چیز را...

"سهند، سهند جان بیدار شو."

سهند به سختی چشمهایش را باز کرد. چند دقیقه گیج به پاییزان نگریست. ناگهان از جا پرید.

"چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

"نه، آروم باش. از شرکت تماس گرفتند...با تو کار دارند."

سهند سر تکان داد و گفت: "باشه، باشه."

پاییزان با دلسوزی به او نگریست و از اتاق خارج شد. سهند که قلبش به شدت می تپید به دنبال بلوزش میگشت. آن را یافت و پوشید. از اتاق خارج شد تا پاسخگوی تلفن باشد. خودش هم دلیل این التهاب و نگرانی را نمی فهمید. از خوابهای پریشان دیشب بود یا افکار مزاحمی که لحظه ای راحتش نمی گذاشتند؟ گوشی را برداشت.

"بله؟"

"سلام جناب مدیر، عذر می خوام این وقت روز مزاحم شدم."

سهند به سرعت او را شناخت. لحن پرتملق و چاپلوسانه وی همیشه در خاطرش بود. او یکی از همکاران مالی معاون سهند بود که از دو سال پیش کار خودش را با آنها شروع کرده بود.

"خواهش می کنم آقای صابر، لابد کار واجبی بوده."

او خنده ای کرد و گفت: "بله، همین طوره... اما نمی دونم با تلفن می شه صحبت کرد یا نه؟"

سهند با تعجب گفت: "مگه شما در حال حاضر با چه وسیله ای صحبت می کنید؟"

صابر به خنده ای پر سر و صدا افتاد و گفت: "جناب مدیر، منظورم اینه که آیا تلفن وسیله مناسبی برای بحث امروز ما می تونه باشه یا بهتره حضوری خدمت برسم."

سهند که هنوز هوشیار نشده بود گفت: "بله، من به دلیل مشکلات شرکت کمی فکرم مشغوله. می خواهید تشریف بیارید منزل."

حرف سهند هنوز به پایان نرسیده بود که صابر مشتاقانه گفت: "اره، این بهترین پیشنهاد است. تا نیم ساعت دیگه خدمت می رسم. مطمئن باشید موضوع بسیار جدی و مفید است. مر حمت زیاد."

سهند با بی حالی تلفن ار قطع کرد و به اتاق رفت تا لباس مرتبی بپوشد. هنگامی که برگشت متوجه شد پاییزان با وسایل طراحی اش به اتاق پذیرایی آمده تا طرح نیمه تماش را تمام کند.

"پاییزان چه کار می کنی؟"

"می خوام طرحم رو..."

"متوجه هستم، ولی من میهمان دارم. نمی تونی جای دیگه ای کار کنی؟"

"شما چطور؟ نمی تونید جای دیگه ای از میهمانتون پذیرایی کنید؟"

سهند که کلافه شده بود گفت: "مثل اینکه قصد لجبازی داری. ببین، اول صبحی نه حوصله لجبازی کردن دارم، نه رمق چانه زدن. خواهش می کنم امروز مراعات کن. سمانه خانه نیست؟"

"صبح زود رفت. فکر می کنم می خواد برای فروش زمینهای پدر اقدام کنه."

پاییزان خودش هم احساس کرد ناخواسته لحن صحبتش با کنایه و نامهربانی بود. سهند آرام به صندلی تکیه داد و گفت: "حق با شماست. هرچه بگی حق داری. من هیچوقت خودم رو نمی بخشم که باعث به وجود آمدن این مشکلات شدم. می دانم مقصرم..."

جمله آخرش زیر لب ادا شد. پاییزان که وسایلش را جمع می کرد گفت: "نه، سهند. من منظوری نداشتم... خواهش می کنم ناراحت نشو."

سهند نگاه غمگینش را به او دوخت و خواست چیزی بگوید که زنگ در به صدا درآمد. آرام گفت: "خودشه." و در حالی که در را می گشود زمزمه کرد: "مردک به سرعت نور آمد. فکر می کنم همین اطراف بود با من تماس گرفت!" و به ساعت نگریست. پانزده دقیقه زودتر.

در همان موقع مرد کوتاه قد چاقی از لای در نمایان شد. سهند کنار رفت و صورت احمقانه وی با لبخندی بر لب از پشت دسته گل بیرون آمد.

"سلام جناب مدیر، چه صبح دلپذیری."

سهند گفت: "سلام، بفرمایید داخل، زحمت کشیدید."

دسته گل را از صابر گرفت و او را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، صابر که با نحسین به خانه زیبا و مبلمان قشنگ آنجا می نگریست گفت: "عالی است، عالی، می بخشید که می پرسم، خانم افشار منزل نیستند؟"

"خیر، خواهرم برای انجام کاری بیرون رفتند."

صابر خنده ریزی کرد و صورت فربه اش به سرخی گرایید. "منظورم خانم افشار کوچک است؟"

سهند که ابروهایش گره خورده بود با سوءظن پرسید: "چطور مگه؟"

خنده احمقانه صابر باز بلند شد. "احوالپرسی می کنم، منظور خاصی ندارم. خانمها رو خیلی وقته زیارت نکردم."

خواستم از احوالشان جو یا شوم. بله بگذریم...چه خانه گرم و زیبایی دارید جناب مدیر."

"خانم نیست. به آقای افشار مدیر سابق شرکت تعلق داره که برای خواهرزاده ام به ارث گذاشته. فکر

می کنم برای رفع کنجکاوی شما توضیحاتم کفایت می کند. بهتره به اصل مطلب بپردازیم."

صابر روی مبل کمی جابجا شد و گفت: "بله، من هم با شما هم عقیده هستم." سپس نفس عمیقی کشید و گفت: "البته موضوع اصلی چیز دیگری است و فرعش به معاون قبلی شما برمی گردد."

"منظورتون آقای فرجی است؟"

"بلهف منظورم همین آقای فرجی است که تا چند هفته پیش در شرکت کار می کرد."

"اتفاقی براشون افتاده؟"

صابر خنده بلندی سر داد. سهند که از این خنده های بیجای او به شدت کلافه شده بود اخمهایش را درهم کشید.

صابر با دیدن چهره کارفرمایش خودش را جمع و جور کرد و گفت: "اتفاق؟ برای ایشان خیر، به هیچ وجه."

سرش را به سمت سهند جلو آورد و مانند کسی که بخواهد پرده از راز مهمی بردار گفت: "همان طور که می دونید

من از دو سال پیش همکاری ام رو با شما شروع کردم. جناب مدیر، بگذارید بی پرده صحبت کنم. از همان روز اول

به این فرجی مشکوک بودم. من در تمام زندگیم فردی بسیار باهوش و کنجکاو بودم و به دلیل این هوش و ذکاوت

ذاتی مورد توجه خانواده و دوستان هستم."

سهند با بی حوصلگی گفت: "بله، مطمئنم."

"بله، عرض می کردم که من به رفتار ایشان بسیار سوءظن پیدا کرده بودم. به همین دلیل سعی کردم اعمال و

حرکاتش رو تا جایی که مقدور باشه زیر نظر بگیرم."

موضوع برای سهند جالب شده بود. جاه طلبی های صابر بر او پوشیده نبود.

"کارهای مشکوکی انجام می داد. به خصوص این اواخر. تلفنها و رفت و آمدهایش بیشتر شده بود. بیشتر مواقع مرد

جوانی با او تماس می گرفت و پیغامهایی برایش می آورد. یک بار من در اتاق بایگانی بودم. همین یک ماه اخیر رو

عرض می کنم. او با مرد جوانی وارد اتاق شد. متوجه نشدند من هم آنجا هستم. البته من از این فرصت استفاده کردم

و صحبت هاشون رو به دقت گوش دادم. فرجی چند پرونده به او نشان داد و مرد جوان به نظر راضی می رسید. انها

از فردی به اسم شایان حرف می زدند که بعدها متوجه شدم منظورشان آقای شایان مدیرعامل قبلی شرکت بود."

سهند از جا پرید. "مطمئنی؟"

"بلهف چه صحبت ها می فرمایید...با همان جوان مذاکره می کرد. چند روز قبل از استعفایش باز در بایگانی شرکت

پنهان شده بودم، آخه فهمیده بودم هر وقت ان مرد جوان بیاید آن دو به بایگانی می روند. شنیدم می گفت به شایان

بگید کار تمام شده. من هم در خواست استعفاءم رو دادم. دیگه از پا می افته. منظورشان شرکت بود قربان...شرکت رو می گفتند از پا می افته. فکر می کنم شایان به او پول کلانی داده بود. این اواخر به من اجازه بازرسی دفاتر رو نمی داد. پرونده ها رو به اتاقش می برد و سخت کار می کرد. می گفت مشکل پیچیده ای پیش آمده و رفع آن در صلاحیت من نیست. می دونستم در حال حساب سازی است. او هم شک برده بود من تا حدی به قضایا پی بردم. "سهند هیچ نمی گفت. مبهوت چشم به دهان وی دوخته بود. صابر آرام گفت: "می دونم! ضربه بزرگی است، ولی من وظیفه خودم می دونستم این موضوع رو هر چه زودتر با شما در میان بگذارم. "سهند مثل اینکه چیزی به خاطر آورده باشد چشمهایش را جمع کرد و گفت: "می گفت همسرش مریضه. "صابر پوزخندی زد و گفت: "به شما قول می دم همسرش از من و شما سالم تر است. می خواست بهانه ای برای استعفایش داشته باشد. "با هر کلمه ای که از دهان صابر خارج می شد معما برایش آسانتر می شد. صدای صابر او را متوجه خود کرد. "به طور حتم او بود که موجودی انبار رو غلط به اطلاعاتن می رساند. یا پول در گردش بانک رو مبلغ دیگه ای بیان می کرد. تمام پرونده های بازاریابی رو اشتباه تنظیم می کرد تا شما راغب به وارد کردن این محصول بی مصرف بشید. شما به او بیش از حد اطمینان داشتید و دستش رو در همه امور باز گذاشته بودید. "چرا حالا این موضوع رو به من میگی؟ چرا همان موقع به من نگفتی؟! "صابر سر به زیر انداخت و با صدای گرفته گفت: "می ترسیدم جناب مدیر...می ترسیدم. عرض کردم به من شک کرده بود. یک بار سربسته چنان تهدیدم کرد که از ترس جرات نمی کردم دهان باز کنم و حرفی بزنم. اگه دهان باز می کردم آن بلایی که نباید سرم می آورد...با او نمی شد درافتاد...مثل گرگ بود. آشنا و رفیق زیاد داشت. انقدر محافظه کار بود که من همین یک ماه اخیر متوجه ارتباط تنگاتنگ او با شایان شدم. "چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد. سهند به ارامی گفت: "به هر حال از شما متشکرم. دست کم حالا می فهمم چطور شرکت به این سرعت رو به نابودی رفت... "و سرش را میان دستهایش گرفت. "این یک توطئه زیرکانه بوده قربان. "سهند با صدای بغض آلودی گفت: "توطئه، بله، درسته و من در رأس این توطئه بودم. من اجازه دادم شکل بگیره. با اعتماد بی جایی که به معاونم کردم... با اعتماد بی جا... "صابر سر تکان داد. سهند ناباورانه به رو به رو می نگریست. صابر تک سرفه ای کرد و با کمی من من گفت: "جناب مدیر، اگه خاطرتان باشه در ابتدای صحبتتم عرض کردم برای موضوع دیگه ای هم مزاحمتان شدم. "سهند با نگاهی گنگ به او نگریست. "چی گفتید؟ "صابر تکرار کرد: "عرض کردم موضوع مهم دیگه ای هم هست که باید خدمتتان عرض کنم. "سهند با ترس اندیشید دیگر چه موضوع ناخوشایندی باقی مانده تا به او گفته شود. "بگید آقای صابر، گوش می کنم... " "حقیقت...حقیقت اینه که...جناب مدیر البته حمل بر بی ادبی نباشه، گستاخی نباشه، در حقیقت... "از روی مبل جا به جا شد و صورتش به شدت قرمز شد. سهند که از این رفتار او متعجب شده بود گفت: "چی می خواین بگین آقتی صابر؟ "

صابر مکثی کرد و صورتش چنان به سرخی گرایید که سهند تنها می توانست با دیدن صورت گرد و سرخ او به یاد لبو بیفتد.

"من، من می خواستم اگه شما اجازه بدید برای خواستگاری خانم افشار همراه خانواده خدمت برسم." سهند با حیرت به او نگریست، سپس گفت: "خدای منف آقای صابر چی می گید. خواهرم حداقل بیست سال از شما بزرگتره." سپس خندید و ادامه داد: "به نظر شما اینطور نیست...اگه به خانم افشار بگم آنقدر جوان مانده خیلی خوشحال میشه."

"من...من منظورم ایشان نیستند."

صورت سهند جدی شد.

"یعنی چه آقای صابر؟"

"من، خانم افشار کوچک رو می گم. خانم پاییزان افشار. منظورم ایشان هستند." و مثل فردی که بار سنگینی را به مقصد رسانده باشد نفسی از سر آسودگی کشید.

سهند با صدای خشک جواب داد: "ایشان را قول دادیم."

صابر با چشמהایی متعجب به سهند خیره ماند. اه از نهادش برخاست و به فکر فرو رفت. او به امید نرم کردن دل خانواده پاییزان از هیچ خوش خدمتی دریغ نکرده بود. می دانست برملا کردن این راز می تواند آنها را نسبت به او خوش بین کند، اما افسوس که قبل از تحقیقات درباره وی دهان باز کرده و همه چیز را بیان کرده بود. اگر می دانست او را قول دادند دیگر لزومی نداشت آنچه را می دانست بیان کند. ترسی به سینه اش چنگ انداخت و صورت فربه اش را اضطراب پوشاند. اگر فردی به سخت چینی او پی می برد همه چیزش از دست می رفت. باید فوری فکری می کرد. شاید صلاح در این بود که او هم برای مدتی ناپدید شود. به سرعت از جایش برخاست و به سمت در رفت. اضطراب و ترس در رفتارش مشهود بود. سهند که از این عجله ناگهانی او برای ترک آنجا متعجب شده بود به قصد تشکر از صابر به سویش رفت. او بی آنکه متوجه شود نگاهی به اطرافش انداخت. فوری در خانه را باز کرد و با عجله خارج شد. سهند حیران نگاهش متوجه دسته گل بزرگ صابر شد.

سمانه با حیرت به برادرش می نگریست. هنگامی که در خانه را گشوده بود سهند بی تابانه در انتظارش بود. تمام مدت پس از رفتن صابر به قدم زدن مشغول بود و سعی کرده بود حواس پریشانش را پرت کند. تلاش می کرد با لحنی آرام هرچه شنیده برای سمانه نقل کند، ولی فشار بغض و لرزش صدایش اجازه صحبت را از او می گرفت. وقتی سهند با تلاش فراوان ماجرا را به پایان برد، سمانه با صدایی لرزان پرسید: "از حرفهایی که می زنی مطمئنی سهند جان؟"

سهند با نگرانی به او نگریست و گفت: "البتهف گفتم که صابر دستیار مالی فرجیه. در ضمن او شایان رو نمی شناخت...فکرش رو هم نمی کردم. مطمئنم اگه به خاطر پاییزان نبود صابر این موضوع رو هرگز برملا نمی کرد. او برای اینکه بتوانه در قلب پاییزان جا باز کنه این موضوع رو افشا کرد." "بله، درسته...ولی چه دلیلی داره که شایان..."

سمانه حرفش را فرو خورد. همه چیز در مقابل چشمهایش به تصویر کشیده شد. چه دلیلی وجود داشت؟ لگدمال شدن آرزوهای شایان و عقده ای که از او به دل گرفته بود! شایان انتقام گرفت. چنان مخفیانه و زیرکانه که اگر صابر و جاه طلبیهایش نبود، هیچ ردپایی باقی نمی ماند.

سهند که متوجه تغییر حالت سمانه و رنگ پریده او شده بود با نگرانی پرسید: "حالت خوبه سمانه؟" سمانه نگاهی گیج به او انداخت و از دنیای افکارش خارج شد. آرام زیر لب زمزمه کرد: "صابر راست گفته سهند، مطمئنم شایان پشت این جریان بوده." سهند نفس عمیقی کشید و گفت: "به هر حال بی لیاقتی من توجیه نمی شه." سمانه آنقدر درگیر افکارش بود که نتوانست به برادرش دلداری دهد.

رفت و آمدهای مکرر او به دفتر وکیل معتبری که وکالت شرکت را به عهده گرفته بود، تنها سمانه را در فروش شرکت و خانه مصمم تر کرد. غروب بود. پس از رسیدن به خانه، سمانه با بستن در پشت به آن ایستاد و به سهند نگریست. او تمام مسیر راه را از دفتر وکیل تا خانه کلمه ای صحبت نکرده بود. اندوهگین چشم در چشم او دوخت. "سمانه جان، تو تمام مشکلات رو خودت تنهایی به دوش می کشی و این منصفانه نیست. حق اینه که من پول رو تهیه کنم و بدهی رو بپردازم نه تو، نه کاوه، نه زمینها و شرکت کاوه، ولی جز پول کمی در بانک هیچ چیز ندارم." از صدایش اندوهی عمیق به گوش می رسید. سمانه با نگاهی مهربان به برادر افسرده و مغمومش نگریست. دستی بر شانه اش گذاشت و گفت: "نه سهند، مطمئنم آنقدرها هم در این جریان مقصر نبود. این یک بازی بود. بازی ای که مدتها پیش شروع شده و ما ازش بی خبر بودیم. شایان دنبال فرصتی برای انتقام بود." "متوجه نمی شم. آخه انتقام از کی؟" "نمی خوام حالا راجع بهش صحبت کنم، کارهای مهم تری داریم." سهند بی توجه ادامه داد: "چرا؟ آخه شایان چرا باید این کار رو می کرد. از تو کینه داشت یا از کاوه؟" "نمی دونم، شاید هر دو."

"من که باورم نمیشه. احساس می کنم برای دلگرمی من این حرفها رو می زنی." سمانه خندید و گفت: "مطمئن باش برای دلگرمی تو نیست. حالا هم به جای این حرفها و غصه خوردن برای اتفاقی که افتاده بنشین تا با هم فکری اساسی بکنیم." سهند کنار سمانه نشست. "من آماده ام. فکر می کنی راهی باقی مونده که بهش فکر نکرده باشیم." سمانه با گرمی دست او را فشرد و گفت: "باید همه چیز رو دوباره مرور کنیم. از اینکه بخوام از صفر شروع کنم نمی ترسم."

ولی با به زبان آوردن این جمله تمام بدنش لرزید. خودش بهتر از هر ## می دانست که دروغ می گوید. او هم از یادآوری و تکرار مجدد خاطرات جوانی اش می ترسید. از ترس اینکه مبدا چشمهایش رسوایش کند از تلاقی نگاهش با نگاه سهند فرار کرد و سرش را به جانب دیگر برگرداند.

سهند با افسوس گفت: "خوش به حالت. ای کاش کمی از این سر سختی و اعتماد به نفس تو رو من داشتم. برعکس تو، من از فقر و از صفر شروع کردن و از اون خانه قدیمی با زیرزمین نمناک و تاریکش و از گرسنه خوابیدن می ترسم. نمی دونم اگه مجبور شوم دوباره اون شرایط رو تحمل کنم می تونم یا نه؟"

سمانه با تلخی گفت: "کارمون به اونجا نمی رسه. از لطف کاوه آنقدر برامون مونده که بتونیم بدهیها رو بدیم و یک زندگی جمع و جور و نه محقرانه رو شروع کنیم. تنها نگرانی من پاییزانه."

سمانه تلاش می کرد دخترش را تا جایی که می تواند از این مسائل و مشکلات دور نگه دارد.

سهند با آسودگی گفت: "خانم افشار اجازه نمی ده پاییزان کوچکترین لطمه ای از این جریان ببینه، خیالت راحت." وقتی سمانه و سهند دوباره همه چیز را مرور کردند هر دو در فروختن شرکت و خانه مصمم تر شدند. سمانه علاوه بر فروختن جواهر گرانبهایی که کاوه برایش خریده بود و دو خانه دیگر که کاوه ساخته بود و اجاره اش را می گرفت، مجبور به قبول این واقعیت شد که شرکت و خانه باید فروخته شوند. پس ار تماس دوباره با وکیل، او اطمینان داد با فروش این اموال بدهی شان به طور کامل پرداخت می شود. با تاسف اعلام کرد باز هم تلاشش را برای نگاه داشتن شرکت انجام می دهد. سمانه در پاسخ لبخندی زده و گفته بود که از او متشکر است، ولی خودش هم خوب می داند نگه داشتن شرکت نیاز به معجزه دارد و در این زمانه هیچ راه و روش معجزه کردن را بلد نیست. به هر حال سهند جوان است و انان می توانند با سعی و تلاش موفقیت از دست رفته را دوباره بیابند. دروغ شیرینی بود و سمانه به تلخی آن را مزه مزه کرد.

چند روز بعد، با کمک وکیل شرکت ترتیب فروش خانه و شرکت داده شد. سمانه پشت میزی در سالن به بررسی دوباره بدهی خود مشغول بود که تلفن به صدا درآمد. پاییزان که در این مدت بیشتر سرگرم درس خواندن و رفتن به دانشگاه بود از اتاق گوشی را برداشت.

"بفرمایید."

"سلام غزل، مادرت خانه است؟"

صدای خشک مادر بزرگ متعجبش کرد. با کمی مکث گفت: "سلام مادر بزرگ. حالتان چگونه؟"

"خوبم مادرت خانه هست؟"

جوابش با بی حوصلگی بود.

پاییزان گفت: "بله، چند لحظه گوشی خدمتتون." سپس با صدایی بلند سمانه را صدا زد. "مامان، مامان.."

سمانه سر از روی کاغذهای روی میز بلند کرد و گفت: "بله عزیزم."

"تلفن رو بردارید. مادر بزرگ پای تلفن. با شما کار داره."

هنگامی که متوجه شد سمانه گوشی را برداشته آن را قطع کرد. از لحن مادر بزرگش فهمیده بود که باید از موضوعی دلخور و ناراضی باشد. در حالی که سعی می کرد حواسش را برای مطالعه متمرکز کند بار ضایت اندیشید حالا چند هفته ای هست که آرش فراموش شده. البته خانم محرابی چند باری با منزل آنا تماس گرفته بود، ولی به دلیل مشکلات فراوان هیچکس وقت فکر کردن به او را پیدا نکرده بود. پاییزان نفس آسوده ای کشید و به مطالعه پرداخت.

سمانه پس از برداشتن تلفن و حال و احوال مختصری که از جانب خانم افشار بی جواب ماند، سکوت کرد تا او مثل همیشه به اصل مطلب بپردازد. انتظار سمانه زیاد طول نکشید. خانم افشار با لحن خشک همیشگی شروع به صحبت کرد.

"شنیدم قصد دارید شرکت رو بفروشید؟"

سمانه به تلخی اندیشید لابد از اینکه شرکت طی چند روز آینده قولنامه می شود بی خبر است.

"بله خانم افشار، بدهی زیاد داریم و مجبوریم علاوه بر شرکت، خانه رو هم بفروشیم."

خانم افشار با صدایی خشن و بلند گفت: "مسبب این اتفاق برادر بی عرضه خودتون است. شنیدم خیلی هم به مدیریت ایشان افتخار می کردید. آخر چه مدیریتی خانم...هرکس رو بهر کاری ساخته اند. این کارها لیاقت می خواد..."

سمانه حرف او را قطع کرد و گفت: "آنطور که هشما فکر می کنید برادرم در این جریان مقصر نبوده." "لازم نیست مهر خواهریتون رو بروز بدید و از برادران دفاع کنید. به قول معروف چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. بی کفایتی برادران آشکار است. به هر حال زنگ زدم بگم من به هیچ عنوان اجازه فروش شرکت پسر من رو به شما نمی دم."

"من چاره ای ندارم، من هم مثل شما به شرکت کاوه علاقمندم، ولی متأسفانه باید..."

"بایدی در کار نیست. شرکت کاوه متعلق به ماست، به خانواده افشار. اجازه نمی دم شرکت پسر من رو حراج کنید، شاید بتونم کمکی هم به خاطر غزل به شما بکنم، البته نه به برادران. او بی لیاقتی اش رو نشان داده و حق این است که نتیجه عملش رو ببینه."

سمانه از خشم می لرزید. بیشتر از این نمی توانست حرفهای خانم افشار را تحمل کند. "خیلی عذر می خوام خانم افشار، ولی نمی تونم اجازه بدم شما در امور شخصی ام دخالت کنید." خانم افشار خنده ای عصبی و از سر تمسخر سر داد. "چه جالب، امور شخصی...فروش شرکت کاوه افشار جزو امور شخصی شماست؟"

"بله هست و من اون رو می فروشم. نه به دلیل لجبازی و مخالفت با شما. فقط از روی ناپاری. نمی تونم اجازه بدم برادرم به دلیل اتفاقی که زیاد مقصر نبوده به زندان بیفته."

خانم افشار فریاد کشید: "شرکت کاوه...شرکت کاوه افشار رو آتش می زنید که برادر یک لاقبایتان به زندان نیفتد..."

"گوش کنید خانم افشار، خواهش می کنم گوش کنید این شرکت طبق وصیت نامه متعلق به منه و مختارم هر چه دوست دارم باهاش انجام بدم. من می تونستم همان لحظه مرگ شوهرم شرکت را بفروشم و از پولش استفاده کنم، ولی این کار رو نکردم. بعد از کاوه، بیشتر از همه براش زحمت کشیدم. برای سر پا نگه داشتنش، برای حفظش از دست گرگهای انسان نما. از شما توقع کمک ندارم، ولی توقع دارم من رو درک کنید. شرکت پسران همانقدر که برای شما عزیز است، برای من یادگار کاوه، شوهرم است. هر وقت آنجا می رم آن روزها برام زنده می شه. خواهش می کنم من رو درک کنید. من دشمن پسران نبودم. من او رو از صمیم قلب دوست داشتم. به

پول شرکت محتاجیم. از فروش اونجا بیشتر از شما غمگینم ولی چاره ای نیست. در غیر ای صورت شاید علاوه بر سهند، من هم راهی زندان بشم... دست کم به نوه تان فکر کنید."

خانم افشار با لحنی خالی از احساس گفت: "غزل می تونه با ما زندگی کنه. اینجا متعلق به خودش است."

"خیلی جالبه، شما فقط به شرکت فکر می کنید، اینطور نیست؟"

"من وکیل وصی دیگران نیستم."

سمانه با تاسف گفت: "بله، مطمئنم که شما قیم دیگران نیستید، ولی جواب من همینه. می دونم درباره من و برادرم چه فکر می کنید و می دونم احساستون از روز اول که همدیگر رو دیدیم تغییر نکرده."

سکوت کرد و پس از چند لحظه ادامه داد: "به هر حال صحبت درباره این موضوع چه اهمیتی می تونه داشته باشه. جواب من همون بود که گفتم. اگه کار دیگه ای نیست..."

خانم افشار به میان حرف او پرید و باز فریاد زد: "شما هم حرف حساب نمی فهمید. یک بار گفتم اجازه نمی دم... من اجازه نمی دم و نمی گذارم شرکت رو بفروشید. برادران اگر هم به زندان بره مقصر بوده. چرا باید تاوان اشتباهش را شرکت پسر من بده. شرکت رو نباید فروخت، نباید..."

فریادهای خانم افشار همچنان ادامه داشت. سمانه سر تکان داد و ارام گفت: "متاسفم... خیلی متاسفم." و گوشی را اهسته روی تلفن گذاشت.

شرکت افشار قولنامه شد و پول کلانی از این معامله و فروش خانه بدست آمد. بدهیها به سرعت پرداخت شد و در نهایت مقدار کمی از آن پول باقی ماند. سمانه در مدت یک ماهی که به تخلیه خانه باقی مانده بود با کمک سهند برای یافتن خانه ای کوچک و مناسب با شرایط مالی شان اقدام کرد. عاقبت خانه ای جمع و جور و بسیار متفاوت با خانه کاوه یافت و آن را رهن کرد. متاسفانه سهند هنوز بی کار بود. ورشکست شدن چنین شرکت معتبری در دوره کوتاه مدیریت وی، برگه ای نامناسب در پرونده کاری اش تلقی می شد. هر ## بهانه ای داشت تا از استخدام او به راحتی سرباز بزند.

پاییزان بی آنکه غم و غصه ای بروز دهد سعی می کرد در بسته بندی اشیای منزل به سمانه کمک کند. سمانه هم مثل همیشه صبور و محکم مشغول به کار بود. از صورتش چیزی خوانده نمی شد. ولی چشمهایش راز درونی اش را برملا می کرد.

روز اسباب کشی برای همه دلگیر و ناراحت کننده بود. سمانه آرام به تمام گوشه و کنار خانه نگاه می کرد. به دیوارها و پنجره های زیبایش، به سقف، به زمینش که روی آن گام برداشته بود، به کاوه که می دانست و باور داشت در این خانه حضور دارد و همیشه با آنهاست. در اینجا او را همیشه نزدیک خود احساس می کرد. خاطرات سالهای گذشته از جلوی چشمهایش رژه می رفت. سالهای خوشی که سایه شک و تردید به عشق کاوه، سمانه را از او جدا می کرد. سالهایی که سمانه کابوسهای شبانه را به خلوص عشق او ترجیح داده بود. سالهایی که کاوه را درک نکرده بود. نفهمید چرا ناگهان صورت زیبای بهاره مقابل چشمهایش جان گرفت. به یاد نخستین باری افتاد که او را دیده بود. بهاره زیبا را، لحن آرام و بی خصومتش یادش آمد، یادش آمد بهاره از او خواسته بود کاوه را درک کند. به او نصیحت کرده بود به کاوه محبت کند تا دلگرم باقی بماند. ناگهان احساس کرد چقدر دلتنگ بهاره است. بار دیگر به اطراف خانه نظر انداخت، سپس به سمت پنجره رفت. سعی کرد برای آخرین بار منظره باغچه و حیاط را در ذهنش حک کند.

پاییزان در حیاط ایستاده بود و مشغول برانداز کردن گل‌های زیبایی شد که خودش کاشته بود و می رفت به شخص دیگری تعلق یابد. خم شد. تعدادی یاس چید و به خانه آورد. زیر لب زمزمه کرد: "یک یادگاری." نگاهش را در حیاط چرخاند. به بوته گل‌های زیبایش، به درخت‌های متعدد بید مجنون و تنه تنومند شاه توت مورد علاقه مادرش و سرانجام به درخت بید مجنونی که روی تنه آن نام سهند از زمان کودکی اش ب یادگار مانده بود. آهی از سر افسوس کشید و وارد خانه شد. به سمانه نگریست که به طرز غریبی آرام به نظر می رسید. می دانست مادر بیشتر از همه از این خانه خاطره دارد. از پدر، از کاوه افشار... و بیش از هر کسی به خانه و شرکت دلبسته بود، اما طوری خونسرد رفتار می کرد مثل اینکه هیچ اتفاق ناراحت کننده ای نیفتاده بود. سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: "وقت رفته."

پاییزان حرفی نزد، فقط زمانی که در خانه برای همیشه پشت سرشان بسته شد دستی به در کشید و آن را لمس کرد. سمانه سوار ماشین شد. هنگامی که آرا آرام از خانه دور می شدند بی اختیار اشک از چشمهایش لغزید. سعی کرد به پشت سرش نگاه نکند. یاد کاوه در ذهنش زنده شد. کاوه از او خواسته بود گریه نکند، خواسته بود شجاع باشد. سرش را بلند کرد و آرام زیر لب زمزمه کرد: "کاش قول نداده بودم کاوه، کاش به تو قول نداده بودم." سخت تر از همیشه بغضش را فرو داد. ماشین به کندی مسیر خود را می پیمود. پاییزان به خیابانها می نگریست که به تدریج از آن آرامش و سکوت خارج می شد و تبدیل به خیابان های شلوغ و پرهیاهو می شد. کوچه های پهن، باریک می شدند. هوا سنگین تر و بافت آن محله برایش ناآشنا تر می شد. ماشین جلوی خانه ای در کوچه ای باریک توقف کرد. کوچه چنان تنگ بود که تنها یک ماشین به سختی می توانست از آن عبور کند. در خانه آهنی و طوسی رنگ بود.

سمانه کلید را به در انداخت و آن را گشود. ساختمانی یک طبقه با نمای سیمانی دیده شد. خانه ای که با خانه کاوه بسیار متفاوت بود. حیاط آن هم مثل ساختمان کوچک بود. قسمتی از آن برای پارک خودرو آماده شده بود و در قسمت دیگر باغچه ای خالی از گل و گیاه قرار داشت. همه ساکت و در فکر مشغول چیدن وسایل خود شدند. سمانه غرق در خاطرات گذشته، سهند محزون و پشیمان و پاییزان در اندیشه باغچه خالی. سمانه متوجه سهند شد. چند دقیقه ای بود که بی اختیار به وسایل نامرتب روی زمین خیره مانده بود. دستی به شانه اش زد. سهند تکانی خورد. حلقه اشک در چشمهایش می درخشید. دست روی دست سمانه گذاشت. "متاسفم سمانه جان."

سمانه لبخندی زد و گفت: "گفته بودم که ما تو رو مقصر نمی دونیم، پس خواهش می کنم خودت رو عذاب نده. این اتفاقها رو فراموش کن. ما از نو شروع می کنیم."

"من باعث شدم تو از تمام چیزهای مورد علاقه ات جدا شوی، چطور می خواهی عذاب وجدان نداشته باشم؟!" سمانه دست او را فشرد و گفت: "اشتباه می کنی. من از تمام چیزهای مورد علاقه ام جدا نشدم. چیزهای مورد علاقه من، تو و پاییزان هستید و کاوه که می دونم الان کنارمون. می فهمی سهند؟"

سمانه سعی می کرد در چشمهای سهند که سرش را زیر انداخته بود نگاه کند. "منظورم رو متوجه می شی؟ من به اون خانه، به اون شرکت عادت کرده بودم، اما می تونم فراموششان کنم. می تونم خودم را با شرایط فعلی وفق بدم. ولی از دست دادن شما رو نمی تونم تحمل کنم و هیچ وقت هم با آن نمی تونم کنار بیام. درست مثل کاوه، هنوز هم جای خالی اش اذیتم می کنه، هنوز هم گاهی فراموش می کنم که دیگه بین ما نیست." سپس تبسمی کرد و به

اطرافش نگریست. " نگاه کن سهند، به این خانه خوب نگاه کن. اینجا من رو یاد روزهای بچگی مون می اندازه. به یاد پدر و مادرمون، همسایه ها، درخت انجیری که برای چیدن میوه اش از تنه آن بالا می رفتیم. " در نگاه سهند درد و اندوه دیده می شد. " وقتی داخل کوچه پیچیدیم من هم همین احساس رو کردم. اما از این موضوع خوشحال نشدم. دلم می خواد چشمهامو باز کنم و ببینم همه این اتفاقها خوابو خیال بوده و همه چیز مثل قبله. اینجا برای من حکم کابوس داره. یادآور روزهای سختیه که همیشه تلاش کردم فراموششان کنم. یاد ان روزها شکنجه ام میدة سمانه. "

سمانه با تاسف سر تکان داد و گفت: " می فهمم سهند جان، ولی چاره ای نیست. سعی کن شرایط رو بپذیری تا بتونیم تغییرش بدیم. من به آینده امیدوارم. فقط کمی صبر و تحمل احتیاج داریم. " سهند دیگر چیزی نگفت و سمانه لبخند زنان به آسمان صاف و روشن نگریست.

مدتها از اقامت آنان در خانه کوچک می گذشت. پیگیری و جستجوی بی وقفه سهند برای یافتن کاری مناسب بی نتیجه بود. خشم مادر بزرگ افزون شده و حتی با پاییزان هم صحبت نمی کرد. سمانه با تدبیر سعی می کرد با اندوخته اندکشان وضعیت خانه را به صورت معقول و مناسبی نگه دارد. اسباب و اثاثیه گران قیمت و اضافی که جایی برای نگه داری آنها نداشتند فروخته شد.

پاییزان به دنبال وضعیت نابه سامانی که به آن دچار شده بودند تقاضای مرخصی تحصیلی کرد و به کمک یکی از دوستانش در آموزشگاهی خصوصی مشغول تدریس شد. سعی می کرد هیچ وقت لب به شکایت باز نکند و انعطاف پذیری اش را در این شرایط نشان دهد. شرایطی که با آن غریبه بود.

غروب بود. پاییزان همراه سمانه در حال کوچک خانه نشسته بود و مشغول نگاه کردن به برنامه تلویزیونی مورد علاقه اش بود. ناگهان سمانه ناله کوتاهی کرد و با دست قلبش را فشرد. پاییزان کتعب به او نگاه کرد. صورت سمانه منقبض و سفید شده بود. نفسهای منقطع و کوتاهی می کشید. پاییزان با شتاب به سویش آمد. هراسان و دستپاچه شده بود.

"مامان...مامان چی شده؟"

دانه های درشت عرق روی پیشانی سمانه خودنمایی می کرد. نفس عمیقی کشید و به دخترش که با اضطراب به او خیره شده بود نگریست.

"حالم خوبه، چیز مهمی نیست."

"یعنی چه؟ چطور چیز مهمی نیست؟"

سمانه یا دستمال صورت خیس از عرقش را خشک کرد و گفت: " نگران نباش پاییزان. چند وقت است به این درد دچار شدم، دیگه به هم عادت کردیم. " لبخند بی رمقی به لب آورد.

پاییزان با ناباوری به مادرش نگریست. " از کی؟ درد مربوط به قلبتونه؟ "

"گفتم که خیلی وقته...دردش شدید نیست. گاهی قفسه سینه ام تی می کشه و بعد از چند لحظه آرام می شه. فکر می

کنم به خاطر فشار کار و مشکلاتی است که این مدت درگیرش بودم."

"دکتر رفتید؟"

"عزیزم، موضوع رو بزرگ نکن. نه وقتش رو داشتم و نه من آدمی هستم که برای هر چیز کوچکی به دکتر برم. خودت که بهتر می دونی چقدر راز دکتر و بیمارستان متنفرم."

پاییزان به صورت بی حال او نگاهی انداخت و قاطعانه گفت: "باید به دکتر ببریم."

سمانه که از این بحث خسته شده بود بی حوصله گفت: "باشه، اگر درد دوباره تکرار شد به دکتر می ریم."

پاییزان دیگر ادامه نداد و به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون شد. از آن روز حرکتها و حالتهای سمانه را بیشتر زیر نظر گرفت. سمانه آن زن چالاک و سریع گذشته نبود. با کمی کار خسته می شد. اشتهايش برای خوردن غذا بسیار کم شده بود. پاییزان با حیرت دریافت که وی به طور محسوسی وزن کم کرده. حتی یکبار که برای تجدید خاطرات مشغول ورق زدن آلبومها شده بود از تغییر سمانه نسبت به سال گذشته یکه خورد. ناگهان مادرش به زنی خسته و شکسته تبدیل شده بود. صورتش بسیار فرتوت و نحیف به نظر می رسید. پاییزان که خودش را سرزنش می کرد با تلخی اندیشید چطور متوجه چنین تغییرات آشکار و واضحی در مادرش نشده.

سهند هم پس از صحبتهای پاییزان تازه متوجه تغییرات سمانه شده بود. رو به پاییزان گفت: "فشار مشکلات آنقدر زیاد بود که از هم غافل شدیم. باید سمانه رو هر چه زودتر به دکتر ببریم."

چند روز بعد با وجود مخالفتهای سمانه، پاییزان به اجبار او را دکتر برد. پس از گرفتن نوار قلب، دکتر آزمایشهای کاملی نوشت تا سمانه انجام دهد. هنگامی که از اتاق دکتر خارج می شدند پاییزان مکثی کرد و رو به او گفت: "آقای دکتر، من خیلی نگرانم."

دکتر از آشنایان مادر بزرگ بود و پاییزان چند بار او را در میهمانی ها ملاقات کرده بود. دکتر نیم نگاهی به سمانه انداخت که مشغول پرداخت ویزیت بود. با صدایی آرام گفت: "حق دارید، وضعیت مادرتان تا حدودی نگران کننده است. باید از هیجان و اضطراب پرهیزد، باید مراقبش باشید."

پاییزان مبهوت به او نگریست.

"مگه بیماری مادرم چیه؟"

دکتر که متوجه اضطراب او شده بود سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد. "البته، پیش از دیدن جواب آزمایشها نمی تونم نظر بدم." و از جا برخاست و با مهربانی گفت: "بسیار خوب خانم افشار، چهار روز دیگه منتظران هستیم."

پاییزان با تردید به دکتر نگریست. "ولی آقای دکتر..."

"چهار روز دیگه خانم افشار... خداحافظ."

پاییزان به ناچار خداحافظی کرد و به سمت مادرش که به انتظارش نشست بود شتافت.

سمانه خندید و گفت: "چی می گفتید؟"

"من نگران حال شما هستم مامان، خودتون خوب می دونید چقدر به شما وابسته ام."

سمانه با دلسوزی به او نگریست و گفت: "مطمئن باش من هیچ مشکلی ندارم. دکترها همیشه شلوغ می کنند."

پاییزان سر به زیر انداخت. به جای اینکه او به سمانه دلداری بدهد. سمانه سعی می کرد او را آرام کند.

چهار روز بعد این سهند بود که به تنهایی به مطب می رفت، آزمایشهای سمانه را در دست داشت و زیر لب دعا می کرد بیماری خواهرش خطرناک نباشد. پس از معرفی خود به منشی به انتظار نشست تا نوبت به او برسد. هنگامی که وارد اتاق شد، ناگهان دلهره ای شدید بر دلش چنگ زد. عکسها و آزمایشها را روی میز دکتر گذاشت و خود با دلهره و اضطراب روی صندلی نشست. چنان موشکافانه به چهره دکتر چشم دوخت که کوچکترین تغییری در چهره

او از دیدش مخفی نمی ماند. ولی با تاسف متوجه شد هیچ چیز از صورت دکتر خوانده نمی شود. سکوت اتاق برایش شکنجه اور بود. صدای ضربان قلبش را می شنید. سعی کرد با چند نفس عمیق آرامش خود را باز یابد، ولی موفق نشد. پس از چند دقیقه دکتر سر بلند کرد و به او چشم دوخت. سهند احساس می کرد از شدت اضطراب و نگرانی هر آن جان خواهد سپرد. دهانش خشک شده بود، حتی توان حرف زدن هم نداشت.

دکتر که متوجه نگرانی بیش از حد او شده بود با مهربانی لب به سخن گشود. "آقای...آقای..." سهند به سختی گفت: "مولوی هستم."

"آقای مولوی من همیشه با بیمارانم روراست و صادقم. مگه اینکه همراهان وی از من بخواهند از گفتن حقایق خودداری کنم."

صدای دکتر در گوشش طنین خوشایندی نداشت.

"متاسفم آقای مولوی."

سهند با وحشت و صدایی که احساس می کرد از آن خودش نیست گفت: "منظورتون چیه آقای دکتر؟" دکتر از روی صندلیش بلند شد و به قدم زدن پرداخت. "من از سالها پیش با خانواده افشار رفت و آمد خانوادگی دارم. همیشه ارادت و احترام خاصی برای کاوه مرحوم قائل بودم و همچنین برای همسر ایشان. وقتی خانم افشار برای معاینه نزد من آمدند، اول به ناراحتی قلبشان اشاره کردند و در طول معاینه اشاره مختصری هم به درد معده شان کردند و گفتند مدت زمانی است که با درد ان کجدار و مریز رفتار می کنم. وقتی علائم درد را ذکر کردند من مشکوک به بیماری ..."

دکتر مکثی کرد و ادامه داد: "متاسفانه جواب آزمایشات نظر من را تایید کرده، خواهر شما خیلی صبور است."

سهند با بی تابی پرسید: "خواهش می کنم بگید بیماری خواهرم چیه آقای دکتر."

دکتر باز روی صندلی نشست و چشم به آزمایشها دوخت.

"متاسفانه قلب خواهرتان دچار نارسایی شده. به نظر می رسه نیازی به عمل نباشه و با مصرف دارو و استراحت بتونیم بیماری رو کنترل کنیم. فقط باید از هیجان و اضطراب پرهیزند."

سهند نفس آسوده ای کشید. برق شادی در چشمهایش درخشید. "خدا رو شکر، خدا رو شکر، خیلی نگران بودم. به شما قول میدم نذارم برای خوردن یک لیوان آب از جا بلند بشه. استراحت مطلق..."

دکتر با دلسوزی نظری به او انداخت و گفت: "موضوع فقط همین نیست. خدمتتان عرض کردم در حین معاینه خواهرتان اشاره ای به دردهای طاقت فرسا در ناحیه معده شان کردند. من هم آزمایش کاملی در این خصوص برایشان نوشتم. البته می دانید تخصص من در زمینه قلب و عروق است نه دستگاه گوارش. ولی می توانم بعضی از بیماریها را تشخیص بدم. متاسفانه خواهر شما به سرطان معده دچار شده و با توجه به عکسها سطح معده او پوشیده از غدد سرطانیست. بیماری باید در مرحله پیشرفته ای باشه."

دکتر با تاسف به سهند نگاه کرد که چشمهایش از تعجب و وحشت بیرون زده بود.

گفت: "همانطور که خدمتتان عرض کردم تخصص من در این زمینه نیست. توصیه می کنم برای اطمینان بیشتر

آزمایشها را تکرار کنید. من هم با یکی از همکاران متخصص و باتجربه ام تماس می گیرم تا مراحل درمان ایشان را پیگیری کنند."

ضربه چنان شدید بود که سهند نیم خیز ماند و چشم به دهان دکتر دوخته بود. معنی کلمه ها را درک نمی کرد، فقط آنها را می شنید. یک جمله در سرش می چرخید و در گوشه‌هایش زنگ آزاردهنده ای میزد. سمانه سرطان داره.

آرام زیر لب گفت: "خدای من." و سرش را میان دستهایش گرفت.

دکتر اضافه کرد: "باید چند جلسه شیمی درمانی را شروع کنند تا بتوانند از رشد سریع بیماری جلوگیری کنند. من معتقدم تا تکرار آزمایشها از داروی مسکن استفاده کنند. امیدوارم به توصیه من توجه کنید. باید مسکنها را مصرف کنند، چون دردشان خیلی شدید است. من متعجبم چطور خانم افشار با داشتن چنین درد زیادی زودتر به پزشک مراجعه نکردند."

سهند با چشمهای اشک الود و غمزده سر بلند کرد و گفت: "ما چطور نفهمیدیم؟ آگه آن روز پاییزان کنار سمانه نبود و متوجه او نمی شد شاید تا امروز هم بیماریش رو از ما مخفی می کرد. اخه چرا، چرا همه مشکلات یکباره سراغمون آمده."

سهند بیشتر با خودش صحبت می کرد تا با پزشک. دکتر که از کلمات نامفهوم وی چیزی متوجه نشده بود به او نزدیک شد و گفت: "خواهش می کنم آقای مولوی، شما باید بر خودتون مسلط باشید. با این اوضاع و احوالی که دارید فقط باعث نگرانی بیشتر و دغدغه خاطر خواهرتان می شید. در این مرحله از درمان، ما باید به تقویت روحیه بیمارپردازیم. خانم افشار نباید شما را غمگین ببیند. من صلاح می دانم تا تکرار آزمایشها چیزی در مورد بیماریشان به ایشان نگیم. باید به او روحیه و قوت قلب بدهید و امید به آینده را در دلشان زنده نگه دارید. من پزشک هستم و با بیماران بسیاری مواجه شدم که به دلیل روحیه بالای خود و توکل به خدا توانستند بر بیماریشان غلبه کنند... بیماران را هم دیدم که هنگام روبه رو شدن با بیماری کوچکی چنان خودشان را باختند که به سرعت تحلیل رفتند. خواهرتان نباید امیدش را از دست بدهد."

سهند که صورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود و شانه هایش می لرزید گفت: "نمی تونم دکتر... نمی تونم باور کنم. سمانه... خدای من."

دکتر با عصبانیت گفت: "آقای مولوی چه می کنید؟ مطمئن باشید با این حرکات و رفتار فقط به روحیه بیمار ضربه می زنید، ضربه ای جبران ناپذیر. او به کمک شما نیاز داره. به روحیه و قدرت شما، خواهش می کنم خوددار باشید." سهند گیج و منگ از جا برخاست. دکتر نشانی و شماره تلفنی یادداشت کرد و همراه پرونده پزشکی به دست او سپرد. به یاد نمی آورد چگونه سوار ماشین شده است. قطره های اشک باعث می شد همه جا را تار و مه آلود ببیند، احساس اندوه و تنهایی بر قلبش سنگینی می کرد. چه کاری از دستش ساخته بود؟ بارها این سوال را از خودش پرسید و از ناتوانی اش در یافتن جواب تنها به عجز خود پی برد. سمانه همیشه تودار و محکم بود. همیشه غصه ها و غمهایش را در دل می ریخت و اجازه نمی داد هیچکس از رنجها و دغدغه هایش مطلع شود. فقط در شادیهایش بود که همه را شریک می کرد. او در تمام مدت سعی کرده بود تکیه گاه محکم و پناهگاهی امن برای سهند و مشکلاتش باشد، پناهگاهی که او همیشه و در هر شرایطی به آن پناه آورده بود، به شانه های سمانه تکیه داده و جانی دوباره گرفته بود. حالا، زمانی که سمانه باید رد آرامش کامل و استراحت بسر می برد مجبور بود نگران مسائل شغلی و کاری وی باشد و به آینده نامعلوم پاییزان بیندیشد. باز متوجه اوضاع نابه سامان مالی شان شد. سمانه پس از فوت کاوه در موسسات خیریه ای مشغول به کار و کمک بود که از بابت آن هیچ حقوقی دریافت نمی کرد. سهند با

افسوس آهی کشید. طعم مشکلات مالی را از خاطر برده بو، حتی پس از مدتها که از اقامتش در خانه کاوه می گذشت از اینکه صبحها چشم باز کند و ناگهان خود را در خانه خودشان با پدر پیر و بیمار و مادری ببیند که با چرخ خیاطی شبانه روز مشغول کار بود به شدت وحشت داشت. گاهی این تصور او را عذاب می داد. باز اندیشه هایش به زمان حال برگشت. با پرداخت بدهی و رهن خانه دیگر پولی باقی نمانده بود و به خوبی می دانست که خرج درمان سمانه نباید مبلغ اندکی باشد. فکر کرد باید سمانه را به خارج از کشور ببرد تا بهترین دکترها او را معاینه و درمان کنند. حرارت و هیجانش چند لحظه بیشتر طول نکشید، اما با چه پولی؟ باید پول عمل سمانه را تهیه می کرد، باید آن را از کسی قرض می گرفت. ناگهان چنان ناامیدی بر وجودش چیره شد که تنها توانست سرش را به شیشه ماشین تکیه دهد و اجازه دهد اشکهایش به روی گونه اش بغلتد.

در خانه سعی کرد رفتارش مثل گذشته باشد. با سمانه صحبت کرد و سر به سر پاییزان گذاشت. وقتی سمانه جویای نتیجه آزمایشها شد خیلی خونسرد گفت: "نارسای قلبی است که خوشبختانه با دارو قابل درمان است." و دارو ها به او سپرد.

هنگام گفتن این کلمه ها شادی غیرقابل وصفی در صورت پاییزان موج می زد و همین موضوع بر رنجش می افزود. پس از چند دقیقه سهند با لحنی ساده و بی خیال اضافه کرد که فقط یک آزمایش دیگر باید تکرار شود. در مقابل صورت متعجب سمانه ادامه داد: "دکتر گفته بیماری های گوارشی در تخصصش نیست. نشانی و شماره تلفن یکی از همکارانش را به من داد و از انجایی که هیچ دکتری حرف و نظر دیگری رو قبول نداره از من خواست آزمایشها به صورت کلی تر در آزمایشگاه دیگری تکرار شه."

سمانه با لبخند به او نگاه کرد: "حالا احتیاجی به این کار هست؟" "بله سمانه جان، بذار خیالمون راحت بشه." و سمانه قبول کرد. آزمایشها بار دیگر تکرار شد. سهند با دستانی لرزان و احوالی آشفته به مطب دکتر مورد نظر مراجعه کرد. این بار آنقدر در دلهره و اضطرابش غرق بود که حتی نمی توانست زیر لب دعایی زمزمه کند. از گفتگوش با پزشک بعدها هیچ چیز را به یاد نمی آورد. فقط به یاد می آورد او تشخیص دکتر قبلی را تایید می کند. او تاکید داشت جلسه های شیمی درمانی به سرعت آغاز شود. سهند با توجه به نیاز مبرمشان به پول به خانه چند تن از دوستان و همکاران سابقش سر زد، ولی در کمال تاسف همه از دادن چنین وجهی به او معذور بودند. خسته و ناامید به خانه برگشت. حالتی آرام و خونسرد به خود گرفت و سعی کرد لبخندی هرچند مصنوعی بر لب بنشانند. نفس عمیقی کشید و خودش را آماده رو به رو شدن با سمانه کرد. با گشودن در خانه، متوجه پاییزان شد که در حیاط مشغول کاشتن گل است. موهای پرپیچ و تاب و براقش را بالای سر جمع کرده و به دقت مشغول کاشتن چند بوته در خاک باغچه بود. با دیدن سهند لبخند زد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد.

"سلام سهند، نظرت درباره اینها چیه؟"

سهند نگاهی به باغچه انداخت و گفت: "سمانه خانه نیست؟"

"نه صبح به عیادت دوستش رفت و گفت تا بعد از ظهر هم بر نمی گرده. من هم امروز سر کار نرفتم. گفتم کمی به باغچه برسم."

سهند در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. نیازی به تظاهر نبود. پاییزان باید در جریان قرار می گرفت. سهند به تلخی اندیشید، نه تنها پاییزان بلکه خود سمانه هم بهتر است از این موضوع مطلع شود. به هر حال باید هرچه

زودتر شیمی درمانی را شروع می کردند. فقط نمی دانست چطور این موضوع را بیان کند. برایش سخت بود بخواهد توضیح بدهد که... که... پاییزان که متوجه چهره رنگ پریده و درهم رفته سهند شده بود بی اختیار از جا برخاست و نزد او آمد.

"چی شده سهند، حالت خوب نیست؟"

"حالم خوبه، فقط باید با تو صحبت کنم."

"اتفاقی افتاده؟"

سهند از روی تاسف سر تکان داد و بی آنکه کلمه ای دیگر بگوید داخل خانه رفت. پاییزان چند دقیقه در جا ماند، سپس بی آنکه به وسایل باغبانی اش توجهی داشته باشد با نگرانی به دنبال سهند رفت. سهند در اتاق پاییزان روی تخت دراز کشیده بود. پاییزان کنار در ایستاد و با چشموهای طلایی رنگش به او خیره شد.

"چی شده سهند؟"

سهند آرام نشست و گفت: "بشین."

پاییزان نگران چشم بر دهان او دوخت و تکرار کرد: "چی شده؟"

سهند سرش را زیر انداخت و پس از مدتی باز به چشموهای زیبای او نگریست و گفت: "امروز پیش دکتر بودم."

پاییزان سکوت کرد و نشان داد منتظر است تا بقیه حرف او را بشنود.

"بار اول که برای نشان دادن آزمایشها پیش دکتر رفتم، او درباره بیماری قلبی سمانه با من حرف زد و تاکید کرد با

مصرف دارو و پرهیز از هیجان معالجه می شه." مکثی کرد و دوباره گفت: "مسئله ای که می خواهم درباره اش

صحبت کنم بیماری قلبی سمانه نیست. متأسفانه سمانه از مدتها پیش به معده درد شدیدی دچار شده و به خیال اینکه

زخم معده گرفته بهش اهمیت نداده. دکتر بعد از دیدن عکسها و آزمایشها به من گفت... به من گفت... "و سکوت

کرد. قادر به بیان کلمه ها نبود.

"چی شده سهند؟" صدای پاییزان از شدت اضطراب می لرزید.

"گوش کن پاییزان، گفتنش برای من خیلی سخته. اما تو باید در جریان باشی."

پاییزان بی اختیار به ملافه چنگ زد. دلش خبر از حادثه شومی داد.

"ببین عزیزم، ما باید مقاوم باشیم. سمانه احتیاج به قوت قلب و روحیه بالا برای مبارزه با بیماریش داره. باید خوددار

باشیم."

پاییزان که اشکهایش بی اراده فرو می چکید گفت: "تو رو به خدا بگو چی شده؟"

"وقتی دکتر عکسها رو دید گفت سمانه... دچار.. دچار.. گوش کن پاییزان ما باید قوی باشیم. سمانه سرطان داره."

زمان برای سهند از حرکت ایستاد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "بیماری در مرحله پیشرفته ایست و باید هرچه

زودتر شیمی درمانی رو شروع کنیم."

احساس تهی بودن را تجربه می کرد و صدای حق حق پاییزان را از فاصله ای دور می شنید.

"چه سرطانی؟"

"معده."

پاییزان به شدت می گریست. به سمانه فکر می کرد و تصور اینکه شاید این بیماری او را از آنان جدا کند، منقلبش

می کرد. سهند، پاییزان را در آغوش کشید و سرش را میان موهای او فرو برد. چه می توانست بگوید که خودش هم

محتاج دلداری بود، که سمانه علاوه بر خواهر برای او مادر هم بود. چه می توانست بگوید که با رفتن سمانه او تنها حامی و تکیه گاه امنش را از دست می داد.

چند دقیقه ای گذشت. صدای گرفته سهند با مکث در گوش پاییزان پیچید. "ما باید به خاطر حفظ روحیه سمانه خوددار و محکم باشیم، نباید خودمون رو بیازیم." مثل اینکه بیشتر خودش را دلداری می داد تا پاییزان. ادامه داد: "دکتر پیشنهاد کرده درباره حاد بودن بیماری چیزی ندونه. به سمانه نوع بیماریش را می گیم، ولی به او اطمینان بدیم بیماریش در مراحل اولیه است و با چند جلسه شیمی درمانی و یک عمل ساده خوب می شه."

سهند صورت پاییزان را بین دو دست گرفت و گفت: "فهمیدی!"

اما پاسخش اشکهای غلتانی بود که یکی پس از دیگری فرو می چکید.

"من نمی تونم با مامن در این رابطه صحبت کنم."

"من هم از تو نمی خوام با سمانه صحبت کنی، فقط می خوام به من کمک کنی تا بتوانیم به او روحیه بدیم. من به کمکت احتیاج دارم، به شجاعتت و خودداریت... فقط همین."

"سعی می کنم."

"حالا بلند شو و قبل از آمدن سمانه صورتت رو بشور."

هنوز صحبت سهند به پایان نرسیده بود که صدای چرخیدن کلید آن دو را هراسان کرد.

سهند از جا پرید. "سمانه آمد، نباید ما رو با این حال ببینه."

به سرعت پاییزان را به سمت حمام هل داد و در را محکم بست. به اطرافش نگاهی انداخت و با شتاب به سمت جعبه دستمال کاغذی رفت. دستمالی جدا کرد و به روی بینی و دهانش گذاشت.

سمانه که تازه داخل شده بود با تعجب نگاهی به او انداخت: "سهند چی شده؟"

سهند با یک عطسه ساختگی از کنارش گذشت.

"این چه قیافه ایه؟ چرا دستمال رو صورتت گرفتی؟"

سهند عطسه پر سر و صدای دیگری کرد و گفت: "می بینی که سرما خوردم سمانه جان، اگه با من کاری نداری برم."

سمانه متعجب سری به علامت منفی تکان داد و با او خداحافظی کرد.

شب از نیمه شب گذشته بود که سهند خسته و اندوهگین برگشت. آرام در را گشود. چراغها خاموش و سکوتی سنگین حاکم بود. لابد سمانه خواب بود. با دقت و بی آنکه سر و صدایی بلند شود به سوی اتاق پاییزان رفت. خانه جدید فقط یک اتاق خواب داشت. اتاق خواب به سمانه تعلق گرفت و انباری کوچک هم به پاییزان. سهند هم شبها را در اتاق پذیرایی می گذراند. دستگیره در را چرخاند. پاییزان در تاریکی روی تخت نشسته بود. یک تخت و یک میز تحریر کوچک تنها وسایل انباری و اتاق خواب جدید او را تشکیل می داد. پاییزان آنقدر در افکارش غوطه ور بود که حتی صدای باز شدن در را نشنید. زانوها را بغل گرفته و در زیر نور مهتاب نگاهش به قاب عکس روی میز خیره ماند. به روزی فکر می کرد که این عکس را در خانه زیبا و گرمشان گرفته بودند. سهند و سمانه از دو طرف او را در آغوش گرفته و برق خنده و شادی در نگاهشان می درخشید. حالا او در گوشه انباری با افسوس به آن روزها می اندیشید. افسوس مال و ثروت از دست رفته را نمی خورد، افسوس خانه زیبا و اتاق خواب بزرگ خودش را نمی

خورد، بلکه افسوس زن خنده روی گوشه راست تصویر را می خورد که او را محکم و با عشق در آغوش گرفته بود. افسوس مادرش را، افسوس سمانه را.

سهند چراغ اتاق را روشن کرد. پاییزان یکه خورد و نگاهش را به سوی او برگرداند. سهند روی تخت کنارش نشست و به قاب عکس خیره شد.

پاییزان با بغض گفت: "چقدر سخته سهند، چقدر سخته..."

سهند سر به زیر انداخت و به موکت زمخت و رنگ و رو باخته خیره شد. چرا همه چیز دگرگون شده بود؟!

صدای پاییزان او را به خود آورد. "تونستی پول تهیه کنی؟"

سهند با افسوس سرش را به علامت نه تکان داد.

پاییزان ادامه داد: "حالا غصه بی پولی هم اضافه شده... بدون پول چطور باید عملش کنیم؟"

"دکتر امید زیادی به این عمل نداشت، فقط گفت شاید بتونه با درآوردن..."

و حرفش را فرو داد. درست نبود با گفتن جزییات او را بیشتر زجر بدهد. به همین دلیل به سرعت گفت: "کمی

جلوی پیشرفت مریضی رو می گیره."

پاییزان با صدایی لرزان و گرفته از بغضی که در گلو داشت گفت: "ولی به هر حال اون رو از دست می دیم، اینطور

نیست؟"

سهند پاسخی نداد. پاییزان بلندتر تکرار کرد: "اینطور نیست؟ اینطور نیست؟"

سهند او را در آغوش کشید و در حالی که موهای تابدار و بلندش را نوازش می کرد، آهسته دلداری اش داد.

"هیس، می خوام سمانه رو بیدار کنی، خواهش می کنم. ما باید بیشتر از خودمون، به فکر اون باشیم. آروم باش

عزیزم، خودت رو نیاز، هیس."

صدای سهند گرفته و آمیخته با بغض به گوش می رسید. پاییزان سر تکان داد و با چشמהای اشک آلود، خودش را از

او جدا کرد.

"سعی می کنم... سعی می کنم." بینی اش را بالا کشید.

سهند لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت: "حالا بهتر شد. من امروز هر جا سر زدم بی فایده بود. دوستان و

همکارانم به من بی اعتماد شدند. من هم تضمینی ندارم که پول اونا رو بتونم پس بدم. نمی دونم... شاید اگه من هم به

جاشون بودم همین کار رو می کردم. فقط دو نفر دیگه باقی موندن که امروز بهشان سر می زنم، ولی از حالا

جوابشون مثل روز برام روشنه."

مدتی به سکوت گذشت. ناگهان فکری مثل جرقه ذهن پاییزان را روشن کرد.

"من می تونم پول رو تهیه کنم."

سهند با ناباوری به او نگاه کرد. "چطور؟"

"از مادر بزرگ."

سهند بهت زده به او خیره ماند. چطور این فکر به ذهن خودش خطور نکرده بود، اما با یادآوری رفتار خانم افشار

بعد از فروش شرکت آه سردی کشید. او چنان دلگیر بود که حتی با نوه اش هم حرف نمی زد.

"فکر می کنم موفق بشی. خانم افشار از ما خیلی دلخوره."

"می دونم، ولی مطمئنم اگه پول عمل رو از او بخوام دریغ نمی کنه. مادر بزرگ در ظاهر خشنه، ولی قلب مهربونی داره."

"قلب مهربون! درسته، اما البته فقط برای کسانی که دوستشون داره، تو که بهتر از هر ## از نظرش نسبت به سمانه باخبری."

"ولی سمانه مادر منه... اگه مامان یا تو از این درخواست می کردید احتمال اینکه قبول نمی کرد وجود داشت، ولی مطمئنم اگه من از او بخوام مخالفت نمی کنه."

"اگه سمانه بفهمه خیلی ناراحت می شه."

« لزومی نداره مامان متوجه شه. جز ما کسی نباید از این جریان خبردار بشه، مامان بزرگ هم که هیچوقت به ملاقات مامان نمی آد. »

« نمی دونم چی بگم، ته دلم زیاد راضی نیست. »

« حالا تو غیر منطقی شدی سهند؟! از اول هم باید پیش مادر بزرگ می رفتیم. می دونم سر فروش شرکت از ما ناراحت شده، ولی متقاعدش می کنم که چاره ای جز این کار نداشتیم ... خیالت راحت باشه. »

سهند نفس عمیقی کشید و گفت: « خدا کنه. » و از جا برخاست.

« من خیلی خسته ام، بخوابم بهتره. فردا صبح زود به آن دو نفر هم سر میزنم. تو هم سعی کن بخوابی. » و چراغ اتاق را خاموش کرد. اتاق که در تاریکی فرو رفت، پاییزان همانطور نشسته به جایی که می دانست قاب عکس قرار دارد خیره شد و غرق در خاطرات گذشته شد.

صبح زود، پیش از اینکه سمانه از خواب بیدار شود، سهند از خانه خارج شد. پاییزان میز صبحانه را آماده کرد و همراه سمانه با بی اشتباهی مشغول صرف صبحانه شد. سمانه که جرعه جرعه چای می نوشید از او راجع به تدریس و کارش پرسید.

پاییزان در جواب لبخند زد و گفت: « بد نیست، راضیم. فقط اداره ی کلاس برام مشکله، بچه ها خیلی شیطنت می کنند. »

« کم کم یاد میگیری. چون اولین باره که تدریس می کنی طبیعیه که مشکلاتی داشته باشی. »

سمانه لیوانش را روی میز گذاشت و چهره اش در هم کشیده شد. پاییزان متوجه ی ناراحتی و درد او شد.

« حالتون خوبه؟ » صدای پاییزان با نگرانی همراه بود.

سمانه که رنگ به چهره نداشت گفت: « خوبم، نگران نباش. نمی دونم چرا تازگی ها بعد از خوردن هر چیزی دچار تهوع و معده درد شدید می شم. » و چهره اش دوباره در هم رفت.

پاییزان به سرعت به سمت داروهای سمانه رفت و قرصی را که دکتر تجویز کرده بود با یک لیوان آب به دستش داد. سمانه به سختی قرص را فرو داد و بی حال به پشتی صندلی تکیه داد. پس از مدتی چشמהایش را گشود و به دخترش که با نگرانی به او خیره مانده بود نگاه کرد.

« این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ »

پاییزان پشت میز کارش نشست. « مامان من می دونم دردتون شدیده، خواهش می کنم مراعات حال ما رو نکنید و راحت باشید. »

سمانه لبخند بی رمقی بر لب آورد. «نگران من نباش، بهتره تا دیر نشده به آموزشگاه بری.»

پاییزان نگاهی به ساعت انداخت و با تردید از جا بلند شد. نباید سمانه به دلهره و اضطراب بیش از حدش پی می برد. با اکراه لباس پوشید و به ناچار او را ترک کرد.

کوشش سهند در رابطه با قرض گرفتن پول بی نتیجه ماند. فشار ناشی از آن و ترس از گفتن حقیقت به سمانه او را از پا انداخته بود، ولی هیچ دلیلی برای به تاخیر انداختن این موضوع جایز نبود. با تمام توان سعی کرد موضوع را راحت و در کمال آرامش به او بگوید، درست به همان صورت که مسئله ای نه چندان مهم گفته می شود. در ظاهر سمانه خیلی آرام و خونسرد جریان را پذیرفت. حتی کنجکاوی هم نکرد. سپس ماهرانه موضوع صحبت را به کاری که سهند به دروغ گفته بود پیدا کرده کشاند. به نظر می رسید تضمین آینده ی سهند و پاییزان مهمتر از خودش بود. هوا کم کم رو به سردی می رفت. پاییزان لباس گرمی به تن کرد و از خانه خارج شد. پس از پایان کار آموزشگاه تاکسی گرفت تا به خانه ی مادر بزرگ برود. با دیدن خانه ی سفید رنگ برای لحظه ای دلتنگی قلبش را فشرد. دستهایش را از جیب ژاکتش خارج کرد و زنگ در را فشار داد.

در گشوده شد، پروانه که با دیدن او جا خورده بود لبخند سراسر صورتش را پوشاند.

«وای خدای من، غزل خانم ... خوش اومدید، بفرمایید.»

پاییزان احوالپرسی گرمی با او کرد و داخل شد. پروانه با سرعت به سمت کتابخانه رفت تا خانم بزرگ را صدا کند. پاییزان نزدیک شومینه ایستاد و دستهایش را با حرارت مطبوع آن گرم کرد. پس از چند دقیقه خانم افشار با قدم هایی محکم وارد اتاق پذیرایی شد. با دیدن پاییزان لحظه ای خوشحالی زودگذری در چهره اش دیده شد، اما فوری همان نقاب بی تفاوتی بر صورتش زده شد.

پاییزان سلام کرد و با دلتنگی گونه ی مادر بزرگش را بوسید.

خانم افشار خیلی سرد با او صحبت می کرد و تنها به گفتن بله و یا نه اکتفا می کرد. چند لحظه ای هر دو ساکت شدند. دقیقه ها به کندی سپری می شدند و حجم سرد سکوت بر فضای خانه سنگینی می کرد. پاییزان به هر سختی بود باز لب به سخن گشود.

«پدر بزرگ حالشون چطوره؟ خانه نیستند؟»

ناگهان خانم افشار مثل کوره ای از باروت منفجر شد.

«ن باید هم خبر داشته باشی. خیالتان راحت شد شرکت پسر من را آتش زدید؟ چقدر گفتم آنجا را نفروشید، یادگار پسر من است! ولی شما چه کردید؟ بدون اینکه ارزشی برای حرف های ما قائل باشید خیلی راحت فروختیدش. افشار چقدر از آن شرکت خاطره داشت. بعد از فوت پدرت، هر وقت دلتنگش می شد مقابل شرکت می رفت و تجدید خاطره می کرد. پدر بزرگت از غصه ی این بی حرمتی ها، این رفتارها، این نمک شناسی ها، بیماری قلبی اش شدت پیدا کرده و امروز سه روزه در بیمارستان بستری شده.»

هر کلمه از حرف های خانم افشار مانند خنجر بر قلبش فرو رفت. از شنیدن خبر بستری شدن پدر بزرگ به شدت ناراحت شد.

پاییزان که صدایش می لرزید با بغض گفت: «متاسفم.»

خانم افشار با خشونت گفت: «تاسف تو به چه کار ما می آید؟ تو که از احوال پدربزرگت باخبر بودی. تو که می دانستی قلبش بیمار و چقدر هیجان برایش خطرناکه، ولی خیلی راحت چشمهایتان را بستید و هر کاری دلتان خواست کردید!»

خانم افشار نگاهی به نوه اش انداخت که از فرط اندوه دست ها را به هم می فشرد و سر به زیر انداخته بود. «نگفتی چه شده بعد از این همه مدت به یاد من افتادی، لابد مشکلی پیش آمده. مطمئنم فقط برای احوالپرسی نیامدی!» لحنش نیشدار و گزنده بود.

«مادرم مریضه.»

صدای پاییزان گرفته بود. به یاد نمی آورد که قرار بوده جریان را چطور به مادر بزرگش بگوید. لحن سرد مادر بزرگ و خبر بیماری پدر بزرگ خلع سلاحش کرده بود. خانم افشار واکنشی نشان نداد.

پاییزان با اضطراب گفت: «مامان از مدتی پیش مریض شده، دکتر گفته باید هر چه زودتر عمل شه. من می خواستم از شما خواهش کنم هزینه ی عمل رو ...»

پوزخندی که بر لب خانم افشار نقش بست او را وادار به سکوت کرد.

«پس اینطور ... سمانه مریضه! چه جالب ... فکر نمی کردم اون رو اینقدر خوار ببینم! منتظر چنین روزی بودم، به التماس افتاده، نه؟» و خنده ای پیروزمندانه ای سر داد و زیر لب شروع به زمزمه کرد. پاییزان ناباورانه به او خیره ماند. لبهایش را به سختی گزید. ناگهان چهره ی خانم افشار جدی شد.

«متأسفانه از من کاری ساخته نیست غزل جان، تو هم بهتره به خانه برگردی، مادرت به پرستاری ات نیاز داره.» جمله ی آخرش را با طعنه بیان کرد. لبخندی پیروزمندانه بر لبش نشسته بود. نگاهی گذرا بر نوه اش انداخت و از جا برخاست تا به سمت پلکان برود. پاییزان بهت زده به او می نگریست. وقتی دید مادر بزرگش از پلکان بالا می رود متوجه نشد چه می کند. خانم افشار با تعجب به او نگاه می کرد. پاییزان چنان دستش را می فشرد که انگشتانش به شدت درد گرفته بود. هیچ وقت نوه اش را تا این اندازه ملتهب ندیده بود.

پاییزان در حالیکه تمام بدنش می لرزید گفت: «خواهش می کنم گوش کنید مادر بزرگ، خواهش می کنم ... مامان خیلی مریضه، خودش از وخامت بیماریش خبر نداره ... دکتر گفته با عمل این شانس به وجود می آید تا کمی زمان مرگش به تاخیر بیفته.» و با به زبان آوردن جمله ی آخر اشک از چشمهای طلایی اش فرو چکید.

«دکتر خودش هم امید زیادی نداره، اما برای من و سهند هر چقدر هم این زمان کوتاه باشه باز هم خیلی ارزش داره ... مادر بزرگ نمی دونید چقدر به من سخت میگذره ... دلم میخواد در این زمان باقی مونده فقط رو به روش بشینم و به صورتش نگاه کنم، میخوام با او درد و دل کنم، میخوام آنقدر برای او حرف بزنم که وقتی رفت دیگه حرفی در دلم نباشه، ولی نمی تونم، آخه باید خوددار باشم، باید قوی باشم، باید بتونم به او روحیه بدم. آخ مادر بزرگ، اگه بدونید چقدر سخته، اگه بدونید ...»

خانم افشار خیره به پاییزان که از شدت گریه توان نفس کشیدن نداشت نگریست.

«بیماری اش چیه؟»

«سرطان داره مادر بزرگ، به دلیل اینکه دیر فهمیدیم بیماریش پیشرفت کرده.»

خانم افشار با ناباوری به او نگاه کرد. سعی کرد دستش را از میان دستان او که دور آنها گره شده بود برهاند. آرام آرام از پله ها پایین آمد و روی اولین کاناپه نشست. صورتش به سپیدی گچ بود. ولی هیچ نشانه ی دیگری از اضطراب یا تاسف در آن دیده نمی شد. پاییزان آرام آرام حق می کرد. خانم افشار مدتی به رو به رویش خیره ماند و بعد با صدایی خسته شروع به صحبت کرد.

« نمی توانم غزل جان، نمی توانم، سعی کن من رو درک کنی عزیزم. »

پاییزان با اندوه و التماس گفت: « مادر بزرگ ... »

خانم افشار دستش را بالا آورد و او را به سکوت واداشت.

« نه غزل جان، سمانه تاوان گناهش رو می ده ... تاوان مرگ کاوه رو ... »

« خدای من، مادر بزرگ چه می گوید؟ شما درباره ی مامان من صحبت می کنید، درباره ی همسر پسران ... به خاطر من هم حاضر نیستید هزینه ی عمل رو بدید؟ فکر کنید من این پول رو از شما قرض میخوام. قول میدم همه رو برگردونم. من مشغول به کار شدم، تدریس می کنم مادر بزرگ. »

پاییزان باز به حق افتاد. خانم افشار با دلسوزی و اندوه به نوه اش نگریست.

« تو نمی دانی مادرت با ما چه کرد. تو، من و پدر بزرگت رو هیچوقت نمی توانی درک کنی. ای کاش پدرت رو دیده بودی، متوجه می شدی من چه می گویم. زمان کودکی اش بچه ای از او آرام تر و صبورتر سراغ نداشتم. هر چه بزرگتر می شد به همان نسبت هم فهمیده تر و مهربان تر می شد. نور چشمی همه ی فامیل بود، حتی دشمنان هم به شخصیتش احترام می گذاشتند. وقتی درسش تمام شد به کمک پدر بزرگ شرکتی دایر کرد. آن قدر لیاقت و پشتکار نشان داد که شرکتش در عرض چند سال بدون کمک گرفتن از اسم و رسم و نفوذ خانوادگی یکی از شرکت های معتبر و موفق شد. کاوه دوست داشتنی بود، مهربان بود. نمی دانی چقدر عزیز بود، ولی مادرت او را با بی رحمی از ما جدا کرد. او را با دوز و کلک از ما گرفت. پسر من حتی دیگر به ما سر هم نمی زد. سمانه محبت کاوه رو از ما گرفت ... محبت تنها پسر من. »

مکت کرد؛ با یاد کاوه اشک در چشمهایش حلقه زد.

« نمی توانم از گناه سمانه بگذرم. از اول هم می دانست مناسب کاوه نیست. ولی برای به دست آوردن پول و ثروت حاضر شد سرسختانه در میدان باقی بمونه. نمی دانی چه شب ها تا صبح روی تخت پسر من خوابیدم و از دلتنگی گریه کردم. افشار رو می دیدم که پنهانی به شرکت میره، ماشین رو گوشه ای پارک می کنه تا از دور کاوه رو ببینه. گاهی سر کمدش می رفتم، سرم رو میان لباسهای فرو می کردم تا بویش رو استشمام کنم. به خاطر عشق پسر من حاضر شدم مقابل این زن کوتاه بیام و کاوه رو به او واگذار کنم، چون نمی خواستم پسر من بیشتر از این رنج بیره. می خواستم او بی دغدغه و نگرانی از جانب ما زندگی کنه ... و این زن چه آسون کاوه رو از ما گرفت. نمی توانم غزل جان، نمی توانم او را ببخشم. خدا خواسته خون کاوه ناحق نشه. سمانه باید تاوان پس بده ... حالا برو، زود از این خانه برو. »

خانم افشار با چشمهای مرطوب چشم از نوه اش برگرداند. برخاست و به سمت پلکان رفت.

پاییزان که نمی توانست حرف های مادر بزرگش را درک کند در حالیکه می گریست گفت: « مادر بزرگ خواهش می کنم، التماس می کنم این کار رو نکنید. حال مامان خیلی بده، خواهش می کنم مادر بزرگ. »

خانم افشار با پریشانی به او نگریست. « نمی توانم ... نمی توانم. » و قدم روی پله گذاشت.

پاییزان که به دور شدن مادر بزرگش می نگریست اشک ریزان سرش را بین دو دست گرفت. خانم افشار با اینکه از صدای گریه ی او قلبش به شدت جریحه دار شده بود به راه خود ادامه داد.

پیشخدمت خانه که از همان اول شاهد این صحنه بود به سرعت پیش او دوید و در حالیکه خودش هم می گریست پاییزان را در آغوش کشید. با کمک راننده او را سوار ماشین کردند. پاییزان در ماشین چشمهایش را بست و سعی کرد تا رسیدن به خانه ذهن پریشانیش را آرام کند، ولی حرف های مادر بزرگش مرتب در سرش می پیچید. لحن بی رحم او که از سمانه می گفت در گوشش زنگ زد. نرسیده به خانه از ماشین پیاده شد و تصمیم گرفت بقیه ی راه را تا خانه قدم بزند. سوز سردی که به صورتش خود اعصاب کش آمده و به هم ریخته اش را آرام کرد. سر در یقه ی ژاکت فرو برد. با گام های آرام، پیاده راه پیمود. به پارک که رسید کمی زیر درختان بلند، قدم زد. روی نیمکتی کنار حوض نشست و به رفت و آمد مردم خیره شد. هوا کم کم تاریک می شد. با رخوت از جا بلند شد و به سمت خانه رفت. از روبرو شدن با سمانه به شدت وحشت داشت. از اینکه چشمهایش راز درونش را بر ملا کند می ترسید. آرام کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. سهند بی توجه به تلویزیون روشن مشغول ورق زدن کتابی بود. آهسته به سمتش رفت و آرام گفت: « ماما خانه هست؟ »

سهند که متوجه ی آمدنش نشده بود با شنیدن صدای او ناگهان از جا پرید و کتاب از دستش افتاد. با عصبانیت به پاییزان نگاه کرد.

« این بچه بازی ها یعنی چه؟ شوخیت گرفته؟ » و خم شد تا کتاب را بردارد.

« ببخشید نمی خواستم بترسونمت ... سمانه خانه نیست؟ »

« نخیر، طبق معمول به اون موسسه ی خیریه ی کزایی رفته. نمی فهمم چرا به جای استراحت این قدر سرش رو شلوغ می کنه! »

پاییزان نفس عمیقی کشید و با خستگی خود را روی مبل انداخت. سهند که متوجه ی صورت غمگین و درهم او شده بود گفت: « چی شده؟ مادر بزرگت موافقت نکرد پول عمل رو بده؟ »

پاییزان به علامت نه سرش را بالا برد. سهند ادامه داد: « حدس می زدم، نمی فهمم این دیگه چه کینه ایه که از ما به دل گرفته! »

پاییزان مستاصل گفت: « چه کار کنیم؟ »

سهند کتاب را بست و کنارش نشست. خودش هم حالی بهتر از پاییزان نداشت. به هر جا که فکرش میرسید برای قرض کردن پول مراجعه کرده بود ولی بی نتیجه بود. آه بلندی کشید و گفت: « کاش می دونستم. »

مدتی به سکوت گذشت. صدای گوینده ی اخبار در اتاق می پیچید.

پاییزان با خستگی صورتش را به سوی او برگرداند. « میخوام به دیدن پدر بزرگ برم. »

« مگه خانه نبود؟ »

« پدر بزرگ چند روزه به دلیل بیماری قلبی در بیمارستان بستری شده. مادر بزرگ می گفت ما مقصریم، چون

پدر بزرگ از فروش شرکت دچار هیجان شده و قلبش گرفته. میخوام فردا سری به بیمارستان بزنم و با خودش

صحبت کنم، البته اگه مادر بزرگ نباشه. »

سهند با عصبانیت گفت: « که چی بشه؟ میخوای او هم مثل سگ بیرون رفت بپندازه؟ »

« نمی تونم که دست روی دست بذارم. »

چشمهایش را که از شدت گریه ورم کرده و قرمز شده بود را بر هم گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد. سهند با لحنی عصبی و پرخاشگر گفت: «بس کن پاییزان، یادت رفته دکتر گفته با عمل هم نمیشه بیماری رو درمان کرد؟ می فهمی ... دیگه هیچ کاری از دستمون بر نمی آد، هیچ کاری ... سمانه از دست میره، چه با عمل چه بی عمل.»

«شانه هایش لرزید و سرش را بین دو دست گرفت. «خسته شدم، دیگه خسته شدم.» پاییزان به او نگریست. حالش را درک می کرد. بی آنکه چیزی بگوید از کنارش برخاست و به اتاقش رفت. صبح روز بعد پاییزان بی آنکه سهند متوجه شود، خانه را ترک کرد. مستقیم به گل فروشی رفت و دسته گلی تهیه کرد. به بیمارستانی رفت که آن روز صبح نشانی آن را از پروانه به طور پنهانی گرفته بود. سوار تاکسی شد. به بیمارستان که رسید اضطراب و ترس ناگهان بر وجودش غلبه کرد. ترس از دیدن دوباره ی خانم افشار، ترس از شنیدن حرف های آزار دهنده ی روز قبل از دهان پدر بزرگ، ترس از ناامیدی دوباره. زیر لب زمزمه کرد: «خوب شد از سهند نخواستم همراهم بیاد.»

شماره ی اتاق را پرسید و سعی کرد با چند نفس عمیق بر اضطرابش غلبه کند. آرام در را باز کرد، نخستین چیزی که توجه او را جلب کرد تخت خالی بود. آه از نهادش بلند شد. پس پدر بزرگ مرخص شده بود و به خانه بازگشته بود. او دیگر نمی توانست با وجود خانم افشار در این رابطه با او صحبت کند. با حسرت دستش را به در نیمه باز تکیه داد. در آرام آرام تا آخر گشوده شد. پاییزان از پس پرده ی اشکی که در چشمهایش می درخشید با تعجب متوجه ی پدر بزرگ شد که روی کانپه ی قهوه ای رنگ اتاق نشسته و مشغول مطالعه ی روزنامه ی صبح بود. آن قدر با دیدن او خوشحال شد که می خواست فریاد بزند و او را در آغوش بفشارد. لبخندی روی صورت زیبایش نشست. پیرمرد که سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرده بود سر بلند کرد و پاییزان را دید که لبخند زنان و با شوق به او نگاه می کرد.

آقای افشار از جا برخاست و شتابان به سویش آمد! «غزل جان، بابا ...» و او را در آغوش فشرد.

پاییزان در حالیکه صورت پدر بزرگش را می بوسید نفس آسوده ای کشید.

«پدر بزرگ چقدر دلم براتون تنگ شده بود ... حالتون چطوره؟»

آقای افشار قدمی به عقب برداشت و گفت: «همینطور که می بینی، قبراق و سرحال. تو چطوری دخترم؟»

پاییزان سر تکان داد «من هم خوبم.»

سپس در اتاق را بست و به سمت گلدان شیشه ای که کنار تخت قرار داشت، رفت. گلهای پژمرده ی داخل آن را دور انداخت و گلهای زرد رنگ زیبایی را که آورده بود داخل آن قرار داد. آقای افشار با نگاه او را دنبال می کرد. پاییزان گلدان را کنار تخت گذاشت و به سمت او برگشت و کنارش نشست.

«خیلی خوشحالم که سر حالید، حالتون خیلی بد بود؟»

آقای افشار خندید. «نه بابا، سن که بالا باشد این درد و مرض ها عادی است. خودت که می دانی من سابقه ی بیماری قلبی دارم. چند روز قبل یک دفعه قفسه ی سینه ام درد گرفت و تنفس برایم مشکل شد. فوری به دکتر مراجعه کردیم، او گفت یک حمله ی قلبی ضعیف بوده و احتیاج به استراحت مطلق دارم. ولی مادر بزرگت تا کلمه ی حمله ی

قلبی را شنید با اصرار از دکتر خواست من چند روزی در بیمارستان بستری بشوم. دکتر نیازی به این کار نمی دید، ولی اصرار های او قانعش کرد. «

پاییزان لبخند کوچکی زد و گفت: «مادربزرگ طوری با من صحبت کرد که فکر کردم حال شما خیلی بده. او گفت به خاطر فروش شرکت هیجان زده و عصبی شدید و بعد ...»

آقای افشار با دلخوری حرف او را قطع کرد: «این چه حرفیست؟ نه عزیزم، مادربزرگت اشتباه می کنه. شرکت بعد از فوت کاوه متعلق به مادرت بود، حتی اگر آن را آتش هم می زد ناراحت نمی شدم. من حق ندارم ناراحت شم. مادربزرگت خیلی خوب از طرز فکر من خبر داره، تعجب می کنم چرا این حرف را زده.»

چند لحظه سکوت حکم فرما شد، سپس آقای افشار با مهربانی پرسید: «تو چه کار می کنی؟ حال مادرت چطوره؟»

«چند هفته تو آموزشگاه تدریس می کنم، مامان هم به کارهای موسسات خیریه مشغوله.»

با به یاد آوردن سمانه غبار اندوه بر صورتش نشست و چشمهای طلایی رنگش از غصه رنگ باخت.

آقای افشار که متوجه ی تغییر حالت او شد به سرعت پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

پاییزان دردمندانه آه کشید. «چطور بگویم پدربزرگ؟ از شما کمک می خوام. برای مامانم.»

آقای افشار که سراپا گوش شده بود گفت: «برای سمانه؟»

«بله، نمی دونم چطور بگم. مامان از چند وقت پیش به شدت مریض شده و ...» سکوت کرد.

«غزل جان حرف بزن، چه اتفاقی افتاده؟»

لحن آقای افشار سرشار از اضطراب و نگرانی بود. پاییزان نگاهی طولانی به او انداخت و خیلی آرام و شمرده شروع به صحبت کرد. «مامان سرطان معده داره. دکتر گفته باید عمل بشه. البته با عمل هم بیماریش خوب نمیشه، فقط زمان مرگش به تعویق میفته. ما برای هزینه ی عمل و شیمی درمانی به پول احتیاج داریم. ولی هیچکس حاضر نیست این مبلغ رو به ما قرض بده ...»

آقای افشار به او خیره شد. «خدای من، باور نمی کنم ... آخه چطور ممکن است؟»

صدایش از فرط اندوه می لرزید. چشمهای پاییزان از تلالو اشک ستاره باران بود.

«برای بیماری قلبی اش او را به دکتر بردیم و متوجه شدیم این بیماری رو هم داره. می دونید پدربزرگ، بعد از ورشکست شدن شرکت، پول کمی برامون مونده ... اون هم هزینه ی کرایه خانه شد. برای همین دستمون خیلی خالیه. من هم فقط شما و مادربزرگ رو دارم، تنها کسانی که می تونند کمک کنند.»

آقای افشار با صدای گرفته و محزونی گفت: «با مادرت صحبت کردی غزل جان؟»

«دیروز به خانه تان رفتم و جریان را با او در میان گذاشتم، ولی مادربزرگ حرف هایی زد که ... که ... می گفت مامان، کاوه رو به کشتن داده و حالا هم تاوان گناهش رو پس میده ... گفت به هیچ عنوان نمیتونه این پول رو به من بده و خون کاوه رو ناحق کنه.»

صدای پاییزان می لرزید و اشک های درشتش پشت سر هم بر صورتش می چکید. صورت پیرمرد از شنیدن این حرف ها به رنگ گچ در آمده بود.

«گریه نکن بابا، آرام باش. مادربزرگت از فروش شرکت دلخور بوده و این حرف ها رو زده. تو نباید از اون دلگیر بشی عزیزم. من فردا از اینجا مرخص می شم و با پزشک معالج مادرت صحبت می کنم. نگران نباش، خودم همه ی امور رو پیگیری می کنم.»

پاییزان که دلش از صحبت های آقای افشار گرم شده بود اشک هاش را از صورتش زدود و دو دست پدربزرگ را با محبت در دست فشرد. آقای افشار با مهربانی لبخند زد. تا خواست چیزی بگوید صدای باز شدن در نگاهشان را به آن سو کشاند.

خانم افشار همراه ثریا و آرش وارد اتاق شدند. پاییزان با دیدن آنان دست و پایش را گم کرد. از شدت اضطراب احساس می کرد سرش به دوران افتاده و نفس کشیدن هم برایش مشکل شده. هر آن منتظر شنیدن صدای خشک و سرد خانم افشار بود که او را مقابل همه تحقیر کند و حرف های روز قبل را به زبان بیاورد. پدربزرگ که متوجه ی جو سنگین و نگاه های خشمگین همسرش شده بود، به سرعت پیشانی نوه اش را بوسید و گفت: « غزل جان، خیالت راحت باشه بابا، من با تو تماس می گیرم. »

پاییزان تشکر نامفهومی زیر لب راند و با قدم هایی نامطمئن به سمت در رفت. خانم افشار خودش را کنار کشید و با سردی به او نگریست. نگاهش چنان خالی از عذوفت و خرد کننده بود که پاییزان بیش از پیش مضطرب شد. خانم محرابی و آرش که متوجه ی جو غیرعادی بین آن دو شده بودند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پاییزان زیر لب از آنان احوال پرسی کرد ولی تا خواست خارج شود خانم محرابی کنارش آمد و گونه اش را بوسید. « حالت چطوره دخترم؟ چقدر رنگت پریده؟ نگران پدربزرگ هستی؟ »

پاییزان به علامت تایید سر تکان داد. بی آنکه در چشموهای او نگاه کند گفت: « بله. » آرش با دقت او را برانداز کرد. از آخرین باری که همدیگر را دیده بودند پاییزان لاغرتر و رنگ پریده تر نشان می داد. خستگی و اضطراب به وضوح در چهره اش دیده می شد.

خانم محرابی با خوشرویی دوباره گفت: « خیلی وقته از شما بی خبریم. دوست داشتم دیدارها رو تازه کنیم، بعد از بهبودی آقای افشار باید دسته جمعی به منزل ما بیایید، البته همراه مادر. »

پاییزان با نگاهی غمگین به او نگریست. تحمل این وضع خارج از توانش بود، آرام گفت: « ببخشید با اجازتون من باید برم، از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. » و بی آنکه لحظه ای مکث کند به سرعت از اتاق خارج شد. خانم افشار کنار شوهرش نشسته بود و آرام آرام صحبت می کرد.

خانم محرابی متحیر از رفتار پاییزان به آنان پیوست و گفت: « دختر بیچاره خیلی خسته به نظر می رسید. »

آرش به میان حرف مادرش آمد و رو به خانم افشار گفت: « اگر اجازه بدید من ایشان را به منزل برسانم. »

خانم افشار شانه هایش را با بی تفاوتی بالا کشید و به سوی دیگر نگریست، اما آقای افشار با مهربانی از این درخواست استقبال کرد و گفت: « پس عجله کن، اگر دیر بجنبی از بیمارستان ... »

برقی در چشمهای آرش درخشید و به سرعت از بیمارستان خارج شد و به دنبال پاییزان شتافت. هنگامی به او رسید که در حال خارج شدن از محوطه ی بیمارستان بود.

پاییزان که از روز قبل فشار عصبی بالایی را تحمل می کرد رنگش به شدت پریده بود و احساس خستگی می کرد.

لرزش زانوانش قدرت قدم برداشتن را از او سلب کرده بود و ضعف بر او غلبه کرده بود.

آرش که کنارش رسیده بود گفت: « به نظر می رسه حالتون خوب نیست. »

پاییزان که از حضور یکباره ی او غافلگیر شده بود با صدای خسته ای گفت: « خوبم، متشکرم. »

آرش لبخندی زد و گفت: « ماشین رو خیابان بالایی پارک کردم، نزدیک بیمارستان جای پارک پیدا نمی شه. »

« مزاحم نمیشم. »

« این چه حرفیه؟ » و نگاه معناداری به او انداخت.

پاییزان تمایل زیادی برای همراه شدن با او نداشت، ولی ضعف چنان بر وجودش مستولی شده بود که می ترسید هر لحظه نقش بر زمین شود.

آرش در ماشین را باز کرد و پاییزان سوار شد. سکوت بر فضا حاکم بود. موسیقی ملایمی که از ضبط ماشین پخش می شد اعصاب پاییزان را آرام کرد. بی اختیار چشمهایش را بر هم گذاشت و دستهایش را به زیر بغل برد تا آنها را گرم کند.

آرش که متوجه ی این حرکتش شد فوری بخاری را روشن کرد، سپس در حالیکه صدای ضبط را کم می کرد گفت: « ولی من فکر نمی کنم همه ی ماجرا همین باشه. »

پاییزان که با لذت به پشته صندلی تکیه داده بود با تعجب برگشت و به او نگریست. متوجه ی منظور او نشده بود. آرش که چشمهای پرسشگر او را متوجه ی خود دید، لبخندی زد و با ملایمت گفت: « فکر نمی کنم ناراحتی بیش از اندازه ی شما به خاطر پدر بزرگتون باشه، اگه از دست من کاری بر می آد بدون تعارف بگید. »

لحنش چنان مهربان و دلسوزانه بود که پاییزان را غرق در حیرت کرد. نخستین بار بود که او را اینقدر نرم و ملایم می دید! از همان اول هم متوجه ی تغییر رفتار او شده بود و حالا با دقت در می یافت از آن نگاه های تمسخر آمیز و لحن پرکنایه دیگر اثری نیست. وجود خسته و در هم کوفته اش که دیگر محتاج نگاهی مهربان بود آرام آرام گرم شد. ذهنش آنقدر خسته و بی رمق بود که بیشتر از این نمی توانست خودش را درگیر این تفاوت ها و مقایسه ها کند. حضور آرش به او احساس گرمایی مطلوب می داد. گرمای دوست داشتنی حضور یک دوست خوب ... چقدر خوب بود.

رشته ی افکارش با صدای آرش پاره شد. « جوابم رو نمی دید؟ »

پاییزان به سادگی گفت: « متوجه ی منظورتون نمی شم. »

آرش تبسمی کرد و با ملایمت گفت: « در مورد بیماری مادرتون صحبت می کنم، حالا متوجه شدید؟ »
یک لحظه نفس در سینه ی پاییزان حبس شد و با ناباوری به او خیره ماند. با صدای بریده گفت: « شما از کجا متوجه شدید؟ مادربزرگم ... »

از اینکه حرف های خانم افشار، سمانه را در مقابل آن دو تحقیر کرده باشد بدنش یخ کرد.

آرش به سرعت میان حرفش پرید و گفت: « به هیچ وجه، خانم افشار هیچ چیز در این مورد به ما نگفته. من پسر عمویی دارم که در زمینه ی شرکت کاوه فعالیت می کنه و با مادرتون هم آشناست. چند وقت پیش دایی شما برای قرض گرفتن مبلغی به او مراجعه کرده. در رابطه با بیماری مادرتون و رفتاری های پیش آمده با او صحبت کرده بود. پسرعموی من، آن موقع پول مورد نیاز ایشان رو نداشت، ولی قول داده که تا هفته ی بعد این موضوع رو پیگیری کنه که متاسفانه ... » سکوت کرد.

پاییزان سر به زیر انداخت و گفت: « که اینطور ... »

« من حال شما رو می فهمم. دوست دارم اگه من رو قابل بدویند کمکتون کنم. »

پاییزان که انتظار واکنشی ناخوشایند را از جانب او می کشید از لحن دلگرم کننده و آرام او یکه خورد. مثل اینکه آرش تبدیل به آدم دیگری شده بود. پاییزان نگاهی حاکی از حق شناسی به او کرد و زیر لب گفت: «متشکرم، پدربزرگ کمکم می کنه.»

آرش مصرانه گفت: «شاید من هم بتونم کمکتون کنم. من پول رو به شما قرض می دم و شما هر وقت خواستید اون رو به من پس بدید، حتی می تونید ...»

اعصاب متشنجش بعد از شنیدن این حرف ها فرو ریخت. پس او تغییر نکرده بود بلکه می خواست با این حرف ها او را تحقیر کند. نفهمید چه می کند، فقط می دانست کلمه ها بی اراده از دهانش خارج می شود.

«شما چه فکری می کنید، میدونم از اوضاع مالی ما باخبرید، ولی لزومی نمی بینم بخواین ثروتتون رو به رخمون بکشید. یک بار گفتم که پدربزرگ کمکم می کنه، اما شما باز حرف خودتون رو می زنید. اگه مشتاق کمک هستید چند موسسه ی خیریه نشونتون می دم ... نمی دونم چی بگم، فقط میدونم این به رخ کشیدن ثروت، نشان دهنده ی ...» و سعی کرد کلمه ای مناسب پیدا کند اما کلمه ها از ذهنش فرار می کرد.

آرش با ناباوری به چهره ی برافروخته ی او خیره ماند. پیش از این توفان ماشین را پارک کرد و با حیرت به حرف های او گوش داد. قصد ناراحت کردن او را نداشت. شرایطش را می فهمید و می خواست کمکی کند، حتی سعی کرده بود تا جایی که می تواند مهربان و با محبت رفتار کند. پس از صحبت های او که با صدایی بلند ادا شده بود، آرام گفت: «منظوری نداشتم، نمی خواستم ناراحتتون کنم.»

پاییزان مدتی خیره به او نگریست، سپس سر به زیر انداخت. نمی فهمید چطور آرامشش را از دست داده و اینطور پرخاشگرانه با او صحبت کرده. رفتار مهربان آرش بیش از پیش شرمنده اش کرد.

«بخشید عصبانی شدم ... نمی دونید این مدت چقدر به من سخت گذشته، اینقدر اعصابم تحت فشاره که با کوچکترین حرفی از کوره در می رم.» و با صدای بغض آلودی ادامه داد: «تمام مدت غصه ی مامانم و سهند رو می خوررم. می دونم مامانم رو از دست میدم. سهند هم که خودش رو مقصر همه چیز میدونه شبانه روز خودش رو سرزنش می کنه. بعضی وقت ها احساس می کنم قادر نیستم این وضع رو تحمل کنم. ولی باز به خاطر مامان سعی می کنم سرپا بایستم ... به خاطر اون که می دونم به زودی تنهام میذاره ...»

پاییزان با صدایی اندوهگین این جملات را بیان کرد. آرش بی آنکه کلمه ای بگوید به او می نگریست. پاییزان نفسی بلند کشید و با صدای خسته ای ادامه داد: «از حرف هایی که بی اختیار زدم خیلی متاسفم، اعصابم خیلی متشنجه ... به خصوص این چند روز که تقاضاهامون بی نتیجه مونده.»

«با مادر بزرگتون صحبت کردید؟»

پوزخندی ناخواسته بر لبان پاییزان نقش بست. این حرکت او از دید آرش مخفی نماند. در حالیکه ماشین را روشن می کرد گفت: «متوجه شدم رابطه ی بین شما و مادر بزرگتون کمی غیرعادی، با هم مشاجره کردید؟»

«مشاجره نکردیم. شاید به نظر شما عجیب باشه ولی حتی مادر بزرگ هم حاضر نیست به ما کمک کنه.»

«باور نمی کنم! مگه میشه او به عروسش کمک نکنه؟ اون هم در این شرایط استثنایی که ...»

پاییزان آهی کشید و گفت: «به نظر شما شرکت نکردن مامانم در میهمانی های فامیلی و خانوادگی غیرعادی نیست؟»

آرش سر تکان داد و متفکرانه گفت: « بله، عجیبه. ولی مادر بزرگتون گفت به دلیل بیماری قلبی از اجتماعات و هیجانات پرهیز می کنند. »

پوزخندی تلخ بر لبان پاییزان نشست. « بهانه است. »

« پس چرا؟ ... » و حرفش را فرو خورد. با لبخندی معصوم به او نگریست و گفت: « با این اعصاب متشنجی که دارید سوالم رو پس می گیرم. »

لبخندی کوچک بر لبان پاییزان نشست. « مسئله ای نیست که بخواهیم پنهانش کنیم ... همه از فامیل و آشنا از این موضوع مطلعند. »

« پس چرا هیچکس در این مورد به ما چیزی نگفته؟ »

« ماجرا به زمان های دور بر می گرده. شاید این موضوع در زمان خودش مهم بوده، ولی بعد از بیست سال کم فراموش شده. »

چون آرش را ساکت دید ادامه داد. « همانطور که مطلعید خانواده ی پدرم افراد سرشناسی هستند که به اصالت و استخوان دار بودنشون افتخار می کنند، اما خانواده ی مادرم بی بضاعت بودند. پدر مادرم آنطور که برام گفتند کارگر ساده ی کارخانه ای بوده. مادرم با مشکلات زیاد تونسته درس بخونه و دانشگاه بره. بعد از پایان تحصیلاتش برای کار به شرکت پدرم میره و در آنجا به عنوان کمک حسابدار مشغول به کار میشه. بعد از مدتی هم پدرم ازش خواستگاری می کنه. پدرم برخلاف تمایل خانواده اش با مادرم ازدواج می کنه و مادر بزرگم، مامانم رو مسبب جدایی پدر از خانواده اش و حتی مرگ اون میدونه. همیشه می گه که اگر سمانه وارد زندگی کاوه نمی شد، سرنوشت غیر از این بود. می دانید، مادر بزرگ آنقدر از مادرم نفرت داره که حتی حاضر نیست من رو به نامی صدا بزنه که او برام انتخاب کرده. حالا هم به بهانه ی انتقام از کمک به ما دریغ می کنه. می گه سمانه باید تاوان پس بده ... تاوان مرگ کاوه رو ... » و خاموش شد.

آرش بی آنکه کلمه ای حرف بزند با حیرت به حرف های او گوش می داد. با هر کلمه ای که از دهان او خارج شده بود جواب سوالات بسیاری در ذهنش داده شد.

پاییزان از پنجره به بیرون نگریست و به دوردستها خیره ماند.

با کمک پدر بزرگ و همراهی او، خیلی زود توانستند سمانه را در یک اتاق خصوصی بستری کنند. سمانه با بستری شدن و جراحی، موافقت کرد. آرامشی عجیب در وجودش موج می خورد که پاییزان را دلگرم می کرد. مشغول صحبت با سمانه بود که نامش را از بلندگوی بخش صدا زدند. با سرعت از اتاق خارج شد و پس از معرفی خود، پرستار به تلفن اشاره کرد و گفت: « با شما کار دارن. »

پاییزان با تردید گوشی را برداشت. با شنیدن صدای گرم سهند که در گوشی پیچید نفس آسوده ای کشید.

« سمانه رو بستری کردید؟ »

« بله، تو کی می آیی؟ »

« کارم تمام شده دارم میام. دکتر چی گفت؟ روحیه ی سمانه چطوره؟ »

پاییزان صدایش را پایین آورد و گفت: « فکر می کنم مامان همه چیز رو میدونه ... ولی خیلی آرام و خونسرده. دکتر هم گفت تا ساعت یازده باید منتظر جواب آزمایش ها باشیم. امشب یا حداکثر فردا صبح عملش می کنند. »

سهند عجولانه گفت: « باشه ... وقتی آمدم تو می تونی به خونه بری و استراحت کنی. »

پاییزان محکم گفت: « نه، من پیش مامان می مونم. »

سهند که کلافه بود گفت: « باشه، بعد صحبت می کنیم ... خداحافظ. »

«خداحافظ. »

پاییزان گوشی را گذاشت و از پرستار بخش تشکر کرد.

پرستار با نگاهی مخصوص به او نظر انداخت و گفت: « شما از بستگان خانم افشار هستید؟ »

پاییزان با تعجب نگاهش را به او دوخت.

« بله. »

« چه نسبتی با هم دارید؟ »

پاییزان متعجب تر از قبل، با دقت به او نگریست. پرستار جوان صورتش بیش از حد آرایش شده بود و رگه ای از بی

قیدی در رفتارش نمایان بود.

خیلی جدی پرسید: « مشکلی پیش آمده؟ »

پرستار با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت: « نه، این فرم را پر کنید. »

پاییزان در سکوت مشغول نوشتن شد.

« آخه رئیس بیمارستان و آقای افشار با هم آشنا هستند. به همین دلیل به مادرشان تخفیف زیادی دادند. »

پاییزان که خیلی کلافه بود گفت: « آقای افشار پدر بزرگ من هستند. سوال دیگه ای نیست؟ »

پرستار فرصت نکرد جواب بدهد چون پسر جوانی باعجله به آن دو نزدیک شد و ناخواسته به پاییزان تنه زد. پس از

عذرخواهی عجولانه ای رو به پرستار کرد و گفت: « این چه وضعیتی؟ پس چرا مادر من رو بستری نکردید؟ »

پاییزان متوجه شد لحن پرستار دگرگون شده و با صدایی نازک و آمیخته با ناز گفت: « اینجا یک بیمارستان

خصوصیه آقای فرجاد و شرایط خاصی دارد. باید برای بستری کردن بیمارشان اول پول پرداخت کنید. در غیر این

صورت می تونید به بیمارستان دولتی تشریف ببرید. »

چشمهایش را باریک کرد و لبخند پر اشتیاقی به سوی او زد.

پسر جوان اخم هایش را در هم کشید و گفت: « من هم پول رو می پردازم، ولی حال مادرم الان خوب نیست. شما او

رو بستری کنید، من هم پول رو تهیه می کنم و بر می گردم. »

پرستار لبانش را به نشانه ی تفکر غنچه کرد و با دقت او را برانداز کرد. گفت: « چه می شود کرد. »

پسر با کلافگی گفت: « پس قبول می کنید؟ »

پرستار آهی کشید و گفت: « چاره ای نیست، من با مسئولیت خودم ایشان را بستری می کنم. »

پاییزان که پر کردن فرم را به پایان رسانده بود درنگ بیشتر را جایز ندانست و به سمت اتاق سمانه رفت. داخل

راهروی بیمارستان نشده بود که شخصی با شدت به او برخورد کرد. پاییزان بی اختیار به دیوار خورد. بی درنگ با

چهره ای خشنماک به پشت سرش نگریست. همان پسر جوان که چند دقیقه قبل با پرستار صحبت می کرد با

آشفته گی به او می نگریست.

پاییزان اخم هایش را در هم کشید و تا خواست چیزی بگوید پسر جوان با عذرخواهی گفت: « معذرت می خوام،

خیلی عجله دارم ... دست و پام رو گم کردم، شرمنده ... »

پاییزان با قیافه ای درهم گفت: « خواهش می کنم. » و از او دور شد.

وقتی در اتاق را گشود سهند را دید که کنار تخت سمانه نشسته و دست او را در دست دارد. تا پاییزان را دید با شوق و هیجان گفت: « کار خوبی پیدا کردم. »

برای لحظه ای نفس در سینه ی پاییزان حبس شد. سهند دیوانه شده؟ مگه فراموش کرده چند روز پیش با سمانه در رابطه با پیدا کردن کاری مناسب صحبت کرده؟ لابد مادرش متوجه ی دروغ آنها شده بود. چون به چهره ی سمانه نگریست که با آرامش و لبخند به آن دو نگاه می کرد، کمی آرام گرفت.

« به سمانه گفتم، کاری که امروز به من پیشنهاد شد خیلی بهتر از کار چند روز پیش است. چون هنوز قراردادی با شرکت قبلی ننوشتیم در قبول این کار آزادم. »

پاییزان نفس آسوده ای کشید، به سهند تبریک گفت و لب تخت نشست. پس از مدتی گفت و گو درباره ی شغل او، سهند رو به او گفت: « فکر کنم جواب آزمایش ها آماده شده، میرم با دکتر صحبت کنم. »

پاییزان سریع تر از او بلند شد و در حالیکه به سمت در می رفت گفت: « تو تازه رسیده ای و خسته ای، من خودم پیش دکتر میرم. » و به سرعت از اتاق خارج شد.

سمانه که با نگاه دخترش را تعقیب می کرد آهی کشید و گفت: « خدا رو شکر، خیلی خوشحالم کار دلخواهت رو پیدا کردی. بعد از این مشکلات، حالا کمی دغده هات کم میشه. »

سهند که همچنان دست او را در دست داشت، خم شد و با حسرت پیشانی سمانه را بوسید.

غبار غم صورت سمانه را پوشاند. « سهند جان، من پاییزان را به تو می سپارم. می دونم در حقش کوتاهی نمی کنی، می دونم ... بعد از من حامی اش باش. »

سهند که از حرف های سمانه برآشفته بود احساس کرد هرم داغی به چشمهایش هجوم آورد.

« چرا این حرف رو می زنی سمانه؟ خودت خوب میدونی تو و پاییزان همه چیز من هستین. خواهش می کنم اینطور حرف نزن. » سپس با اندوه سرش را روی دست او گذاشت.

سمانه قطره های گرم اشک را روی دستش حس کرد. با صدای بغض آلودی زمزمه کرد: « آروم باش سهند، آروم باش. »

زمزمه اش آنقدر حزن انگیز بود که شنیدنش هر کسی را غرق در اندوه می کرد. پاییزان پس از صحبت با پزشک سمانه، چون احساس گرسنگی می کرد به سمت بوفه ی بیمارستان رفت. چای و کیک خرید و جای دنجی نزدیک پنجره یافت و با خستگی خودش را روی صندلی رها ساخت.

در حالیکه از پنجره به بیرون می نگریست آرام مشغول نوشیدن چای شد. از کودکی از محیط بیمارستان متنفر بود. از دیدن چهره های مضطرب و نگرانی که در راهروها به انتظار نشسته بودند و از بوی الکل و داروهای که فضا را انباشته می کرد، بی قرار می شد. آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه ی حضور دو غریبه در کنارش نشد. آنها صندلی را عقب کشیدند و درست مقابل او نشستند. صدایی او را از عالم افکارش خارج کرد.

« بابت رفتارم باید باز هم از شما عذرخواهی کنم. »

پاییزان نگاهش را از پنجره برگرفت و با تعجب به روبرویش نگاه کرد. پسر جوانی که صبح در راهرو به او برخورد کرده بود همراه شخص دیگری، روبرویش نشسته بودند.

پسر جوان باز تکرار کرد: « بابت صبح شرمنده ام، آنقدر عجله داشتم که متوجه ی اطرافم نبودم. »

همراه او با تعجب به پسر جوان خیره شد و گفت: « شوخی می فرمایید؟ یعنی اگر عجله نداشتید متوجه ی اطرافتون می شدید؟ »

پسر جوان نگاه اخم آلودی به او انداخت.

پاییزان با لبخند گفت: « خواهش می کنم، متوجه ی اضطرابتان شدم. »

لبخندی صورت پسر جوان را پوشاند، لبخندی که حتی چشم های معصوم او را نیز روشن می کرد. سپس با دستپاچگی کیک روی میز را به سمت پاییزان هل داد.

« بفرمایید. »

پاییزان سر تکان داد. لبخند چند لحظه پیش از صورتش محو شد و باز از پنجره به بیرون نگرست.

پسر جوان که متوجه ی حال او بود گفت: « بیمار بستری کردید؟ »

پاییزان با افسوس سر تکان داد. پسر گفت: « حالتون رو درک می کنم، چون مادر خودم هم بستریه. »

پاییزان گفت: « من هم مادرم بستریه. »

« امیدوارم زودتر مرخص شن، بیماریشون چیه؟ »

« باید عمل بشه، مادر شما چطور؟ »

پسر جوان گفت: « قلبشون ... »

هنوز حرفش را به پایان نبرده بود که پسر دومی به میان حرفش پرید و گفت: « مشکل خاصی نیست، این بیماری

مختص همه ی افراد عاشق پیشه است. قلب درد، غم هجران، اشک، آه، فغان ... »

« اشکان! » و بعد رو به پاییزان کرد و گفت « دوست من کمی شوخه. » و با چشم غره ای سعی کرد او را ساکت کند.

پاییزان خندید. اشکان که از خنده ی پاییزان جرات پیدا کرده بود گفت:

« می خواستم باب معارفه باز بشه. آخه ترسیدم هر چه کیک در این بوفه هست رو بخورم و هیچکس به من توجه

نکنه. »

پاییزان به میز نگاه کرد. چند کاغذ کیک روی هم چیده شده بود. بی اختیار لبخند زد.

اشکان گفت: « راستی شما نشنیدید که ... »

« اشکان! »

صدای پسر جوان هشدار دهنده بود. اشکان قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: « مطمئنم خانم نشنیدند ... »

و حرفش را از سر گرفت.

پاییزان متوجه شد او قصد جوک گفتن دارد. لحن اشکان هنگام نقل جوک ها آنقدر شیرین و بامزه بود که پاییزان

گاهی اوقات از صدای بلند خنده اش خجالت می کشید. با نگاهی گذرا به ساعت، ناخودآگاه از جا پرید. مدت ها از

حضورش در بوفه می گذشت. در حالیکه از جا بر می خواست گفت: « خدای من، متوجه ی گذشت زمان نشدم. »

تبسم شیرینی بر لب آورد. اشکان و پسر جوان نیز از جا برخاستند. پاییزان پس از خداحافظی از آن دو جدا شد و به

سمت بوفه رفت.

همان موقع پسر جوان با دست به سرش زد و گفت: « فراموش کردم اسمش را بپرسم. »

اشکان نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت: « عزیزم، تو از آداب معاشرت هیچ چیز نمی دونی، احساس می کنم زحمت هایی که به پات کشیدم بیهوده بوده. »

« مگر تو فرصتی هم به بقیه میدی؟ » و با صدای بلند گفت: « ببخشید اسمتون رو فراموش کردم. »

پاییزان که در حال باز کردن در بوفه بود گفت: « پاییزان. »

پسر در حالیکه از آن سمت سالن فریاد می زد گفت: « من هم کوشا ... کوشا فرجاد. »

پاییزان با لبخند با خودش اندیشید: « چه پسر بچه های شیطانی » و از آنجا دور شد.

کوشا در حالیکه خودش را روی صندلی می انداخت گفت: « آخیش. »

اشکان متعجب ایستاده بود و به نقطه ی مقابلش خیره مانده بود. کوشا نگاهی به او انداخت و با ناراحتی گفت: « چی شده؟ چرا مثل علم بالای سر من ایستادی؟ »

« او گفت اسمش چیه؟ جان اشکان گفت اسمش چیه؟ »

کوشا خیلی شمرده گفت: « پاییزان »

« این دیگه چه اسمیه؟ می دونی تازگی مد شده دخترها هنگام معرفی خودشون اسم های عجیب و غریبی می گن، باور کن ... چند روز پیش دختری به من گفت اسمش ژپتوست. همان پدر ژپتوی خودمان ها ... »

کوشا گویی یک کلمه از حرف های اشکان را نمی شنید. گفت: « چشمه اش رو دید؟ تا به حال چنین چشמהایی ندیده بودم. »

اشکان کمی فکر کرد و گفت: « چشمه اش عجیب بود، ولی باز می گم اسمش پاییزان نیست. »

کوشا با تعجب به سمتش برگشت: « پس اسمش چیه؟ »

اشکان که روبروی او می نشست قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت: « نمی دونم، ولی بسپارش دست من. کار آگاه اشکان همه جا در خدمت شما. »

کوشا با صدای ملایمی زمزمه کرد و گفت: « چه چشמהای عجیبی، تا حالا هیچ نگاهی اینقدر روم تاثیر نداشته. »

اشکان که از بی توجهی او به حرف هایش کلافه شده بود گفت: « ای بابا، کمی روحیه ی ماجراجویی داشته باش. بیا بریم سر از اسمش در آریم. از نظر روانشناسی این مقوله خیلی مهمه. آدم ها به عمد اسم های عجیب برای خودشون انتخاب می کنند. من از همین جا به طور جدی به تو هشدار می دم مواظب خودت باشی، شخص مورد نظر یک انسان معمولی نیست. »

دیدن چهره ی غرق در فکر و لبخند شیرینی که بر لبهای کوشا نشسته بود اشکان را ساکت کرد. در حالیکه یک دیگری را باز می کرد و به کوشا خیره شده بود، آرام زیر لب گفت: « خدا به دادمون برسه، نشانه هایی از ## شدن در چهره ی این کوشای ساده می بینم. بگذار ببینم ... نه، هنوز گوشه اش دراز نشده، البته گوش های کوشا از بچگی کمی از حالت عادی درازتر بود ... » و همانطور که با خودش زمزمه می کرد مشغول خوردن کیک شد.

پاییزان به سمت اتاق سمانه رفت و در را باز کرد. سهند و مادرش همچنان مشغول صحبت بودند. سهند با لحنی سرزنش آمیز رو به او کرد و گفت: « فکر کنم اگه مریض تو رو دنبال دکتر و دارو بفرسته داستان نوشدارو بعد از مرگ سهراب تکرار بشه. رفتی با دکتر صحبت کنی و پیرسی جواب آزمایش ها حاضر شده یا نه، حالا آمیدی؟ »

پاییزان کنار سمانه نشست. « با دکتر صحبت کردم، گفت فردا صبح عمل می شید. جواب آزمایش ها تا شب حاضر میشه. »

سمانه متوجه ی شادابی و نشاطی غیرعادی در صورت دخترش شد.

سهند چهره در هم کشید و گفت: « دکتر نگفت چرا فردا عملش می کنند؟ مگه قرار نبود وقتی جواب آزمایش ها حاضر شد فوری عملش کنند؟ »

« نمی دونم، توضیحی نداد، فقط گفت ... »

پاییزان با دیدن چهره ی متعجب سهند که به پشت سر او خیره مانده بود حرفش ناتمام ماند.

سهند هیجان زده از جا برخاست. « آنجا رو بین ... مثل اینکه ... آره، آرشه. »

به سمت راهرو رفت و خانم محرابی و آرش را که داخل راهروی بیمارستان در حال جستجوی اتاق سمانه بودند به سمت اتاق راهنمایی کرد.

خانم محرابی صورت سمانه و پاییزان را بوسید و از صمیم قلب از دیدن وی در بیمارستان اظهار تاسف کرد. سمانه با خوشرویی تشکر کرد. پاییزان دسته گل زیبایی را که آرش در دست داشت از او گرفت و در گلدان جای داد. سهند مشغول صحبت با آرش شد. از اوضاع و احوال کارش پرسید و آرش با گفتن اینکه در حال حاضر قصد برگشتن ندارد او را متعجب کرد. پاییزان کنار خانم محرابی نشست و گاهی به صحبت های آنان و گاهی هم به صحبت های آرش و سهند گوش می داد. آرش در رابطه با کار خوبی که در شرکت یکی از آشنایان پیدا کرده بود به سهند توضیحاتی داد و سهند با علاقه و اشتیاق گوش می داد.

پاییزان بی حوصله نگاهی به ساعت انداخت و سپس توجهش به راهروی بیمارستان جلب شد. دو خانمی که از دوستان قدیمی سمانه بودند سرگردان به شماره ی اتاق ها نگاه می کردند. از جا بلند شد و به سمتشان رفت. پس از احوالپرسی گرمی آن دو را به اتاق راهنمایی کرد. کمی بعد هم تصمیم گرفت برای استراحت به منزل برود. از همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

پس از رفتن او، آرش از سمانه و سهند اجازه ی مرخصی گرفت و دوان دوان خودش را پاییزان رساند. او که از دین آرش جا خورده بود گفت: « شما همیشه منو غافلگیر می کنید. »

دیگر آن احساس خصومت و دل آزرده گی گذشته را نداشت. نمی فهمید چه چیز باعث اینهمه تغییر در آرش شده، ولی هر چه بود حالا رفتارش دلچسب تر و گرم به نظر می آمد.

آرش نیم نگاهی به او کرد و گفت: « فرصت های کوچک رو باید غنیمت شمرد. ماشین رو همین نزدیکی ها پارک کردم. »

پاییزان بی حوصله نگاهی به اطرافش انداخت. دلش هوای اتاق خلوت و آرام اتاقش را کرده بود. ترجیح میداد کمی پیاده روی کند تا شاید این سوز سرد، اعصاب کش آمده و بی تابش را آرام کند.

با ملایمت گفت: « ممنونم، مزاحم نمیشم. »

آرش با محبت خاصی گفت: « چه مزاحمتی، شما همین جا بایستید، من ماشین رو می آرم. »

پاییزان سر تکان داد و گفت « نه آقای محرابی، دلم می خواد تنها باشم و کمی قدم بزنم. »

آرش ایستاد و با تعجب به پاییزان نگاه کرد. لحن او آنقدر جدی بود که جایی برای اصرار نمی گذاشت.

آرش در حالیکه عضلات فکش سخت شده بود با لحنی خشک گفت: « باشه، هر طور راحتید. »

پاییزان تشکر کرد و قدم زنان به سمت دیگر خیابان رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان کوشا با کیسه ای پر از کمپوت در مقابلش ظاهر شد. کوشا که از دویدن نفسش به شماره افتاده بود خودش را به دیوار چسباند و گفت: « با اینکه خیلی عجله دارم ولی ایندفعه مواظب اطرافم هستم، بفرمایید. »

پاییزان خندید و گفت: « ایندفعه چرا عجله دارید؟ »

« اگه شما جای من بودید از شدت عجله پرواز می کردید. تنها گذاشتن اشکان کار ساده ای نیست. او رو پیش مادرم گذاشتم و خودم سریع آمدم خرید کنم. اگه می خواستم او رو دنبال کاری بفرستم تا فردا صبح هم بر نمی گشت. » پاییزان با حسرت گفت: « خوش به حالتون. به نظر خیلی با هم صیمی هستید. »

« بله، از بچگی با هم بزرگ شدیم. هم همبازی بودیم و هم همکلاسی، ولی در دانشگاه رشته های مختلفی می خوانیم. خانواده ی اشکان از دو سال پیش به خارج رفتند، به همین دلیل او عضوی از خانواده ی ما محسوب میشه. »

پاییزان با دقت به صحبت های او گوش می داد. متوجه شد بی آنکه او را بشناسد احساس خاصی نسبت به او دارد. احساس نزدیکی و محبتی که تا حالا با هیچ غریبه ای تجربه نکرده بود. احساس آرامش می کرد. احساس آرامش دوستانه ای که تنها در کنار عزیزانش به او دست می داد.

کوشا چنان راحت و شاداب بود که روح خموده ی او را به وجد می آورد.

کیسه ی کمپوت را جلوییش باز کرد و گفت: « بفرمایید. »

پاییزان که از دیدن تعداد زیاد کمپوت ها متعجب شده بود گفت: « این همه کمپوت برای مادرتون می برید؟ » کوشا با خنده گفت: « راستش رو بخواهید شک دارم حتی یکی از آنها هم به مادر بیچاره ام برسه. گفتم زیادتر بخرم شاید اشکان به او مهلت بده. »

پاییزان خندید و گفت: « پس بهتره عجله کنید، من هم باید برم. »

کوشا نگاهی به اطرافش کرد و گفت: « تنها می رید؟ »

« بله، می خوام کمی قدم بزنم. »

کوشا سر تکان داد و گفت: « پس مواظب خودتون باشید. »

« متشکرم، خداحافظ. »

کوشا هم خداحافظی کرد و با عجله به سمت بیمارستان رفت.

آرش پس از خداحافظی از پاییزان هنوز داخل بیمارستان نشده بود که ناخودآگاه برگشت تا نظری به پشت سرش بیندازد که متوجه ی برخورد آن دو شد. بی آنکه واکنشی نشان دهد آرام کنار در ایستاد و با کنجکاوی آنها را زیر نظر گرفت. به نظرش برخورد پاییزان بیش از حد صمیمی و دوستانه بود. پوزخندی تحقیر آمیز بر لبانش نقش بست و چهره اش در هم شد.

کوشا چنان غرق در رویای چشمهای پاییزان از کنارش عبور کرد که حتی متوجه نشد شخصی با خشم و غضب به او می نگرد.

کوشا در اتاق را باز کرد و داخل شد. اشکان کنار زن میانسالی که به خواب فرو رفته بود نشست. با دیدن او فوری به سمت در پرید و در حالیکه فوری به سمت بیرون هلش می داد در را بست. کوشا همانطور که عقب عقب می رفت گفت: « یعنی چه؟ چرا اینطوری می کنی؟ »

اشکان با صدای آهسته ای گفت: « اول اینکه صدایت رو بیار پایین، مادر بیدار میشه. دوم، کجا بودی؟ از حالا بگم من شریک و همخونه ی خودسر نمی خوام! »

کوشا با پیشانی در هم کشیده دست او را کنار زد و گفت: « چرا اینجوری می کنی؟ بگذار کمپوت ها رو ببرم تو اتاق. »

« بله، یک حرف رو چند بار باید برای شما تکرار کنم؟ خانم فرجاد رو به زور لالایی خواباندم. فکر می کنی می گذارم زحماتم رو هدر بدی؟ »

« خیلی خب بابا، »

روی نیمکت داخل راهرو نشست. اشکان کنارش آمد و کیسه را از دستش گرفت و با نگاهی به داخل آن شروع به غر غر کرد.

« مگه نمی دونی من فقط کمپوت آناناس دوست دارم؟ پس چرا توی این بیست تا کمپوت که خریدی دو تا بیشتر آناناس نیست؟ »

کوشا به حرف های او توجه نمی کرد. چشمهای پاییزان تمام فکر او را به خود مشغول کرده بود. اشکان یکی از کمپوت ها را باز کرد و با دست مشغول خوردن شد.

« از بهاران خانم چه خبر؟ »

کوشا با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. « از کی؟ »

« بهاران خانم، همون که امروز صبح مفتخر به دیدارش شدیم. »

کوشا با اخم گفت: « منظورت پاییزان است؟ »

« بله، همون بهاران رو میگم. »

« اشکان جان، تو چرا همه چیز رو به مسخره می گیری؟ »

« کوشا جان، تو چرا همه چیز رو جدی می گیری؟ »

« چون مسئله جدیه. »

« مگه من گفتم مسخره است؟ » و در حالیکه آب کمپوت را سر می کشید گفت: « نه جانم، تو اشتباه می کنی، من جدی ام. امروز تحقیقات بنده نتیجه ی مثبت داشت و باید به اطلاعاتون برسونم ایشان دارای همان نام بهارانه. »

کوشا که رنگ از صورتش پریده بود گفت: « آبروریزی که نکردی؟ »

اشکان پوزخندی زد و گفت: « به تو اطمینان میدم جز خودم هیچکس متوجه ی این تحقیقات نشد. »

کوشا با تردید گفت: « خداکنه همینطور باشه، حالا می تونم بیرسم چطور این تحقیقات انجام شد؟ »

اشکان قیافه ای جدی و موقر به خود گرفت و گفت: « متأسفانه نمی تونی پرسی! کوشا جان سعی کن بفهمی #####

های کاری هر شخص مختص خودشه. به جان خودت خیلی دوست دارم به تو بگم ولی چه کنم این وجدان کاری اجازه نمی ده! » سپس در کمپوت دیگری را باز کرد و با لحن نصیحت گونه ای ادامه داد: « تو نباید از حرف ها من ناراحت بشی. سعی کن نقص هات رو قبول کنی تا بتونی مثل من پیشرفت کنی. قبول کن ... قبول کن تو در تمام امور

مهم بی استعدادی و در امور بی اهمیت فوق العاده درخشان عمل می کنی ... آخ که دستت درد نکنه، خیلی گرسنه ام بود. بیا، بیا غصه نخور، به جایش کمی کمپوت بخور. «

« نه ممنون. »

« من قربان آن میل پاستوریزت برم، برو خانه کمی استراحت کن. »

کوشا با ملایمت گفت: « نه، من پیش مادر می مونم. تو رو هم از صبح خیلی اذیت کردم. »
اشکان قیافه ی دردمندی به خودش گرفت و آهی کشید. « اینکه چیز تازه ای نیست. جوری میگی از صبح که انگار همین یک صبح منو اذیت کردی. خدمتت عرض کنم از همان صبح نحسی که برای اولین بار دیدمت این آزار و اذیت ها شروع شد. من که دیگه عادت کردم، اولش سخت بود ولی حالا ... »

کوشا نگاهی به چهره ی او انداخت و گفت: « راستی حفته با تو مثل انگل رفتار کنم، محبت به تو نیامده. »
« درست رفتار کن کوشا جان، همین یک کلمه رو به من نگفته بودی که گفتی. تو که انسان فرهیخته ای هستی باید برای نبود امکانات منو مقصر بدونی؟ مگه من دوست داشتم انگل بشم؟ ولی خوب تقدیر بود ... پیش آمد! طالع نحس من بود، سرنوشت ... »

کوشا با کلافگی از جا برخاست. « آقا من غلط کردم، میرم خانه. »

« من کشته ی همین شهامت هستم. خیالت راحت باشه، من مواظب مادر هستم. » و با لبخند به دور شدن کوشا نگریست.

پاییزان زانوانش را در آغوش گرفته و در تاریکی نشسته بود. خانه ساکت و در ظلمات فرو رفته بود. صدای تیک تاک ساعت بلندتر از همیشه در فضای خانه می پیچید و سکوت سرد و سنگین آن را غیر قابل تحمل می کرد. خاطراتی که از ذهنش عبور می کرد باعث می شد اشکی گرم چشمهایش را بسوزاند. ساعت نزدیک چهار صبح را نشان می داد. با اینکه چند ساعتی از برگشتنش می گذشت به هیچ وجه نتوانسته بود حتی لحظه ای چشم بر هم بگذارد. سرانجام برخاست و شماره ی تاکسی تلفنی را گرفت. یک ربع بعد کنار بیمارستان پیاده شد. نگاهی به ساختمان انداخت. به نظر می آمد بیمارستان با تمام بیمارهایش به خواب فرو رفته است. آرام و با گام هایی آهسته به سمت اتاق مادرش رفت که ناگهان وجود شخصی توجه اش را جلب کرد. شبخ دو دستش را به پشت صندلی انداخته و چانه اش به روی سینه فرو افتاده بود. او آرام کفشش را به روی پاشنه بلند می کرد و آهسته به زمین می زد. پاییزان به کنارش رسید، شبخ سر بلند کرد. با دیدن چهره ی کوشا جا خورد.

« سلام. »

پاییزان جواب سلام او را داد. کوشا باز سر به زیر انداخت و ریتمی که با پایش به وجود آورده بود را از سر گرفت. پاییزان در اتاق سمانه را آرام گشود. هم مادرش خواب بود و هم سهند. در را بست و به راهرو برگشت.

کوشا که متوجه ی او شده بود گفت: « چطور برگشتی؟ »

« خوابم نمی برد، گفتم به بیمارستان پیام بهتره. »

« درست مثل من، فکر و خیال اذیتم می کرد. چرا نمی شینی؟ »

پاییزان روی نیمکت کمی دورتر از او نشست و پرسید: « مگه شما هم به خانه رفته بودید؟ »

کوشا لبخند ملایمی به روی لب آورد و گفت: « قصد نداشتم برم، ولی اشکان با ترفندهای مخصوص خودش منو فراری داد. شب هم برادرم به بیمارستان آمد و اشکان رو به خانه فرستاد. اشکان فوری خوابش برد ولی من هر کاری کردم نتونستم بخوابم، برای همین برگشتم. هنوز از ترس برادرم جرات نکردم داخل اتاق بشم. » و با خنده ادامه داد: « قانون است دیگه ... هر چقدر هم که بزرگ بشی باز باید به حرفشون گوش بدی. بخه خصوص اگه آن برادر مثل کیارش باشه. »

چند لحظه ای سکوت کرد، بعد پرسید: « تو هم خواهر برادر بزرگ داری که دلت از دستشون پر باشه؟ » پاییزان سری به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: « نه متأسفانه، من تنهام. »

کوشا با لبخند گفت: « پس یکی یکدانه ی مامان و بابایی، هر چه خواستی به دست آوردی. » پاییزان پوزخند تلخی زد و گفت: « من فقط یکی یکدانه ی مامان هستم، پدرم رو وقتی خیلی کوچک بودم از دست دادم. هیچوقت هم از مزایای تک فرزندی برخوردار نبودم. حتی بعضی وقت ها مادرم از بچه های دیگه به من سخت تر می گرفت تا لوس و از خود راضی بزرگ نشم. »

کوشا سر به زیر انداخت و گفت: « من هم مثل شما پدرم رو از دست دادم، درست این اندازه بودم. » و دستش را مقابل خودش گرفت و فاصله ای را از زمین تا کف دستش نشان داد که پاییزان فکر کرد لابد او کودکی پنج یا شش ساله بوده. صدای کوشا او را متوجه ی خود ساخت.

« اول که رفت خیلی از دستش ناراحت بودم، پیش خودم می گفتم بی خیال پدری می شم که بی توجه به التماس ها و خواهش های بچه اش رفت و دیگه برنگشت ... اما مگه می شد بی خیال شم؟ بعدها که بزرگتر شدم تازه فهمیدم رفتن پدر چقدر دردناکه. وقتی متوجه ی کمبود رنج آورش شدم سعی کردم پول توجیبیم رو جمع کنم و باهاش به پشت آبها برم. یادم است یک بار پدرم سخت مریض شد و تا پای مرگ رفت، به من گفت قرار است پشت دریاها بره و آنجا منتظر مون باشه. »

کوشا نفس عمیقی کشید و با لبخندی محزون ادامه داد: « ای کاش هنوز در همان سن و سال می موندم، بزرگ بودن گاهی وقته ها خیلی سخته. وقتی بزرگ میشی به اجبار باید با واقعیت های تلخ روبرو بشی، واقعیت هایی که انسان آرزو می کنه هیچوقت با اونها مواجه نشه مثل واقعیت مرگ پدرم، مثل رنج مادرم، مثل گریه های شبونه ی کیارش که آن زمان ها معنی اش رو نمی فهمیدم. »

نگاهی دقیق به چهره ی پاییزان انداخت و گفت: « نمی دونم چرا این حرف ها رو به تو می زنم ... خیلی دلم گرفته. » پاییزان لبخند زد و گفت: « راحت باش. » « ناراحتی که نکردم؟ »

« به هیچ وجه، ولی من وقتی پدرم رفت خیلی کوچک بودم. »

کوشا گفت: « اینقدر؟ » و با دستش فاصله ای نزدیک تر به زمین را نشان داد. پاییزان سر تکان داد و گفت: « نه کوچکتتر. »

کوشا با تعجب گفت: « بینم، نوزاد که نبود؟ اینطور که پیش میری دست من به زمین میرسه! »

« اتفاقاً یک نوزاد چند روزه بودم ... هیچ خاطره ای از پدرم ندارم. شناخت من از او بر می گرده به حرف ها و تعریف های اطرافیانم. »

کوشا با لحنی غمزده گفت: « حالا چرا رفت؟ »

« تصادف کرد. میگن شدت جراحات سرش خیلی شدید بوده. دکتر از او قطع امید کرده بود. مادرم منو در همون بیمارستان به دنیا آورد که پدرم در آن بستری بود. پدر بعد از دیدن من فوت می کنه. دکتر ها به مادرم گفته بودند اون چند روز رو به امید اینکه منو ببینه به سختی با مرگ دست و پنجه نرم کرده. »

« پس احضار شده بود. این خیلی با موضوع پدر من فرق می کنه. او خودش، خودش رو کشت. »

دهان پاییزان از حیرت باز ماند. « یعنی چه؟ »

با لحن سردی گفت: « معتاد بود. »

نفس پاییزان برای لحظه ای گرفت و بدنش یخ کرد. با کنجکاوای به او دقیق شد. کوشا با پوست گندمی، چشم و ابروی مشکی و موهای خوش حالت و تیره اش که نامرتب به اطراف صورتش ریخته بود بسیار جذاب و خوش قیافه به نظر می رسید. از حرکات و رفتارش اینطور به نظر می آمد که متعلق به خانواده ای با فرهنگ و اصیل است.

کوشا که متوجه ی حیرت او شده بود لبخند کمرنگی به لب آورد و با ملایمت گفت: « تعجب کردی، نه؟ ولی واقعیت داره. متاسفانه پدرم معتاد بود. خیلی هم گرفتار شده بود. هر چه کردیم ترک نمی کرد، نه اینکه نمی خواست، نمی توانست. مادر میگه اراده نداشت. گاهی وقت ها از صبر مادر و از بی مسئولیتی پدر متحیر میشم. من خیلی کوچک بودم و متوجه ی خیلی از کارها و رفتارها نمی شدم، ولی بعد ها ... بعد ها ... » نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

« پدرم دوستی داشت که از زمان های دور با هم رفاقت داشتند. او را عمو صدا می کردیم، چون پدرم همیشه از او به عنوان برادر یاد می کرد. نمی دانم چه چیز این مرد، پدرم را آنطور مجذوبش کرده بود. او بود که پدرم رو به این دام انداخت. آدم خوش صحبت و خوش سر و زبانی بود. می گفت از دادن جانش برای پدرم دریغ نداره و دوستی با وی افتخاری است که نصیبش شده. یک روز بی هیچ دلیل از دادن مواد به پدرم خودداری می کنه. به پدرم خیلی سخت می گذشت، چون با افراد زیادی در این زمینه آشنا نبود. مادر می گفت خودش رو انگشت نمای اهل محل و فامیل کرده بود. طولی نکشید که آن نارفیک خودش به سراغ پدرم آمد. او رو وابسته ی خودش کرده بود و کاری می کرد تا پدرم امرش رو بی چون و چرا انجام بده. تا جایی که توانست سر پدر معتاد منو کلاه گذاشت. یک شب بارانی من از ترس رعد و برق محکم مادرم رو در آغوش گرفته بودم. پدرم نیمه شب با لباس خیس به خانه برگشت. به شدت سرفه می کرد و همان شب بیمار شد. بدنش خیلی ضعیف شده بود، دکتر می گفت ذات الریه کرده و بعد هم رفت. می دونی پاییزان ... از این گرد و هرچه معتاده بیزارم. هنوز صحنه ای که این گرد لعنتی به او نرسید و به خودش پیچید جلوی چشمامه. وقتی به این حالت می افتاد هرچه دم دستش بود به اطراف پرتاب می کرد و سر مادرم فریاد می کشید و ناسزا می گفت. ولی زمان هایی هم می شد که سر حال باشه. منو روی زانوانش می نشوند و بازی می کرد. گاهی هم به درس های کیارش می رسید و سر به سر مادرم می گذاشت. چقدر آن موقع دوستش داشتم. »

پس از چند دقیقه سکوت کوشا با بغض گفت: « پس از پدر، آن نارفیک با مدرک و سند به خانه ی ما آمد و ادعا کرد خانه و کارخانه متعلق به اوست و پدرم آنها را به او واگذار کرده. برامون باورش سخت بود، ولی واقعیت داشت. به نظر می آمد او از اعتیاد پدرم سوء استفاده کرده و با ترفندهایی به این کار وادارش کرده. آن موقع مالی خیلی خوب داشتیم. دوست پدر چه آسان توانست همه چیز رو تصاحب کنه. ناگهان اوضاع زندگی دگرگون شد. به کمک خانواده ی مادرم به خانه ای کوچکتتر نقل مکان کردیم. زخم زبان ها و نگاه های پر طعنه و گاهی هم ترحم آمیز اطرافیان آرامش رو از ما گرفته بود، بنابراین تصمیم گرفتیم ارتباطمون رو با دیگران قطع کنیم. مادرم در یک

خیاطخونه مشغول به کار شد و شروع به دوخت و دوز کرد. برای تامین مخارج من و برادرم شب تا صبح کار می کرد و اوضاع را یک تنه می چرخاند. کیارش ده سال از من بزرگتره. بعد از پدر او همیشه تکیه گاهم بود. وقتی او وارد دانشگاه شد، مادر از خوشحالی اشک شوق می ریخت. کیارش بعد از مدتی در شرکت پدر یکی از دوستانش استخدام شد. اوایل حقوق زیادی نمی گرفت، حتی به سختی کرایه ی رفت و آمدش تامین می شد. ولی بعد از پایان درس و کسب تجربه روز به روز پیشرفت کرد. حالا هم از نظر مالی اوضاع مناسبی داره. مادر هم چند ساله کار نمی کنه. میدونی، کیا برام هم پدر بود و هم برادر. پسر خیلی خویبه. هر ## او رو ببینه با من هم عقیده می شه. « ازدواج نکرده؟ »

« صحبتش بود، اما مادر قلبش ناراحت شد و ... » سپس با نگاهی شیطننت آمیز به او نگریست. « اگه کسی رو سراغ داری به ما معرفی کن تا زودتر پاش رو بند کنیم. » پاییزان تا خواست جوابی بدهد صدایی از پشت سر توجهشان را به خود جلب کرد. « به به، شب زنده داران عزیز ... »

پاییزان به پشت سرش نگاه کرد. اشکان با موهایی ژولیده و چشמהای خواب آلود به آن دو می نگریست. او خود را کنار کوشا جا داد و خمیازه ای کشید.

کوشا با تعجب پرسید: « چی شده؟ چرا به این زودی از خواب بلند شدی؟ » اشکان در حالیکه چشمهایش را به سختی باز نگه داشته بود گفت: « تو مقصری کوشا جان! بهاران خانم، من شکایتم رو از دست این به کجا ببرم؟ »

پاییزان از شنیدن نام بهاران تعجب کرد و به کوشا خیره شد.

کوشا لبخندی زد و گفت: « منظور ایشان شما هستید، اشکان میانه ی خوبی با سرما و باد و باران و برف ندره. » پاییزان خندید، اشکان گفت: « اگه پیام های بازرگانی بین حرف های من تمام شده ادامه بدم. » و رو به پاییزان ادامه داد: « بله، داشتم می گفتم که در خواب ناز بودم که ناگهان دلم برای این دوست گرانقدر تنگ شد. چون کنارم خوابیده بود خواستم به او محبتی بکنم، بله، محبتم گل کرده بود! دستم رو دراز کردم تا دستش رو بگیرم ولی نه تنها اثری از دست نبود، بلکه اثری از خودش هم نبود. چشمهام رو باز کردم. همه جا رو ظلمات فرا گرفته بود. قطره های باران به شدت به پنجره می کوبید و صدای باد مثل زوزه ی گرگ های گرسنه در نیمه شب به گوش می رسید ... » کوشا به میان حرف او پرید: « فیلم ترسناک تعریف می کنی؟ »

اشکان اخمی کرد و بی توجه به کوشا ادامه داد: « بله عرض می کردم، یکدفعه رعد و برقی زد و اتاق برای لحظه ای روشن شد. من نگاهم خیره به دیوار موند. ناگهان از درون قاب عکس روی دیوار، صورتی هیولا مانند پدیدار شد و خنده ی پلیدی سر داد. از ترس داشتم می مردم. به سمت کلید برق پریدم و فوری روشنش کردم. دیواره با ترس و لرز به قاب عکس نگاه کردم و چی دیدم؟ بله، عکس این آقا کوشای خودمون بود که روی دیوار با لبخند شیطانی به من نگاه می کرد. البته من همیشه به این موضوع که کوشا شب ها تغییر قیافه میده شک داشتم. » صدای متحیر کوشا بلند شد: « اشکان بس کن! »

اشکان با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید. «خداى من، این یک راز بود که فاشش کردم.» سپس صدایش را پایین آورد و با حالى عجیب در چشمهای پاییزان خیره شد و گفت: «شما که از این موضوع با کسی صحبت نمی کنید، درسته؟»

پاییزان که به سختی خنده اش را مهار می کرد گفت: «البته، مطمئن باشید.»
 کوشا خندید و گفت: «حالا خارج از شوخی، چرا صبح به این زودی بلند شدی؟ تو که خیلی خسته بودی.»
 صورت پر شیطنت اشکان حالى جدی به خود گرفت. گفت: «وقتی دیدم کنارم نیستی دلم شور افتاد، ترسیدم خدای نکرده اتفاقی افتاده باشه. نفهمیدم خودم رو چطور به اینجا رسوندم.»
 کوشا دست او را فشرد و گفت: «این چند روز خیلی اذیت شدی.»
 اشکان با لحنی مهربان و بی آلايش گفت: «من که در این دنیا یک رفیق بیشتر ندارم، جانم رو هم بخواد براش میدم.»
 «بعد رو به پاییزان که متعجب به آن دو نگاه می کرد اضافه کرد: «کوشا علاوه بر دوست برای من برادر هم هست.»
 سپس از جا برخاست و به سمت دیگر راهرو رفت.

برای پاییزان این تغییر ناگهانی اشکان جالب بود. با نگاه او را دنبال کرد. اشکان از نظر رنگ پوست و چشم درست نقطه ی مقابل کوشا بود. پوستی سفید با چشמהایی میشی، موهایی خرمایی و بسیار خوش حالت. برق نگاهش هر کسی را مجذوب می کرد. گویی به هر جا وارد می شد با خود گرما و شادی به ارمغان می آورد. از نظر قد و قواره مانند کوشا بود، بلند قد و خوش هیکل. راحت و کمی بی قید لباس می پوشید که همان هم بر جذابیتش می افزود. کوشا که متوجه شده بود پاییزان به فکر فرو رفته گفت: «اشکان مثل بچه های کوچک و بی آلايشه. بر خلاف زبان تند و تیزش خیلی خوش قلب و مهربانه. فقط باید به کسی اعتماد کنه، بعد می بینی از جان براش مایه میذاره.»
 پاییزان گفت: «شخصیت جالبی داره.»
 لبخندی گرم لبهای کوشا را پوشاند. «بله، شخصیت جالبی داره.»

آفتاب طلوع کرده بود. دکترها و پرستاران کشیک جای خود را با دیگر همکارانشان عوض می کردند. ولی هنوز آنان روی نیمکت نشسته و با هم گفت و گو می کردند. کوشا او را دعوت کرد تا با هم صبحانه ای در بوفه ی بیمارستان بخورند.

پاییزان در حالیکه از جا بر می خاست با خوشرویی تشکر کرد و گفت: «می خوام به مادر سر بزnm، فکر می کنم از خواب بیدار شده.»
 کوشا به تبعیت از او از جا برخاست. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه ی اشکان شد که روی نیمکتی دیگر به خواب فرو رفته بود. رو به پاییزان گفت: «متشکرم به حرفام گوش دادی، خیلی وقت بود با کسی درد و دل نکرده بودم.»
 پاییزان به چشمهای او خیره شد که مانند لبهائش غرق در لبخند بود. خندان از کوشا جدا شد و به سمت اتاق مادرش رفت. آرام در را باز کرد و داخل شد. سهند که تازه از خواب برخاسته بود در حال کش و قوس دادن بدنش بود.
 سمانه سلام گرمی کرد و گفت: «کی آمدی پاییزان؟»
 «خیلی وقته، هر کاری کردم نتونستم تو خانه طاقت بیارم، برای همین هم به بیمارستان آمدم. به شما هم سر زدم، هر دوتون خواب بودید. در راهرو نشستم تا هوا روشن بشه.»

سمانه نگاهی به سهند انداخت که همچنان مشغول خمیازه کشیدن بود. گفت: «هم تو، هم سهند رو خیلی اذیت کردم. سهند که روی این مبل ناراحت تا صبح خوابید. تو هم که در راهرو نشستی.»

سهند دست از خمیازه کشیدن برداشت و سر حال گفت: خیالت راحت، من که دیشب خیلی خوب خوابیدم. چه مبل خوبی هم بود، نرم و گرم ...»

سمانه لبخند پر معنایی زد. سهند به سرعت از اتاق خارج شد تا با شرکت تماس بگیرد و اطلاع دهد که نمی تواند بیاید.

پاییزان کنار سمانه نشست.

«تو نمی خواهی به آموزشگاه زنگ بزنی؟»

«نه مامان جان، من اطلاع دادم. شما خیالتان راحت باشه.»

همان موقع سهند در را گشود و با چهره ای پریشان وارد اتاق شد. سمانه نگران در جایش نیم خیز شد. «اتفاقی افتاده؟»

سهند به طرق سمانه رفت. «باید به شرکت برم. چون جلسه ی مهمی دارند! براشون شرایطم رو توضیح دادم، گفتم نمی تونم پیام ولی انگار متوجه نیستند. تاکید می کنند حضورم آنجا ضروری است. میگو روز اول کار نمی شه به هر بهانه ای از زیر کار شانه خالی کرد. ولی حرف های من بهانه نیست ... من نمی تونم تو رو تنها بذارم سمانه.»

سمانه با آرامش به برادر مضطربش نگریست. «حرفشون منطقیه سهند جان. یادت رفته چقدر برای پیدا کردن چنین کاری سختی کشیدی؟ پس باید قدرش رو بدونی. در اتفاقی که برای شرکت کاوه افتاد خیلی ها تو رو مقصر می دونند، طبیعیه که زیر ذره بین رئیس و همکارات باشی. اجازه نده مسائل و مشکلات کوچک قابلیت هات رو زیر سوال ببره. من هم دوست دارم تو به کارهات برسی.»

سهند مصرانه گفت: «من باید بمونم، می خواهم کنارت باشم.»

«بودن یا نبودت تو در بیمارستان تفاوتی ایجاد نمی کنه. من هم کمتر از یک ساعت دیگه عمل می شم. شما هم که نمی تونید همراهم به اتاق عمل بیاید، می تونید؟ فقط دوست دارم وقتی که به هوش آمدم اولین چیزی که می بینم صورت تو و پاییزان باشه.» سپس رو به پاییزان گفت: «تو هم برو به کارهات برس.»

«کار من مثل سهند مهم نیست، تازه اطلاع هم دادم و آنها هم موافقت کردند.»

سمانه نفس عمیقی کشید و رو به سهند که همچنان با تردید ایستاده بود گفت: «پس چرا ایستادی سهند جان؟ می خوام وقتی چشمهام رو باز کردم خبرهای خوب در انتظارم باشه.»

سهند پیشانی سمانه را بوسید. خواست چیزی بگوید ولی بغض توان حرف زدن را از او گرفته بود. بی آنکه کلمه ای بگوید از اتاق خارج شد.

سهند رفت و پاییزان کنار سمانه ماند. سعی می کرد خودش را بشاش و شاداب نشان دهد تا سمانه با روحیه ای قوی آماده ی عمل شود. ساعت ده، دو پرستار وارد اتاق شدند. با کمک آنان و پاییزان، سمانه به سرعت آماده شد و به سمت اتاق عمل رفت. پاییزان کنار تخت او حرکت می کرد و دست او را محکم در دست می فشرد. سمانه با چشمان آرام و مهربانش به دخترش می نگریست که به سختی سعی می کرد اضطرابش را در لبخندش پنهان کند.

کنار اتاق عمل که رسیدند سمانه پاییزان را بوسید و در آغوش فشرد. قلب پاییزان به شدت می تپید و گرمی اشک پلکهایش را می سوزاند. اما سعی کرد خوددار باشد و آرامشش را حفظ کند. در اتاق عمل با صدای بلند پشت آنان بسته شد. پاییزان تا چند دقیقه بی حرکت بر جا ماند، سپس لرزش زانوانش او را به سوی نیمکتی در گوشه ی راهرو کشاند.

هنوز گرمای آغوش سمانه را حس می کرد و بوی همیشگی اش را که از بچگی در خاطر داشت استشمام می کرد. چقدر احساس تنهایی می کرد. روزگاری به یادش آمد که روی تخت کنار سمانه دراز می کشید و از او می خواست برایش قصه بگوید. در صدایش سحری بود که او را راهی شهر قصه ها می کرد. سمانه می گفت و می گفت تا او پلک هایش روی هم می افتاد و غرق در رویای رنگین داستان های مادرش به خواب فرو می رفت. بدنش از ترس از دست دادن سمانه از درون منجمد شد. می دانست تنها می ماند، می دانست هیچکس نمی تواند جای خالی او را برایش پر کند و خلایي سنگین بر زندگی اش حاکم می شود. قطره های اشک بی اختیار و پشت سر هم از چشمهایش فرو می ریخت. چنان در دریای خاطراتش غرق بود که آرش برای اینکه او را متوجه ی خود کند مجبور شد چندبار صدایش کند.

چند دقیقه قبل به بیمارستان رسیده بود و با اتاق خالی روبرو شده بود. پس از پرس و جو او را به سمت اتاق عمل راهنمایی کردند. پاییزان را در حالی یافت که آرام می گریست و کلماتی را زیر لب زمزمه می کرد. پس از اینکه چند بار به نام خواندش، پاییزان با نگاهی گنگ و صورتی خیس از اشک به سمت او برگشت. به او خیره شد و ناگهان به خود آمد. به سرعت اشک هایش را از گونه زدود و با تعجب به آرش خیره شد. او کنارش نشست.

« شما رو ترساندم، نه؟ »

پاییزان با خود اندیشید: « حضور غافلگیرانه و غریب آرش به نظر همیشگی شده است. »

آرش بی آنکه منتظر پاسخی از جانب او باشد باز پرسید: « سهند جان کجا هستند؟ »

پاییزان با صدای گرفته گفت: « مجبور شد به شرکت بره. » و با نیم نگاهی به او اضافه کرد: « به زحمت افتادید. »

آرش شانه ای بالا انداخت. « زحمتی نیست، مادرم هم دوست داشت بیاد ولی سعی کردم متقاعدش کنم وجودش در اینجا ضرورتی نداره، او هم پذیرفت. »

پاییزان زیر لب تشکر کرد. آرش مدتی در سکوت به اطرافش نگریست. پاییزان از شدت اضطراب دستمالی را که در دست داشت بی اراده خرد می کرد.

پس از گذشت چند دقیقه آرش گفت: « نمی دونید عمل چند ساعت طول می کشه؟ »

« دکتر گفت حداکثر دو ساعت و نیم. »

آرش نفس عمیقی کشید. « میل دارید به بوفه ی بیمارستان بریم؟ »

« نه، متشکرم. »

پاییزان معذب بود و این احساس به اضطرابش دامن می زد. اعصابش بیش از پیش تحت فشار قرار داشت.

صدای آرش او را به خود آورد. « می خوام با شما درباره ی موضوعی صحبت کنم. »

پاییزان که بی اراده به سمانه و آغوش گرمش فکر می کرد با حواسپرتی گفت: « گوش می کنم. »

« می خوام راجع به خودمون و پیشنهاد ازدواجی که شما خیلی غیرمعتولانه ردش کردید صحبت کنم. »

رشته ی افکار پاییزان پاره شد، با دلخوری گفت: « به نظر شما الان زمان مناسبی برای صحبت کردنه؟ »

آرش شانه ای بالا انداخت. « چرا مناسب نیست؟ هم حرفمون رو می زنیم، هم زمان زودتر می گذره. » پاییزان چشمهایش را جمع کرد و با لحن خشکی گفت: « ما درباره ی این موضوع حرفی برای گفتن نداریم. » آرش با خونسردی به صندلی تکیه داد. « این تشخیص شماسه و خیلی هم اشتباهه. به نظر من حرف برای گفتن زیاده و باید گفته بشه »

از اجباری که در حرف زدنش ایجاد کرد گونه های پاییزان از خشم داغ شد.

« تقریباً داشتم این رفتارهای بی ادبانه ی شما رو فراموش می کردم، ولی می بینم که ... » آرش با آرامش خندید و خیلی راحت گفت: « چطور؟ برام خیلی جالبه که شما اینقدر حق به جانبید. باید بگم اگه کسی هم بخواد طرف مقابلش رو ببخشه و رفتار های بی ادبانه اش رو فراموش کنه این منم، نه شما! »

از لحظه ای که او را با شخص دیگری در خیابان دیده بود آرام و قرار نداشت. با تحکم گفت: « جوابم رو بدید. » پاییزان که از رفتار آرش کلافه شده بود گفت: « من یک بار نظرم رو به شما گفتم. اگه دچار فراموشی شدید دوباره تکرار می کنم. نه زمان مناسبی برای ازدواجه و نه من تصمیم ازدواج دارم، نمی فهمید مادرم بیمار؟ »

آرش نگاهی تند و غضبناک به او انداخت. کم کم تسلط رفتارش را از دست می داد. هیچکس حق نداشت او را به بازی بگیرد و هیچ ## هم نمی توانست در بازی او برنده شود.

« من دنبال شنیدن حرف های تکراری نیستم. دلیل می خوام. »

پاییزان با حرص دستهایش را مشت کرد. چطور یک نفر می توانست تا این حد بی ملاحظه باشد؟! « پس دلیل می خواهید؟ باشه ... می گم ... چون من و شما محض رضای خدا حتی در یک موضوع هم تفاهم نداریم. چون شما خودخواه و مغرورید و به علایق من توجه نمی کنید، چون همه رو از بالا نگاه می کنید و هیچکس رو هم سطح خودتون نمی دونید ... چون ... » و ذهن خسته اش از کار افتاد.

صدایش کمی اوج گرفته بود. آرش کوتاه و عصبی گفت: « آرام تر هم می تونی حرف بزنی، نمی تونی؟ » و از جا برخاست، چند دقیقه قدم زد و باز مقابل او برگشت.

« از آنجا که آدم ترسو و بی دل و جراتی هستی، خودم دلیل اصلی رو میگم. »

با چشمهای غضبناکش به او خیره شد و با لحنی خشک ادامه داد: « تنها دلیل تو که از گفتنش می ترسی اینه که پای شخص دیگه ای وسطه، اینطور نیست؟ »

پاییزان چند لحظه میخکوب شد و به او نگریست. انتظار شنیدن هر حرفی را داشت غیر از این! در حالی که دهانش خشک شده بود گفت: « خدای من، فقط همین یک حرف مونده بود که به من بزنی. مگه از کسی می ترسم که بخوام ... »

واکنش آرش او را از جا پراند. آرش با مشت، محکم به دیوار بالای سر پاییزان کوفت و در حالیکه سعی می کرد صدایش را که می لرزید پایین نگه دارد گفت: « می ترسی! می ترسی! خیلی ترسوئی! بی شهامت ترین و کم عقل ترین دختری هستی که تا حالا دیدم! گوشهات رو باز کن ببین چی میگم. به ذهنت هم خطور نکنه که می تونی منو بازی بدی، می فهمی؟ می فهمی یا نه؟ »

صورت برافروخته اش را از او برگرداند و دور شد.

پس از رفتن آرش و برخورد عجیبش حال پاییزان به مراتب بدتر شد. دیگر لحظه ای هم نمی توانست بنشیند، تند تند قدم می زد، می ایستاد و گاهی بی اراده به گوشه ای خیره می ماند. در دل آرزو می کرد ای کاش یکی از

عزیزانش در کنارش بود. ای کاش سهند مقابلش می نشست و دلداری اش می داد. حتی حاضر بود مادر بزرگ را با آن نگاه سرد و قهر آمیزش در کنار داشته باشد. ای کاش پدر بزرگ می آمد و با دستان مهربانش دست های سرد او را می فشرد و در غم و ناراحتی اش شریک می شد.

یک ساعتی می گذشت که صدای قدم ها و دویدن شخصی در راهروی بیمارستان توجه او را جلب کرد. هنگامی که سر بر گرداند با تعجب متوجه ی کوشا شد که از انتهای راهرو با عجله به سمت او می آید. سرعتش آنقدر زیاد بود که با اینکه می خواست کنار او توقف کند، ناخواسته چند گام دیگر را هم سر خورد و جلو رفت.

« سلام، می خواستم زودتر پیام ولی حال مادرم کمی بد بود، مجبور شدم کنارش بمونم. متاسفانه کیا و آرش هم در دسترس نبودند. می دونستم مادرت رو امروز عمل می کنند. »

پاییزان بی آنکه پاسخی بدهد اشک در چشمهایش حلقه زد و سر تکان داد.

کوشا روی نیمکت نشست. پاییزان با اضطراب آشکاری که منجر به لرزش دستانش شده بود باز شروع به قدم زدن کرد. کوشا چند دقیقه با نگاه او را

تعقیب کرد. سپس از جا برخاست و به انتهای راهرو رفت و با دو لیوان چای برگشت

پاییزان آن قدر غرق در افکارش بود که متوجه ی رفت و برگشت او نشد. هنگامی که کوشا لیوان چای را در دستان سردهش قرار داد، پاییزان یکه خورد و به او نگریست که لبخند غمگینی بر لب داشت. آرام کنار کوشا نشست و با دستان لرزاناش شروع به نوشیدن چای کرد. گرمای مطبوع چای، سرمای درونش را آرام آرام زدود. کوشا نیز جرعه جرعه چای می نوشید. سکوت در فضا جریان داشت.

عاقبت کوشا با استیصال گفت: « فکر می کنم الآن تنها زمانیه که از صمیم قلب آرزو دارم اشکان کنارم باشه. او متخصص صحبت کردن در امور بی ربط است. »

پاییزان در سکوت به صحبت های کوشا گوش می داد.

« نمی دونم در اینجور مواقع چطور باید کسی رو دلداری داد. در واقع باید چیزی گفت یا سکوت کرد؟ نمی دونم کدوم بهتره، فقط می خوام بدونی حالت رو می فهمم. اگه ساکت فقط می ترسم حرف نابجا و بی ربطی بزنم و اضطرابت رو بیشتر کنم. »

صحبت های کوشا که از صمیم قلب ادا میشد بر دل پاییزان نشست. او با نگاهی حاکی از حق شناسی رو به کوشا گفت: « متشکرم، قبل از آمدنت خیلی دلم می خواست کسی که شرایطم و درک کنه در کنارم باشه تا از این تنهایی کشنده رها شم. مثل اینکه خدا خیلی زود درخواستم رو اجابت کرد. »

در چشمهای کوشا برقی درخشید و لبخند زد. گفت: « راستی؟ خیلی خوشحالم. »

با دیدن اضطرابی که دوباره صورت او را پوشاند نقش لبخند از روی لبانش محو شد و گفت: « میرم از پزشکی که آنجاست می پرسم عمل کی تمام میشه، فکر کنم دو ساعتی گذشته باشه. »

پاییزان به علامت تایید سر تکان داد و گفت: « نزدیک سه ساعت شده، دکتر خودش گفت بیشتر از دو ساعت و نیم طول نمی کشه. »

« خیلی خوب ... »

صحبت کوشا به پایان نرسیده بود که در اتاق عمل گشوده شد. ابتدا دکتر، سپس چند پرستار همراه برانکاری حامل سمانه از اتاق خارج شدند. پاییزان به سرعت به سمت برانکار رفت. با دیدن مادرش که آرام چشمهایش را بسته بود نفس راحتی کشید. سر بلند کرد و با چشم به جستجوی دکتر پرداخت که حالا به انتهای راهرو رسیده بود.

بلند صدا زد: «آقای دکتر ...»

دکتر برگشت و با چشمهای نافذ به او نگریست. پاییزان که به سمت او می رفت متوجه شد پرستارها برانکار را به سوی دیگر می برند. برگشت و به چهره ی دکتر نگریست.

«مادرم ... حال مادرم چگونه؟» باز نگاهش بی اختیار به سمانه کشیده شد.

دکتر سر تکان داد و گفت: «همراه من بیایید.»

پاییزان بی آنکه حرف دیگری بزند به دنبال او حرکت کرد. دکتر وارد اتاقش شد و در را بست.

او هم آرام روی مبل چرمی کنار میز نشست و به دهانش چشم دوخت.

دکتر پرسید: «پدرتان همراهتان نیست؟»

«خیر، ایشان فوت شدند.»

«شما مطلعید بیماری مادرتان چیست؟»

«بله.» و طبق عادت و بی اراده دستمال کاغذی را خرد می کرد.

«دلیل عمل امروز را هم می دانید؟»

«بله.»

دکتر نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «تا جایی که مقدور بود معده شان را پاک سازی کردیم، ولی متأسفانه

سرطان در مرحله ی بسیار پیشرفته ای است. توصیه ی من این است که هر چه زودتر شیمی درمانی آغاز شود تا

شاید از سرعت رشد بیماری بکاهد.» لحظه ای سکوت کرد و پرسید: «مادرتان از بیماری اش مطلع است؟»

«ما چیزی به او نگفتیم، ولی شک دارم خودش متوجه نشده باشد.»

«به هر حال توصیه می کنم جلسه های شیمی درمانی به سرعت آغاز شود. عمل کاری از پیش نمی بره. با این

پیشرفت بیماری، تنها راه درمان شیمی درمانی است.» و با نگاه به صورت مضطرب او افزود: «تنها درخواستی که از

شما دارم این است که به مادرتان روحیه بدهید. روحیه ی قوی و انگیزه برای دست و پنجه نرم کردن با این بیماری

خیلی مهم است. من هم هر چه در توان دارم به کار می گیرم.» با انگشت به سمت بالا اشاره کرد و ادامه داد: «و البته

تصمیم گیرنده ی اصلی اوست. اوست که مصلحت انسان را تشخیص می دهد. اول اوست و بعد من و بیمار.»

پاییزان اندوهگین و مغمو به سخنان دکتر گوش می داد. «نمی دونم این موضوع رو چطور به مادرم بگم؟»

دکتر گفت: «چون خانم افشار بیمار من هستند، خودم موضوع رو با ایشان در میان می گذارم. باید به خدا توکل کنیم

و امیدمان را از دست ندهیم.»

پاییزان از جا بلند شد. دکتر هم از پشت میز برخاست. «متشکرم، مادرم ...»

«باید بستری و تحت نظر باشند. در حال حاضر در بخش مراقبت های ویژه هستند. به او مسکن و خواب آور تزریق

می شود تا استراحت کنند. شما هم به خانه بروید و استراحت کنید. در حال حاضر ملاقات با بیمار مقدور نیست،

بروید خانه دخترم ...»

پاییزان با درد و اندوه تشکر نامفهومی زیر لب راند و از اتاق دکتر خارج شد و به سمت در خروجی بیمارستان رفت. حق با دکتر بود، ماندنش جز تحلیل رفتن روحیه اش سود دیگری نداشت. نسیم خنکی که به صورتش خود کمی حالش را جا آورد. قدم زنان به قصد گرفتن تاکسی به سمت خیابان می رفت که کوشا و اشکان را در حال پیاده شدن از ماشین دید. زمانی که سمانه را از اتاق عمل آوردند آنقدر دستپاچه و آشفته بود که فرصت نکرد با کوشا خداحافظی کند.

کوشا به سمت او آمد و گفت: « حال مادرتون چگونه؟ عمل چگونه بوده؟ »
 « دکتر گفت باید در بخش مراقبت های ویژه بستری باشه. » کمی مکث کرد و ادامه داد: « ببخشید، آنقدر نگران بودم که یادم رفت با شما خداحافظی کنم. »
 « خواهش می کنم. »

اشکان که تازه به جمع پیوسته بود سلام و احوالپرسی گرمی با او کرد. گفت: « بهاران خانم، این دوست ما صبح خیلی نگران حال شما شد. کمی خجالتیه ولی روش که باز بشه خودتون متوجه ی عرض بنده می شید. »
 پاییزان با لبخند گفت: « صبح به من خیلی لطف کردند که آمدند ... من باز هم متشکرم. »
 کوشا با خوشحالی گفت: « خواهش می کنم. حالا کجا میرید؟ »
 « خانه، احساس می کنم اگر استراحت نکنم همین جا از پا می افتم. »

کوشا کمی این دست و آن دست کرد و به اشکان نگاه کرد. اشکان که متوجه ی حال او شده بود گفت: « چی؟ بلندتر بگو عمو جان! آهان، فهمیدم، بهاران خانم ایشان می فرمایند اگه ممکنه شما رو برسوند. پسر، خوب نیست اینقدر خجالتی باشه کوشا جان، این بهاران خانم مثل من به زبان ایما و اشاره وارد نیست. یکدفعه دیدی حرفهات رو بد متوجه شد. »

کوشا که سرخ شده بود گفت: « می تونم برسونمت؟ »
 پاییزان که لبخند بر لب داشت گفت: « ممنون میشم. »
 کوشا با هیجان به سمت ماشین پژیویی که آن سوی خیابان پارک بود رفت. اشکان کنار او ماند. نیم نگاهی به پاییزان انداخت و در حالیکه نفس عمیقی می کشید آرام زیر لب گفت: « کوشا از دست رفت. »
 چند لحظه بعد ماشین کنار پای آن دو ترمز کرد. اشکان با خنده، ولی مودبانه در را برای پاییزان باز کرد. کوشا گفت: « تو با ما نمی آی؟ »

اشکان گفت: « نه، من پیش مادر می مونم ... بین کوشا جان، این بهاران خانم دست ما امانته. ایشان می خوان به خانه برن، منظورشون خانه ی خودشونه، خانه ی آخرت رو نمی گویند ها ... گفتم که یکوقت نشونی رو اشتباه نری. »
 کوشا و پاییزان در حالیکه می خندیدند دستی به نشانه ی خداحافظی برای او تکان دادن و دور شدند.
 پاییزان در طول مسیر زیاد با کوشا صحبت نکرد. فقط تمام مدت این موضوع فکرش را مشغول کرده بود که چه سری در این آرامش وجود دارد که در کنار او آن را می یابد؟ چه رازی است که او تمام مسائل زندگی اش را برای کوشا بی آنکه غریبی کند تعریف می کند؟ چطور است که کوشا را بیشتر از دوستی صمیم به خود نزدیک می داند؟ می تواند چشمهایش را ببندد و به او اعتماد کند. پاییزان گه گاهی برای راهنمایی کوشا در طول مسیر این سکوت آرامش بخش را می شکست.

هنگامی که به منزل رسیدند پاییزان با تشکر کوتاهی از او جدا شد و به خانه رفت ولی هنگام خواب هم نتوانست از فکر آنچه در چشمهای جذاب و سیاه کوشا دیده بود بیرون بیاید. پاییزان با خود اندیشید: « ستاره باران چشمهای او، زیباترین چیزی است که در تمام عمرم دیده ام. »

یک هفته از بستری شدن سمانه می گذشت. حالش کمی بهبود یافته بود ولی درد عجیبی که گاه بر وجودش چنگ می زد و از دید کسی مخفی نبود. دکتر به وعده ی خود وفا کرد و نوع بیماری و شرایط را برای سمانه بیان کرد. هنگامی که پاییزان و سهند از واکنش او پرسیدند گفت: « خانم افشار زن فوق العاده صبور و معتقدیست. او با خونسردی به صحبت هایم گوش داد، سپس گفت از همان بار اول که برای معاینه به دکتر رفته به این جریان مشکوک شده. خانم افشار با آرامش به من گفت به خیر و صلاحی که خداوند برای بندگانش تشخیص می دهد اعتقاد دارد و تسلیم به رضای اوست. »

سهند با صورتی اندوهگین پرسید: « شیمی درمانی رو کی شروع می کنید؟ »

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: « شیمی درمانی در کار نیست. »

سهند و پاییزان با هم گفتند: « در کار نیست؟ یعنی چه؟ »

« خانم افشار به خوبی از بیماریشان مطلعند و از من خواستند که شیمی درمانی انجام نشود. ایشان گفتند نمی خواهند مریضی شان با درد و رنج بیشتر همراه باشد. من وظیفه ی خود دانستم تا بار دیگر شرایط را برای ایشان تشریح کنم، ولی ایشان باز هم اصرار داشتند شیمی درمانی انجام نشود. »

هنگامی که دکتر از آن دو جدا شد نه پاییزان و نه سهند یارای حرف زدن نداشتند.

پس از تلاشی ناموفق برای خوابیدن، پاییزان از جا برخاست و آرام و پاورچین به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد. از طبقه ی آخر بیمارستان شهر به خوبی دیده می شد. اکثر چراغ ها خاموش بود و خبر از خوابیدن مردم در آن ساعت از شب می داد. صدای سمانه باعث شد او از منظره ی تاریک و خواب آلود شهر چشم بر گیرد.

« خوابت نمی بره؟ »

پاییزان برگشت و کنار تخت ایستاد. « شما رو بیدار کردم؟ ببخشید. »

« نه عزیزم، من خواب نبودم. بنشین تا کمی صحبت کنیم. »

پاییزان روی صندلی کنار تخت نشست و دست مادرش را گرفت. نور مهتاب به داخل اتاق می تابید و قسمتی از تخت و صورت سمانه را روشن می کرد. سایه روشنی از آرامش در چهره اش به خوبی رویت می شد. آرامش و آسودگی ای که دل هر ## با دیدن آن آرام می گرفت.

« از اینکه سهند در شغل جدیدش موفقه خیلی خوشحالم. احساس می کنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. سهند خودش رو مقصر و رشکست شدن شرکت می دونه، ولی با مشغول به کار شدن کمتر از قبل به این مسائل فکر می کنه. احساس می کنم کمتر خودش رو سرزنش می کنه. »

پاییزان سری به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: « من هم برای سهند خوشحالم. »

سمانه پاسخی نداد و در سکوت به روبرویش خیره شد. پس از چند دقیقه گفت: « من هیچوقت زندگی آرامی نداشتم. از همان بچگی بدبختی رو لمس کردم و شاهد فراز و نشیب های زیادی بودم. وقتی با پدرت ازدواج کردم با

خودم گفتم حالا وقت رسیدن به آرامشه، ولی چه خیال خامی ... « به چشمهای دخترش نگریست و گفت: « شاید سرنوشت من این بود که همیشه و همه جا صبوری ام رو به آزمایش بگذارم، امیدوارم خدا از نتیجه ی این آزمایش راضی باشه. »

پاییزان احساس کرد چشمهایش از سوزش اشک داغ شده است. سمانه دست او را فشرد و گفت: « اینها رو گفتم تا بدونی فقط تو نیستی که هر دو روی این زندگی رو می بینی، من و هر کسی که در این دنیا زندگی می کنه بازی های روزگار رو به ناچار تجربه می کنه. گاهی اوقات لازمه سر خم کنی تا تندباد حوادث تو رو نشکنه. منظورم رو می فهمی؟ »

پاییزان با سر تأیید کرد. سمانه ادامه داد: « همیشه نگران تو و سهند بودم، نگران آینده تون و کار و زندگی که پیش رو دارید. البته نگرانی ام برای تو به مراتب بیشتر از او بوده. نمی دونم چرا، ولی احساس می کنم تو هم بازی روزگار رو زیاد می بینی. »

سمانه به گذشته ها بازگشته بود. به روزهای جوانی و آرزوهای پرشوری که حالا به سختی به یاد می آورد، به رویاهای رنگی روزهای دور. داروها کم کم بر سمانه اثر می کرد و او همچنان غرق در افکارش به خواب فرو رفت. پاییزان هم به فکر فرو رفت. یاد دیدار با کوشا افتاد، خودش هم متوجه نشده بود از چه زمان این احساس محبت بی شائبه نسبت به کوشا درونش شکل گرفته. چطور ناگهان این صمیمیت و نزدیکی به وجود آمد و چرا هر دفعه با دیدنش دستپاچه و آشفته می شود و ضربان قلبش بیشتر و بیشتر می شود.

مادر کوشا حالش رو به بهبودی می رفت و قرار بود تا دو روز دیگر مرخص شود. کوشا در راهروی بیمارستان شادی کنان این موضوع را با او در میان گذاشت. او نیز در شادی او شریک شد، ولی نمی توانست حسرت این را که ای کاش به جای او بود از خود دور کند. دوست داشت هر چه می تواند انجام دهد و لحظه ای بهبودی سمانه را به چشم ببیند، ولی افسوس!

کوشا که به چشمهای زیبای پاییزان نگاه می کرد گفت: « مادرم میخواد تو رو ببینه. » پاییزان یکه خورد و با تعجب گفت: « منو؟ »

« بله، خیلی مشتاقه از نزدیک با تو آشنا بشه. » و لبخند جذابی بر لبانش نقش بست.

پاییزان احساس کرد صدای تپش قلبش را می شنود. دستپاچه شده بود. نمی دانست چه بگوید. به چشمهای کوشا چشم دوخت که با مهربانی به او می نگریست.

« ولی من ... »

کوشا با لحن اطمینان بخشی گفت: « من همه چیز رو درباره ی تو به او گفتم. از آشنایمون و هر چی که از تو می دونم ... مادرم هم خیلی مشتاق شده تو رو ببینه. »

« راجع به من چی گفتی؟ »

« از خوبی ات، مهربانی ات، پاکی ات ... »

« کوشا! »

« خیلی خوب، از بدی ات، خودخواهی ات، بدذاتی ات و ... »

پاییزان خنده کنان گفت: « خدای من! »

« مطمئنم از مادرم خوشت میاد. »

« نمی دونم چی بگم. »

« هیچی، فقط عصری با من به اتاق مادرم بیا و او را ببین. »

پاییزان سر تکان داد و از کوشا دور شد. نمی دانست این موضوع را چگونه با سمانه در میان بگذارد. با خود اندیشید شاید در وقتی بهتر، زمانی که سمانه حالش رو به بهبود باشد همه چیز را برایش توضیح دهد.

هنگام ظهر که سهند به بیمارستان آمد، پاییزان با سمانه خداحافظی کرد و به سمت راهروی خروجی بیمارستان رفت. از ته دل آرزو می کرد کوشا از این ملاقات منصرف شده باشد. اضطراب غریبی داشت، دلشوره و نگرانی اش از جنسی بود که در ملاقات با هیچ شخص غریبه ای تجربه نکرده بود. خیلی می ترسید، می ترسید شاید مادر کوشا او را نپسندد و از او خوشش نیاید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد.

با دیدن کوشا بر روی نیمکت متوجه شد باید به این ملاقات تن در دهد. او از جا برخاست و به سمتش آمد: « بریم؟ » پاییزان با سر تأیید کرد. از شدت هیجان دستهایش را که می لرزید به هم فشرد تا از لرزش آن بکاهد. کوشا که متوجه ی حال او شده بود ایستاد و با مهربانی به او نگریست.

« پاییزان باور کن مادرم زن خوب و مهربانیه، اینقدر اضطراب نداشته باش. یک محکوم به اعدام هم این قیافه رو به خودش نمی گیره. »

پاییزان چند نفس عمیق پیایی کشید و سعی کرد حرف های کوشا را برای خودش تکرار کند. هنگامی که در اتاق گشوده شد، پاییزان زن میانسالی را روی تخت دید که با دیدن آن دو فوری لبخند گرمی بر روی لب آورد. کوشا جلو رفت و پاییزان را معرفی کرد.

« این هم پاییزان که مشتاق دیدنش بودی. »

پاییزان سلام کرد و به سمت مادر کوشا رفت که دست خود را به سمت او دراز کرده بود. زن مهربان با خوشرویی او را در آغوش فشرد و گفت: « از دیدنت خوشحالم دخترم. »

این برخورد صمیمانه کمی از اضطرابش کاست. روی صندلی کنار کوشا نشست و نفس آسوده ای کشید. پس از احوالپرسی های معمول، کوشا لبخند زنان گفت: « ساعت ملاقات نزدیکه ... تا اشکان نیومده حرفامون رو بزیم که اگر سر برسه به هیچکس فرصت صحبت نمی ده. »

خانم فرجاد خندید و گفت: « من همیشه گفتم به جای دو پسر، سه پسر دارم. راستی که اشکان رو از صمیم قلبم دوست دارم و او رو مثل پسر خودم می دونم. »

همان موقع در باز شد و صورت خندان اشکان از لای آن پدیدار گشت.

« مشخصه که من حلال زاده ام. » و پس از احوالپرسی گرمی، کنار خانم فرجاد روی تخت نشست.

« حالا تا چشم منو دور می بینید از فرصت استفاده می کنید و شروع به غیبت کردن می کنید؟ از کوشا که قطع امید کردم ولی شما چرا به او اجازه می دید بهاران خانم؟ »

خانم فرجاد با تعجب گفت: « بهاران خانم؟ »

کوشا خنده کنان گفت: « اشکان رو که می شناسید؟ به پاییزان میگه بهاران. این آدم با دو فصل آخر سال میانه ی خوبی نداره. »

خانم فرجاد خندید و گفت: « آهان، امان از دست این اشکان. »

اشکان که به خانم فرجاد نگاه می کرد گفت: « بگم مادر، از شما هم گله دارم. آخه چرا اجازه دادید این خائن پشت سر من حرف بزنه؟ من و شما که همدردیم. شما هم مثل من در این جمع غریب هستید. ببینید تو رو به خدا، با چه لبخند موزیانه ای به من نگاه می کنه. سرت رو بنداز پایین، استغفرالله چه چشمهای وقیحی هم داره. » صدای خنده ی پاییزان و خانم فرجاد بلند شد. کوشا که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند گفت: « من که غیبت نمی کردم. »

« آهان! اگه غیبت نیست پس بفرمایید اسمش چیه؟ اگه غیبت نیست پس چرا هر دفعه من نیستم پشت سرم صحبت می کنی؟ اشکان این جور، اشکان اون جور! بابا جان به مسائل شخصی مردم چه کار داری؟ به زندگیت برس، این اخلاق های بدت رو هم بذار کنار. بهاران خانم ما که نتوانستیم کوشا رو به راه راست هدایت کنیم، امیدوارم شما موفق بشید. به به ... یک غریب دیگه هم به جمع ما وارد شد. آخ مسلمانان گریه کنید که این غریب، از اون غریب های اصل است. »

در اتاق باز شد و کیا، برادر بزرگ کوشا وارد شد. پس از معرفی او به پاییزان به سمت مادرش رفت و او را بوسید. پاییزان متوجه ی شباهت فوق العاده ی کیارش به مادرش شد. او خیلی کم به کوشا شبیه بود، احتمالاً کوشا به پدرش رفته بود. کیارش مانند کوشا قد بلندی داشت، ولی لاغرتر و موهای شقیقه اش به نقره ای گراییده بود و چهره ی مردانه ای داشت.

« چی شده اشکان؟ نوحه سرایی راه انداختی؟ صدات تا راهروی بیمارستان شنیده میشه! » اشکان نگاه مظلومانه ای به او انداخت و گفت: « بین کیا جان، من از همین چند دقیقه پیش با این برادر شما وارد جنگ شدم. دیگه طاقتم طاق شده، همانجور که خودت می بینی مادر در جبهه ی منه و البته بهاران خانم هم در جبهه ی کوشا. ما در حال مبارزه بودیم که تو رسیدی. حالا انتخاب با خودته که تیم بزرگ و قهار ما رو انتخاب کنی یا تیم ضعیف و نحیف آنها رو؟! » پاییزان که از شدت خنده اشک به چشم آورده بود گفت: « نه، این چه حرفیه؟ همین تیم ضعیف و نحیف به قول تو، به شما نشون میده حق با کیه ... »

اشکان که با یک دست به پشت دست دیگرش می کوبید گفت: « دیدید؟ بهاران خانم دیدید؟ این انسان یکی از گونه های منقرض شده ی نسل بشره. همگی باید قدر این کوشا را بدونیم. مسئله ی کوچکی نیست. من در هیچ یک از انواع بشر چنین گستاخی و جسارتی ندیدم. ما با گونه ای عجیب روبروئیم. پیشنهاد می کنم این عتیقه ی زیر خاکی رو فوری از مرز خارج کنیم و به یکی از موزه های مشهور بفروشیم. البته با اجازه ی بهاران خانم. » کیارش خنده کنان دستهایش را به هم کوفت و گفت: « من به عنوان داور مسابقه نتیجه رو به نفع تیم مادرم اعلام می کنم و از بازندگان خواهش می کنم یک جعبه شیرینی خریداری کنند. »

کوشا از جا بلند شد و گفت: « روی حرف داور که نمیشه حرف زد. تا چشم به هم بزنی با یک جعبه شیرینی برگشتم. »

پاییزان نیز از جا برخاست که خانم فرجاد گفت: « کجا میری دخترم؟ کوشا خودش شیرینی رو می خره. تو بنشین تا کمی بیشتر با هم صحبت کنیم. »

پاییزان با تردید باز روی صندلی نشست. با رفتن کوشا اضطراب و نگرانی باز به سراغش آمد. خانم فرجاد که متوجه ی حال او شد با گرمی شروع به صحبت کرد. اشکان هم مشغول صحبت با کیارش شد. چند دقیقه ی بعد کوشا با جعبه ی شیرینی برگشت. اول آن را مقابل پاییزان گرفت و بعد به بقیه تعارف کرد. باز هم مجلس گرم شد. اشکان شروع کرد به سر به سر گذاشتن کوشا.

پاییزان نگاهی به ساعتش انداخت و با تعجب به کوشا گفت: « خدای من، چقدر زود گذشت. متوجه ی گذشت زمان نشدم. »

کوشا با رضایت خاطر گفت: « خوشحالم، پس بد نگذشته. »

« نه برعکس، خیلی هم خوش گذشته. »

پاییزان از جا برخاست، صورت خانم فرجاد را بوسید. او هم مادرانه وی را در آغوش فشرد. سپس با کیارش و اشکان خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. کمی طول کشید تا کوشا هم به او پیوست. پاییزان متوجه شد او سوئیچ ماشین کیا را در دست دارد. به نرمی لبخندی بر لب آورد و گفت: « اگه ناراحت نمی شی تنها میرم، میخوام کمی قدم بزنم. »

کوشا با تعجب گفت: « تو این هوا؟ »

« نگران نباش، میخوام کمی فکر کنم. »

« مطمئنی می خوای تنها باشی؟ قول میدم اگه اجازه بدی برسونت تا رسیدن به خانه یک کلمه هم صحبت نکنم تا مزاحم فکر کردنت نباشم. »

پاییزان به لبخند مظلومانه ی او نگاه کرد و گفت: « متشکرم، اگه تنها باشم راحت ترم. »

کوشا دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: « پس تا خیابان همراهت میام. »

قدم زنان از بیمارستان خارج شدند. پاییزان آنجا از او جدا شد و به سوی دیگر رفت. همان موقع دستی به شانه ی کوشا خورد و باعث شد به خود بیاید. اشکان بود که ژاکتش را برایش آورده بود.

« سرما نخوری، بپوش. »

کوشا با تشکر ژاکت را گرفت و پوشید. « مادر و کیا، هر دو به شدت از بهاران خانم خوششون اومده. »

کوشا که برق شادی در چشמהایش می درخشید گفت: « خوشحالم. »

اشکان غرغر کنان گفت: « در تمام این سالها یک بار چنین ابراز احساسات گرم و طوفانی به من نکردی، آره ... آره اشکان جان، تو از اول هم بداقبال بودی، هیچ ## تو رو دوست نداره. ای لعنت بر این طالع نحس ... »

کوشا دستی بر شانه ی او گذاشت و گفت: « تو بهترین برادر و دوستی هستی که هر ## آرزوی داشتنش رو داره. »

اشکان با محبت گفت: « از برقی که در نگاهت به وجود اومده خیلی خوشحالم، فقط امیدوارم او هم قدرت رو بدونه. »

« نمی دونم چرا نمی تونم هیچ حرفی درباره ی احساسم بهش بزنم. می ترسم از حرفام بد برداشت کنه و ناراحت شه. از یک طرف هم فکر نمی کنم در شرایط فعلی و با بیماری مادرش گفتن این موضوع درست باشه. »

اشکان متفکرانه پاسخ داد: « دل که منطق و جا نمی شناسه. به نظرم زودتر با او صحبت کنی بهتره. »

« اگه بگه نه ... »

اشکان به صورت اندوهگین او نگریست و قلبش به درد آمد. « نگاه کن ... اگه خبر مرگ من رو می دادند اینقدر ناراحت می شدی؟ ببین کوشا، اگه بخوای اینقدر زود با شنیدن یک نه میدان رو خالی کنی که نمیشه. به قول معروف هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. بله جناب، اینطوری هاست ... »

کوشا با حیرت به اشکان خیره شده بود. او که متوجه ی نگاه های معنی دار وی شده بود گفت: « چی شده؟ چرا بهت زده؟ به ما نمی آد از این حرف ها بلد باشیم؟ این هم یکی دیگه از فضایل اخلاقی منه که توی نادان تا امروز متوجهش نشدی. بله جناب مهاراجه، این شخصی که روبروی تو ایستاده کوهی از تجربست، ولی کیه که قدر بدونه؟ »

کوشا که اشکان را به سمت بیمارستان هل می داد گفت: « پس تا این کوه ریزش نکرده بهتره داخل بیمارستان بشیم. دست کم اگه مجروح شدیم فوری به دادمون می رسند. »

در روزی سرد و پاییزی و در هوایی گرفته، سمانه روی تخت بیمارستان دراز کشیده و به افکار دور و درازی فرو رفته بود. صدای چند ضربه به در باعث شد تا او با تعجب به آن سو بنگرد. انتظار دیدن کسی را نداشت.

در جایش نیم خیز شد و گفت: « بفرمایید. »

از دیدن شخصی که قدم به داخل اتاق گذاشت نفس در سینه اش حبس شد.

مردی مسن و بسیار خوش لباس با دسته گلی بسیار زیبا به سویش آمد. سمانه بی آنکه بتواند حرکت کند مبهوت به او نگاه می کرد. با لکنت گفت: « آه ... آقای شایان. »

او با لبخند گل را در گلدان کنار تخت سمانه قرار داد و گفت: « مطمئنم انتظار دیدنم را نداشتید. از اینکه شما را روی تخت بیمارستان می بینم از صمیم قلب متاسفم. حالتان چگونه؟ »

سمانه به پشتی تخت تکیه داد. « بد نیستم، متشکر. » و با دقت به چهره ی او دقیق شد، همان کاری که شایان هم انجام داد. عاقبت شایان آهی کشید و گفت: « گذشت زمان در چهره ی شما هم بی تاثیر نبوده خانم افشار. »

سمانه با لبخند اضافه کرد: « همین طور در چهره ی شما. »

صدای خنده ی شایان در اتاق پیچید. سمانه با خودش اندیشید او هنوز هم جذابیتش را حفظ کرده.

سکوت بر اتاق چیره شد. شایان باز لب به سخن گشود و گفت: « چند وقت پیش یکی از دوستان گفت متاسفانه شرکت کاوه ورشکست شده، آن را فروختید؟ »

ناگهان برق خشمی در چشموهای سمانه درخشید و سرپوشی که سعی کرده بود روی خاطراتش بگذارد به راحتی کنار رفت. تمام زجر و غم و غصه های ماه های گذشته در وجودش جان گرفت. شعله های عداوت و کینه ای که سعی کرده بود از یاد ببرد از زیر خاکستر قلبش آرام آرام زبانه کشید. در حالیکه صدایش از بغض و حرص می لرزید گفت: « چطور ممکنه طراح نقشه از عاقبت کار بی خبر باشه؟ »

شایان دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی نتوانست. سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. نقاب خونسردی به چهره زد و به چهره ی خشمگین سمانه خیره شد. انتظار نداشت آنها از این موضوع باخبر شده باشند. نقشه اش چنان ماهرانه و بی نقص طرح شده بود که هیچ ردپایی از او بر جا نگذاشته بود. جایی برای انکار باقی نمانده بود، سمانه همه چیز را می دانست. از چشمهایش که با رنجش و خشم به او می نگریست می شد به راحتی آن را فهمید.

شایان بی آنکه چشم از او بردارد گفت: « خب سمانه، نمی توانم حاشا کنم که این نقشه ی من نبوده ... »

سمانه با نفرت به او می نگریست. از این ناجوانمردی او قلبش به درد آمده بود. « چرا این کار رو کردی؟ فکر نمی کنی حق این بود که جواب محبت های من و کاوه رو جور دیگری بدی؟ »

پوزخندی بر لبهای شایان نقش بست. « تو هیچ وقت خودت رو مقصر چیزی نمی دونی ... درسته؟ تو در ذهنت خودت اینقدر والا و بی نقصی که امکان اینکه خطایی از تو سر بزنه وجود نداره. تو خودت رو عاری از هر عیب و نقص می بینی. فکر می کنی هر تصمیمی که می گیری و هر کاری که می کنی همیشه درست ترین و بهترین ... اینطور نیست خانم افشار؟ »

تا سمانه خواست چیزی بگوید شایان با دست او را وادار به سکوت کرد.

« سمانه، کمی از این جایگاه ولایت بیا پایین. به خودت و اطرافت نگاه کن. همه چیز رو آنطور که هست ببین، نه آنطور که می خواهی ببینی ... »

« از من دو سوال پرسیدی که فکر می کنم وقتش رسیده به آنها صادقانه جواب بدهم. چرا این کار رو کردم؟ به تو میگم چرا ... تا تو رو مجازات کنم، تا تو حساب عمر تلف شده ام رو پس بدی. تمام این سال ها صمیمانه برای آن شرکت لعنتی کار کار کردم و جان کردم، زندگیم را به پایش گذاشتم، می دونی چرا؟ تا به حال از خودت پرسیدی؟ آیا سعی کردی یک بار به تمام مسائل واقع گرایانه و به دور از ذهنیات باطلت نگاه کنی؟ مشخصه که نه! سمانه ی والامقام نیازی به چنین پرسش هایی نداره. آخر او هیچوقت اشتباه نمی کنه. »

شایان سکوت کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد. پس از چند دقیقه با صدایی آهسته زمزمه کرد: « من دوران کودکی و جوانی سختی رو پشت سر گذاشتم. از وقتی چشم باز کردم چهره ی زشت فقر رو در مقابلم دیدم. می خواستم هرطور شده از این باتلاقی که در آن گیر کرده بودم نجات پیدا کنم، ولی مگه به همین سادگی امکان پذیر بود؟ مجبور شدم دست به هر کاری بزنم تا بتونم به تحصیلم ادامه بدم. آنقدر در دغلکاری و زبان بازی قهار شده بودم که به راحتی با هر ### که می خواستم بازی می کردم. آدم ها برام حکم یک مهره ی بازی رو داشتند که به میل خودم بهشان نقش می دادم. بازیگردان خوبی شده بودم، زیرک و باهوش. همیشه از ثروتمندان و اغنیایزار بودم. حق خودم رو در پول و خانه ی آنها می دیدم. کودکی ام با بغض غریبی نسبت به هر کسی که از من ثروتمندتر بود گذشت. درسته، من بودم، بدتر از هر آنچه که بتونی تصورش بکنی. وقتی با کاوه آشنا شدم و کنارش مشغول به کار شدم احساس کردم بر خلاف میل باطنی ام چیزی در درونم در حال شکستن است. می دیدم تو و کاوه مثل ثروتمندان دیگه رفتار نمی کنیدی. باورها و اعتقاداتم در حال فرو ریختن بود. هر چه سعی می کردم با خرد شدنشان مبارزه کنم نتوانستم. هرچه در پی چیزی برای اثبات اعتقاداتم در وجود کاوه می گشتم، به نتیجه نمی رسیدم و بیش از پیش به شکست خودم پی می بردم. کاوه مثل هیچ ### دیگه نبود. بی آنکه خودش بدون به باعث شد تغییر کنم. من عوض شدم سمانه، دیگه به گذشته ام برنگشتم. صادقانه زحمت می کشیدم و با نفسم مبارزه می کردم. همیشه احترام فوق العاده ای برای کسی که کاوه به عنوان همسر انتخاب کرده بود قائل بودم، می دونستم تو هم باید شبیه او باشی. شبیه به کسی که مرا به سوی زندگی شرافتمندانه سوق داد و همیشه هم مدیونش هستم. وقتی کاوه فوت شد، به خودم اجازه دادم قدم جلو بگذارم و از تو تقاضای ازدواج کنم. »

شایان سکوت کرد. سمانه صدای ضربان قلبش را می شنید. پس از چند لحظه شایان که سر به زیر انداخته بود گفت: « کاوه برای من از قالب یک انسان خارج شده بود و هاله ای خداگونه در اطرافش پیچیده شده بود. من از صمیم قلب از تو خواستگاری کردم. من فقط شیفته ی اخلاق و خصوصیات باطنی تو و کاوه بودم، نه ثروت و ظاهر. هیچکدام از

اینها کوچکترین اهمیتی برایم نداشت. تو به من پاسخ منفی دادی، این مرا عذاب می داد. اما به تو حق می دادم، خوب به این نکته واقف بودم که تو کم و بیش از گذشته ام باخبری. با خودم گفتم می مانم و به او ثابت می کنم که عوض شدم. به عهدی که با خودم بستم عمل کردم و ماندم و سعی کردم بهتر از قبل باشم تا اگر شبهه ای در ذهنت وجود دارد به مرور پاک شه. پانزده سال زمان کمی نبود که به تو فرصت دادم تا همه چیز رو ببینی، ولی افسوس ... « صدای شایان با بغضی که در گلو داشت گرفته به نظر می رسید.

« افسوس، زمانی که درخواستم رو دوباره تکرار کردم تو مرا زیر پا له کردی، غرورم رو، خودم رو، و قلبم رو. من سال ها زحمت کشیدم و خودم رو آنطور ساختم که لایق تو باشم ولی تو در عوض گذشته ام رو به رخ کشیدی. آنگونه که بودم مرا ندیدی. تنها آنچه از گذشته ام می دونستی برات اهمیت داشت. گفتم در شرکت ماندم تا بتوانم آن را از چنگ شما خارج کنم، نه عزیزم، من در شرکت کاوه مانده بودم تا نزدیک تو باشم، تا کنارت باشم. به خدا قسم هیچ قصد و نیت دیگه ای به غیر از این نداشتم. هر کلمه ای که آن روز از دهانت خارج می شد مثل پتک به سرم فرود می آمد و تکه ای از وجودم را له می کرد. نمی دونستم چی بگم، شنیدن این حرف ها خارج از تحمل بود. البته اگر هم می خواستم از خودم دفاع کنم تو فرصتی برایم باقی نگذاشتی. حرف هات رو زدی و بعد گفتم ادامه ی این ارتباط غیرممکنه و از من خواستی استعفا بدم. نمی دونم سمانه، زمانی همه ی آنچه به من نسبت دادی درست بود، ول آن موقع نه. ای کاش می توانستی بفهمی با من چه کردی. برام دیگه چیز باقی نمونه بود. تمام این سال ها در نظرم پوچ و بی معنا و بیهوده آمد. عمرم رو تلف شده می دیدم و عشقم و غرورم رو خرد شده. تو نمی فهمی من چه حالی داشتم، نمی توانی درک کنی که همه ی زندگی من در تو خلاصه شده بود. همه جا تو رو روبرویم می دیدم. همیشه با خودم فکر می کردم از نظر تو چه کاری خوبه و چه کاری بده. تو جزئی از وجود من بودی و چه راحت تونستی همه چیز رو از بین ببری. چه راحت تونستی سمانه ... »

اشک در چشمهایش حلقه زد. سمانه که تاب نگاه کردن به چهره ی او را نداشت سر به زیر انداخت. شایان دوباره گفت: « برای من دیگه هیچ چیز اهمیت نداشت. حسی در درونم زبانه می کشید که باید از تو انتقام بگیرم و این احساس مرا آرام نمی گذاشت. می خواستم هر چه دوست داشتی و در نظرت عزیز بود رو از تو بگیرم تا شاید ذره ای از احساسم رو تجربه کنی. از آن شرکت لعنتی شروع کردم که آنقدر به رخ من کشیدی، همان چیزی که تمام فکر و ذهنت را به خودش مشغول کرده بود. دیگه برایم اهمیتی نداشت چطور دوباره ام قضاوت می کنی. من از سنگ هم سخت تر شدم. دیگه در قلبم جایی برای دلسوزی وجود نداره. دیگه دلم از اشک کسی به درد نمی آد و احساس ترحم مرا بر نمی انگیزه! آه و ناله هیچکس کوچکترین اثری بر وجدانم نمی ذاره ... گاهی احساس می کنم به سال های خیلی دور برگشتم، به سال هایی که آن را از یاد برده بودم ... »

اشک همچنان در چشمهایش می درخشید، خنده ی تلخی کرد و گفت: « می خواستم تو هم مثل من همه چیز رو ببازی، پول رو، غرورت رو و هر چه که به آن افتخار می کردی ... »

در حالیکه به چشمهای سمانه خیره شده بود گفت: « می دونی دخترت برای بستری شدن در این بیمارستان خصوصی پر تجمل چه زجری کشیده؟ مطمئنم نمی دونی! همینطور هم هیچ چیز در این مورد که برادرت از پشت همه ی درها رانده شده و سرانجام این پول رو با التماس از آقای افشار گرفتند نشنیدی. دختر و برادرت تا جایی که بتوانی تصور کنی در مقابل همه خوار و ذلیل شدند. »

سمانه ناباورانه گفت: «سهند به من گفت برای مدیر شرکتشان مشکل خودش رو گفته و آنها حقوق چند ماه رو به علاوه ی مساعده بهش پرداخت کردند.»

«باور کردی؟ تو که اینقدر خوش باور نبودی، نه عزیزم؟ دخترت از خانه ی خانم افشار رانده میشه و به سراغ پدربزرگش میره که آن زمان در بیمارستان بستری بود. آنجا موفق میشه پول رو تهیه کنه. می بینی؟ من آدمی شده ام که از رنج بقیه لذت می برم. باید از تو تشکر کنم. من همه ی اینها را مدیون تو هستم.»

شایان سکوت کرد. سمانه حرفی برای گفتن نمی یافت. صحبت های شایان به سختی او را به فکر فرو برده بود. در زندگی همیشه سعی اش بر آن بود تا درست ترین تصمیم را اتخاذ کند. اوایل درست تصمیم گرفتن همیشه با شک و دلهره ی فراوانی بود، مجبور بود در مقابل فامیل کاوه خود را بی نقص و محکم جلوه دهد. پس از مرگ کاوه این فشار به مراتب بیشتر شد. کم کم تصمیم گرفتن بدون ترس را یاد گرفته بود. آنقدر با مشکلات فراوان در زندگی اش دست و پنجه نرم کرده بود که به خود به عنوان یک انسان با تجربه نگاه کند. ولی حالا، شایان دریچه ی دیگری را نشان می داد ... دریچه ای که از مدت ها پیش آن را فراموش کرده بود. احساس می کرد ندای وجدانش او را به محاکمه می کشاند و در کمال تاسف و ناباوری خود را شرمسار می دید.

«چرا نمی ذاری دخترت با پسر من ازدواج کنه؟»

صدای شایان او را از افکارش خارج کرد. سمانه متحیر و گیج پرسید: «پسر تو؟»

«بله پسر من، او فوق العاده به پاییزان علاقه داره. خیلی سعی کردم او را از این فکر منصرف کنم و به او بقبولانم به زندگی عادی اش برگرده ولی گوش شنوایی نیافتم. احساس می کنم او از من مصمم تره و این مصمم بودن و راسخ بودنش من رو می ترسونه. ترس از اینکه او هم غم و مرارتی که نصیب من شده رو تجربه کنه، این ترس لحظه ای راحتم نمی ذاره. بر خلاف آنچه تو درباره ی من فکر می کنی من از خصوصیات پدری برخوردارم و مثل هر پدر دیگه ای فرزندم رو دوست دارم.» جمله های آخرس را با تمسخر بیان کرد.

سمانه با تردید و سردرگمی گفت: «اما، اما فکر نمی کنم پسرت تا به حال با پاییزان ملاقات کرده باشه. به تو اطمینان میدم نه من و نه دخترم تا امروز هیچ کدام او را ندیدیم. به طور حتم اشتباه می کنی.»

شایان با لذت به سمانه نگریست. پس از مدتی لبخند زنان گفت: «بسیار خوب، بهتره این معما رو حل کنم، من در مورد آرش صحبت می کنم.»

سمانه با ناباوری گفت: «امکان نداره! آرش پسر تو نیست ... این دیگه چه نقشه ایه؟ تو فکر می کنی من آنقدر احمقم که حرف های تو رو باور کنم؟ حتی نام خانوادگیش هم با تو متفاوته.»

شایان دستش را بالا آورد و گفت: «باز هم زود قضاوت کردی. دست کم دلیلی برای حرفهام بخواه. تو عادت کردی هر چیزی رو که باور نداری فوری رد کنی، ولی باور کن سمانه، باور کن آرش پسر منه. می تونی از ثریا پرسی. می بینی او هم حرف های منو تایید می کنه. یادته گفته بودم در جوانی ازدواج ناموفقی داشتم؟ آرش ثمره ی همان ازدواجه. پس از جدایی ثریا به ایتالیا میره تا کنار برادرش زندگی کنه، آنجا با محرابی آشنا میشه و ازدواج می کنه. تا آنجا که من از محرابی می دانم مرد خوب و ساده ای بوده. قیومیت پسر منو به عهده می گیره و فامیل آرش از شایان به محرابی تغییر می کنه. ولی این موضوع در اینکه آرش پسر من است تغییری ایجاد نمی کنه، اینطور نیست؟ البته برای اینکه خیال تو رو راحت کنم باید اضافه کنم آرش از زمین تا آسمون با من متفاوته. به هر حال با نظر و تربیت

محرابی بزرگ شده و همانطور که خودت هم می دانی محرابی فردی رئوف و شرافتمند و مهربان بوده. بر خلاف من ... درست نمی گم خانم افشار؟ در حقیقت من در مقایسه با او یک حیوانم. «
صحبث های شایان مثل یک خنجر بر قلب سمانه فرو می رفت.

«هیچوقت یادم نمیره زمانی که به ثریا پیشنهاد کردم از هم جدا شیم، مثل این بود که دنیا را به او داده بودند. همان هفته به محضر رفتیم و از هم جدا شدیم. او به من گفت جز پسرمان هیچ چیز از من نمی خواد، من هم قبول کردم. همیشه فکر می کردم آرش پیش ثریا آینده ی بهتری داره و حالا می بینم که اشتباه نکرده بودم. روزگار رو می بینی سمانه؟ یک روز من طالب ازدواج با تو بودم و حالا تنها پسر من می خواد با تنها دختر تو ازدواج کنه. گاهی این بازی های سرنوشت مرا شگفته زده می کنه. «

سمانه با صدایی آهسته پرسید: « آرش رو دیدی؟ »

شایان لبخند گرمی به لب آورد. « البته، مادرش در همان زمان براش توضیح داده که به دلیل نداشتن تفاهم از هم جدا شدیم. من از این بابت همیشه از ثریا متشکرم. او با گفتن داستان های تخیلی و اینکه پدرت به آسمان ها پرواز کرده چشم بچه رو به روی واقعیت ها نبسته. «

سکوت کرد، پس از چند لحظه گفت: « من در مجموع دو بار بیشتر با پسر ملاقات نکردم، یک بار در نوجوانی اش به ایتالیا رفتم و یک بار هم همین چند وقت پیش که مطلع شدم به ایران برگشته فوری به دیدنش رفتم. او بسیار خوش قیافه شده. برخوردش برام جالب بود، ولی اجازه نداد خیلی به او نزدیک بشم. وقتی اظهار کردم شما و پاییزان رو می شناسم و سال ها قبل با کاوه در یک شرکت کار می کردم کنجکاو شد. سوال های عجیبی می کرد و با دقت و علاقه به جواب تک تک آنها گوش می داد. این علاقه ی وافر و کنجکاوی به نظرم مشکوک آمد و عاقبت موفق شدم راز این موضوع رو کشف کنم. او اعتراف کرد به دخترت علاقه داره، گوش کن سمانه ... آرش پسر بسیار خوب و موقریست. احساس می کنم علاقه اش به پاییزان سطحی نیست. نمی خوام او مثل من، مثل من ... « و صدایش زمزمه وار رو به خاموشی رفت.

سمانه با صدای گرفته گفت: « من مانع ازدواج آن دو نیستم. پاییزان خودش تمایلی به این کار نداره. «
« چرا؟ دلایل رو نپرسیدی؟ »

« میگه آرش مرد ایده آلش نیست و خصوصیات مورد نظرش رو نداره. «

شایان به تلخی گفت: « آرش پسری منطقی و عاقل است. خوش قیافه هم هست. در زمینه ی کاری هم به شدت فعال و کوشا است. خانواده ی خوبی هم داره. چه چیز دیگه ای می تونه به عنوان نقصش تلقی بشه ... به نظر میاد این حرف ها بهانه است. «

سمانه خیلی محکم این موضوع رو نفی کرد. شایان در پاسخ او گفت: « آرش می گفت مطمئنم که پای شخص دیگه ای در میان است. «

سمانه با قاطعیت گفت: « فکر نمی کنم حرف آرش درست باشه. پاییزان به هیچ عنوان قصد ازدواج نداره و این موضوع رو چند بار با تاکید به من و سهند گفته. «

شایان شانه ای بالا انداخت و گفت: « به هر حال آرش گفته که او را با پسر جوانی در محوطه ی بیمارستان دیده ... بین سمانه بهتره با هم رو راست باشیم، من نمی خوام با پسر بازی بشه. اگه پاییزان دل به پسر دیگه ای بسته بهتره به جای جواب های واهی و بچگانه، رک همه چیز را به آرش بگه. مطمئنم او موضوع رو درک می کنه. «

سمانه که حسابی کلافه شده بود گفت: « نمی دونم چی بگم. »
 شایان از جا برخاست و گفت: « خیلی دلم می خواست با پاییزان ملاقاتی داشته باشم. هدم از آمدن به اینجا صحبت درباره ی پاییزان و آرش بود که بحث به جاهای دیگری کشیده شد. ولی خوشحالم که تونستم حرف دلم رو به تو بزنم. »

سمانه گفت: « پاییزان خرید رفته، فکر نمی کنم تا ظهر برگرده ولی من پیغامت رو به او میدم و راجع به این موضوع با او صحبت می کنم. » و نخواست پاسخی به قسمت دوم صحبت او بدهد.
 شایان سر تکان داد و به سمت در رفت. « امیدوارم زودتر سلامتی رو به دست بیاری و هیچوقت دوباره ی روی تخت بیمارستان نبینمت. »
 « متشکرم. »

شایان کنار در مکثی کرد و به چهره ی زنی نگریست که سالها در قلبش با او زیسته بود. سمانه افشار نهایت آرزوی او بود. کسی که چنان سرسپرده برای رسیدن به او تلاش کرده بود و حالا با کمال تاسف احساس کرد هیچ مهری از او به دل ندارد. سمانه برایش مرده بود. با بی تفاوتی خداحافظی کرد و آرام در را پشت سرش بست.

پاییزان چند بار با وسواس اطراف خانه را سرکشی کرد تا مبادا چیزی از قلم افتاده باشد. برای سمانه کمپوت خرده بود و اساس توصیه ی دکتر غذایی مناسب برایش تدارک دیده بود.
 در خانه گشوده شد و سمانه با سختی و به کمک سهند قدم به داخل گذاشت. پاییزان با شتاب خود را به آن دو رساند تا به مادرش کمک کند. سمانه آرام روی تختش جا گرفت و با رضایت به اطرافش نگریست. پاییزان پرده ها را کشید تا اتاق برای استراحت مادرش مناسب شود. در دو طرف تخت سمانه گلهای با نشاط و خوشرنگی در دو گلدان زیبا جای گرفته بودند و بوی خوشی در فضا پراکنده بود. سمانه با آرامش چشمهایش را بر هم گذاشت و به سرعت به خواب رفت.
 سهند و پاییزان پاورچین اتاق را ترک کردند. پاییزان به آشپزخانه رفت تا به غذا و کارهای آشپزخانه رسیدگی کند. صدای زنگ تلفن برخاست. پس از چند لحظه سهند او را پای تلفن خواند.
 پاییزان شعله ی گاز را کم کرد و به سمت تلفن رفت.

سهند در حالیکه گوشی را به او می داد گفت: « آقای افشار است. »
 پاییزان در دل احساس شرمساری می کرد. بیماری مادرش او را از فکر آن دو غافل کرده بود. با شنیدن صدای گرم پدر بزرگش تازه متوجه شد تا چه اندازه دلتنگش بوده. با اشتیاق از او احوالپرسی کرد و جویای حال مادر بزرگ شد. آقای افشار مکثی کرد و گفت: « می خوام امروز به عیادت مادرت بیام، تا هم او را ملاقات کنم و هم تو را. »
 پاییزان چند لحظه به فکر فرو رفت، از تعجب نتوانست پاسخی بدهد. پس از برخورد مادر بزرگ و سخنان آزار دهنده اش شک و دو دلی بی حدی به جانش افتاده بود. شک از اینکه آقای افشار هم با همسرش هم عقیده است و تنها به دلیل علاقه ی بی حدش به او کمی ملایم تر با سمانه رفتار می کند.
 « چیه بابا، خوشحال نشدی؟ »

پاییزان به خود آمد و با عجله گفت: « البته که خوشحال شدم، این چه حرفیه؟ منتظرتون هستم، تشریف بیارید. »
 آقای افشار خندید و گفت: « من نزدیک غروب آنجا هستم. »

پس از خداحافظی، موضوع آمدن آقای افشار برای عیادت سمانه را به سهند اطلاع داد. سهند هم به سرعت خانه را برای خرید میوه و شیرینی ترک کرد.

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. همه چیز برای پذیرایی او مهیا بود. پاییزان آمدن آقای افشار را به سمانه اطلاع داده بود. او با اصرار خواست تا در حال خانه به آنها ملحق شود، ولی با مخالفت شدید سهند مواجه شده بود که مرتب تکرار می کرد: « فراموش کردی دکتر گفت استراحت مطلق، استراحت مطلق! »

سمانه ناچار در اتاقش ماند. زنگ در زده شد، پاییزان با خوشحالی در را باز کرد و پدر بزرگش را در آغوش کشید. آقای افشار با سهند احوالپرسی گرمی کرد. پس از صرف فنجانی چای از پاییزان خواست او را به اتاق سمانه راهنمایی کند. هنگامی که در اتاق گشوده شد و آقای افشار پس از مدتها نگاهش به چهره ی فرتوت و اندام نحیف او افتاد از شدت تاثیر دردی عمیق بر قلبش چنگ زد. در اتاق را بست و بدون گفتن کلامی کنار او نشست.

سمانه آرام گفت: « زحمت کشیدید آقای افشار، متاسفم که نمی تونم خودم از شما پذیرایی کنم. »

تاثیر و اندوه در چشموهای پیرمرد موج می زد. سمانه از همسر او هم شکسته تر به نظر می آمد.

آقای افشار گفت: « تو باید مرا ببخشی که نتوانستم زودتر به ملاقاتت بیام. »

سمانه با لبخندی غمگین گفت: « مهم اینه که آمدید. من هیچوقت انتظار چنین روزی رو نداشتم. میدونم احساس شما و خانم افشار با گذشت این سال ها تغییر نکرده و تنها به خاطر پاییزان من رو تحمل می کنید، اما من کاوه رو دوست داشتم و هیچوقت باعث رنج و عذابش نشدم. »

آقای افشار با نگاهی مهربان به او خیره شده و گفت: « می دانم، نیازی نیست حقیقت رو به من ثابت کنی. می دانم به کاوه علاقه مند بودی و او هم تو رو دوست داشت. اوایل پذیرفتن این مسئله برای همسر من و تا حدودی هم برای من سخت و آزاردهنده بود، اما از زمانی که متوجه ی علاقه ی پسر من شدم و عشق رو در چشمش دیدم تو رو هم از صمیم قلب پذیرفتم. نمی توانستم آن را به راحتی ابراز کنم. ولی گاهی می خواستم تمام محبت من را با نگاه به تو هدیه کنم. »

سمانه دستش را روی دست پیرمرد گذاشت و گفت: « حال من خوب نیست آقای افشار، خودم بهتر از هر کسی می دونم فاصله ای تا پایان راه ندارم. »

آقای افشار چیزی نگفت، سمانه به نجوا ادامه داد: « دیشب خواب کاوه رو دیدم، نمی دونید تا چه اندازه سرحال و شاد به نظر می رسید. من رو در آغوش کشید و گفت زمان جدایی به زودی به پایان می رسه و تو برای همیشه در کنارم خواهی بود. نمی دونید که چه جای زیبا و سرسبزی بود. ای کاش می تونستم آن را برای شما توصیف کنم ... »

پیرمرد سعی کرد بغضش را فرو دهد.

« از مردن نمی ترسم، به خصوص که میرم تا به کاوه ملحق شم. ولی نگرانی پاییزان لحظه ای آرامم نمی داره. »

آقای افشار با تأسف گفت: « قول میدم به بهترین نحو از او مراقبت کنم. نمی دانم روی قول یک پیرمرد می توانی حساب کنی یا نه؟ »

سمانه با سپاسگذاری به او نگرینست و گفت: « به قول شما اطمینان دارم و از این بابت خیالم راحته، ولی من مادرم و همیشه نگران فرزند ... به خصوص دختری مثل پاییزان که راحتی اطرافیانش رو به راحتی خودش ترجیح میده، می ترسم در تصمیم گیری برای آینده اش دچار مشکل بشه ... می ترسم تحت فشارش بذارند. »

آقای افشار به شدت حرف او را رد کرد و گفت: «از این بابت نگران نباش، اجازه نمیدم هیچکس با زندگی تنها نوه ام بازی کنه، حتی اگه این شخص همسر من باشه.»

سمانه نفس آسوده ای کشید و گفت: «قول شما قلبم رو آرام می کنه، بابت همه چیز از شما متشکرم، حلالم کنید.»

«این حرف ها چیه که می زنی، حالا که وقت این صحبت ها نیست.»

«الآن بهترین وقته، دقیقه ها به سرعت سپری میشه و فرصت باقی مانده هر لحظه کمتر ... حلالم کنید پدر.»

جمله ی آخر سمانه اشک به چشمان پیرمرد آورد. سال ها می شد که از شنیدن این واژه محروم شده بود و حالا طنین خوش آهنگش قلب او را می لرزاند. آقای افشار بی آنکه چیزی بگوید دست سمانه را بلند کرد و با محبت بوسید، سپس به سرعت از اتاق خارج شد.

اصرار های پاییزان و سهند برای صرف شام را با بهانه های مختلفی رد کرد و با قلبی مالا مال از اندوه خانه ی کوچک سمانه را ترک گفت.

پاییزان و سهند اکثر ساعت های شبانه روز را در اتاق سمانه می گذراندند، حتی شب ها نیز روی زمین کنار او می خوابیدند. از زمانی که سمانه از بیمارستان به خانه آمده بود چند روزی می گذشت. پاییزان هر گاه بیکار و تنها می شد یاد کوشا فکرش را مشغول می کرد. متأسفانه روز آخر حتی فرصت نکرد به او اطلاع دهد که در حال ترک بیمارستان هستند. آهی کشید، با تعجب دریافت دلش برای کوشا تنگ شده. کنار پنجره رفت و از پشت شیشه به منظره ی بیرون خیره شد. پاییز همه جا را در پوشش طلایی فرو برده بود. سوز سردی که می وزید لا به لای شاخ و برگ رنگین درختان فرو رفته و آنها را به بازی می گرفت.

زنگ تلفن به صدا در آمد، پاییزان صدای آن را کم کرده بود تا مبادا مزاحم خواب مادرش شود. به سرعت به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. اول اخمهايش در هم رفت، سپس لبه‌ند شیرینی صورتش را پوشاند.

«شماره ی ما رو از کجا پیدا کردی؟» و سپس لبخند زنان افزود: «خیلی زرنگی!»

پشت خط کوشا بود که گله کنان گفت: «یکدفعه و بی خبر رفتی ... می گفتم می خواهید مادرت رو مرخص کنید.»

«کارها خیلی سریع انجام شد، فرصت نکردم موضوع رو بهت بگم.»

«اشکان در پیدا کردن شماره ات خیلی به من کمک کرد. راستی که از نهایت فن هنرپیشگی و زبان بازی اش استفاده کرد. وقتی موفق شد شماره رو به من بده مثل سربازی فداکار نقش بر زمین شد.»

صدای خنده ی لطیف پاییزان در گوشی پیچید.

کوشا عجولانه گفت: «نمی خوام از حرفم برداشت بدی کنی، ولی دلم خیلی برات تنگ شده.»

پاییزان پاسخی نداد. احساس کرد هرم داغی به صورتش هجوم می آورد.

«می خواستم اگه امکان داشته باشه همدیگر رو ملاقات کنیم.»

لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس پاییزان برخلاف میل باطنی اش با صدایی سرد گفت: «الآن زمان مناسبی نیست ... من به شدت مشغول پرستاری از مادرم هستم و نمی تونم تنهاش بذارم.»

«درک می کنم ... نمی خوام وقتت رو زیاد بگیرم. فقط برای چند دقیقه پاییزان.»

سخنان کوشا قلبش را می لرزاند، ولی سعی کرد مصرا نه درخواست او را رد کند. نمی دانست چرا از اینکه احساس خودش و او را باور کند می ترسید. کوشا حرفش را تکرار کرد و تاکید کنان گفت: «چرا قبول نمی کنی؟ یعنی نمی خواهی هیچوقت همدیگر رو ببینیم؟»

پاییزان با اندوه پاسخ داد: « نمی دونم چی بگم کوشا. در این مدت خیلی به من لطف داشتی و دوست خوبی برام بودی. »

کوشا حرفش را قطع کرد و گفت: « پس اجازه بده همان دوست خوب باقی بمونم. قبول می کنی؟ » و این حرف را چنان مظلومانه ادا کرد که پاییزان بی اراده لبخندی بر لبش نشست.

کوشا ادامه داد: « خواسته ی زیادی ندارم. احساس می کنم با اینکه مدت زیادی از آشناییمون نمی گذره، ولی انگار سالهاست تو رو می شناسم. میخوام تو هم من رو بشناسی. »

پاییزان به سختی گفت: « حالا موقعیت مناسبی برای این حرف ها نیست ... امیدوارم شرایط رو بفهمی. »

کوشا با عجله گفت: « می فهمم، می فهمم ... من منتظر می مونم. هر وقت احساس کردی شرایط مناسبه به من بگو. »

پاییزان صدای بلند ضربان قلبش را احساس می کرد. « متشکرم، مواظب خودت باش. »

« شماره ام رو یادداشت کن. »

پاییزان دست به قلم برد، سپس با اکراه آن را کنار گذاشت. « نمی خوام در این شرایط، هم خودم و هم تو رو بی جهت درگیر کنم. نمی تونم ... با این کار عذاب وجدان می گیرم. » و به سرعت خداحافظی کرد.

کوشا با عجله گفت: « ولی پاییزان ... » و بوق اشغال تلفن او را از ادامه ی سخنش بازداشت. کوشا محکم گوشی را بر جایش کوبید و متفکرانه به آن نگریست.

روز به روز بیماری بیش از پیش سمانه را از پا می انداخت. با اینکه رژیم غذایی سختی را رعایت می کرد، ولی قادر به خوردن هیچ چیز نبود. بدنش چنان به سرعت تحلیل می رفت که حتی قادر نبود برای معاینه به بیمارستان برود. پزشک در خانه او را معاینه می کرد.

در اکثر ساعات شبانه روز سرم به دستش وصل بود و از طریق آن تغذیه می شد. در آخرین ملاقات، دکتر هنگامی که از اتاق سمانه خارج شد رو به سهند گفت: « متاسفم، دیگر کاری از ما ساخته نیست. حال ایشان بسیار وخیم است ... »

سهند به سختی توانست دهان بگشاید و پیرسد چه مدت زمان باقی است.

دکتر با تاسف سر تکان داد و گفت: « با حال بحرانی ایشان پاسخ دادن به این سوال بسیار سخت است ... ولی به ماه نخواهد کشید. »

سهند بی اختیار روی صندلی افتاد و چیزی زیر لب گفت.

دکتر با تلخی گفت: « امید خود را از دست ندهید، همیشه امکان رخ دادن معجزه وجود دارد. »

سهند چیزی نگفت، اما دکتر اطمینان داشت که او حرف های آخرش را نشنیده، بی آنکه دیگر چیزی بگوید آرام خانه را ترک کرد.

ساعت ها از ظهر گذشته بود که پاییزان از ملاقات یکی از دوستانش به خانه برگشت. سکوتی که بر فضا حاکم بود او را متوجه ی غیبت سهند کرد و یادداشت روی میز فکر او را تایید کرد. سهند نوشته بود برای شرکت در جلسه ای به محل کارش می رود و شب بر می گردد. در اتاق سمانه را آرام گشود، چشمهای او را بسته دید، خواست در را ببند که ناگهان صدای سمانه را شنید.

« خواب نیستم عزیزم، بیا تو. »

پاییزان با لبخند صورت او را بوسید و نگاهی به داروهای متعدد کنار تخت انداخت.

سمانه گفت: « خیلی وقته می خوام با تو راجع به موضوع مهمی صحبت کنم، ولی متاسفانه شرایطش پیش نمی آمد. » و چشمهای خسته اش را به چشمهای زیبای دخترش دوخت.

پاییزان با دلهره گفت: « دکتر امروز به دیدنتون آمد؟ »

سمانه آهی کشید. پاییزان وحشت زده دریافت فروغ زندگی در چشمهای او آرام آرام رو به خاموشی می رود. « بله آمد، ولی فکر نمی کنم نیازی برای دیدار مجدد باشه. »

پاییزان با دلهره و غم عجیبی که سراسر وجودش را احاطه کرده بود گفت: « این چه حرفیست مامان؟ »

سمانه نگذاشت او ادامه بدهد. « می خواستم راجع به موضوع مهم تری با تو صحبت کنم. از تو خواهش می کنم با من راحت و بی پرده حرف بزنی. »

پاییزان متوجه ی منظور او نمی شد. به همین دلیل منتظر شد تا ادامه ی سخنان وی را بشنود.

« نمی خوام نصیحتت کنم. میانه ای با پند و اندرزهای بیهوده ندارم ... صحبت درباره ی آرش هم قدیمی شده. با شناختی که از تو دارم خوب می دونم هنوز احساسات به او تغییر نکرده، ولی چند نکته مانده که تو از آن بی خبری. »

موضوع ملاقات شایان و اینکه آرش پسر اوست را مطرح کرد. پاییزان با دقت و حیرت به سخنان مادرش گوش داد، ولی آخرین جمله ی سمانه نفس را در سینه اش حبس کرد و به عادت همیشگی شروع کردن به خرد کردن دستمالی که در دستش بود.

« آرش گفته تو به شخص دیگه ای علاقه مند هستی ... اینطور که گفته شما رو با هم در محوطه ی بیمارستان دیده. »

پاییزان با اضطراب چند لحظه ای سکوت کرد و چون سمانه را منتظر پاسخ دید به ناچار گفت: « آرش اشتباه می کنه ... مسئله ی مهمی نبود. من خیلی عصبی و نگران بودم و او برای چند روز ... با هم مثل دو دست عادی برخورد کردیم. »

نمی دانست چه بگوید. موضع تلفن کوشا را به یاد آورد و به تلخی اندیشید به پاسخی که به سمانه داده چندان ایمانی ندارد.

سمانه با لبخند گفت: « با من راحت صحبت کن. به او احساسی پیدا کرده ای؟ »

پاییزان احساس کرد از شدت شرم گونه هایش داغ می شود. « نه ... یعنی نمی دونم! »

« چطور پسری هست؟ نظرت راجع به او چیه؟ »

پاییزان با عجله گفت: « هر چه ازش می دونم چیزهایی است که خودش برام تعریف کرده. فکر می کنم خانواده ی خوبی داره. »

سعی کرد هر چه از کوشا می داند برای سمانه نقل کند و پس از شنیدن صحبت های پاییزان، سمانه پرسید: « آیا به او علاقه داری؟ »

پاییزان با من گفت: « پسر خوبیه. »

سمانه نفس آسوده ای کشید. برق شادی در نگاهش درخشید. از صحبت های دخترش راجع به کوشا چیز بدی استنباط نکرد.

« خیلی دلم می خواد از نزدیک با او ملاقات کنم. »

پاییزان با تعجب گفت: « ولی مامان ... موضوع جدی نیست. »

« ولی من دوست دارم او رو ببینم، می تونم؟ »

« نمی دونم، شماره ای ارزش ندارم. یک بار خودش با من تماس گرفت، ولی من ارزش خواستم تا مدتی دیگر تماس نگیره. او گفت منتظرم می مونه. »

سمانه زمزمه کنان گفت: « دوست داشتم او رو ببینم. »

پاییزان پاسخی نداد. داروهای سمانه را به او خوراند و هنگامی که پلک های او بر هم افتاد اتاق را ترک کرد.

کوشا روی صندلی نشسته بود. به ظاهر مشغول مطالعه و یادگیری جزوه ی درسی مقابلش بود، ولی در واقع حواسش به جای دیگری معطوف شده بود. فکر پاییزان و چشم های طلایی اش لحظه ای آرامش نمی گذاشت. با یاد آن بی اراده لبخندی بر لبهایش می نشست و وجودش گرم می شد.

« به به، چه متفکر بزرگی. چه ذهن فعالی ... بابا تو که خودت رو کشتی اینقدر درس خوندی. »

کوشا که با دیدن اشکان غافلگیر شده بود گفت: « اشکان تویی؟! می بینی که دارم درس می خونم. »

« ببینم کوشا جان، تو از چه زمانی این دو تا گوش کوچک و زیبایی منو مثل دو تا گوش دراز و بدقوراه می بینی؟ باید به چشم پزشک مراجعه کنی ... فکر نمی کردم مشکل بینایی ات اینقدر جدی باشه. »

کوشا کتاب را بست. « چطور مگه؟ »

اشکان کنار صندلی روی تخت نشست و گفت: « از قیافت هنگام مطالعه خیلی خندم می گیره. فکر می کنم فیثاغورث هم وقتی مشغول اختراع و اثبات فرمول هاش بود مثل تو اخم نمی کرد. »

کوشا که بیش از آن نمی توانست خنده اش را مهار کند، با صدای بلند خندید.

« که اینطور، پس قیافم دستم را رو کرده. »

اشکان جدی شد و پرسید: « از وقتی مادر رو از بیمارستان مرخص کردیم با این حال و احوالت اعصاب منو به هم ریختی. درست حرف بزن بگو چی شده؟ »

غبار اندوه چهره ی کوشا را پوشاند. « هیچی نشده، فقط فکرم مشغوله ... همین. »

اشکان با محبت به او نگاه کرد. « ببین کوشا جان، من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم! تو علاوه بر دوست برای من برادر هم هستی. خودت هم خوب می دونی بعد از این همه سال من تو رو خوب می شناسم، هم تو منو ... پس بگو چی اذیت می کنه؟ »

با شنیدن این حرف ها کوشا سر بلند کرد. چقدر دلش می خواست این اضطراب و نگرانی را با کسی قسمت کند و به کسی این درد بی علاجش را بگوید و راز قلبش را بیان کند. نفس عمیقی کشید. نمی دانست از کجا شروع کند ... اشکان انگار فکر او را خواند چون به سرعت گفت: « راحت باش، از فکری که الان از ذهنت می گذره برام بگو. »

در ذهن کوشا تنها یک کلمه تکرار می شد. پاییزان، پاییزان، پاییزان ...

سرش را تکان داد و گفت: « هر چه می خوام بگم مربوط به پاییزانه. »

کوشا چون او را منتظر دید ادامه داد: « حس غریبه اشکان، فکر نمی کنم بتونی حالم رو درک کنی. فکرش لحظه ای دست از سرم بر می داره. وقتی به او فکر می کنم، به چشمهایش، یک جور شادی همراه غم به دلم چنگ میزنه.

احساس می کنم وقتی اسمش و می شنوم قلبم میریزه. »

اشکان به او نزدیک شد. دستی به شانه اش زد و گفت: « تو که خوب نمی شناسیش. »

« چرا می شناسم، همین برایم تعجب آور شده. من با قلبم او را می شناسم. احساس می کنم تمام زوایای روح و قلبش را می بینم و درک می کنم. وقتی برام از گذشته اش می گفت یا از خودش برام تعریف می کرد، احساس می کردم از قبل همه ی این چیزها رو می دونستم. نمی دونم درک می کنی یا نه؟ » و با لبخند نامفهومی به اشکان نگاه کرد.

« فکر می کنی او هم به تو چنین احساسی داره؟ »

کوشا شانه ای بالا انداخت و گفت: « خودش به من چیزی نگفته، ولی فکر می کنم ... » ناگهان اشکان مانند ترقه از جا پرید و او را محکم در آغوش کشید.

« خدای من، پسر من تو رو از همین حالا در لباس دامادی می بینم. در حالیکه خودم کنارت ایستادم و به سختی راه و رسم زندگی رو یادت می دم! کوشا جان، به تو تبریک میگم ... تو عاشق شدی فرزند ... عاشق. » کوشا که از این تغییر ناگهانی جو ناخوشود به نظر می رسید با دلخوری خودش را از او جدا کرد: « بس کن اشکان، من جدی صحبت می کنم. »

اشکان ژست پدرا نه ای به خود گرفت و با دست چند بار به پشت او زد. گفت: « می دونم عاشق پاکبخته، دل داده ی سرسپرده، می دونم کوشا بدبخت، می دونم کوشای نگون بخت، آخه زود بود خودت رو به این روز بندازی. » ای بابا، تو مثل اینکه به جای کمک، موضوع جدیدی برای شوخی هات پیدا کردی. »

اشکان سعی کرد جدی باشد. « آخه چه کاری از من ساخته است؟ هر که خربزه میخوره پای لرزش هم می شینه. بگو ببینم موقع خوردن خربزه یاد من بودی؟ پیش خودت گفتم بذار یک قاچ هم به این رفیق شفیقم بدم تا بدون خربزه چه مزه ایه؟ معلومه که نه ... همه رو یک جا خوردی و حالا به یاد من افتادی. » کوشا اخمهایش را در هم کشید. احساسش چنان در نظرش پاک و با ارزش بود که این شوخی های اشکان رفته رفته عصبی اش می کرد. اشکان که متوجه ی حال او شد، سرفه ای کرد و جدی شد.

« عذرخواهی می کنم ... آچار فرانسه در خدمت شماست ... بفرمایید. »

« می خوام با مادر و کیارش به طور جدی در مورد پاییزان صحبت کنم. اگه دوست داری تو هم می تونی باشی، البته اگه جدی باشی. »

« کوشا جان به تو قول میدم دست از پا خطا نکنم. »

کوشا ناباورانه گفت: « امیدوارم. »

پس از مکث کوتاهی گفت: « اما اول دوست دارم با خودش صحبت کنم. متأسفانه به دلیل بیماری مادرش گرفتاره و به هیچ عنوان حاضر نمیشه همدیگر رو ببینیم. نمی دونم با این قضیه چه کنم. » و با نگاه معناداری به اشکان نگریست.

اشکان که متوجه ی نگاه او شده بود گفت: « منظورت از اینکه با این نگاه خبیث به من خیره شدی چیه؟ از حالا به اطلاعاتتون برسونم که بنده به هیچ عنوان در مسائل زناشویی دخالت نمی کنم. »

لبخندی موزیانه بر لبان کوشا نقش بست، گفت: « مگه ادعای رفاقت و برادری نمی کردی؟ »

« چرا، هنوز هم این ادعا رو دارم. ولی ادعای جان نثاری ندارم. »

« یک تلفن ناقابل که این حرف ها رو نداره. »

اشکان با التماس گفت: «کوشا به من رحم کن، دایی بهاران خانم منو نصف می کنه ... تو که ندیدیش. به کیارش بگو این کار رو بکنه.»

«این فقط کار خودته، نه هیچ ## دیگه ای. زبان تو مار رو هم از لانه اش بیرون می یاره.»

اشکان با رضایت از این تمجید کمی نرم شد و گفت: «قول نمیدم، باید فکر کنم. اگر خطر جانی داشته باشه از همین حالا بگم که قبول نمی کنم.»

کوشا با خوشحالی گفت: «خوبه، بریم پیش مادر. تا کیا خانه هست می خوام با هر دوشون صحبت کنم.»
کوشا در اتاق را باز کرد. خانم فرجاد همراه کیارش مشغول دیدن تلویزیون بودند. اشکان که زودتر از وی خود را به آنها رسانده بود با صدایی بلند گفت: «مادر جان، کوشا می خواد زن بگیره.»

کوشا که در حال آماده کردن مقدمه ی معقولی برای شروع صحبتش بود با شنیدن این حرف اشکان لبخند بر لبش خشک شد. با فریاد گفت: «اشکان!»

اشکان کنار خانم فرجاد و کیارش که هر دو با تعجب به کوشا خیره شده بودند نشست. با خونسردی گفت: «حالا قدر این کار منو نمی فهمی. حالا زوده بفهمی از چه موقعیت دشواری نجاتت دادم. اگه این کار رو به عهده ی خودت می داشتم تا فردا صبح هم چیزی نمی گفتی.»

کوشا فرصت نکرد حرفی بزند، خانم فرجاد با تعجب گفت: «اشکان راست میگه؟ قصد ازدواج داری؟»
کوشا من من کنان کنارشان نشست و گفت: «نه، مسئله آنطور که اشکان هم گفت نیست. فقط می خواستم راجع به این مسئله با شما مشورت کنم.»

کیارش گفت: «بگو، گوش می کنیم.»

کوشا نفس عمیقی کشید و تا خواست لب بگشاید اشکان پیشدستی کرده و گفت: «بذارید من به جاش توضیح بدم ... کوشا می خواد در رابطه با بهاران خانم با شما صحبت کنه. کوشا به ایشان علاقه مند شده و میخواد نظر شما رو در این باره بدونه.»

کوشا نفس خود را آزاد کرد و با نگاهی تند به اشکان گفت: «می خواستم بگم، اگه اجازه می دید بعد از آشنایی بیشتر، این ارتباط حالت رسمی تری به خودش بگیره.»

کیارش متفکرانه گفت: «ازدواج مقوله ی بسیار جدی است. همیشه به همین سرعت درباره ی آن تصمیم گرفت، در ضمن تو هنوز دانشجویی.»

«تا یک سال دیگه درسم تموم میشه.»

خانم فرجاد گفت: «پاییزان در برخورد اول دختر خوش قلب و ساده ای به نظر آمد. البته همیشه درباره ی کسی به طور کامل با یک بار دیدن اظهار نظر کرد ولی اعتراف می کنم به دل من نشست.» و خنده ی ریزی کرد.
کوشا با خشنودی لبخند زد.

کیارش گفت: «با این سرعت که نمی توان تصمیم گرفت. بعد از تفاهم این دو، تازه خانواده ها باید با هم ملاقات کنند، بعد همیشه نظر درستی داد.»

کوشا حرف برادرش را تایید کرد و گفت: «من فقط می خواستم شما رو از تصمیم خودم مطلع کرده باشم، همین.»
خانم فرجاد با رضایت و غرور به او نگریست. «می دونم پسر، خوشحالم که اینقدر با من و برادرت راحتی.»

بحث میان آنان تا نیمه شب به طول انجامید. شب هنگامی که کوشا و اشکان کنار هم دراز کشیده بودند اشکان به وی قول داد طی چند روز آینده با پاییزان تماس بگیرد و او را متقاعد کند تا با کوشا ملاقاتی داشته باشد.

کوشا مضطرب کنار اشکان نشسته بود که شماره ی پاییزان را می گرفت. پیش از اینکه او آخرین شماره را بگیرد سفارش های قبلی اش را برای بار هزارم به وی تاکید کرد. لحن صحبت اشکان که خودش را معرفی می کرد و با شخص پشت خط احوالپرسی می کرد او را متوجه کرد طرف صحبت باید پاییزان باشد.

« بله ... بله ... غرض از مزاحمت اینه که ... بله؟ ... کوشا! ایشان هم خوب ... نه خیر همین جا هستند ... می خواستم عرض کنم که بله ... بله با خودشون ... ولی من می خواستم بگم که ... بله چشم ... پس با خودشون صحبت می کنید ... چشم چشم، شما هم سلام برسونید، گوشی خدمتون. »

اشکان با چشم غره گوشی را به سمت او گرفت و گفت: « راستی که به هم می آید ... مظلوم تر از من نیست که سر به سرش بذارید. این که نگذاشت من حرف بزنم، میگه میخواد با خودت حرف بزنه. »

کوشا با شک و دلهره گوشی را گرفت و آرام پرسید: « جان من راست میگي اشکان؟ شوخی که نمی کنی؟ »

« نه جدی میگم ... حرف بزن، منتظره. »

کوشا نفس عمیقی کشید و به استقبال پاییزان رفت که پشت خط انتظارش را می کشید. ابتدای صحبت هم برای او و هم برای پاییزان پر از اضطراب و نگرانی بود. هر کدام در فکر بودند سکوت را با چه جمله ای می توان شکست. پاییزان لب به سخن گشود و از اشتیاق مادرش برای دیدن او گفت.

اشکان که با دقت کوشا را زیر نظر داشت متوجه ی موج شعفی شد که چهره ی او را پوشاند. هنگامی که کوشا با شوق غیر قابل وصفی مکالمه را به پایان رساند با هیجان رو به اشکان کرد و گفت: « قرار شد پس فردا مادرش رو ملاقات کنم. »

اشکان از صمیم قلب او را در آغوش کشید و برایش آرزوی موفقیت کرد.

کوشا جلوی آینه ایستاد و به لباسی که پوشیده بود با تردید نگریست. پس از اینکه چند بار با دقت خودش را برانداز کرد رو به اشکان و مادرش گفت: « به نظر شما این لباس مناسبه؟ »

اشکان که دست به سینه ایستاده و او را نگاه می کرد گفت: « تا همین الان ده دست لباس عوض کردی، باباجان همین که پوشیدی خوبه، مگه نه مادر؟ »

خانم فرجاد که با لذت به آن دو می نگریست گفت: « من هم با اشکان موافقم، این رنگ خیلی به تو میاد. »

کوشا با تردید نگاه دیگری به آینه انداخت و گفت: « مطمئیدی؟ »

اشکان کلافه گفت: « میدونی چیه؟ نه تنها این لباس خوب نیست، بلکه لباس های دیگرت هم مناسب نیستند. امروز خیلی بدتر کيب شدی ... حالا راحت شدی؟ »

کوشا که با تعجب به حرف های او گوش میداد گفت: « حالا چرا عصبانی میشی؟ »

« تازه می پرسى چرا؟ یک ساعته من و مادر رو اینجا نگه داشتی و لباس عوض می کنی. این لباس خوبه، زودتر راه بیفت که خدای نکرده روز اول بدقول نشی. »

کوشا نگاه دیگری به آینه انداخت که صدای اشکان او را به خود آورد. « میری یا به زور بیرون می کنم؟ »

« باشه رفتم ... رفتم. » و به سرعت از اتاق خارج شد و مشغول پوشیدن کفشهایش شد.

اشکان با شیشه ی ادوکلونی که در دست داشت سر رسید. در حالیکه به صورت و لباس او ادوکلن میزد گفت: « اجازه بده، اجازه بده ... می خوام خوشبوت کنم. »

کوشا سعی می کرد دست او را کنار بزند.

« بسه، مگه میخوای همه سردرد بگیرند. »

خم شد تا کفش هایش را بپوشد، سرش را به سمت اشکان بالا آورد و گفت: « خیلی نگرانم، برام دعا کن همه چیز به خوبی پیش بره. »

« مطمئن باش، ولی اگر هم به دلایلی مادر بهاران خانم از تو خوشش نیامد خودت رو ناراحت نکن. من این فداکاری رو برای جامعه ی بشریت می کنم و خودم می گیرمت. »

کوشا بی آنکه جوابی به شوخی اشکان دهد من من کنان گفت: « به نظرت این لباس ... »

صدای فریاد اشکان او را از ادامه ی صحبت باز داشت. « دیوانه ام کردی، میری یانه؟ » و لنگه کفش را تهدید کنان به سوی او بلند کرد.

کوشا با عجله و خندان به سمت در رفت و پیش از اینکه کفشی که اشکان پرتاب کرده بود به او اصابت کند در را پشت سرش بست.

در طول مسیر، جمله هایی را که روزها قبل برای چنین روزی آماده کرده بود پیش خودش مرور کرد. هنگامی که داخل کوچه پیچید، دلهره و اضطرابش هر لحظه بیشتر می شد. با دیدن پلاک، ماشین را پارک کرد و پیاده شد. تا دستش را به زنگ خانه نزدیک کرد متوجه شد فراموش کرده گل را از داخل ماشین بیاورد. با عجله به سمت ماشین رفت و این بار با دسته گل به سمت خانه رفت. نفس عمیقی کشید و آرام دست بر دکمه ی زنگ نهاد و فشار مختصری داد. تا وقتی که صدای پاییزان را شنید احساس کرد قرنی بر او گذشته است.

« بله؟ »

کوشا با شوق و اضطراب پاسخ داد: « منم کوشا. »

صدای باز شدن در آمد و کوشا از حیاط کوچک گذشت. کنار در، پاییزان با لبخند گرمی منتظر ایستاده بود. کوشا دسته گل را به سوییچ دراز کرد و گفت:

« سلام. »

« سلام، خوش آمدی. »

او را به داخل دعوت کرد. پاییزان در اتاقی را گشود و خودش داخل آن شد. پس از چند لحظه او را نیز به داخل اتاق دعوت کرد.

سمانه که روی تخت دراز کشیده بود با ورود کوشا نیم خیز شد و به گرمی با او احوالپرسی کرد. پاییزان صندلی را برای او پیش کشید و خودش هم برای تهیه ی وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت و آن دو را با هم تنها گذاشت.

کوشا با دقت به زن سالخورده ی مقابلش نگریست، علایمی از سرسختی که همیشه پاییزان در وجود مادرش می ستود در او به چشم نمی خورد، در عوض آرامش خاصی در چهره اش دیده می شد. نگاهی گرم و مهربان داشت که مانند موجی او را احاطه کرد.

سمانه لب به سخن گشود: « از چند وقت پیش که دخترم درباره ی شما با من صحبت کرد بسیار مشتاق آشنایی و دیدارتون شدم. »

کوشا پاسخی به این تعارف داد و باز سکوت کرد.

دوست دارم از زبان شما جریان آشنایی و در کل برداشتتون رو از این رابطه بدونم. »

کوشا تک سرفه ای کرد. سعی کرد حواسش را متمرکز کند. سپس همه چیز را بی کم و کاست نقل کرد و با شرم از احساسش نسبت به پاییزان پرده برداشت و در پایان اضافه کرد: « من به این آشنایی تنها به عنوان یک آشنایی موقت و زودگذر نگاه نمی کنم. احساس می کنم به دختر شما بی نهایت علاقه مند شدم و اگه شما اجازه بدید پس از کمی معاشرت و موافقت پاییزان و شما، با خانواده خدمت برسیم. »

سمانه نگاه بامحبتی به او انداخت. در وجود این پسر چیز آشنایی بود که به درستی نمی توانست راجع به آن قضاوت کند، ولی هرچه بود کوشا را پاک و بی آلاش در نظرش جلوه می داد.

« کمی راجع به خودتون بگید، در حال حاضر مشغول به چه کاری هستید؟ »

« بیست و سه سال دارم. بعد از سربازی وارد دانشگاه شدم. در رشته ی مهندسی صنایع درس می خونم و یک سالی به پایان درسم مونده. از دو سال پیش در شرکت برادرم مشغول به کار شدم. با مادر و برادرم در خانه ای نه چندان بزرگ زندگی می کنیم. پس اندازی داشتم که برای ثبت نام ماشین ازش استفاده کردم، ولی خانه ندارم. برادرم در این مورد به من کمک می کنه. »

کوشا به ذهنش فشار آورد تا مطمئن شود چیزی را از قلم نینداخته. سمانه از احساسش نسبت به پاییزان پرسید و کوشا با صداقت از علاقه اش صحبت کرد. از حس آشنا و غریبش، از چشموهای طلایی رنگی که حتی در خواب هم همراهش بود. سمانه لبخندی به لب آورد. همان موقع پاییزان نیز وارد شد و با شیرینی و چای مشغول پذیرایی شد. کوشا پس از نوشیدن چای پرسید: « پس شما اجازه میدید من با پاییزان بیشتر ملاقات کنم تا هم به شما و هم به خودتون حقانیت گفته هام ثابت بشه؟ »

سمانه نگاهی به دخترش انداخت. نور شمع در دیدگان او قابل رویت بود و گونه هایش به طرز دلنشینی به سرخی گراییده بود.

سمانه با آرامش گفت: « من موافقم. »

کوشا با هیجان از جا برخاست و پس از خداحافظی با سمانه به سمت در رفت. پاییزان نیز تا کنار در او را همراهی کرد. هنگام خداحافظی فرا رسیده بود ولی کوشا با من سعی می کرد چیزی بگوید: « پاییزان، من ... من ... » اما از ادامه ی سخنش باز ماند. با چشموهای شفافش به آسمان خیره شد.

پاییزان به آرامی گفت: « چی می خواهی بگویی کوشا؟ »

کوشا به چشموهای طلایی رنگ او خیره شد و آخرین توانش را جمع کرد و با صدای بلندی گفت: « دوست دارم. » پاییزان با چشموهایی که می خندید به او نگریست. پس از چند لحظه لبهایش نیز به لبخند گشوده شد. کوشا نیز می خندید. شاخ و برگ درختان پاییزی با باد در هم فرو رفته و صدایی خوش در گوش آنان ایجاد می کرد. سمانه که از پنجره ی اتاقش به آن دو می نگریست اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد. به نظر می آمد حتی پاییز که می رود خود را به دست زمستان بسپارد دیگر از این مرگ تکراری غمگین نیست.

روزها به سرعت سپری می شد. پاییزان شادتر از همیشه به نظر می رسید. گاهی با خود می اندیشید اگر سمانه بهبود می یافت شادی اش کامل می شد و او خود را خوشبخت ترین دختر دنیا می دانست. هر چه به کوشا نزدیکتر می شد او را با خود یکرنگ تر و هم عقیده تر می یافت. احساس کرد با او حتی از صمیمی ترین و قدیمی ترین دوستانش هم راحت تر و بی تکلف تر است. راجع به هر موضوعی که صحبت می کردند با هم تفاهم پیدا می کردند. عقاید هر کدام برای دیگری قابل احترام و ارزشمند بود. با توجه به صمیمت حاکم بینشان، حرمت و احترام یکدیگر را حفظ می کردند. پاییزان با او راحت و ساده درد و دل می کرد. از آرزوهایش می گفت، از اشتباهاتش و از عقایدی که به آن عشق می ورزید. یک بار هنگامی که در رستورانی رو باز در خارج از شهر غذا می خوردند پاییزان رو به آسمان کرد و به ستاره ها چشم دوخت. کوشا نگاه او را دنبال کرد و به ستاره ای پرنور در آسمان تاریک شب رسید.

« چه ستاره ی درخشانی، اینطور نیست؟ »

پاییزان با رضایت لبخندی بر لب آورد و گفت: « این ستاره گمشده ی منه. »

کوشا با تعجب گفت: « یعنی چی؟ متوجه نمیشم! »

پاییزان تبسمی کرد و گفت: « می دونی کوشا، زمانی افسانه ای شنیدم که به شدت به دلم نشست و به آن معتقد شدم. می گویند هر انسانی ستاره ای دارد که با تولدش متولد و با مرگش خاموش میشه. آن به چشم تو پرنور تر از هر ستاره ی دیگری است. »

« ولی ستاره ی تو در چشم من هم پرنوره! »

« درسته، چون تو نیمه ی گمشده ی منی پس این ستاره متعلق به تو هم هست. برای همین هم پرنور می بینیش. » کوشا متفکرانه گفت: « تا به حال چنین موضوعی شنیده بودم. ولی این افسانه به دل من هم نشست. من ستاره ی دیگه ای غیر از ستاره ی تو نمی بینم. پس چه به سر ستاره ی من آمده؟ » پاییزان شانه ای بالا انداخت و گفت: « تو باید پیداش کنی، همیشه یافتن آن به عهده ی خود شخصه. وقتی پیداش کردی، من هم می تونم ببینمش. »

کوشا مصمم سر به سوی آسمان بلند کرد و به جستجو پرداخت. سوز سردی که وزید اشک به چشمهای پاییزان آورد. در حالیکه دست هایش را به زیر بغل فرو می برد گفت: « آقای گالیله، اگه اجازه میدید این جستجوی شبانه به وقت دیگه ای موکول شه، هوا خیلی سرد شده. »

کوشا به سرعت از جا برخاست و همراه پاییزان به سمت ماشین رفتند.

کوشا بخاری را تا آخرین درجه روشن کرد و پرسید: « اگه دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن ولی نتونن ستاره های همدیگه رو ببینن تکلیفشون چیه؟ »

پاییزان در حالیکه دست هایش را جلوی بخاری ماشین گرفته بود گفت: « لابد متعلق به هم نیستند و به دلایلی که ماندگار نیست به هم علاقه مند شدند ولی عشقشون به پایان میرسه. »

کوشا نفس آسوده ای کشید. خوشحال بود که ستاره ی پاییزان را دیده است.

سرانجام کوشا همراه خانواده و اشکان به خانه ی کوچک سمانه قدم گذاشتند. اتاق سمانه بر ای پذیرایی از میهمانان آماده شد تا در شرایطی که حال او رو به وخامت گراییده بود بتواند از نزدیک با خانواده ی فرجاد آشنا شود.

خانواده ای که در برخورد اول به نظر او بسیار گرم و صمیمی آمدند. سمانه آمدن آنان را به خانم و آقای افشار اطلاع داد و خواست آنها هم در مراسم حضور داشته باشند، اما متأسفانه خانم افشار به سردی گفته بود او و همسرش در آن روز قرار است به میهمانی دوستانه ای بروند.

سمانه با رضایت به میهمان ها نگریست. خانم فرجاد زن ساده و مهربانی بود که از دیدن وی با این حال و روز به شدت متأثر شد و کنار سمانه نشست. سهند هم میان اشکان و کیارش جا گرفت. پاییزان با هیجان و کمی دستپاچگی مشغول پذیرایی شد.

خانم فرجاد که متوجه ی حال و لرزش دست هایش شده بود با مهربانی او را مخاطب قرار داد و گفت: « دخترم زحمت نکش، بنشین تا زودتر به اصل مطلب بپردازیم تا مادران استراحت کنند. »
سمانه گفت: « این چه حرفیه؟ کار من در این مدت فقط استراحت بوده. یک امشب رو میخوام در کنار شما خوش باشم. »

سهند کمی از اوضاع کاری کوشا و برادرش جویا شد. با شنیدن داستان زندگی آنان، از استقامت و پایداری کیارش که بی پشتیبان و تنها با همت خود توانسته بود به این جایگاه برسد تمجید کرد. او از اوضاع و احوال خودشان هم برای آنان توضیحاتی داد. از گذشته گفت و از کاوه. سمانه با شنیدن نام کاوه بی اختیار اشک در چشم هایش حلقه زد. بحث گرم شده بود، کوشا از این فرصت استفاده کرد و رو به اشکان که آن روز بر خلاف معمول بسیار جدی نشسته بود، اشاره کرد. می خواست مطمئن شود گردنبندی را که به عنوان هدیه برای پاییزان آورده بودند را با خود آورده یا نه؟ این گردنبند قدیمی از طرف خانواده ی مادری به خانم فرجاد ارث رسیده بود و به اولین عروس خانواده تعلق می یافت. صبح آن روز خانم فرجاد با شوق آن را به پسرش نشان داده و گفته بود چقدر آرزو داشته خودش آن را به گردن عروسش بیاویزد.

اشکان که مبهوت زیبایی و شکوه گردنبند قدیمی شده بود با اصرار از آنان خواست تا حمل گردنبند را بر عهده بگیرد. کوشا که ته دلش شور میزد از هر فرصتی استفاده می کرد و برای او از اهمیت گردنبند می گفت و باز تاکید می کرد مبادا آن را فراموش کند.

کوشا باز به اشکان اشاره کرد. او که از دست اشکان کلافه شده بود با شیطنت وانمود کرد متوجه ی منظور او نمی شود. سپس سر تکان داد و آشکارا به طرف میوه ی روبرویش اشاره کرد. از آنجا که مدتی بود در اتاق سکوت برقرار شده بود همگی متوجه ی اشکان شدند و سرها به جانب کوشا برگشت.

اشکان با لحن شوخ همیشگی اش گفت: « خوب کوشا جان، خجالت نداره، بگو میوه میخوای دیگه. »
بعد رو به جمع گفت: « آخه این کوشای ما خجالتیه. از بچگی عادت کرده من براش میوه پوست بکنم. »
خیاری به دست گرفت و مشغول پوست کندن آن شد.

کوشا که از معطوف شدن نگاه همه بر خود خجالت کشیده بود آرام گفت:

« این چه حرفیه اشکان؟ من کی گفتم خیار میخوام؟ »

اشکان با تعجب نگاهی به او انداخت و خیار نیمه پوست کنده را به ظرف برگرداند و گفت: « آهان، حالا متوجه ی منظور ایشان شدم. ای بابا، از اول می گفتمی همه ی ظرف را میخوای. »

و بدون توجه به چشم غره های کوشا رو به پاییزان گفت: « خوبه جلوی خودش ظرف به این بزرگی رو گذاشتید، از ما که گذشت ... ما جانمون رو در این رفاقت فرسودیم ... ظرف میوه که قابل این صحبت ها نیست. »

با ظرف از آن سوی اتاق برخاست و به سمت کوشا رفت که متحیرانه به او خیره مانده بود. ظرف را روی پای او گذاشت و همانجا کنارش نشست. کوشا از رفتار اشکان به حد انفجار رسیده بود. با نگاه غضبناکی به او نگریست و گفت: «اشکان کمی شوخه.»

سهند در حالیکه می خندید گفت: «اشکان جان، از شما متشکرم که کمی حال و هوای این مجلس رو عوض کردید.»

اشکان قیافه ی مظلوم و بیچاره ای به خود گرفت و گفت: «این صحبت ها برای شما جالبه که خارج از گود نشسته اید. من بیچاره پیر شدم تا ایشون رو به ثمر رساندم.»

کوشا آرام به اشکان گفت: «لغت بر من که امروز هم که مثل آدم رفتار کردی چشمت زدم، اگه کمی دیگه تحمل کنی از اینجا میریم و بعدش خودم تا صبح در خدمتتم.»

اشکان بی توجه به تهدید های زیر لبی کوشا با قیافه ای حق به جانب گفت: «یعنی چه پسر جان؟ تو میخوای ازدواج کنی! ازدواج کردن به قول آقا کیارش

ما، مقوله ای بسیار جدیست. باید از همین حالا تمام واقعیتها رو با خانواده بهاران خانم مطرح کرد.»

کوشا خجالت زده نگاهی به دیگران انداخت که در حال خندیدن بودند. ترجیح داد برای اینکه از پرحرفی بیشتر او جلوگیری کند سکوت کند.

خانم فرجاد با خنده گفت: «اشکان مثل پسر من است. از کودکی با ما بوده. در این دو سال اخیر، پس از رفتن خانواده اش به خارج از کشور، تمام وقت با کوشاست. شما هنوز با اخلاق او آشنا نشدید. اشکان خیلی شوخ و سرزنده است. هر وقت می بینمش مثل اینه که روح زندگی در من دمیده میشه.»

اشکان که از این تعریف و تمجید خانم فرجاد بسیار شاد شده بود گفت: «ممنون مادر... مگر اینکه شما از من تعریف کنید. از این کوشا هیچ بخاری بلند نمیشه.»

پس از کمی بحث و شوخی، کیارش رشته سخن را به دست گرفت و صحبت به ازدواج پاییزان و کوشا برگشت. کیارش از وضعیت مالی خود و اینکه توان اجاره خانه ای برای شروع زندگی آن دو دارد سخن گفت و افزود: «به هر حال این دو جوانند و ما باید تا جایی که برایمون مقدوره در این امر مهم کمکشون کنیم. فکر می کنم پس از پایان درس کوشا، با توجه به سابقه کارش حقوق مناسبی دریافت کنه. به این ترتیب خودش می تونه عهده دار مخارج زندگیش بشه.»

پاییزان بی مقدمه گفت: «من هم کمکش می کنم.»

وقتی متوجه نگاهها و حرف بی اختیار خود شد فوری سر به زیر انداخت.

خانم فرجاد که اشک در چشمهایش حلقه زده بود دست پاییزان را در دست گرفت و آن را با محبت فشرد و گفت: «من مطمئنم. می دونم با علاقه ای که به یکدیگر دارید و با عقل و منطق زندگی خوبی خواهید داشت. دلم به این موضوع روشنه.»

سمانه نیز اشک شوق در چشمهایش درخشید و با غرور به دخترش نگریست. پس از توافق درباره ازدواج، اشکان گردنبنند را به خانم فرجاد سپرد تا به گردن عروس آینده اش بیاویزد.

قرار بر این شد تا از هفته آینده کوشا همراه سهند و پاییزان به دنیال مسکن مناسبی برای شروع زندگی مشترکشان باشند. پس از صحبت های کلی، اشکان باز باب شوخی ر باز کړئ و آنها تا پاسی از شب، گفتند و خندیدند.

سمانه بیماری اش را از خاطر برده بود و پاییزان زندگی را کامل می دید. کوشا تمام مدت با ملایمت و محبت به چشمهای پاییزان می نگریست. در نگاهش چنان عشقی موج می زد که قلبش بی اختیار با نگاه او فرو می ریخت. سمانه همان طور که نشسته بود ناگهان موجی از گرما احساس کرد. با تعجب سر برگرداند و به فضای خالی خیره شد. آرام لبهتیش به لبخندی باز شد. کاوه کنارش بود...

به نظر می آمد شادی و اسودگی خانواده پاییزان دوام چندانی ندارد. دست کم خودش اینطور فکر می کرد. کنار تخت سمانه نشسته بود و دست او را می فشرد. سمانه چشمهایش را بسته بود. ارامش بی شائبه روزهای قبل، بیش از پیش در چهره اش موج می زد. پاییزان بی صدا می گریست و سعی می کرد از شکستن بغضش جلوگیری کند. دست سرد سمانه به دور انگشتانش حلقه شد. گاهی با فشاری مختصر دلداری اش می داد. صدای چرخیدن کلید، او را متوجه در ساخت. می دانست سهند است. به طرفش دوید. سهند پریشان و هراسان بد. پرونده ای را که هنگام تماس پاییزان مشغول مطالعه آن بود در دست داشت. نمی دانست خودش را چطور رسانده. پاییزان با چهره ای ملتهب و چشمهای خیس از اشک گفت: "سهند، مامان..."

"دکتر...دکتر خبر کردی؟"

احساس می کرد حتی تنفس هم برایش مشکل است. تمام وجودش از ترس یخ کرده بود.

"دکتر همین چند لحظه پیش از اینجا رفت. گفت کاری از دستش ساخته نیست." و گریست.

سهند اشک ریزان از کنار او گذشت و به سمت اتاق سمانه رفت. پیش از ورود با پشت دست، چشمهایش را پاک کرد و آرام به او نزدیک شد.

سمانه مثل اینکه حضور او را کنارش احساس کرده باشد اهسته چشمهایش را باز کرد. سهند با وحشت متوجه شد فروغ زندگی از چشمهای خواهرش رخت بر بسته. لبهای سمانه آرام تکان خورد. سهند خم شد و اشکهایش بر چهره او فرو چکید. نمی توانست به وضوح صدایش را بشنود. صدای حق آرام گریه پاییزان از پشت سرش به گوش می رسید. سهند کنارش نشست و سرش را به صورت سمانه نزدیک کرد.

سمانه زمزمه کنان گفت: "پاییزان رو به تو می سپرم...سهند مواظبش باش...می دونم که این کارو می کنی...بذار روحم آرام باشه...مواظب دخترم باش سهند."

لبخند کم رنگی روی صورت بی جانش جان گرفت و گفت: "به خودت برس...من همیشه می خواستم با تو صحبت کنم...ولی یا وقت نمی شد یا تو موافقت نمی کردی."

سهند دست استخوانی خواهرش را محکم در دست فشرد و با التماس گفت: "سمانه خواهش می کنم تنهامون نذار."

به نظر آمد سمانه حرف او را نشنید، چون ناگهان نیم خیز شد و به نقطه ای نامعلوم در روبرویش خیره شد. برق شادی و رضایت چنان چهره اش را پوشاند که سهند با تعجب رو برگرداند و نگاه او را دنبال کرد. تنها چیزی که دید دیوار سفید اتاق بود.

سمانه همان طور که لبخند بر لب داشت زمزمه کرد: "کاوه، آه، کاوه..."

نفسش به شماره افتاد و لبخند از روی صورت خسته از رنج زندگی اش ارام ارام رنگ باخت. در حالی که چیزی زمزمه می کرد چشمهایش بر هم افتاد. صدای او میان فریاد تضرع آمیز سهند خاموش شد. سهند او را تکان می داد و دیوانه وار با فریاد صدایش می زد و می خواست تا آن دو تنها نگذارد. عاقبت در حالی که سر به روی دست سمانه

می گذاشت از پا در آمد. صدایش زمزمه وار از دهانش خارج می شد. نجوا می کرد و پاییزان از آن میان تنها نام سمانه را متوجه می شد. پاییزان به مادرش نگریست که تا چند لحظه پیش زنده بود و حالا...
سهند همچنان که خواهرش را صدا می کرد رویش را به سمت پاییزان گرداند و فریاد زد: "پاییزا، سمانه رفت. خواهرم رفت.. عزیزم رفت... سمانه رفت."
جسم بی جان سمانه را در آغوش کشید و با صدای بلند گریست.

مراسم تدفین سمانه به شکل آبرومندانه ای برگزار شد. مدیریت مراسم به عهده کیارش گذاشته بود و او برادرانه در این امر پاییزان و سهند را یاری داد. سهند پس از فوت سمانه رنگ پریده و بی جان به نظر می رسید. همه چیز را می دید، ولی نمی توانست درک کن. در واقع از پا درآمده بود.
پدربزرگ در مراسم شرکت کرد. هزینه کفن و دفن سمانه و همچنین مراسم را او تقبل کرد.
کوشا همه جا کنار پاییزان حضور داشت که بی تابانه می گریست. خانم فرجاد به او مثل دختر نداشته اش محبت می کرد. خانم افشار دسته گل و پیام تسلیتی فرستاد، ولی خودش در مراسم شرکت نکرد.
هنگامی که خاک سرد و سیاه، سمانه را در آغوش کشید، سهند به خود آمد و فریاد زنان خودش را به گور انداخت. این حرکت او التهابی در میان شرکت کنندگان به وجود آورد. کیارش و کوشا او را به سختی از کنار گور سمانه دور کردند. سهند سر به روی شانه کیارش گذاشت و به سختی گریست.
او التماس می کرد تا سمانه عزیزش را تنها و بی ## زیر خاکهای سرد رها نکنند.
پاییزان از پس پرده اشک به قبر پدرش در کنار گور سمانه نگاه می کرد. از زمان فوت کاوه، سمانه قبر کنار آن را برای خودش خریداری کرده بود. اکنون آن دو کنار هم با آسودگی ارمیده بودند. آرام آرام خاک پیکر سمانه را پوشاند، تا آنجا که جز تلی از خاک چیز دیگری دیده نشد. میهمانان کم کم پراکنده شدند. در آخر جز پاییزان و سهند و خانواده فرجاد و پدربزرگ که نوه اش را در آغوش کشیده بود کسی باقی نماند.
پس از ساعتی خانواده فرجاد و آقای افشار آن دو را از کنار مزار سمانه بلند کردند. پاییزان و سهند با دلی مالا مال از اندوه نگاهی دیگر به گور سمانه انداختند و به ناچار به سمت خروجی گورستان حرکت کردند.
هنگام سوار شدن به ماشین، کوشا ناخودآگاه برگشت. کنار قبر سمانه مردی با موهای نقره ای دید که از شدت تاثیر می لرزید. کوشا نگاهش را با تعجب برگرداند. کنجکاویش به شدت تحریک شده بود. خواست چیزی بگوید ولی شرایط را مناسب ندید.

کنار پاییزان در ماشین جا گرفت و بی آنکه کسی متوجه شود با زنگاهی به آن سو انداخت. مرد مو نقره ای می گریست.

پاییزان روی مبلی کنار سهند نشسته بود و همراه هم تلویزیون نگاه می کردند. با اینکه در ظاهر سهند را مشغول تماشای برنامه می دی، ولی مطمئن بود که حواس او به آنچه می بیند نیست. مشخص بود مسدوله ای به شدت ذهنش را مشغول کرده بود. پاییزان از زیر چشم نیم نگاهی به او انداخت.
با اینکه یک ماه از مراسم خاکسپاری سمانه می گذشت، ولی جای خالی او برایشان محسوس و آزاردهنده بود. سهند بیشتر وقت خود را در شرکت می گذراند و شبها نیز با دسته ای پرونده به خانه برمی گشت. شام مختصری در کنار پاییزان صرف می کرد و تا جایی که چشمهایش اجازه می داد روی پرونده ها کار می کرد. پاییزان نیز ترم جدید

دانشگاه را آاز کرده بود و هفته ای سه روز در آموزشگاه به صورت نیمه وقت تدریس می کرد. بقیه اوقات را با کوشا و خانواده اش می گذراند. گاهی هم پدر بزرگ به دیدنش می آمد تا بعد از ظهری را کنار او سپری کند. شبها نیز به مطالعه دروسش مشغول می شد. هر دو سعی می کردند کمتر زمانی را بی کار باشند که مبادا فکر نبودن سمانه از پا در بیاوردشان.

از هفته پیش پاییزان متوجه تغییری در سهند شده بود. حالت او زمانی را به یادش می آورد که متوجه ناهماهنگیها و مشکلات در دفترهای شرکت شده بود، ولی نمی توانست معمای آن را حل کند. پاییزان تلویزیون را خاموش کرد. سهند همچنان خیره به صفحه آن می نگریست.

پاییزان دستش را روی دست او گذاشت و آرام پرسید: "چی شده سهند جان؟"

سهند تکانی خورد و با تعجب به نگریست. "چیزی شده؟"

"پرسیدم چی شده؟"

"هیچی، چطور مگه؟"

"چند روزه خیلی تو فکری...متوجه اطرافت نیستی."

سهند با صدایی لرزان گفت: "فکر می کردم اگر مراسم عروسی شما زودتر برگزار بشه خیلی عالی میشه." پاییزان با لحنی غمگین گفت: "من و کوشا توافق کردیم بعد از سال مامان ازدواج کنیم. این طوری برای کوشا هم خیلی بهتره. چون هم درسش تمام میشه و هم به صورت تمام وقت مشغول کار می شه."

سهند با تاکید گفت: "پس یک عقد محضری لازمه."

پاییزان مشکوک به او نگریست. اصرارهای سهند حدسش را تقویت می کرد.

"بعد از چهلم مامان."

سهند با دلهره و اضطراب به او نگریست. گفت: "پاییزان راستش رو بخوای اتفاقی افتاده که نمی دونم باید چی کار کنم."

پاییزان با نگاهی منتظر به او نگریست.

سهند ادامه داد: "شرکت فرصتی مناسب در اختیارم گذاشته. فرصتی که همیشه منتظرش بودم."

پاییزان گیج شده بود. "شرکت از من خواسته همراه چند نفر از کارمندان دیگر به آلمان بروم تا یک دوره فوق تخصصی بگذرانیم، من به عنوان سرگروه تیم انتخاب شدم. اگه موفق بشم این مدرک رو بگیرم خیلی سریع پیشرفت می کنم و از این فلاکت نجات پیدا می کنیم...در غیر این صورت تا آخر عمر باید درگیر کارهای کوچک و بیهوده باشم."

دوباره با صدایی آمیخته با هیجان ادامه داد: "اگه در گذشته این وضعیت پیش می آمد و موفق می شدم این مدرک رو بگیرم همان جا می ماندم. زندگی در اینجا هیچ وقت ارضایم نکرده. "سپس سکوت کرد و اهی کشید. دوباره گفت: "البته با وضعیت فعلی چاره ای جز ماندن ندارم."

پاییزان که تازه متوجه شده بود موضوع از چه قرار است به فکر فرو رفت. سهند تنها کسی بود که بعد از سمانه برایش باقی مانده بود، ولی باید عاقلانه می اندیشید. او مدتی دیگر ازدواج می کرد و زندگی مستقلی تشکیل می داد و دیگر نمی توانست مثل گذشته در کنار سهند باقی بماند. پس انصاف نبود تنها به دلیل دلتنگی های خودش این

فرصت را از او بگیرد. هنگامی که به این نتیجه رسید با لبخند رو به سهند گفت: "موقعیت خوبیه، نباید این فرصت رو از دست بدی. مطمئنم اگه مامان بود همین رو می گفت...مطمئنم."

سهند پریشان و مضطرب گفت: "ولی...پس تو چکار می کنی؟ یک سال و نیم زمان کمی نیست. من به سمانه قول دادم." و چهره اش غمگین شد.

پاییزان مصمم گفت: "گوش کن سهند جان...من احساسات و درک می کنم. می دونم نگرانی، اما من که تنها نیستم. تا دو هفته دیگه مراسم عقد محضری انجام می شه. مطمئنم خانواده کوشا یک لحظه هم تنهام نمی گذارند. تازه کیا از من خواسته در شرکتشان مشغول کار شم. فقط یک دوره فشرده کامپیوتر باید بگذرونم که از چند روز آینده شروع می شه...دوست ندارم به خاطر مسائل پیش پا افتاده این موقعیت رو از دست بدی. می دونم چقدر برات اهمیت داره."

سهند با اندوه گفت: "وجدانم راضی نمیشه."

"اگه بمانی من تا آخر عمرم نمی تونم خودم رو ببخشم. من تنها نیستم سهند جان...هم خودم می تونم از عهده کارهام بریام و هم خانواده کوشا از من مراقبت می کنند." سپس با شیطنت اضافه کرد: "قول میدم تا برنگشتی عروسی نگیریم، چون علاوه بر سوغاتی باید هدیه عروسی ام رو هم بگیرم." سهند بی آنکه لبخند بزند سرش از میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. "دست پیدا کردن به این موقعیت برام مثل رویا بود، حالا که به این رویا نزدیک شدم باید در چنین شرایطی باشم...پاییزان از حرفهایی که می زنی مطمئنی؟"

پاییزان با لبخند اطمینان بخشی گفت: "بله...افکار بی مورد رو از سرت بیرون کن و با خیال راحت به کارت فکر کن."

سهند که گویی فکر جدیدی به ذهنش رسیده بود چشمهایش را کمی جمع کرد و پرسید: "تو این مدت رو کجا می مانی؟"

پاییزان به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: "مگه همین جا چه ایرادی داره؟"

سهند با لحن محکمی گفت: "نه...حرفش رو هم نزن. اگه بخوای در این خانه تنها زندگی کنی من هم از رفتن منصرف می شم. اینجا تنها زندگی کردن، علاوه بر اینکه خطرناکه، در هر گوشه اش خاطره ای از سمانه وجود داره. اگه می خوای من با خیال راحت برم باید این مدت رو کنار پدربزرگ و مادربزرگت زندگی کنی. من هم اجازه اینجا ور فسخ می کنم تا هزینه اضافی پرداخت نکنیم."

پاییزان با لحن غمگینی گفت: "نمی خوام آنجا برم. مادربزرگ آنقدر برای مامان ارزش قائل نشد که در مراسم خاکسپاریش شرکت کنه. حرفهایی که پشت او می زد رو فراموش کردی؟ چطور از من می خوای به آنجا برم؟" "می دونم...می دونم، ولی تنها زندگی کردن در اینجا درست نیست. جدا از خصومت خانم افشار با سمانه، او تو رو خیلی دوست داره. تو هم سعی کن کاری به کاریش نداشته باشی."

پاییزان حرفی نزد. خوب می دانست تا آخر عمر هم دلش با مادربزرگش صاف نمی شود. سهند گویی با خودش صحبت می کند گفت: "رفتن تو به آنجا نکته های مثبت دیگه ای هم داره. مهم ترینش امنیته. اگه قبول نکنی من هم نخواهم رفت. من به سمانه قول دادم مواظبت باشم." سپس سر بلند کرد و به پاییزان نگاه کرد.

پاییزان تبسمی کرد و از جا برخاست و گفت: "برات زیاد نامه می نویسم." و سهند را محکم در آغوش کشید. زمان مسافرت سهند بسیار زود فرا رسید. پاییزان به پدر بزرگ اطلاع داده بود که بعد از رفتن سهند با آنان زندگی خواهد کرد و این موضوع اشک شوق به چشמהای پیرمرد آورده بود. سهند اصرار داشت لوازم خانه را به فروش برساند و بعد از پس گرفتن مبلغ رهن، آن را میان خودشان تقسیم کنند. پاییزان موافق این کار نبود، ولی در برابر اصرارهای سهند ناچار تسلیم شد و موافقت کرد. اسباب و اثاثیه خانه به سرعت به فروش رسید. وسایل سمانه نیز به خیریه بخشیده شد. پاییزان تنها یادگاری که از مادرش نگه داشت ژاکتی بود که سمانه بافته و در روزهای آخر زندگی آن را به تن داشت. قرار شد پیش از رفتن سهند، به کمک خانواده فرجاد وسایل پاییزان را به خانه مادر بزرگش منتقل کنند.

مراسم چهلم سمانه خیلی ساده کنار مزارش برگزار شد. سهند مدتها کنار خاک او نشست و به آن چشم دوخت. اشک نمی ریخت. تنها با نگاه با او حرف می زد. سوز سردی که می آمد همه را بی تاب کرده بود. پاییزان کنار سهند رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت. گفت: "بلند شو سهند جا، باید بریم." سهند همانطور که به مزار سمانه می نگریست آرام از جا برخاست و گفت: "احساس می کنم سمانه از رفتنم راضی نیست."

"مطمئنم اشتباه می کنی، مامان همیشه دوست داشت ما پیشرفت کنیم."

سهند نفس عمیقی کشید و گفت: "نمی دونم، می دونم..."

اضطرابی که وجود سهند را فرا گرفته بود فردای آن روز با شوق سفر آمیخته شد.

سه روز پس از مراسم چهلم سمانه، صبح زود، سهند با بدرقه کوشا و پاییزان به فرودگاه رفت. همگی ساکت بودند. سهند دو چمدان بزرگ خود را روی چرخ گذاشت و بین پاییزان و کوشا نشست. نمی دانست چرا نمی تواند حرفی بزند. شماره پرواز اعلام شد، سهند گیج به اطرافش نگاه کرد. به شخصی می مانست که تازه از خوابی سنگین بیدار شده. بی اختیار بغضش در گلو شکست و پاییزان را محکم در آغوش فشرد. پاییزان در جدال با اشکهایش سعی کرد امنیت آغوش گرم او را به خاطر بسپارد.

سهند خود را از او جدا کرد و گفت: "هر وقت بخوای برمی گردم، فقط کافیه تلفن بزنی."

پاییزان سر تکان داد و گفت: "مواظب خودت باش."

سهند سمت کوشا رفت و او را با محبت در آغوش کشید. در حالی که اشکهایش پشت سر هم بر گونه هایش روان بود با صدایی گرفته گفت: "پاییزان رو به تو می سپارم."

کوشا با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد: "مطمئن باشید تنهائش نمی گذارم. خیالتون از هر بابت راحت باشه."

بار دیگر شماره پرواز اعلام شد. سهند به آن دو که کنار یکدیگر ایستاده بودند نگاهی انداخت و به سختی خودش را راضی کرد تا از عزیزانش جدا شود. چمدانها را بلند کرد و با قدمهایی سنگین به ناچار از آن دو دور شد.

هنگامی که هواپیما از روی زمین اوج گرفت سهند با حلقه ای اشک در چشمهایش به زمین زیر پایش نگریست که هر لحظه کوچک و کوچک تر می شد و ناگهان به یاد خوابی افتاد که شب گذشته دیده بود. کابوس عجیبی بود. خواب دیده بود صدایی از پشت سر التماس می کند تا او به مسافرت نرود. هنگامی که سر برگرداند سمانه را دیده بود که در آغوش کاوه می گرید و با استیصال از او می خواهد دخترش را تنها نگذارد.

با اینکه چند روز از آمدن پاییزان به خانه پدر بزرگ می گذشت رفتار خشک و رسمی خانم افشار با او ادامه داشت. پاییزان سعی می کرد تا حد امکان با او روبه رو نشود. روزهای اول با دقت و موشکافی همه جای خانه را زیر نظر گرفته بود. به نظر می رسید هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده است. همه چیز در جای قبلی اش جا داشت. تنها تغییری که در این خانه رخ داده بود حذف شدن گامهای کند و سنگین عالیه از فضای خانه بود. حالا به دلیل از کار افتادگی کارهای سبک را انجام می داد و دخترش پروانه به کارهای خانه می رسید.

پاییزان پرده ها را کنار زد و پنجره را گشود تا نور آفتاب بی جان پاییزی اتاق را گرما بخشد. پشت میز نشست تا درسایش را مرور کند. ضربه ای که به در اتاق خورد باعث شد سرش را از روی کتاب بردارد. با تعجب گفت: "بفرمایید."

پروانه سرش را از میان در به داخل اتاق آورد و گفت: "غزل خانم، خانم بزرگ با شما کار دارند... گفتند در کتابخانه منتظرند."

پاییزان با اکراه از جا برخاست و به سمت کتابخانه رفت. خانم افشار کنار شومینه نشسته بود.

پاییزان با صدایی آرام گفت: "با من کاری داشتید مادر بزرگ؟"

خانم افشار چشم از شعله های آتش برداشت و به او نگریست. در چشماهیش خشم و دلخوری روزهای پیش دیده نمی شد.

"اه، بله غزل جان."

سکوت کرد. پاییزان سکوت را شکست و گفت: "می دونم با آمدنم به اینجا مزاحمتون شدم. ولی هیچ جای دیگه ای رو برای زندگی نداشتم."

خانم افشار با صدای گرفته ای گفت: "تو مزاحم نیستی."

در لحن صدایش همان عذوفت و مهربانی موج می خورد که پاییزان از کودکی به آن خو گرفته بود.

"به دنبال فرصتی بودم تا با تو صحبت کنم. فکر می کنم الان زمان مناسبی باشه." سپس به چشماهای زیبای او خیره شد و ادامه داد: "تو از احساس من نسبت به خودت باخبری. می دانی چقدر به تو علاقه دارم. تو تنها نوه من هستی و من تو رو از هر شخص و هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست دارم. تو یادگار پسر من هستی. یادگار کاوه عزیزم. حساب من با مادرت جدا بود و تسویه شد."

پاییزان چهره در هم کشید و صورتش از خشم گلگون شد.

"مادر بزرگ نمی خوام هیچ چیز درباره مادرم بشنوم. خواهش می کنم بگذار دی حرمتها حفظ بشه."

خانم افشار با اندوه به او نگریست و گفت: "نمی خوام تو رو ناراحت کنم. وقتی آن حرفها را به تو می زدم فقط می خواستم دلیل رفتارم رو درک کنی. فقط همین. باشه، دیگه صحبتی از این موضوع در این خانه به میان نخواهد آمد." و بحث را عوض کرد و گفت: "از دایی ات چه خبر، قصد برگشت به ایران رو داره؟"

پاییزان با دلهره پاسخ داد: "بله، دیروز با او صحبت کردم. دوره آموزشی اش چند روز دیگه شروع می شه. سهند پس از گذراندن این دوره و گرفتن مدرک برمی گرده."

"با خانه ای که در آن زندگی می کردید چه کردید؟"

"قراردادش رو فسخ کردیم. پول رهن رو به اضافه پولی که از فروش لوازم منزل به دست آمد نصف کردیم. من پول رو در بانک گذاشتم."

خانم افشار با رضایت سر تکان داد و گفت: "خوبه."
و بی مقدمه او را در آغوش گرفت و صورتش را یوسید. با صدایی لرزان گفت: "من تو رو خیلی دوست دارم غزل. تو همه زندگی من هستی، ای کاش می فهمیدی."
لحن او چنان صداقانه و لبریز از اندوه بود که پاییزان را متاثر کرد. دستهایش را بالا آورد و خانم افشار را در آغوش فشرد و به یاد مادر، چشم بر هم گذاشت.
پدر بزرگ می گفت با برگشت دوباره پاییزان آن خانه روح زندگی و شادابی در وجودش دمیده شده. آن دو ساعتها کنار هم می نشستند و پاییزان از نقشه های آینده خود و کوشا برایش صحبت می کرد. پدر بزرگ با لذت به صحبت های او گوش فرا می داد. سرانجام قرار عقد در یکی از اعیاد مذهبی گذاشته شد و پاییزان شاد از این موضوع تلفن را برداشت و خبر را به اطلاع سهند رساند. سهند بی اختیار احساس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده و در دل دعا کرد با سر و سامان گرفتن پاییزان کابوسهای شبانه اش به پایان برسد.
پاییزان نگاهی به ساعتش انداخت و به سرعت جزوه های درسی اش را جمع کرد. نیم ساعتی بیشتر به شروع کلاسش نمانده بود. با نگاهی هراسان به جستجوی سویچ ماشین پرداخت. مدتی بود که آقای افشار برایش ماشینی تهیه کرده بود تا راحت تر به کارهایش برسد. با یافتن سویچ با عجله به سمت پلکان آمد و در حالی که با یک دست جزوه های سنگین را حمل می کرد، با دست دیگر سعی کرد مقنعه اش را مرتب کند. با رسیدن به انتهای پلکان از آنچه دید بر جا میخکوب شد. خانم افشار کنار آرش ایستاده و با هم صحبت می کردند.
مادر بزرگ با دیدن او که با تعجب به آن دو نگاه می کرد به سمتش آمد و با مهربانی گفت: "آرش جان وقتی مطلع شدند مدتیست تو با ما زندگی می کنی، لطف کردند و فوری به دیدارت آمدند."
پاییزان جزوه ها را محکم تر در آغوش فشرد. وزن سنگین آنها دستش را آزار می داد. سعی کرد بر خود مسلط باشد. جلو رفت و با آرش احوالپرسی کرد. دلیلی نداشت که از این دیدار غیرمنتظره دست و پایش را گم کند. هرچه بین آن دو بود به گذشته ها مربوط می شد. آرش با لبخند عجیبی به دقت براندازش کرد. پاییزان متوجه شد پوست او گندمی تر از گذشته است.
خانم افشار آن دو را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و با خوشرویی مشغول پذیرایی از آرش شد. صحبتها حول و حوش مسائل روزمره می چرخید. پاییزان با دلشوره نگاهی دیگر به ساعتش انداخت، شاید این بار استاد به خاطر تاخیرش او را نمی بخشید. مصمم از جا برخاست. خیلی دیرش شده بود. رو به آرش گفت: "خیلی از دیدارتون خوشحال شدم. متأسفانه باید زودتر برم تا به کلاسم برسم. به خانم محرابی از طرف من سلام برسونید."
خانم افشار با ناراحتی به او نگریست و گفت: "امروز را به خودت استراحت بده. آقای محرابی برای دیدن شما به اینجا آمده، درست نیست رسم میهمانداری رو به این شکل به جا بیاری."
پاییزان من من کنان گفت: "ولی من امروز کلاس مهمی دارم."

این بار لحن خانم افشار قاطعانه بود: "یک روز که هزار روز همیشه غزل جان، بنشین." و او به ناچار نشست.
با حرص جزوه ها را روی میز گذاشت و در مبل فرو رفت. چیز ناخوشایندی را از رفتار خانم افشار حس می کرد.
مادر بزرگ پس از مدتی با لحنی مودیانانه رو به آرش گفت: "من باید سری به آشپزخانه بزنم. امروز عالیہ مریض است و من را دست تنها گذاشته."

پاییزان با تعجب سرش را بلند کرد و به مادر بزرگش نگاه کرد. صبح خودش عالی به در آشپزخانه دیده بود، سر حال به نظر می آمد، فقط مثل همیشه از درد پا می نالید. تا خواست چیزی بگوید او با قدمهایی محکم اتاق را ترک کرد. پاییزان گیج به ارش نگریست که با خونسردی به او خیره شده بود.

"متاسفم! شنیدم مادر تون فوت شدند. تسلیت می گم. تاخیرم را به این حساب بگذارید که مدتی در ایران نبودم." پاییزان تشکر کرد. آرش با لحن گرمی ادامه داد: "من همیشه جویای احوال شما بودم و از اینکه دوباره همدیگر رو می بینم خیلی خوشحالم."

پاییزان باز تشکر کرد و بی حوصله نگاهی به ساعتش انداخت. اگر تاخیرش زیاد طولانی نمی شد، شاید می توانست استاد را قانع کند تا برایش غیبت رد نکند. این حرکت او از دید ارش مخفی نماند.

"مثل اینکه زیاد از دیدنم خوشحال نشدید!"

"من که از لطفتون تشکر کردم. نمی دونم انتظار چه چیز دیگه ای رو دارید؟"

"چرا همیشه با خصومت رفتار می کنید! دلیلش چیه؟"

پاییزان با ناراحتی گفت: "این چه حرفیه می زنید! چرا باید با شما خصومت داشته باشم؟"

آرش شانه را بالا انداخت و گفت: "من دلیلش رو نمی دونم. اگه می دونستم از شما نمی پرسیدم."

پاییزان با بی حوصلگی گفت: "اینطور نیست، شما اشتباه می کنید."

آرش با خونسردی در مبل فرو رفت. تبسمی کرد و گفت: "پس می تونم درخواستم رو تکرار کنم؟"

پاییزان با تعجب گفت: "چه درخواستی؟"

"پیشنهاد ازدواج با شما."

پاییزان چند لحظه ای به او خیره ماند، سپس از جا برخاست و گفت: "مگه شما خبر ندارید؟" آرش که از این واکنش او متحیر شده بود لبخند از لبانش محو شد و گفت: "از چی خبر ندارم؟"

"آقای محرابی من نامزد کردم و تا دو هفته دیگه هم مراسم عقد انجام می شه. فکر می کردم مادر بزرگ به شما گفته."

آرش که از شنیدن این حرف قادر نبود چیزی بگوید با حرکت سر به او پاسخ منفی داد. در حالی که سعی می کرد بر خودش مسلط باشد و لرزش صدایش را پنهان کند گفت: "نمی دونستم!"

پاییزان با نرمی و ملایمت گفت: "من هم نمی دونستم شما بی خبرید، متاسفم."

رنگ ارش به سپیدی گچ شده بود. "می تونم بپرسم با چه کسی قصد ازدواج دارید؟ من هم می شناسمش؟"

"فکر نمی کنم شما بشناسیدش... از دوستان و فامیل نیست."

"پس چطور..."

"در بیمارستان با هم آشنا شدیم."

صورت او شسخت شد و مانند اسپند روی آتش از جا پرید. "می دونستم پای شخص دیگه ای در میانه... چرا از اول همه چیز رو صادقانه نگفتی. چه دلیلی داشت با احساسات من بازی کنی؟" و با غضب او را کنار زد و به سمت در رفت.

پاییزان با عصبانیت گفت: "وقتی به خواستگاری من آمده بودی، کوشا رو نمی شناختم. در بیمارستان هم با هم ارتباط خاصی نداشتیم. بعد که با مامانم صحبت کردم و مدتی با هم رفت و آمد کردیم متوجه شدیم تفاهم لازم..."

آرش برافروخته رو به سوی او کرد و اجازه نداد حرفش را تمام کند.

"خواهش می کنم مراحل یک داستان عاشقانه رو برای توضیح نده. نمی خوام پیزی بشنوم." و از اتاق خارج شد. خانم افشار که از شنیدن صدای بلند آن دو خودش را به آنجا رسانده بود متحیرانه پرسید: "اینجا چه خبره؟ چه شده آش جان؟"

آرش با دلخوری گفت: "چرا حقیقت رو به من نگفتید خانم افشار؟ شما می دونستید قصد من از صحبت با غزل چیه، ولی حتی کلمه ای راجع به نامزدی ایشان چیزی نگفتید!" خانم افشار در حالی که مانع رفتن او می شد گفت: "آقای محرابی، خواهش می کنم چند لحظه صبر کنید. برای شما توضیح می دم."

آرش با چشموهای که در آن خشم زبانه می کشید به تندی گفت: "از شما انتظار چنین کاری نداشتم...متاسفم." و در را پشت سرش محکم کوبید.

پاییزان که روی مبلی در اتاق نشسته بود به شدت مورد مواخذه خانم افشار قرار گرفت. "منظورت از این کار چه بود غزل؟ نمی فهمی آرش پسر عزیزترین دوست من است." پاییزان ناباورانه گفت: "خدای من، مادر بزرگ مثل اینکه من باید این سوال رو از شما بپرسم، چرا حقیقت رو از من مخفی کردید؟"

خانم افشار نگاهی طولانی به او انداخت، سپس پوزخند گفت: "از کدام حقیقت حرف می زنی، هان؟" و چرخي زد و با خشم اتاق را ترک کرد.

22

اشکان افسرده و بی حال روی تخت دراز کشیده بود. ساعتها بی آنکه حرفی بزند فقط چشم به سقف اتاق دوخته بود. شوخیهای کوشا را نشنیده می گرفت و فقط آههای پرسوزی می کشید. کوشا که از رفتار او متعجب شده بود مدتی به او خیره نگاه کرد و بعد از اتاق خارج شد.

خانم افشار در حال نشسته بود و مشغول حل کردن جدول روزنامه بود. کوشا بی صدا کنارش نشست. خانم فرجاد بی آنکه سرش را از روی روزنامه بلند کند با صدایی آهسته گفت: "چند روزه اشکان بی حوصله شده، اتفاقی افتاده؟"

کوشا از لای در نیمه باز اتاق نگاهی به اشکان انداخت و گفت: "نمی دونم، حرفی که نمی زنه..." ناگهان صدای اشکان بلند شد. "آخه تو پرسیدی که من چیزی بگم." و با چهره ای ماتم زده خود را به آن دو رساند. کنارشان نشست و رو به کوشا گفت: "بینم تو در این مدت یک کلمه گفتی اشکان، دوست عزیز، رفیق شفیق...آقای مشاور امور عشقی و ازدواج، آچار فرانسه، آخه تو چند روزه بی حال گوشه ای افتادی چه مرگت شده؟" کوشا با لبخند گفت: "می بینی مادر چه گوشهای تیزی داره. حالا اگه موضوع به نفعش نباشه بغل گوشش بمب هم منفجر کنی متوجه نمی شه."

خانم فرجاد جدول را کنار گذاشت و با مهربانی گفت: "از کوشا دلخور نشو. می دونی این چند وقت چقدر گرفتار بوده."

"بله دیگه، بهاران خانم بیاد به بازار، اشکان می شه دل آزار."

کوشا خندان گفت: "این حرفها چیه؟ آقا اشکان شما برای ما تک هستید."

با این تعریف کوشا، نه تنها در چهره اخم آلود و درهم اشکان تغییری ایجاد نشد، بلکه پشانی اش بیش از پیش درهم گره خورد.

خانم فرجاد با محبت به آن دو نگریست و گفت: "حالا بگو چی شده که سر حال نیستی؟"

اشکان بی مقدمه و ناگهانی گفت: "عاشق شدم."

خانم فرجاد و کوشا چند لحظه ای خیره به او نگریستند. سپس با هم گفتند: "عاشق شدی؟"

اشکان قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: "مگه به من نمی آد؟ بله، عاشق شدم. قتل که نکردم... مگه چی از بقیه کم دارم که نتونم عاشق بشم."

خانم فرجاد که مبهوت شده بود پاسخی نداد.

کوشا ناباورانه گفت: "اخه به این سرعت!"

اشکان چشمهایش را بست و زمزمه کرد: "همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد."

اشکان حالت عجیبی داشت که هم کوشا و هم خانم فرجاد را متحیر کرد. به نظر می آمد این هم باید یکی دیگر از شوخی های او باشد، ولی حالت صورتش چیز دیگری را نشان می داد.

خانم فرجاد که احساس می کرد قضیه جدی است پرسید: "حالا این دختر خانم کی هست؟ می شناسیمش؟"

اشکان گفت: "در دانشگاه آشنا شدیم. اسمش نسیمه و تازه وارد دانشگاه ما شده."

خانم فرجاد تبسمی کرد و گفت: "خب پس مبارکه."

اشکان آه پرسوزی کشید و بی آنکه پاسخی بدهد از جایش برخاست و در مقابل دیدگان متحیر آنان آرام به اتاق برگشت.

شب وقتی کنار هم دراز کشیده بودند، اشکان با صدایی آهسته پرسید: "اون شعری که اولش با نسیم شروع می شه چی بود؟ همونی که خیلی در تلویزیون هم پخش می شه؟"

کوشا با صدایی آرام گفت: "آی نسیم سحری صبر کن رو می گی؟"

اشکان با خوشحالی نیم خیز شد و گفت: "خودشه." بعد چند بار با لذت آن را زیر لب زمزمه کرد و در حالی که دوباره سر جایش دراز کشید: "به به، چه شعر زیبایی. درست وصف حال من و نسیمه."

کوشا با تعجب گفت: "کجای شعر وصف حال شماست؟"

اشکان نیم نگاه غضب الودی به او انداخت و گفت: "همون جایی که می گه، آی نسیم سحری صبر کن، اشکان را با خود ببر از این دیار... آی نسیم سحری صبر کن یا با اشکان برو از این دیار... آی نسیم سحری صبر کن، تو و اشکان بروید از یان دیار، آی نسیم سحری ..."

کوشا برای اینکه ساکتش کند تا بقیه را از خواب بیدار نکند گفت: فهمیدم فهمیدم، این قسمت شعر یادم نبود.

اشکان با قیافه حق به جانب گفت: "اشکالی نداره، فراموشکاری هم روی عیبهای دیگرت. فقط نمی دونم آن بیچاره ای که می خواد با تو زندگی کنه چطور تحمل این همه عیب و ایراد رو داره. من که دیگه نمی تونم جوانی و عمرم رو پای تو بذارم. آن وقتها که می گفتم اگر بهاران خانم قبولت نکرد، خودم می آم می گیرمت گذشت. حالا من خواستگارهای خیلی خوبی دارم، به قول معروف افتادم و بورس. همین نسیم خانم صد برابر بهتر از جنابعالی است."

اشکان همان طور پرحرفی می کرد. کوشا با ناراحتی حرفش را قطع کرد و گفت: "بسه، این چرندیات چیه که می گی؟"

"آهان، حالا حرفهای م نشد چرندیات، یادت نیست چطور برای شنیدن یک کلمه از این حرفها خودت رو به در و دیوار می کوبیدی و چطور با س معلق می زدی. حالا که بهاران خانم آمده حرفهای من شد چرند." "اشکان بس می کنی یا با همین بالش خفه ات کنم."

اشکان خودش را کمی کنار کشید و با وحشت گفت: "من از اول هم می دونستم تو نیت پلیدی درباره من داری، ولی نمی دونستم تا این حد بی رحم و مروتی. از من فاصله بگیر. من باید از جان خودم محافظت کنم. حالا من فقط متعلق به خودم نیستم، نسیم هم سهم داره."

کوشا بالش زیر سرش را برداشت و آن را به سمت صورت اشکان آورد. اشکان فریاد کشید و گفت: "خدای منف چه چشمهای شروری، آدم کش، قاتل، می خوام من رو بکشی؟ چرا، آخه..." کوشا بالش را روی دهان او گذاشت و گفت: "دیوانه ام کردی آنقدر حرف زدی... بس می کنی یا جدی جدی بکشم."

اشکان با صدایی خفه از زیر بالش گفت: "نمی تونم نفس بکشم. کوشا جان قول می دم... دارم خفه می شم." همان موقع کیارش که از سر و صدای آن دو از خواب برخاسته بود در را باز کرد و چراغ را روشن کرد. اشکان با دیدن کیارش به سرعت کوشا را کنار زد و به سمت او پرید. "کیا، خودت شاهدی که می خواست منو بکشه. داشت خفه ام می کرد." و چند سرفه غیر واقعی کرد.

کیارش با عصبانیت گفت: "اینجا چه خبره؟ یک نگاه به ساعت بکنید... دو نصف شبه." کوشا که از شماتت برادرش سر به زیر انداخته بود چیزی نگفت. اشکان چند سرفه پر سر و صدای دیگر کرد و ناگهان خودش را در آغوش کیارش انداخت.

"نفسم بالا نمی آد، تنفس مصنوعی... تنفس مصنوعی... دارم می میرم." کیارش اشکان را به سختی از خودش جدا کرد و گفت: "این مسخره بازیها چیه، برو کنار ببینم." اشکان که پای کیارش را گرفته بود با اصرار گفت: "نه، ته به من تنفس مصنوعی ندی، نمی گذارم از اینجا بری." کیارش که سعی می کرد پای خود را آزاد کند رو به کوشا گفت: "بیا این دیوانه رو از من جدا کن. مگه نمی بینی چه مزخرفاتی می گه!"

کوشا که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند به سمت اشکان رفت که با سماجت پای کیا را گرفته بود. کیارش نفس راحتی کشید و بی آنکه حرف دیگری بزند به سرعت اتاق را ترک کرد. اشکان نگاهی به کوشا انداخت و گفت: "از حالا گفته باشم اگه از بی اکسیژنی بمیرم، قبول نمی کنم به من تنفس مصنوعی بدی... نه، اصرار نکن، التماس هم فایده نداره."

کوشا که زیر پتو می رفت گفت: "تترس، من هیچ وقت چنین حماقتی نمی کنم. حالا تا همسایه ها رو بیدار نکردی بیا بخواب."

اشکان کنار او دراز کشید و با خمیازه ای بلند گفت: "راست می گی، زودتر بخوابم بهتره، چون فردا صبح زود باید بیدار بشیم."

"بیدار بشیم؟ من فردا صبح هیچ کاری ندارم و می خوام تا ظهر تو رختخواب بمان و استراحت کنم."

"حرفش رو هم زن... باید با من به دانشگاه بیای."

"چی؟ دانشگاه..." و با لحن مشکوکی پرسید: "برای چه کاری؟"

"کارش رو وقتی آمدی می فهمی."

"فکرش رو هم نکن که بتونی من و در نقشه های پلیدت شریک کنی ها."

اشکان در جایش نیم خیز شد و تهدیدکنان گفت: "نمی آیی؟ باشه، خودت خواستی..." سپس با صدای بلند شروع به خواندن کرد. "آی نسیم سحری صبر کن، اشکان را با خود ببر از این دیار، آی نسیم سحری..."

صدای اشکان کم کم اوج می گرفت. کوشا با دستپاچگی پشت سر هم تکرار می کرد: "شوخی کردم، می ام، به جان اشکان می آم، همه رو بیدار کردی."

صدایی کیارش از پشت در بلند شد. "بس کنید، چرا نمی گذارید بخوابم."

اشکان ساکت شد و دوباره شروع به سرفه های پر سر و صدایی کرد: "آخ، کیارش جان، نفسم گرفته. قران دست یک تنفس مصنوعی به ما بده." و چون صدایی نشنیدند هر دو زدند زیر خنده.

چند دقیقه بعد هر دو آرام به خواب رفتند.

صبح زود کوشا با صدای اشکان از خواب برخاست. هنوز چشمهایش درست باز نشده بود که اشکان شروع به غر غر کرد.

"خیلی دیر شده، آخه از همان اول باعث بدبختی من شدی کم بود که حالا هم در اوان یک زندگی مشترک رویایی و شاعرانه هم دست از سرم برنمی داری."

کوشا با چشمهای نیمه باز به او نگریست. "با منی؟"

"بله با خود جناب آقای کوشا فرجاد هستم. شما به غیر از من و خودت شخص دیگه ای رو در این اتاق می بینی؟"

کوشا خمیازه ای کشید و گفت: "چرا اول صبحی غرغر می کنی... به قول خودت در اوان یک زندگی مشترک رویایی خوب نیست اُم غرغر کند."

"غرغر می کنم چون دیرمون شده، چون بدبخت شدیم."

"مگه ساعت چنده؟"

"پنج و سی و نه دقیقه."

کوشا متحیر و گیج چند لحظه به او خیره ماند، سپس با ناباوری پرسید: "ساعت چنده؟ پنج و سی و نه دقیقه صبح! تو از حالا منو بیدار کردی! هوا رو ببین هنوز تاریکه. بعد می گی دیرمون شده. ببین اشکان نکنه به ما دروغ گفتی دانشگاه می ری. لابد توی یک کله پزی کار می کنی و برای رد گم کردن گفتی دانشگاه می رم! آخه این موقع صبح همه جا جز محل کار سرکار تعطیله!"

اشکان که دست به سینه بالای سر او ایستاده بود گفت: "اگر فرمایشات گوهربارتون تمام شده از جاتون بلند شید تا بریم دانشگاه." و پتو را از روی او کنار زد.

کوشا ناچار از جا بلند شد. هنوز چشمهایش خواب آلود بود. خمیازه کشان همراه اشکان صبحانه خوردند. اشکان فوری لباس پوشید و به اصرار و التماسهای او که می گفت برای رفتن به دانشگاه خیلی زوده اهمیتی نداد. هنگامی که به محیط دانشگاه قدم گذاشتند، تنها تعداد اندکی دانشجو در حیاط آنجا دیده می شد.

اشکان نفس راحتی کشید و رو به کوشا گفت: "حالا موقعش شده که هدفم رو از آوردن تو به اینجا بگم. بله...هدف از آوردن تو ملاقات با نسیم خانمه. می خوام به تو نشونش بدم، فقط از قبل یک چیز رو در سرت فرو می کنی. هر وقت نسیم خانم رو دیدی می خوام مثل یک ادم تحصیل کرده و با شعور رفتار کنی. دیگه سفارش نکنم ها." کوشا از لحن پدرانۀ اشکان حرصش گرفته بود با شیطنت گفت: "آهان...خب...از قدیم گفتند کوه به کوه نمی رسه، ولی آدم به ادم می رسه. یادت رفته

چه رفتارهای مزخرفی از خودت نشان دادی وقتی پاییزان رو دیدی. مراسم خواستگاری رو بگو...چند بار تا پای سخته رفتم و برگشتم. حالا نوبت من که تلافی کنم. اشکان ملتمسانه گفت: این چه حرفیه من فقط برای شادی مجلس و رستگاری روح دو جوان این شوخیها رو کردم. جان اشکان اذیتم نکن. نسیم با بهاران خانم شما خیلی فرق داره. و وقتی دید اخمهای کوشا درهم کشیده شد با عجله گفت: نه به جان کوشا منظورم اینه که بهاران خانم جنبه شوخی داره. ولی این نسیم خانم ما شوخی و سربه سر گذاشتن سرش نمی شه.

حالا این نسیم خانم با جذبه کی به دانشگاه می آن تا از نزدیک افتخار آشنایی با ایشون را پیدا کنیم؟ اشکان شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم. مثل اینکه سطل آبی یخ روی سر کوشا ریخته بودند. دهانش از تعجب باز ماند و باناباوری گفت: چی نمی دونی؟ اشکان با بی خیالی گفت: نه نمی دونم.

–منظورت اینه که تو نمی دونی نسیم امروز چه ساعتی کلاس داره، با این حال منو از ساعت شش صبح آوردی دانشگاه! و با حسرت به رختخواب گرمش اندیشید.

اشکان درحالیکه از دیدن چهره عصبانی و کلافه کوشا خنده اش را پنهان می کرد گفت: بین کوشا جان نکته اینجاست که من نمی دونم نسیم خانم چه ساعتی کلاس داره ولی می دونم امروز به دانشگاه می آد. فقط ساعتش رو نمی دونم.

کوشا با عصبانیت گفت: لابد انتظار داری من هم با تو تا آخرین ساعت منتظر بشینم که شاید ایشون بیاد یا شاید هم نیاد.

–معلومه که انتظار دارم. من که یه رفیق بیشتر ندارن. بعد نگاهی به صورت اخم آلود او انداخت و گفت: حالا بیا به بوفه بریم. می خوام به یه چای داغ میهمانت کنم.

کوشا که با حرص کنار او راه می رفت گفت: دلم می خواد خفه ات کنم. شیطنت در چشمهای اشکان درخشید و گفت: پس به کیا زنگ بزن تا برای تنفس مصنوعی دادن آماده باشه. با این حرف، اخمهای کوشا باز شد و خندان به سمت بوفه دانشگاه رفتند. هوای گرمی که داخل بوفه جریان داشت کرخه سرما را از بدن آن دو خارج کرد. جای دنجی یافتند و مشغول نوشیدن چای شدند که پسری لاغر اندام با موهایی کم پشت از کنارشون گذشت.

اشکان با دیدنش او را به نام خواند و گفت: به به! آقا سحر خیز شدید! پسر با تعجب به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن اشکان با خوشرویی به آن دو پیوست. –من که هر روز همین موقع دانشگاهم... شما اغلب ظهرها ملاقات می کنیم.

اشکان با خنده کوشا را به او معرفی کرد. علی پس از احوالپرسی گرمی، یک لیوان چای از بوفه گرفت و کنار آن دو نشست. طبق معمول کمی از درسها و استادها صحبت شد که موبایل اشکان زنگ زد. برای اینکه صدا را واضح بشنود مجبور شد از بوفه خارج شود.

کوشا سکوت حاکم را شکست و گفت: شما امسال با اشکان آشنا شدید یا از قبل با هم آشنا بودید؟
علی در حالی که جرعه ای از چایش را می نوشید گفت: سال اول با هم آشنا شدیم. هر دو ورودی یک سالیم. ولی متاسفانه امسال فقط یک کلاس با هم داریم.

کوشا که از شنیدن کلمه متاسفانه کنجکاو شده بود گفت: چرا متاسفانه؟
علی خندید و گفت: سال اول که با اشکان کلاس داشتم به شوق او به کلاس می آمدم. آن قدر که شوخ و پر سروصداست که تمام مدت همه رو می خوندونه. حتی استادها هم نمی تونند با او جدی برخورد کنند. هیچ ##
شوخیهایش رو به دل نمی گیره. همه دوستش دارند. سال اول یکی از بهترین سالهای دوران تحصیلم بود. آنقدر خوش گذشت که هیچ وقت فراموشم نمی شه.

لبخند شیرینی بر لب علی نشسته بود نشان می داد او در خاطرات گذشته فرو رفته. چند دقیقه بعد ناگهان چهره اش در هم کشیده شد و گفت: لعنت بر آدمهای خودشیرین که چشم دیدن همین خوشی کوچک رو هم ندارند. و بی آنکه منتظر واکنشی شود ادامه داد: چند روز پیش با هم کلاس داشتیم. اشکان طبق معمول مشغول سر به سر گذاشتن با استاد بود. این استاد هم جوانه و هم تجربه ی زیادی برای اداره کلاس نداره. بچه ها می خندیدند و مشخص بود کلاس از دستش خارج شده. در میان همه دختري که از ورودیهای جدید از جایش پا شد و با صدای بلندی گفت: متاسفم که این جماعت اسم خودشون رو دانشجو گذاشتن. ولی حرمتی برای کلاس و استاد قائل نمی شن. قبل از آمدن به دانشگاه همیشه تصویری دیگری از استاد و دانشجو داشتم، ولی حالا متوجه شدم چقدر اشتباه کردم... بعد هم وسایلیش رو جمع کرد و با سرعت از کنار ما گذشت. رو به اشکان گفت: شما هم اینجا رو با مهد کودک اشتباه گرفتین. توصیه می کنم یک با دیگر دوره آمادگی رو بگذرونید تا عقده های کودکتون خالی شه. و در میان بهت و حیرت همه کلاس را ترک کرد.

کوشا با هیجان پرسید: اشکان چیکار کرد؟

-هیچی، مثل آدمهای مسخ شده رفتار کرد. اون ساعت هیچ ## در حال خودش نبود. استاد به هر سختی بود مبحث رو به پایان برد. هیچ کدام از بچه ها تا آخر کلاس کوچکترین حرفی نزدند. همه در خودشون فرو رفته بودند. همان موقع اشکان با چهره ای بشاش به آنان پیوست. علی هم چند دقیقه بعد با دیدن یکی از دوستانش آن دو را ترک کرد.

کوشا گفت: از نسیم خبری نشد؟

-نه، ولی یکی از دوستهایش رو تو حیاط دیدم، گفت ساعت ده با هم کلاس دارند.

کوشا با لحن مشکوکی پرسید: بینم اشکان جان رابطه تو با این نسیم خانم در چه حده؟

اشکان من من کنان گفت: در حد زیر صفر.

-یعنی چی؟

-می دونی یک کلاس مشترک با هم داریم... فقط همین.

-تا حالا با او صحبت نکردی. نمی دونی نظرش راجب به تو چیه؟ و بی آنکه منتظر پاسخی شود ادامه داد: از شروع ترم تا الان حدود سه هفته گذشته.. راجع بهش تحقیق کردی... شاید نامزد داشته باشه.

و با حرارت و وحشت اضافه کرد: ممکن ازدواج کرده باشه!

اشکان با ناراحتی گفت: مطمئنم ازدواج نکرده، ولی یک موضوع هست که من هنوز به تو نگفتم.

کوشا با نگرانی گفت: چه موضوعی؟

از اول هم باید می دانست که کارهای اشکان یک جایش ایراد خواهد داشت. آخر کدام کار اوبه آدمیزاد می ماند که عاشق شدنش باشد.

اشکان با بغض به سختی دهان گشود و گفت: می دونم از من خوشش می آید! و چنان حالت پر اندوهی به خودش گرفت که کوشا متحیر شد.

جای شکرش باقی بود، او خودش را آماده شنیدن بدتر از اینها کرده بود.

نفس راحتی کشید و سعی کرد اشکان را دلداری دهد.

-هر ## که عاشقش می شه و از احساس طرف مقابلش بی خبره مثل تو فکر می کنه...

اشکان قاطعانه سرش را تکان داد و گفت: ولی من مطمئنم... و اتفاقی را که هفته پیش در کلاس افتاده بود و دوباره برایش شرح داد.

کوشا نفس عمیقی کشید و گفت: پس اینطور... وقتی نبودی علی برام ماجرا را تعریف کرد ولی متوجه نشدم این خانم همون نسیم سحری شماسه.

اشکان درمانده گفت: حالا فهمیدی چرا می گم از من خوشش نیاید.

چند دقیقه به سکوت گذشت. اشکان که منتظر شنیدن حرفهای محبت آمیزی از جانب او بود اخم آلود به کوشا نگریست.

-چرا اینطوری به من زل زدی! این هم به جای دلداری دادنه!

کوشا ابرویی بالا انداخت و گفت: دوست داری چی بگم؟

-آخه من که نباید بگم منو چطوری دلداری بده. مثلاً بگو نه اشکان جان، تو اشتباه می کنی، آخه چه کسی می تونه از چنین پسر خوب و مودب و خوش قیافه ای بدش بیاد... همه از خدا می خوان با چنین فردی... چی می دونم دیگه.. از این حرفها..

کوشا با نگاهی عجیب او را برانداز کرد. گفت: آخه هر چی فکر می کنم می بینم حق داره از تو بدش بیاد. آخه آدم عاقل این طوری رفتار می کنه. تو فرق بین کلاس درس و میهمانی رو نمی فهمی. تو هنوز متوجه رفتار و حرکات نیستی.. تو هنوز..

و نگاه به چهره مستاصل اشکان حرفش را قطع کرد.

اشکان که به سختی نفس می کشید با لحنی مایوس گفت: قول می دم رفتارم رو اصلاح کنم.

کوشا شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر نمی کنم بتونی با این ذات خرابت کار کنی.

-به خدا می تونم کوشا، قول میدم، قول می دم.

کوشا سعی کرد خونسرد باقی بماند.

-اگه بتونی نتیجه اش رو می گیری. شاید ذهنیت اون هم نسبت به تو عوض بشه، ولی این رو هم بگم. من که چشم آب نمی خوره.

اشکان پاسخی نداد. در چهره اش حالتی مصمم به چشم می خورد. برق پیروزی در چشמהای کوشا درخشید و لبخند خوشحالی اش رو فروخورد.

نزدیک ساعت ده صبح هر دو در حیاط دانشگاه کنار هم ایستاده بودند. اشکان از هیجان دستها را بر هم می فشرد و هر چند لحظه یکبار نفس عمیقی می کشید.

کوشا زنگی به پاییزان زد و موضوع را به صورت خلاصه با او در میان گذاشت که ناگهان اشکان بازویش را گرفت و با صدایی لرزان گفت: خدای من.. آمد، خودشه.

کوشا به سرعت خداحافظی کرد و مسیر نگاه او را دنبال کرد. دختری با لباس ساده و چهره ای روشن با چشم و ابروی قهوه ای تیره به سمتشان می آمد. ظریف و ریز اندام بود و با سری افراشته از کنارشان عبور کرد. حتی نیم نگاهی هم به آنها نینداخت.

اشکان پس از چند لحظه به سمت نیمکتی رفت و با بی حالی خودش را روی آن رها کرد.

کوشابه او پیوست و پرسید: خودش بود؟

اشکان با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: خودش بود. سپس با چهره ای مستاصل به کوشا نگریست. گفت: کوشا مطمئنم عاشق شدم. حال و روزم رو نگاه کن. خدای من بدبخت شدم.

کوشا با خنده گفت: حالا چرا بدبخت؟

-چرا؟ اشکان از دست رفت. دیگه اشکان عاقل نیست. دیگه این اشکان اون اشکان سابق نیست»

کوشا با محبت کنارش نشست. گفت: «وقتی میگم هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته برای همینه... بلند شو خودت رو جمع و جور کن. ای بابا، کم از دست تو دردرس داشتم حالا هم عاشق شدنت بهش اضافه شد. بلند شو...»

اشکان هیچ نمیگفت و فقط درمانده و ناراحت به روبرویش چشم دوخته بود. با شروع کلاس اشکان، کوشا از او خداحافظی کرد و به سمت خانه حرکت کرد. می دانست آروز ظهر پاییزان، ناهار را با او و مادرش صرف میکند. سر میز ماجرا را مفصل برایشان شرح داد.

خانم فرجاد با نگرانی گفت: «میتروم اشکان بی جهت خودش رو امیدوار کنه، شادی با توجه به اتفاقات پیش آمده این دختر او رو نپذیره.»

کوشا جرعه ای آب نوشید و گفت: «نمیدونم، اما نکته مثبتش اینه که اشکان تصمیم گرفته بعد از این سر کلاس مودب و سنگین باشه.»

پاییزان با خنده پرسید: «میتونه سر قولش بمونه؟»

کوشا هم با خنده جواب داد: «اگه عشقش واقعی باشه که موفق میشه، در غیر این صورت فرق بین عشق و هوس رو هم میفهمه.»

خانم فرجاد که باز هم نگران به نظر می رسید گفت: «اشکان برخلاف ظاهرش، بسیار حساس و عاطفی است. میتروم این دختر با ندیده گرفتن احساسش و بی ارزش کردن آن، آزارش بده.»

کوشا با مهربانی گفت: «مادر جان، نگرانی شما قابل درک، ولی اشکان هم پسر بچه نیست که بخوایم از اون محافظت کنیم. این راهیه که باید خودش طی کنه. ما فقط میتونیم واقعیتهایی رو که او به دلیل علاقه زیاد قادر به دیدن و درکشون نیست بهش گوشزد کنیم، بقیه به عهده خودش.»

پاییزان پرسید: «تو نظرت راجع به نسیم چیه؟»

کوشا لبخندی زد و گفت: «نمیتونم نظر درستی بدم. من فقط ظاهرش رو دیدم، باهاش که حرف نزد.»

خانم فرجاد با کنجکاوی پرسید: «خوشگله؟»

کوشا با خنده گفت: «مادر جان، چه سوالهای خطرناکی می پرسی؟ میخوای پاییزان همین بشقاب روی میز رو تو فرق سرم بکوبه.»

پاییزان با خجالت و اعتراض گفت: «کوشا!»

خانم فرجاد دوباره پرسید: «حالا که فهمیدی از نظر جانی امنیت داری جواب بده.»

کوشا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: «باور کنید صورتش زیاد تو ذهنم نمونده، ولی فکر میکنم بانمک بود.»

سپس با حالتی درمانده رو به پاییزان گفت: «مجبور بودم، این یکبار عفو بفرمایید.»

و محو لبخند شیرین پاییزان در صندلی فرو رفت.

پاییزان در رفت و آمد با کوشا آزاد بود. آقای افشار که از نزدیک با خانواده فرجاد آشنا شده بود، آنان را خانواده ای با محبت و اصیل می دانست و از همان دیدار اول مهر کوشا به دلش نشست. او هیچ وقت از این دیدار حرفی به همسرش نزد. احساس می کرد خانم افشار نظر چندان مساعدی به این ازدواج ندارد و از این را از دعوت کردن آرش به خانه شان به راحتی می توانست درک کند. اما پاییزان متوجه این جریانات نبود. احساس شادکامی و رضایت در وجودش موج می زد. با خانواده کوشا مثل خانواده خودش راحت و بی تکلف بود. خانم فرجاد جای خالی سمانه را برایش پر می کرد و کیارش هرچه از دستش بر می آمد برای خوشبختی او و برادرش انجام می داد.

پس از گذشت چند هفته رابطه اشکان و نسیم همچنان غیر دوستانه ماند. اشکان سر قولش مانده بود و سعی می کرد بر رفتارش مسلط باشد، البته این تغییر رفتار ناگهانی او برای تمام بچه هایی که او را می شناختند سوال برانگیز بود. اشکان در تمام کلاسها موقر برجای خود می نشست و به درس گوش می داد فقط چند دقیقه را به همراه دوستانش در بوفه دانشگاه می گذراند و بعد مستقیم به خانه می آمد. تحریکات هیچ ## در به وجود آوردن شور و شیطنت سابق در او فایده ای نداشت، حتی اساتید هم از این تغییرات متعجب بودند تنها کسی که به نظر می آمد همچنان بی تفاوت است همان نسیم بود.

کوشا و پاییزان تشویقش می کردند دلسرد نشود. اشکان که از حرفهای آن دو قوت قلب می گرفت با انرژی و انگیزه ای مضاعف راهی دانشگاه می شد. البته قیافه شکست خورده اش هنگام برگشت به خانه، دیگر برای همه عادی شده بود. کم کم این طور به نظر می آمد که صبرش دارد به پایان می رسد.

آن روز بعد از ظهر عصبانی تر از همیشه به خانه آمد. صورتش از خشم برافروخته بود و به زمین وزمان بد و بیراه می گفت. تا چشمش به کوشا افتاد با حرص گفت: «من غلط کنم اگه دیگه به این دختر کاری داشته باشم... اصلا غلط کردم گفتم عاشق شدم. بی چاره ام کرد. دیگه اعصاب برام نداشت. هر روز یک بازی سر من در می آره. با همه

صحبت می کنه و تو اشکالات درسی بهشون کمک می کنه، ولی تا به من می رسه چشمهای خانم ناگهان نابینا می شه و منو نمی بینه.»

اشکان که از خشم در حال انفجار بود ادامه داد: «امروز به خودم جرأت دادم تا بهش بگم که جزوه درسی ام ناقصه، اگه ممکنه جزوه اش رو دو روز به من قرض بده. می دونی خانم چی کار کرد؟ اول که خودش رو به نشنیدن زد، مجبور شدم باز حرفم رو تکرار کنم. بعد یکدفعه به سمت من برگشت و جلوی همه بچه ها با صدای بلند گفت: «می خواستید به جای خوشمزه بازی تو کلاس حواستون رو به درس استاد بدید تا مجبور به گرفتن جزوه نشید! بعد هم پشتش رو به من کرد و رفت.»

کوشا لبانش را به هم فشرد تا خنده اش را از اشکان پنهان کند. گفت: «هیچ فکر می کردی کسی بتونه جواب حرفهای نیشداریت رو بدون ترس بده؟ راستی که فقط همین نسیم خانم از پس تو بر می آید.»

اشکان که حرفهای کوشا عصبانی ترش کرده بود کتاب جلوی دستش را به سمت او پرتاب کرد و با فریاد گفت: «این دفعه، هم به اون و به همه به شما نشون می دم چطور باید با دیگران رفتار کرد. تقصیر منه که آن قدر مراعاتش رو کردم... اگه از همون اول جوابش رو داده بودم امروز جرات نمی کرد با من این طور رفتار کنه.»

صدای اشکان و خط و نشانهایی که برای نسیم می کشید تا ساعتی بعد از اتاق شنیده می شد.

پاییزان آخرین نگاه را به خودش در آینه به خود انداخت. با سبکبالی به سمت در رفت و به قصد خارج شدن از خانه آن را گشود، ولی صدای خانم افشار که او را به نام می خواند متوقفش کرد. با چهره ای بشاش و خندان برگشت و گفت: «سلام مادر بزرگ.»

خانم افشار در حالی که پلکان را پایین می آمد گفت: «کجا می ری؟»

پاییزان با شادمانی گفت: «قراره همراه کوشا به دیدن مغازه های جواهر فروشی بریم.»

خانم افشار با لحن خشکی پرسید: «برای چه کاری؟»

لبخند بر لبان پاییزان خشکید. چیز نامطلوبی در شرف وقوع بود. لحن سرد مادر بزرگ خون را در رگهایش منجمد می کرد.

«برای خرید حلقه می ریم، اتفاقی افتاده؟»

صدای فریاد خانم افشار مو بر اندامش راست کرد. «تازه می پرسی اتفاقی افتاده؟ داری با دستهای خودت، خودت را بدبخت می کنی بعد می پرسی اتفاقی افتاده؟» سپس با چشمهایی که از برق خشم و غضب می درخشید رو به روی او ایستاد و شمرده گفت: «مگر از روی جنازه من رد شیدی، می فهمی غزل! وقتی من را در قبر خواباندی، می توانی با هر کسی که خواستی ازدواج کنی، ولی تا من زنده ام اجازه نمی دهم با کم عقلی و احساسات زود گذر زندگی ات را خراب کنی... فهمیدی!»

پاییزان گیج و مبهوت به او نگریست. حرفهای خانم افشار مثل پتک بر سرش فرود می آمد و او هر لحظه از ضربه های آن مبهوت تر می شد.

«اما... اما مادر بزرگ...»

خانم افشار با صدای بلند و قاطع حرف او را قطع کرد و گفت: «اما ندارد. کمی واقع بین باش. کمی چشمهایت را باز کن. موقعیت خودت و ما را در نظر بگیر. آن قدر بچگانه تصمیم نگیر. زندگی را درست ببین. تو تنها وارث خانواده

افشاری. این مسئله کوچکی نیست. باید با کسی ازدواج کنی که از مال دنیا آن قدر بی نیاز باشد که قصدش از ازدواج با تو دست یافتن به این ثروت نباشه. آنچه من از این خانواده شنیدم این است که آنقدرها مال و اموال ندارند که ثروت تو برایشان چشمگیر نباشد.»

پاییزان که از این حرفها خورش به جوش آمده بود با خشم گفت: «این چه حرفیه مادر بزرگ؟ چطور این قدر راحت درباره آنان قضاوت می کنی؟ مادرم و سهند و حتی پدر بزرگ با این خانواده آشنا هستند و از انتخاب من راضی اند. فقط شما با این افکار مسمومتان مثل همیشه با هر چیزی که به نظر تون نادرسته مخالفت می کنید...»

خانم افشار با خشم گفت: «چون تجربه ای دارم که تو فاقد آن هستی. پس حق دارم درباره آن صحبت کنم و تو را از تکرارش منع کنم.»

پاییزان با اندوه گفت: «مطمئنم شما به پدر هم همین حرفها رو می زدید، ولی برعکس انتظار تون پدر با مامان خوشبخت بود...»

خانم افشار با بی تفاوتی گفت: «من این طور فکر نمی کنم. اگر بر فرض محال هم درست باشه وضع تو خیلی رق می کنه. کاوه مرد بود. اگر در زندگیش لطمه و صدمه ای از این ناحیه می خورد خیلی راحت تر می توانست با این قضیه کنار بیاید. به هر حال یک طلاق و یک زندگی نافرجام، چندان آینده اش را تحت تاثیر قرار نمی داد، ولی تو دختری و شرایط یک زن مطلقه با یک مرد در این جامعه متفاوت. یک تصمیم اشتباه خیلی راحت می تواند آینده ات را تباه کنه.» و از کنار او گذشت و به سمت مبلی رفت. باز شروع به صحبت کرد. صدایش آن قدر آرام بود که بیشتر به نظر می آمد با خودش صحبت می کند تا با او.

«خدا رو شکر که زود مانع شدم و هنوز عقد نکردید، البته اگر هم عقد کرده بودید مسئله زیاد بغرنج و مهمی نبود. می توانستم تا قبل از اینکه اسمت بر سر زبانها بیفتد فوری موضوع را حل کنم تا هیچ ## از قضیه بویی نبره.»

پاییزان که از شنیدن حرفهای خانم افشار باز خشمگین شده بود و سعی می کرد لرزش صدایش را مهار کند گفت: «ما همه قرارهامون رو گذاشتیم. من هم با هیچ ## دیگه ای جز کوشا ازدواج نمی کنم.»

خانم افشار با لحنی آزار دهنده گفت: «پس همان بهتر که هیچ وقت ازدواج نکنی، من به این مسئله راضی ام تا اینکه بدبختی تو را ببینم.»

زنگ در که خبر از آمدن کوشا می داد به صدا در آمد. پاییزان در حال رفتن گفت: «من بچه نیستم که اجازه بدم کسی به جام تصمیم بگیره. دلم از این میسوزه که شما حتی یک بار هم کوشا را ندیدید... ای کاش...»

خانم افشار با چشم های نافذ خود به او خیره شد و با لحنی تلخ و گزنده گفت: «من اجازه نمی دم با او ازدواج کنی.»

پاییزان با آزرده گی و خشم محکم در را پشت سرش بست دوان دوان سمت حیاط رفت. آنجا که کوشا لبخند زنان و با عشق به انتظارش ایستاده بود.

همان روز به جواهر فروشیهای زیادی سر زدند و سرانجام حلقه زیبا و ظریفی انتخاب کردند.

کوشا احساس می کرد پاییزان مثل همیشه نیست. مطمئن بود قضیه ای فکر او را به خود مشغول کرده، ولی کنجکاوی اش راه به جایی نبرد. پاییزان تصمیم گرفته بود از مشاجره و صحبتهای خانم افشار چیزی به کوشا نگوید. نمی خواست با گفتن این حرفها او را غمگین کند یا ناخواسته درگیرش کند. آن دو ساعتی را در پارک مورد علاقه شان قدم زدند و سپس به خانه کوشا رفتند تا حلقه را به خانم فرجاد نشان دهند.

خانم فرجاد با خوشرویی او را بوسید و چای گرمی مقابلش نهاد. پس از دیدن حلقه، در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود آن دو را در آغوش کشید و آرزوی خوشبختی برایشان کرد.

همان موقع در خانه باز شد و سپس به شدت برهم کوبیده شد. اشکان با چهره ای خشمگین وارد شد. پس از سلامی کوتاه به اتاق رفت و باز در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

پاییزان با تعجب پرسید: «اشکان چقدر عصبانیه، اتفاقی افتاده؟»

خانم فرجاد با ناراحتی گفت: «لابد باز این دختره چیزی بهش گفته. کوشا تو را به خدا قسم سعی کن فکر این دختر رو از سرش بیرون کنی. من طاقت ندارم این بچه رو ناراحت ببینم.»

کوشا با مهربانی دست مادرش را که از شدت اندوه اشک به چشم آورده بود در دست گرفت و گفت: «مادر من، این بچه ای که شما ازش صحبت می کنید بیست و سه سال سن داره. در ضمن این تقصیر نسیم نیست، تقصیر اشکانه... به خاطر رفتار و حرکاتش...»

خانم فرجاد با لحن غمگینی گفت: «اشکان پسر شوخ و شادیه. نباید از این بابت بهش ایراد گرفت.»

«ولی شما خودتون خوب می دونید اشکان چقدر از این شوخیهای بی حدش صدمه خورده. من برخلاف شما از اینکه نسیم باعث تغییر رفتارش شده خوشحالم، اگه اشکان حالا کمی سختی بکشه بهتره تا در آینده از رفتارش ضربه بخوره.»

خانم فرجاد گفت: «ولی این دختر متوجه تغییر رفتار او نیست و ارزشی برای اشکان و رفتارش قائل نمیشه.» پاییزان گفت: «من این طور فکر نمی کنم، البته نسیم رو از نزدیک نمی شناسم و در حد حرفها و تعریفهای کوشا با او آشنا هستم، ولی مطمئنم او هم متوجه این تغییر اشکان شده. شاید می خواد ثبات اشکان رو در این کار امتحان کنه و این هم بد نیست.»

کوشا حرفهای پاییزان را تایید کرد و گفت: «درسته، حالا هم به مناسبت این توافق دسته جمعی، می خوام همگی رو شام میهمان کنم.»

پاییزان گفت: «پس اشکان چی میشه؟»

کوشا با قیافه ای حق به جانب، در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: «مگه می شود اشکان نیاد، امشب شام میهمان من هستید، ولی به خرج اشکان.» سپس خندان در اتاق را باز کرد و گفت: «اشکان جان، کجایی امشب کلی میهمان داری، آن هم به صرف شامی مفصل.»

پاییزان آرام کلید را در قفل چرخاند. شب خوبی را گذارنده بود. هرچند که اشکان با ناراحتی به آنان ملحق شده بود، کم کم حالت شاد و شوخ خود را یافت و مجلس را گرم کرد.

خانم فرجاد با دیدن شادی دوباره او احساس رضایت می کرد. هنگامی که کوشا او را به خانه می رساند پاییزان آرزو کرد کاش این مسیر هیچ وقت به پایان نمی رسید. احساس غم واندوه فراوانی همراه دلهره از روبه رو شدن با خانم افشار در دلش چنگ می زد. سعی کرد بی سر و صدا در را باز کند و بی آنکه مادر بزرگش متوجه حضور او شود به اتاق خود برود. اهسته در را پشت سرش بست و پاورچین پاورچین به سمت هال رفت، اما ناگهان آه از نهادش بلند شد. خانم افشار روی مبلی نشسته بود و مشغول مطالعه مجله ای بود. پاییزان سلامی کرد و با عجله به سمت پلکان

رفت. خانم افشار بی آنکه سر بلند کند او را مخاطب قرار داد و گفت: «لباسهایت را عوض کن و بیا پایین. امشب پدر بزرگت از سفر برمی گرده. می خوام باهم باشیم.»

پاییزان چیزی نگفت، ولی از لحن سرد او میتوانست به راحتی استنباط کند که خانم افشار مصمم است تا بحث خود را پی بگیرد. خیلی زود این حدس تبدیل به یقین شد. هنگامی که پاییزان با خستگی خودش را روی مبل رها کرد او از چیزی صحبت نکرد، جز کوشا و چشم داشتن به ثروت خانوادگی آنان.

پاییزان سعی می کرد با متانت او را متقاعد کند که اشتباه می کند، ولی خانم افشار که در چهره او، پسر عزیزش کاوه را می دید، با سماجت بر عقایدش پافشاری می کرد. تاریخ در حال تکرار شدن بود و او می خواست به هر نحو که می تواند جلوییش را بگیرد. کلمه هایی که از دهان پاییزان خارج می شد به نظرش آشنا می آمد که با کمی فکر دریافت این سخنان را در زمانی نه چندان دور از دهان پسرش نیز شنیده بود. در حالی که ترس عمیقی در دلش احساس می کرد، با خود اندیشید اجازه نمی دهم سرنوشت کاوه تکرار شود. نوه ام باید خوشبخت شود و مصمم تر از قبل بر حرفهایش پافشاری می کرد. در گرما گرم بحث در باز شد و آقای افشار با چهره ای متعجب، در حالی که چمدانش را روی زمین می کشید قدم به داخل اتاق گذاشت.

«اینجا چه خبره؟ صدایتان تا داخل حیاط می آد!»

با نگاهی به صورت کبود از خشم پاییزان و بدن لرزان او رو به همسرش گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا این طفل معصوم به این حال درآمده؟»

خانم افشار با صدایی رسا و تمسخر آمیز پاسخ داد: «خبرنداری جناب افشار که همین طفل معصوم شما چه کارها که نمی کند؟»

آقای افشار با ناراحتی گفت: «غزل چه می خواهد بکند؟»

«پایش را در یک کفش کرده که باید با این پسر ازدواج کنه، حرف حساب هم به گوشش نمی ره.»

آقای افشار که در حال درآوردن پالتو و شال گردن خود بود لبخندی از سر آسودگی زد و گفت: «اینکه موضوع جدیدی نیست. همه ما از این جریان مطلع بودیم و می دانستیم که این دو قراره باهم ازدواج کنند.»

خانم افشار که از برخورد راحت و ساده شوهرش متعجب شده بود گفت: «ولی من اجازه نداده بودم. مطمئن باش نمی گذارم او سرنوشتی مثل پسرمن داشته باشد.»

آقای افشار با لحن تندی که برای او حیرت آور بود گفت: «می فهمید چه می گوئید خانم؟ این وصلت با موافقت و رضایت کامل دو خانواده انجام شده. با موافقت سمانه مادرش و دایی اش. به من و شما دیگر ربطی نداره. زندگیشان به خودشون مربوطه. خودشون هم عاقل و فهمیده اند.»

در ضمن مسئله ای هست که شما از آن بی خبرید. چند وقت پیش به همراه غزل به خانه انان رفتم تا از نزدیک با خانواده فرجاد آشنا بشم. خانواده خوب و با محبتی هستند. کوشا نیز صادقانه به غزل علاقه مند است. من هم با این وصلت موافقم. سپس رو به پاییزان لبخند زد.

خانم افشار که همچنان از سخنان او مبهوت بود گفت: «می بینم که آینده نوه ات اهمیت چندانی برایت نداره، وارث ثروت افشار... می دانم این پسرک یک لاقبا برای این ثروت چه نقشه هایی کشیده.»

پاییزان که به شدت عصبی شده بود گفت: «مادر بزرگ، شما حق ندارید راجع به کوشا این طور قضاوت کنید. او وضع مالی خوبی دارد و هیچ احتیاجی به این ثروت ندارد.»

خانم افشار به سردی گفت: «چه کسی را می شناسی که از پول و ثروت بیشتر بیزار باشد؟»

آقای افشار به سمت همسرش برگشت و با لحنی محکم گفت: «بس کن خانم، این بحثها را تمام کنید، نمی خواهم در این خانه یک کلمه راجع به این موضوع بشنوم.»

خانم افشار از لحن سرد و محکم شوهرش یکه خورد. برای نخستین بار بود که افشار اینگونه تلخ و گزنده صحبت می کرد. چند لحظه ای مات به آن دو نگریست سپس به سمت پلکان رفت.

صحبتهای پدر بزرگ و نصیحتهای او و حتی مخالفتهایش هیچ کدام به حال خانم افشار مفید واقع نشد. او بر عقاید و افکارش پافشاری می کرد.

اعصاب پاییزان به شدت تحریک شده بود. گاهی چنان با کوشا تند برخورد می کرد که خودش هم به شدت اندوهگین می شد. کوشا که متوجه تغییر حالت او در طی این مدت شده بود سعی کرد با هر ترفندی او را به حرف زدن وادار کند، ولی در مقابل سکوت سرد پاییزان سرانجام مجبور شد تسلیم شود.

روزی به او گفت: «مطمئنم چیزی آزارت می ده. اگه هنوز منو قابل اعتماد نمیدونی، اصرار نمی کنم حرفی بزنی. خودت بهتر از هرکسی میدونی کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.»

پاییزان نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد: «میدونم کوشا.»

روزهای بعد پاییزان صبحها را در دانشگاه و بعد از ظهرها را باکوشا و خانواده اش می گذراند. امتحانهای آخر ترم نزدیک بود و هردو سعی می کردند امتحانات را به خوبی بگذرانند.

اشکان هم طبق معمول روزهای ابری اش را می گذراند. غرغرکنان می گفت: ((یک ترم گذشت ما هنوز سرکاریم... ای بابا!))

کوشا به او امیدواری می داد و سعی می کرد تا جایی که مقدور است به ادامه راه تشویقش کند.

شبى هر دو در اتاق کوشا مشغول مرور درسهایشان بودند که اشکان بی مقدمه گفت: ((نمی فهمم چرا با اینکه نسیم تمام مدت به من بی محلی می کنه، نمی تونم دست از سرش بردارم.))

کوشا سر از روی کتاب بلند کرد. نگاهی به چهره متفکر او انداخت و گفت: ((شاید چون خیلی دوستش داری!))

اشکان از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. در حالی که پشتش به او بود گفت: ((در تمام طول ترم زیر نظرش داشتم و از هر طریقی که می تونستم سعی کردم اطلاعاتی راجع بهش کسب کنم. دختر درسخوان و زرنگیه و با دو نفر در دانشگاه صمیمی است، ولی اغلب هم کلاسیهایش بهش علاقه دارند و برای رفع اشکالهای درسی ازش کمک می گیرند. تدریس خصوصی هم می کنه و به پسرهای دانشگاه هم محل نمی گذاره.)) سپس به سمت کوشا آمد و گفت: ((چند وقت پیش یکی از پسرهای کلاس سعی کرد به نسیم نزدیک شه. خیلی سعی کردم خودم رو دخالت ندهم تا بفهمم آخر این قضیه به کجا ختم می شه. فکر می کردم همین حالاست که اختیارم رو از دست بدم و او رو از وسط دو نیم کنم. از یک طرف هم می ترسیدم نسیم بهش جواب مثبت بده و برای همیشه از دستش بدم. نمی دونی چه کابوسی بود کوشا!)) چند لحظه سکوت کرد و گفت: ((ولی نسیم او رو خیلی خوب سر جاش نشاند و با جواب ردی که بهش داد علاقه ام رو به خودش صد برابر کرد. نه به این خاطر که حس خودخواهیم ارضا شده بود... به جان

کوشا دلیلش این نبود. فقط به این خاطر که متوجه شدم در زندگی اش هدفهای بالاتری رو دنبال می کنه و دنبال خوشگذرانی نیست. احساس می کنم هرچه از خدا خواسته ام در وجود این دختر خلاصه شده. نمی دونم چطور بگم کوشا، علاقه غریبی بهش دارم، اما دیگه از بی تفاوتیهایش خسته شدم. این بلا تکلیفی رو نمی تونم تحمل کنم می خواهم زودتر تکلیفم رو بدونم، شاید شخص دیگه ای رو دوست داره، وگرنه تا حالا باید متوجه من می شد. فکر می کنم همه در دانشگاه متوجه این موضوع شدند، جز اون کسی که باید متوجه بشه. کم مونده دیگه خواجه حافظ شیرازی برای عشق من به او غزل بسراید.))

کوشا آرام گفت: ((کاری از دست من برمی آد؟))

اشکان کمی تامل کرد و گفت: ((فکر می کنم تو باید باهاش صحبت کنی.))

کوشا حیرت زده کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: ((چه فکر خوبی، چرا زودتر به این فکر نیفتادم... بهتر است خودت باهاش صحبت کنی. بله، بهترین راه همینه، خودتون که با هم صحبت کنید راحت تر حرف هم رو می فهمید.))

اشکان با تعجب به او خیره شد و گفت: ((من می گم تو با او صحبت کنی، نه من. بین کوشا، اگه من بخوام باهاش صحبت کنم مثل همیشه یا جوابم رو نمی ده یا یک حرف درشت تحویل می ده. اگه از دوستان دانشگاهی هم بخوام کسی رو واسطه کنم باز می ترسم نسیم همون اول کار موضوع رو بفهمه و نذاره حرفی بزند. در ضمن من از بچه های دانشگاه هیچ ## رو به خوش صحبتی تو سراغ ندارم. پس مشخص شد کار، کار خودته.))

((حالا هندونه رو با این تورم، آن قدر گران ترش نکن. بذار بینم چه غلطی باید بکنم.))

اشکان با خشنودی سکوت کرد و به کوشا که متفکرانه سر به زیر انداخته بود نگریست و آرام زیر لب زمزمه کرد:

((آش کشک خالته، بخوری پاته، نخوری پاته.))

کوشا سر بلند کرد و به او که لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت نگریست. ((خودم هم به این موضوع فکر می کردم.))

اشکان خندان از جا بلند شد و گفت: ((پس قضیه تمام شده است.))

کوشا نگاهی به او انداخت و گفت: ((به نظرت بهتر نیست پاییزان باهاش صحبت کنه.))

اشکان با وحشت گفت: ((نه... بهاران خانم نه، کار کار خودته، اگه می خوای من نسیم رو از دست بدم و تا آخر عمر مثل آینه دق رو به روت بنشینم می تونی این کار رو بکنی.))

کوشا به ناچار گفت: ((کی باید این کار رو انجام بدم.))

((فردا صبح.))

کوشا حیرت زده گفت: ((فردا صبح؟ حالا چرا این قدر زود؟))

((برای تو زوده، من بیچاره سه ماهه که بی تکلیفم، همون که گفتم، فردا صبح زود.))

او به ناچار قبول کرد. بعد از ظهر که با پاییزان ملاقات کرد، موضوع را با او در میان گذاشت. پاییزان نیز تشویقش کرد تا با نسیم صحبت کرد.

((هرچه زودتر تکلیفشان روشن بشه بهتره، گناه داره. به قول خودش همه موضوع علاقه اش به نسیم رو فهمیدند و فقط اوست که واکنشی نشان نمی ده. اگه دل به کسی دیگه ای بسته هرچه زودتر قضیه مشخص بشه به نفع اشکانه.))

کوشا با نگرانی گفت: ((همین موضوع ذهنم رو مشغول کرده، از جوابش می ترسم.))

((پس بین اشکان چه حالی داره.))

((نمی دونم، اگه جواب نسیم منفی باشه اشکان چی کار می کنه؟ مطمئنم از صمیم قلب بهش علاقه مند شده.))

پاییزان گفت: ((تا باهاش صحبت نکنی موضوع روشن نمی شه.))

کوشا سرش را به علامت تایید تکان داد و بحث را به سوی دیگر کشاند.

صبح روز بعد کوشا و اشکان هر دو با التهاب و دلهره در گوشه ای از خیابان کنار در دانشگاه ایستاده بودند و انتظار نسیم را می کشیدند. کوشا از شدت سرما دستهایش را به هم می مالید.

اشکان نگاهی به او انداخت و گفت: ((بهتره من برم اون طرف خیابون. می ترسم اگه منو با تو ببینه جوابت رو نده.))

کوشا با تعجب گفت: ((یعنی چه! من که نمی شناسمش، قیافه اش تو ذهنم نمونده. نمی تونم جلوی هر دختری رو که خواست داخل بشه بگیریم و ازش اسمش رو پیرسم.))

اشکان خندان نگاهی به او که حسابی کلافه شده بود انداخت و گفت: ((من آن طرف خیابان می ایستم و وقتی دیدمش به تو علامت می دم.))

کوشا غرغرکنان پذیرفت. ((بین آدم رو به چه کارهایی وادار می کنی. دوست داشتنت هم برعکس همه آدمهاست.))

اشکان به آن سوی خیابان رفت و کوشا در حالی که دستهایش را در جیب پالتو پنهان کرده بود اطراف را زیر نظر گرفت. ناگهان صدای سوتی توجهش را جلب کرد. اشکان داشت با حرکات مختلف، دختری را که به او نزدیک می شد نشان می داد. کوشا آب دهانش را فرو داد و به سمت دختر رفت که فاصله چندانی با او نداشت. چهره اش به خوبی دیده نمی شد، چون نیمی از صورتش با شال گردنی پهن پنهان شده بود.

آرام گفت: ((نسیم خانم، ببخشید.))

نسیم با تعجب به پسر خوش چهره و خوش پوش مقابل خود که از سرما نوک بینی اش سرخ شده بود نگریست.

کوشا زیر نگاه سرد او به سختی گفت: ((اگه امکان داره، می خواستم چند به انتهای خیابان رسیده بودند. کوشا رودرروی نسیم ایستاد و گفت: ((او سعی کرده علاقه اش رو به شما نشان بده، ولی هربار شما با برخورد سردی او را از خودتون رانیدید. راستش رو بخواهید...))

کوشا سکوت کرد. بارش برف آغاز شده بود.

((او از من خواسته با شما صحبت کنم تا از بلاتکلیفی خارج بشه، علاقه اشکان به شما پاک و بی آلاشه. در طول ترم شما رو زیر نظر داشته و احساس می کنه شما دختر دلخواهش هستید. قصدش از اینکه خواسته با شما صحبت کنم دوستی ساده و زودگذر نیست، اشکان قصد ازدواج داره.))

نسیم یکه خورد و به چشמהای کوشا نگریست. ((او که چیزی از من نمی دونه.))

((او درباره شما تحقیقهای لازم رو کرده، هرچند که شما همیشه نسبت به او بی تفاوت بودید و او را ندیده می گرفتید، ولی اشکان با کنجکاوی و دقت تمام رفتار شما رو زیر نظر داشته. نسیم خانم، می خوام با من رک و صریح صحبت کنید. می خوام اگه به اشکان علاقه ندارید یا اگه قصد ازدواج با شخص دیگه ای رو ندارید به من بگید. اشکان از صمیم قلب شما را دوست داره و ادامه این احساس در صورت بی توجهی شما برایش خالی از ضرر نیست. خواهش می کنم با من راحت باشید و واقعیت رو بگید.))

نسیم سرش را بالا آورد و گفت: ((پای شخص دیگه ای در میان نیست. اگه به شما بگم متوجه علاقه اشکان هم نشدم دروغ گفتم، چون این موضوعیست که همه هم کلاسیه‌ایم ازش مطلعند، ولی من اشکان رو خوب نمی شناسم.))
 کوشا لبخند زد. احساس شادی بی حدی وجودش را پر کرد. با هیجان گفت: ((می دونم شما راجع به اشکان چیز زیادی نمی دونید، ولی اگه نظرتون مثبت باشه اشکان با خانواده تون صحبت می کنه و بعد زمان کافی برای شناخت هم خواهید داشت ...))

نسیم حرفش را قطع کرد و گفت: ((شاید این تغییر رفتارش موقتی باشه. من برای بعضی از مسائل اهمیت زیادی قائلم. نمی تونم لحظه ای با شخصی که همه چیز رو به شوخی می گیره سر کنم.))
 کوشا با لحن پر محبتی گفت: ((همان طور که خودتون هم گفتید شما اشکان رو خوب نمی شناسید و شناختی که ازش در کلاس داشتید هم شناختی ساده و سطحی است. اشکان چنین آدمی نیست. او فقط بیش از حد شوخه و شوخیهاش هم از بی فکری اش سرچشمه می گیره، مطمئن باشید همین علاقه وافرش به شما باعث شده چشم اشکان به روی خیلی از حقایق باز بشه. چند روز پیش که با هم صحبت می کردیم می گفت باورم نمی شه گاهی چنین حرکات بچگانه ای می کردم. او خودش هم متوجه اشتباهاتش شده و سعی می کنه آنها رو رفع کنه.))
 نسیم تبسمی کرد و چالهای روی گونه اش نمایان شد.
 کوشا گفت: ((خیلی حرفها هست که او و شما باید به همدیگر بزنید و از نظرات هم مطلع بشید. می تونم به شما قول بدم که اشکان هر کاری که در توانش باشه برای جلب رضایت شما انجام می ده.))
 ((خودش کجاست؟))

کوشا با لبخند گفت: ((فکر می کنم پشت ماشین، درختی، چیزی قائم شده. می تونم به اشکان بگم شما راضی هستید تا او همراه خانواده مزاحم تون بشه؟))
 لبخند نسیم تکرار شد. ((ولی بعد از امتحانات پایان ترم، فقط خواهش می کنم در دانشگاه، پیش از رسمی شدن موضوع این مسئله را با کسی در میان نگذارد.))
 کوشا با خوشحالی گفت: ((خیالتون راحت)) و دوان دوان به انتهای خیابان رفت.

پاییزان رو به روی آینه ایستاد و به چهره خود لبخند زد. شال سفید رنگ کار شده ای بر سر داشت که زیبایی اش را چند برابر می کرد. برق خاصی در چشمهایش می درخشید. نفسی از سر آسودگی کشید و مقابل آینه چرخ می زد و با شادی دستهایش را بر هم کوفت. پدر بزرگ با لباس رسمی به او ملحق شد و دست بر شانه او نهاد و در حالی که به تصویرشان در آینه می نگریست گفت: ((هیچ وقت تا این حد تو را خوشحال ندیدم.))
 پاییزان لبخند زد، اما چیزی نگفت. آقای افشار که اشک در چشمهایش می درخشید گفت: ((تو زیباترین عروسی هستی که در تمام عمرم دیدم.))

پاییزان قهقهه ای از سر شادی زد و گفت: ((شما هم خوش قیافه ترین پدر بزرگی هستید که من در تمام عمرم دیدم.)) سپس تصویر خانم افشار از پشت آن دو در آینه منعکس شد. با لحن خشکی پرسید: ((می توانم پیرسم کجا تشریف می برید؟))

آقای افشار در پاسخ او گفت: ((برای عقد غزل به محضر می ریم. شما که در جریان بودید خانم... چطور سوال می کنید؟))

((هنوز هم نمی توانم باور کنم که می خواهید... که می خواهید...)) و بی آنکه جمله اش را پایان دهد با چهره ای اندوهگین روی مبل نشست و به زمین خیره شد.

پاییزان به سوییш آمد و کنار پایش روی زمین زانو زد و گفت: ((مادر بزرگ، من می دونم شما نگران من هستید، ولی خواهش می کنم به من اعتماد کنید. من و کوشا می توانیم با هم خوشبخت باشیم. کوشا پسر خوبی است و مطمئنم منو دوست داره.))

((نمی فهمی غزل، نمی فهمی... چرا می خواهی دست به این مخاطره بزنی؟ تو می توانی بهترین زندگی را با تضمین خوشبختی صددرصد داشته باشی. من نمی توانم تو را اسیر غم و اندوه ببینم... نمی توانم.))

پاییزان متأثر شد. خوب می دانست هرچه بگوید بی فایده است و مادر بزرگ ارزشی برای حرفهایش قائل نمی شود. به ناچار از جا برخاست و به پدر بزرگ نگاه کرد که با تاسف سر تکان می داد.

زنگ در به صدا درآمد. خانم افشار ناگهان از جا برخاست و رودرو روی او قرار گرفت و محکم گفت: ((من تصمیمم را گرفتم غزل، باید من را زیر خاک کنی بعد با او ازدواج کنی.))

خاطرات گذشته مقابل چشمهایش زنده شده بودند. نگرانیهای بی پایانش برای کاوه و دلتنگیهای همیشگی اش و تنفر از زنی که پسرش را از او گرفت و به کشتنش داد دوباره به یادش آمد. نوه اش می خواست پا جای پای پدرش بگذارد. لعنتی، چرا این دختر این قدر به پدرش شباهت داشت، ولی نه، این بار نمی گذاشت کسی با سرنوشت تنها نوه اش بازی کند.

پاییزان با نگرانی به اف اف خانه نگریست. آقای افشار به سمت او آمد و گفت: ((این حرفها چیه که می زنی خانم... پروانه در را باز کن.))

خانم افشار بی اختیار فریاد کشید: «نمیگذارم خودش را بدبخت کند، نمیگذارم... نمیگذارم.»

آقای افشار دست پاییزان را گرفت و گفت: «بیا غزل جان، بیا، شما هم بر رفتارتان مسلط باشید خانم. این رفتار از شما بعید است.»

خانم افشار به سوی آن دو رفت و گفت: «پشیمان میشوی افشار. به خدا قسم پشیمان میشوی. فراموش کردی که آن زن چطور کاوه را از ما گرفت. دلتنگیها و اشکهایی که برای کاوه ریختی یادته!»

آقای افشار با لحنی خشمگین و پر خاشگرانه رو به او گفت: «خجالت بکش خانم، خجالت بکش... این موضوعها چه ربطی به هم دارند. این چندروز خواب و خوراک را به این دختر حرام کردی. یک لحظه راحتش نگذاشتی، آخر چرا؟ اگر من برای کاوه دلتنگ بودم به این دلیل بود که هر پدري برای فرزندش دلتنگ میشه. مثل شما از خودخواهی و افکار مسموم نبود که برای کاوه میگریستم، من به حال خودم، به حال آن زن بیگناه گریه میکردم. به خاطر شما و احترام به شما مجبور بودم دوری از تنها پسرم را جان بخرم. در حالی که اگر رفتار اشتباه شما نبود میتوانستیم در کنار هم به خوشی زندگی کنیم، ولی کینهات نسبت به سمانه نا را از هم جدا کرد. چقدر با زبان تلخت او را رنج دادی. شرم نکردی، از خدا نترسیدی؟ آنقدر قساوت قلبت را پوشانده بود که با لذت حاضر شدی مرگ او را بپذیری و از هر کمکی دریغ کنی. میخواستی انتقام کاوه را بگیری. موفق شدی از سمانه انتقام بگیری؟ حالا آسودهای؟ مطمئنم که اینطور نیست، بلکه عذاب وجدان هم بر آن اضافه شده، چرا خودت را فریب میدی؟ مسبب مرگ کاوه سمانه نبود این سرنوشت بود که او را از ما جدا کرد. میفهمی؟ سرنوشت. نه سمانه و نه بهاره هیچکدام نمیتوانستند

نقشی در این قضیه داشته باشند، ولی تو بیجهت سالها با این افکار ذهنیت را مسموم کردی. من به جای تو از روی این دختر و داییش شرمندهام. کاوه سمانه را دوست داشت و من تا آخرین لحظه عمر برایش احترام قائل بودم و او را مانند فرزندم دوست داشتم.»

آقای افشار خشمگین و با صدایی بلند این جمله ها را ادا کرد. خانم افشار ناباورانه به او نگاه میکرد. در طول زندگی مشترک پنجاهسالهشان این نخستینباری بود که شوهرش سرش فریاد میزد و این طور صریح و بیپرده حرف میزد. خانم افشار با دهانی باز و صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: «باور نمیکنم... باور نمیکنم.»

آقای افشار دست پاییزان را کشید و گفت: «بهتره باور کنید و خوب به حرفهایم فکر کنید. بریم غزلجان... خیلی وقت است که آنها را منتظر گذاشتیم.» سپس در را باز کرد و همراه پاییزان وارد حیاط شد. هنوز به نیمههای راه نرسیده بودند که صدای جیغی از داخل ساختمان توجه آن دو را جلب کرد.

پاییزان حیران از پدربزرگش پرسید: «چی شده؟»

همزمان با این پرسش، پروانه گریان روی بالکن نمایان شد و گفت: «آقا به دادم برسید. خانم روی زمین افتاده و دهانش کف کرده... آقا جان به دادم برسید.»

حرف پروانه تمام نشده بود که آقای افشار دوان دوان خود را به داخل ساختمان رساند. هنوز صدای گریه پروانه به گوش میرسید. پاییزان گیج و متحیر میان راه ماند. نمیدانست چه باید بکند. سعی کرد بغضش را فرو دهد و به خانواده فرجاد که همچنان پشت در منتظر بودند جریان منتفی شدن قرار عقد را اطلاع دهد. قلبش به سمت مادر بزرگش پرواز میکرد. به سختی میتوانست با اشکهایش مبارزه کند. خود را به سرعت به در رساند و آن را باز کرد. تمام بدنش میلرزید.

کوشا به درخت مقابل خانه تکیه داده بود و انتظار میکشید. با باز شدن در خندید و با مهربانی گفت: «کجایی عروس خانوم؟ از حالا بخوای این قدر ناز کنی که وال به حال من.» ولی با دیدن چهره رنگپریده او خنده بر لبانش خشکید. با نگرانی پرسید: «چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

پاییزان ملتمسانه و با بغض به سرعت گفت: «کوشا، قرار امروز رو به تعویق بندازیم... نمیتونم پیام.» و صدایش در گلو شکست.

کوشا با چشמהایی گشاده از حیرت گفت: «قرار عقد رو به هم بزنم؟ چرا؟ چی شده؟» و با مهربانی به سمت پاییزان آمد. او به سرعت قدمی رو به عقب برداشت. با چشמהایی اشکآلود در حالی که بغض گلویش را بهشدت میفشرد گفت: «نمیتونم، نمیتونم پیام کوشا. برو، خواهش میکنم برو.»

کوشا که قلبش از دیدن اندوه او به درد آمده بود با محبت گفت: «چی شده؟ خواهش می کنم به من بگو عزیزم، بزار کمکت کنم.»

لحن مهربان و گرم کوشا تهمانده مقاومت او را درهم شکست و بغضش شکست و به سرعت به سمت خانه دوید.

کوشا که به دنبال او می آمد فریاد زد: «کجا میری، پاییزان!»

آزیر آمبولانسی که با شتاب به ست خانه می آمد صدای او را در خود محو کرد. خانم فرجاد و کیارش از ماشین پیاده شدند و با حیرت به آمبولانس نگریستند. پاییزان که هنوز در خانه را نبسته بود با وحشت خودش را به دیوار چسباند و برنکار و دو پرستار با عجله به سمت او آمدند.

«منزل افشار؟»

پاییزان با سر تأیید کرد.

خانم فرجاد خود را به کوشا رساند و با نگرانی گفت: «چه شده؟ کسی حالش بههم خورده؟»

کوشا نگاهی با پاییزان انداخت که هنوز به دیوار تکیه داده بود و مبهوت به پرستارها نگاه میکرد گفت: «نمیدونم

مادر جان، شما با کیا به خانه برگردید. من اینجا میمونم.»

خانم فرجاد با محبت نگاهی به چهره رنگ پریده پاییزان انداخت و گفت: «مطمئنی وجود من اینجا ضرورتی نداره؟»

کوشا با سر تأیید کرد. خانم فرجاد آهی از سر افسوس کشید و گفت: «بریم کیارش. از صبح احساس میکردم اتفاق

بدی رخ میده.» سپس با غم و اندوه سوار ماشین شد و آنجا را ترک کرد.

کوشا کنار پاییزان ایستاد. چند دقیقه بعد پرستارها و دکتر، خانم افشار را با برانکار از خانه بیرون آوردند. پاییزان به

طرف آنان دوید. رنگ خانم افشار بیش از حد به سپیدی گراییده بود. گوشه دهانش به سمت پایین کشیده شده بود

. انگار چهره پر صلابت او یکباره فرو ریخته و چین و چروکهای صورتش ناگهان عمیقتر شده بود.

پاییزان با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: «چی شده؟ چه بلایی سر مادر بزرگم آمده؟»

«سکته کردند خانم، باید به بیمارستان منتقل شوند. فقط باید دعا کنیم دیر نشده باشد.» و دور شدند.

آقای افشار با چهرهای نگران آنان را همراهی میکرد. هنگام خارج شدن از در، ناگهان ایستاد. گویی چیزی را به

خاطر آورده باشد رو به پاییزان کرد و با محبت گفت: «تو بمان عزیزم، من زود برمیگردم. کوشا جان مواظب غزل

باش.» سپس با عجله به همسرش در آمبولانس ملحق شد.

پاییزان آنقدر به ماشین در حال حرکت نگرست تا تبدیل به نقطهای کوچک شد. هنوز صحنههایی را که دیده بود

باور نداشت. چشمهایش را محکم به هم فشرد و دوباره باز کرد. انتظار معجزهای را میکشید که رخ نداد. میخواست

وقتی چشم باز میکند وحشت و کابوس به پایان رسیده باشد، ولی چنین نشد. بی اختیار ناله‌های کرد و زانوانش خم شد.

در حال سقوط روی زمین بود که کوشا او را گرفت و با نگرانی کمکش تا روی صندلی در حیاط بنشیند. از شدت اندوه

به خاطر پاییزان که به حد پرستش دوستش داشت، دست و پایش را گم کرده بود. به سمت خانه دوید تا کسی را

برای کمک بطلبد که ناگهان با پروانه سینه به سینه شد. پروانه که از دیدن غریبه‌های در خانه وحشتزده شده بود

دهانش را گشود تا فریاد بکشد که کوشا فوری گفت: «نترسید، من نامزد خانم افشارم.»

پروانه با شنیدن این حرف کمی خودش را جمع و جور کرد. گویی یکباره به یاد مصیبت وارده افتاد و شروع به فین

کرد.

کوشا با اعصابی که هر لحظه بیشتر کش می‌آمد گفت: «یک لیوان آب قند به من بدید، حال خانم افشار خوب نیست.»

با درآمدن این حرف از دهان کوشا یکدفعه به شدت گریه پروانه افزوده شد و او مویه‌کنان گفت: «یک مصیبت کم

بود که حالا غزل خانم هم بهش اضافه شد. من که فکر نمیکنم این خانه دیگه رنگ خانم بزرگ رو به خودش ببینه.» و

شروع به ناله و زاری کرد.

کوشا مجبور شد با صدای بلند از او درخواست آب قند کند. عاقبت هنگامی که پروانه لیوان را به دست او سپرد به

نظرش یک قرن آمد. رنگ پاییزان به شدت پریده و بدنش به سردی یخ شده بود. لرزش دندانهایش مانع از این

میشد که کوشا آب قند را به او بخوراند. سرانجام با نلش و زحمت، پاییزان چند جرعه‌های نوشید. کوشا کنارش

نشست و با تأثر به چهره درمانده او خیره شد.

«مطمئنم هیچ اتفاق بدی برای مادر بزرگت نیافته. خودت رو عذاب نده.»

سپس دست او را در دست گرفت.

پاییزان با بغض گفت: «اگه اتفاقی برایش بیفته هیچوقت خودم رو نمیبخشم.»

کوشا با تعجب به او نگریست. «بیماری او تقصیر تو نیست پاییزان! کهولت سن و گاهی یک هیجان کوچک باعث

سکته میشه. تو نباید خودت رو سرزنش کنی. پیری محرک خیلی از بیماریهاست.»

از سادگی و بیاطلاعی کوشا لبخندی بر لبانش نقش بست و چیزی نگفت.

کوشا آرام پرسید: «سابقه بیماری داشت؟»

پاییزان سر تکان داد. «نه، فکر نمیکنم.»

«عصبی شده بود؟»

پاییزان بی حوصله گفت: «چقدر سوال میکنی کوشا.»

و لرزش دستانش آغاز شد. میترسید کوشا از بحث و جدل میان آنان مطلع شود. کوشا که متوجه حال نامساعد او شد

کمک کرد تا به داخل خانه برود. هنگامی که پا در خانه مجلل و باشکوه افشارها گذاشت از حیرت و تعجب لحظاتی

بر جای ماند و محو زیبایی خانه شد. زود به خود آمد و فوری پاییزان را کنار شومینه نشاند و خودش هم روبه رویش

نشست. از همان اول هم نسبت به این قضیه که چطور پاییزان از او نمیخواهد تا با مادر بزرگش آشنا شود متعجب

بود. بعدها که داستان زندگی خودش و سمانه را برای او بازگو کرد جواب خیلی از سوالات برایش روشن شد. در

قلبش به پاییزان حق میداد تا نتواند این کدورت را با هیچ محبتی از دلش براند. احساس میکرد پاییزان به خاطر

مادرش هنوز مشکلات غیرقابل حلی با مادر بزرگش دارد. از رفتارش هم اینطور استنباط میکرد که او مایل به صحبت

در این باره نیست به همین دلیل اصراری بر آن نداشت. پاییزان را بیش از حد دوست داشت و به نظرش باید با

دیده احترام مینگریست. حتی اگر او هیچ فامیل یا خانوادهای هم نداشت برایش تفاوتی نمیکرد. کوشا مدتی را در

سکوت و تفکر به این موضوع گذراند. رو به پاییزان که خیره به شعلههای آتش می نگریست گفت: «میخواهی بریم

بیرون. هرجا تو بگی، شاید اعصاب آرام بشه.»

پاییزان زمزمهوار گفت: «نه، همینجا راحت. متاسفم که تو رو هم ناراحت کردم.»

کوشا تبسمی کرد و گفت: «این چه حرفیه میزنی، اگه فقط در خوشیها کنارت باشم که نمیتوانم علاقهام رو بهت ثابت

کنم. من قول دادم در تمام مراحل زندگی، در تمام شادیها و غمها کنارت باشم. من ناراحت به هم خوردن عقدهام

نیستم. فقط طاقت دیدن غم و غصهات رو ندارم.»

جمله آخر کوشا که با صدای گرفته بیان شد قلب پاییزان را از عشق او لبریز کرد. احساس کرد خون گرمی به

رگهایش دوید. با صدایی نرم گفت: «متشکرم کوشا... اگه تو رو نداشتم چه میکردم.»

«اگه من تو رو نداشتم چه میکردم. تو تمام زندگی من هستی پاییزان، فقط یک خواهش ازت دارم.»

«بگو، چه خواهشی؟»

«آن قدر خودت رو به خاطر بیماری مادر بزرگت رنج نده، در سن بالا با کمی ناپرهیزی این اتفاقات رخ میده. سعی کن

آرامشت رو حفظ کنی تا بتونی در برگرداندن سلامتت کمکش کنی.»

کوشا با صدای گرم و محبتآمیز خود با او حررف میزد و قلب پاییزان را بیش از پیش از امید و عشق لبریز میکرد. پاییزان که از تاثیر مسکن و سخنان آرامبخش او خلسه و آرامش وجودش را فراگرفته بود، چشمهایش را بر هم گذاشت و همچنان که دست کوشا را در دست داشت به خواب رفت.

کوشا مدتی در سکوت به چهرهی معصوم و بیآلایش او نگریست، سپس از پروانه خواست تا پتویی برایش بیاورد. پتو را روی پاییزان کشید و بی سر و صدا از خانه خارج شد.

هنگامی که پاییزان چشمهایش را باز کرد از دیدن خودش روی مبل کنار شومینه تعجب کرد. لحظهای گیج به اطراف نگاه کرد. کمکم هوشیاریش را به دست آورد و صحنههای غمانگیز جلوی چشمانش جان گرفتند. با عجله پتو را کنار انداخت و پروانه را صدا زد. پروانه با چهرهای محزون جلو آمد.

«آقای فراد کی رفتند؟»

پروانه قیافه متفکری به خود گرفت و گفت: «فکر میکنم چند دقیقه بعد از اینکه شما خوابتون برد.»

«پدربزرگ آمدند؟»

پروانه زیر گریه زد و گفت: «آقا برگشتند، ولی بدون خانم بزرگ. میدونم که این خانه دیگه رنگ خانم رو به خودش نمیبینه. به دلم افتاده خانم بزرگ دیگه برنمیگرده، و به گریه پر سر و صدایی افتاد. پاییزان که از شنیدن این حرفها به شدت پریشان شده بود اخمهایش را در هم کشید و گفت: «این حرفها چیه میزنی؟ مادر بزرگ به زودی خوب میشه و به خانه برمیگرده، پدربزرگم کجا هستند؟»

پروانه با دستمالی بینیش را گرفت و گفت: «تو اتاقشون استراحت میکنند.»

پاییزان بی گفتن کلامی دیگر از کنار او گذشت و به سمت اتاق پدربزرگش رفت. چند ضربه ملایم به در زد. صدای خسته پدربزرگ را شنید.

«بله.»

«منم پدربزرگ.» و در را باز کرد و داخل شد.

آقای افشار خسته و اندوهگین از پنجره به بیرون مینگریست.

«حال مادر بزرگ چگونه؟»

آقای افشار به سوی او برگشت و بر لبه تخت نشست. با حزن سنگین در صدایش گفت: «فکر نمیکردم این حرفها تا این حد باعث آزارش بشه. متأسفانه دکتر گفت مادر بزرگت یک سکنه ناقص مغزی را پشت سر گذرانده و اعصاب سمت چپ صورتش از کار افتاده، طرف چپ بدنش هم بیحس شده، اما بی حسیاش صدمه ندیده. دکتر امیدواره با فیزیوتراپی بتواند سلامت بدنش را به او برگرداند.»

پاییزان ناباورانه به او نگریست. با بی حالی روی تخت نشست و زیر لب گفت: «باورم نمیشه.»

آقای افشار با اندوه ادامه داد: «ما خیلی سال است کنار هم زندگی میکنیم. از عمر زندگی مشترکمان حدود پنجاه سال میگذره. آنقدر به او علاقه‌مند هستم که هیچ کاری بر خلاف میلش نکردم، حتی زمانی که آن رفتار ناعادلانه را نسبت به سمانه و کاوه در پیش گرفت باز هم کنارش ماندم و حرفی نزدیم که باعث ناراحتیاش بشه. گاهی فکر میکنم مقصر این رفتار و طرز فکر او خودم هستم. احساس میکنم در موردش افراط میکردم و گاهی بسیار کوتاه میآمدم. باعث شدم او فکر کنه هرچه انجام میده درسته. این اولین بار بود که در تمام این سالها مقابلش ایستادم.»

میدانی غزل، مادر بزرگت از صمیم قلب به من و تو علاقه داره. از برخورد امروزمان این طور برداشت کرد که ما را از دست داده و این خارج از تحملش بود.»

پاییزان که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «چه کار کنم پدر بزرگ؟ شما از از شدت علاقه من به خودتون و مادر بزرگ مطلعید. من حتی حاضر نیستم یک خار به پایش فرو بره، چه برسه به این حال و روز دچار بشه.»

آقای افشار متأثرتر از آن بود که بتواند نوه اش را دلداری دهد. درحالی که هاله های از غم صورتش را پوشانده بود تنها به گفتن اینکه فردا به ملاقاتش میرویم اکتفا کرد.

کوشا و خانواده اش با تلفن جویای حال خانم افشار بودند. هنگامی که پاییزان از وضعیت نهچندان مساعد مادر بزرگش گفت، کوشا سعی کرد دلداریش بدهد، ولی غم بیماری خانم افشار از یک سو و عذاب وجدان سنگین از سوی دیگر لحظهای راحتش نمیگذاشت. در تمام طول شب در اتاقش قدم زد و سعی کرد راهی برای این وضعیت پیدا کند، اما حتی افکارش هم مانند خواب از او میگریختند. نمیتوانست آرام بگیرد. نزدیک طلوع خورشید آرامبخشی خورد و کم کم چشمهایش از خواب سنگین شد. با بیحالی روی تخت دراز کشید و به خواب فرو رفت. ساعت دو بعد از ظهر، پروانه در اتاق را باز کرد و خیلی آهسته صدایش زد. پاییزان با بی میلی چشمهایش را باز کرد. نگاهی به ساعت انداخت. میدانست پدر بزرگ منتظر است تا ناهار را با هم بخورند. با اینکه اشتهاهی نداشت، اما به ناچار به آقای افشار ملحق شد. دیدن چهره محزون او که سعی میکرد غمش را از دید او مخفی کند بیش از پیش غصه دارش میکرد. هردو کمی با غذایشان بازی کردند، سپس آقای افشار در حالیکه صدایش را عقب میکشید گفت: «بهتره زودتر آماده حرکت بشیم.»

پاییزان با سر تایید کرد و به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. ساعتی بعد هر دو در اتاق خانم افشار بالای سر او ایستاده بودند و او با چشمهای بسته روی تخت دراز کشیده بود. پاییزان با اندوه نگاهی به تجهیزات پزشکی که به بدن او متصل شده بود انداخت. روی صورتش خم شد و در حالی که موهایش را نوازش میکرد آرام صدایش زد. خانم افشار به آهستگی چشمهایش را باز کرد و نگاه بیفروغش را به آن دو دوخت.

«حالتون چگونه؟»

خانم افشار به سختی سر تکان داد و با نگاهی پرسشگر آنقدر به پاییزان خیره ماند که او از شرم سر به زیر انداخت، شرم از دیدن چهره فرو ریخته های که سرسختی و صلابت گذشته از آن رخت بر بسته بود. بار سنگین عذاب وجدان چنان بر شانهاش سنگینی میکرد که حس میکرد هر لحظه امکان دارد زیر آن خرد شود. صدایی از اعماق قلبش به او یادآوری میکرد که این او بوده

زن پیر را به این حال و روز انداخته. با تأثر متوجه شد از او جز یک پیرزن چروکیده چیزی باقی نمانده. نگاه پرسشگر خانم افشار همچنان بر او دوخته شده بود. به سختی دهانش را گشود تا چیزی بگوید. پاییزان متوجه شد هنگام صحبت کردن یک طرف دهان او بی اختیار به سمت پایین کشیده می شود.

«راضی شدی غزل؟ این طور نیست؟»

چیزی شبیه به پتک بر سر پاییزان فرود آمد و وجودش را از درون لرزاند. خانم افشار با آهی از سر اندوه چشم بست و در تمام مدتی که آنها در اتاق بودند دیگر حرفی نزد. با به پایان رسیدن ساعت ملاقات پاییزان سرافکنده و غمگین همراه آقای افشار از اتاق خارج شد چند قدمی را پیمودند که آقای افشار با صدایی محزون گفت: «چند لحظه اینجا منتظر باش. می خوام با دکترش صحبت کنم.»

پاییزان قبول کرد و روی نیمکتی نشست.

چهره مادر بزرگ لحظه ای از جلوی چشمش دور نمی شد. پس از گذشت چند دقیقه صدای خسته آقای افشار او را به خود آورد.

«با دکتر صحبت کردم، گفت در چند روز آینده اگر شرایط جسمی اش رضایت بخش باشد می تونه به خانه منتقل بشه، ولی تاکید کرد به هیچ عنوان هیجانزده و عصبی نشه.»

پاییزان برخاست. توان سخن گفتن نداشت. در حالی که به سمت ماشین می رفتند آقای افشار ادامه داد: «دکتر گفت بدنش آمادگی سکنه دوم را داره و اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد فرصت کمی برای زنده ماندنش وجود داره.» سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «باید مدتی از صندلی چرخدار استفاده کنه تا فیزیوتراپی جواب بده.»

کمی بعد گویی با خودش صحبت می کند گفت: «نمی دانم چطور می خواد با قضیه کنار بیاد. قبولش برای زنی مثل او از مرگ هم سخت تره.»

اشکها بی اختیار روی صورت پاییزان روان شد. آقای افشار متوجه حال او شد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت: «خودت را عذاب نده بابا... اتفاقیست که افتاده... باید کمک کنیم تا از وقوع مجددش جلوگیری کنیم. باید به مادر بزرگت در باز یافتن سلامتی اش کمک کنیم.»

صدای آقای افشار با چنان بغض سنگینی در آمیخته بود که پاییزان مطمئن شد موهای سرش از اشکهای پدر بزرگ خیس شده است، نه از قطره های باران. همین بر شدت گریه و عذاب وجدانش افزود.

خانم فرجاد با نگرانی به پسرش چشم دوخت.

«پاییزان چطوریه؟ از مادر بزرگش با خبری؟»

کوشا بی آنکه به مادرش نگاه کند جویده جویده گفت: «بد نیست. قراره چند روز دیگه مادر بزرگش رو به خانه بیاارند.»

خانم فرجاد آهی از ته دل کشید و گفت: «طفلی این دختر... انگار قسمت نیست لحظه ای آرامش داشته باشه.» و سرش را به کارهای آشپزخانه گرم کرد.

کوشا نگاهی به جزوه درسی اش انداخت. از صبح تا آن موقع بی آنکه کلمه ای گفته باشد مشغول مطالعه بود. تمام مدت ذهنش دگیر پاییزان بود. از وقتی که مادر بزرگش را بستری کرده بودند احساس می کرد به صورتی نامحسوس از صحبت با او فرار می کند. دردی غریب به دلش چنگ زد. کتاب را بست و پشت پنجره رفت. پاییزان هم مثل او از دو روز دیگر امتحاناتش شروع می شد. شک نداشت با اتفاقات پیش آمده قادر به برگزاری امتحانات نخواهد بود. پنجره را باز کرد. سوز سردی که به چهره اش خورد کمی از التهابش را فرو نشاند. سعی کرد به خودش بقبولاند به دلیل بیماری خانم افشار گرفتارتر از آن است که بخواهد مانند قبل به او توجه کند. سعی کرد لحن سرد و خالی از محبت او را هم به این حساب بگذارد. چرا قلبش آرام نمی گرفت. گوله برفی که ناگهان بر پیشانی اش خورد او را از عالم افکارش خارج کرد.

اشکان که دستهایش را به هم می مالید در کوچه ایستاده بود و به او می خندید. با صدای بلند گفت: «دست مریزاد آقا اشکان، نشانه گیریت حرف نداره. درست سر کوشا را هدف قرار دادی.»

کوشا که سرش از اصابت گلوله برف درد گرفته بود، در حالی که پنجره را می بست با اخم گفت: «بیا تو، این قدر تو کوچه سر و صدا راه ننداز.»

چند لحظه بعد اشکان که پله ها را با سر و صدای فراوان طی می کرد با موجی از نشاط و شادابی وارد شد. خانم فرجاد با دیدن او خندید و گفت: «خدا عمرت بده که آمدی پسر جان، این کوشا از صبح تا حالا مثل از دنیا بریده ها گوشه ای نشسته و فکر می کنه.»

اشکان با قیافه ای حق به جانب به اطرافش نگرست، چون کوشا را ندید با صدایی بلند گفت: «این مریض ما کجاست؟ چرا نمی بینمش!» و در حالی که اتاقها را جستجو می کرد تکرار کرد. گفت: «مریض، مریض، خودت رو نشان بده، پنهان شدن فایده ای نداره.» کوشا با کلافگی در اتاقش را باز کرد و گفت: «اشکان جان، من فردا امتحان دارم. لطف کن بذار این درس لعنتی رو بخونم.»

اشکان که او را به داخل اتاق هل می داد در را پشت سرشان بست و گفت: «اول باید تو رو معاینه کنم.» سپس بلوز کوشا را گرفت و سعی کرد آن را از سرش بیرون بیاورد. کوشا اخمهایش را در هم کشید و دست او را کنار زد. «این مسخره بازیها یعنی چه؟ به بلوز من چه کار داری؟» بر خنده اش می افزود و همین مسئله باعث می شد کیارش بیش از پیش کلافه شود. اشکان با سماجت با بلوز او را گرفت و گفت: «مگه نمی فهمی بچه جان. می خوام معاینه ات کنم. چرا این قدر لجبازی می کنی؟»

کوشا دست او را کنار زد و گفت: «از کی شما دکتر شدید؟»

«از بچگی، اما بروز ندادم. می ترسیدم خدای نکرده چشم بخورم.»

«اشکان بی خیال شو. من حالم خوبه.»

اشکان در حالی که چشمهایش را باریک کرده بود او را برانداز کرد و گفت: «همه مریضهای روانی همین رو می گن. می گن دکتر، دکتر، ما حالمون خوبه. ما سالمیم، ولی دکتر حاذقی مثل من هیچ وقت گول این حرفها رو نمی خورده.» کوشا پشت میز برگشت و روی صندلی نشست، سپس خیلی محزون گفت: «سربه سرم نذار، حوصله ندارم.» اشکان لحظه ای مکث کرد و به او خیره شد. آرام روی تخت نشست و با نگرانی گفت: «چی شده؟ با بهاران خانم مشاجره کردی؟»

کوشا به سرعت گفت: «به هیچ وجه.» سپس به اختصار موضوع را برایش شرح داد.

اشکان با محبت دستی به شانه اش زد و گفت: «به او حق بده کوشا جان. مادر بزرگش مریضه. به همین دلیل شرایط روحیش به هم ریخته و بی حوصله شده.»

«می فهمم اشکان، درکش می کنم، ولی دست خودم نیست. دلم شور می زنه. اضطراب عجیبی دارم.» «این هم به علت علاقه زیاده.»

«خدا کنه همین باشه که تو می گی. نمی دونم چرا یک حس لعنتی به من می گه اتفاق بدی می افته.»

اشکان متفکرانه گفت: «عزیزم، این علائم اولیه مالیخولیاست. تبریک می گم به جرگه بیمارهای من خوش آمدی.» و خیلی جدی ادامه داد: «اگه دوست داری حالت زودتر خوب بشه باید دستورات منو مو به مو اجرا کنی.» کوشا که دست به سینه نگاهش می کرد گفت: «بفرمایید.»

«مواد لازم: کمی قدم زدن به همراه یک دوست عزیز، مهربان، آقا و فهمیده و با شعور... منظورم دوستی با مشخصات خودمه. بعد هم سر زدن به خانه بهاران خانم.»

کوشا با ناراحتی گفت: «آخه همین طور بی مقدمه که نمی شه بریم خانه شان.»

اشکان از جا پرید و گوشه بلوز کوشا را گرفت. گفت: «تو منو وادار می کنی تا به روش دوم متوسل شم، معاینه فیزیکی»

کوشا فوری خودش را کنار کشید و گفت: «قربان دستت آقای دکتر. من با روش اول به اضافه تمام موادش موافقم. بی خیال روش فیزیکی شو.»

چند دقیقه بعد آن دو با لباسهای گرم از خانه خارج شدند. مسافتی را پیاده طی کردند، بعد با تاکسی به سمت خانه افشارها حرکت کردند. هنگامی که جلوی در خانه از ماشین پیاده شدند اشکان مثل هر بیننده دیگری که برای اولین بار آن خانه را می دید با حیرت چشم به آن دوخت.

کوشا با تردید گفت: «نمی دونم کار درستی کردیم به اینجا آمدیم یا نه.»

اشکان که مبهوت عظمت و زیبایی خانه شده بود آب دهانش را فرو داد و گفت: «چرا اشتباه کرده باشیم. اگه بهاران خانم بی حوصله باشه با ما که تعارف نداره. ما از خودمون پذیرایی می کنیم و بعد هم زحمت رو کم می کنیم. ایشون هم می تونه به استراحت بپردازه.»

با تشویق اشکان، او دستش را به سمت زنگ برد و فشار مختصری بر آن وارد کرد. صدای زنانه ای پاسخ آنها را داد و او حدس زد باید پروانه باشد. خودش را معرفی کرد. پروانه با گفتن چند لحظه منتظر باشید، آنها را پشت در نگه داشت. پس از چند دقیقه در باز شد و پاییزان که خود را در پالتوی کرم رنگی پوشانده بود با حیرت نمایان شد. کوشا از دیدن او هیجان زده شده بود و با صدایی که از ذوق می لرزید پشت سر هم از او احوالپرسی می کرد. قلب پاییزان هم از این دیدار او به سرخی گرایید و برق زیبایی در چشماهایش می درخشید. پاییزان به اشکان هم خوش آمد گفت، ولی کلامی به عنوان تعارف و دعوت آن دو به داخل خانه به زبان نیاورد. اشکان کمی از آن دو فاصله گرفت و خودش را به ساختن گلوله های برفی و پرتاب آنها سرگرم کرد.

کوشا آرام گفت: «دلم برات تنگ شده بود خانم من، شما که حالی از ما نمی پرسید. گفتم پیام ببینمت.»

احساس کرد خوشحالی زود گذری را در چهره او دید، اما پاییزان فوری نقاب بی تفاوتی بر صورتش زد و گفت: «متشکرم.»

لحنش درست همان بود که کوشا را می ترساند. خالی از مهر و عذوفت. پاییزان جدال سختی را با خودش آغاز کرده بود. تنها چند روز از تصمیمی که گرفته بود می گذشت و با توجه به شدت علاقه ای که به کوشا داشت نمی داست قادر به ادامه بازی خواهد بود یا نه. دلش برای دیدن او پر می کشید و دلتنگی آزارش می داد. تمرین کرده بود تا با او این گونه آزار دهنده صحبت کند. هروقت در آینه به تصویرش می نگریست از چشماهایش که حقیقت را فریاد می زد به شدت وحشت می کرد. تنها راه چاره را در آن دیده بود که هر زمان با کوشا به سردی رفتار کند. کوشا همچنان با لبخند به او نگاه می کرد. حس مطلوب و خوشایندی نداشت، ولی سعی کرد در کلامش آن را آشکار نکند. با مهربانی پرسید: «حال مادر بزرگت چطوره؟ به خانه آوردیش؟»

پاییزان همچنان که سر به زیر انداخته بود گفت: «هنوز نه...»

«درسها در چه وضعیه، مطالعه می کنی؟»

چهره پاییزان در هم رفت و گفت: «فکر نمی کنم بتونم امتحانهام رو بدم... باید درسهای این ترم را حذف کنم.»
«می خوام کمکت کنم؟»

اندوهی عمیق بر دلش چنگ زد و بی اختیار با نگاهی حاکی از سپاس به چشمهای مهربان و پر از شعف کوشا نگریست. ضربان قلبش شدت یافت و هاله ای از غم صورتش را پوشاند. چشمهایش از داغی اشکهایش می سوخت. «پاییزان با صدایی بغض آلود خستگی را بهانه کرد و سعی کرد خودداری اش را حفظ کند و آرام باشد. نباید به این سرعت شکست را می پذیرفت. سر به زیر انداخت و سکوت کرد. قادر به حرف زدن نبود. ترس از اینکه تمام نقشه هایش بر آب شود وادارش می کرد تا هر چه زودتر این دیدار را به پایان برساند. وانمود کرد بی حوصله شده. کوشا منظورش را فهمید. سر تکان داد و گفت: «می دونم که این مدت خیلی خسته شدی. کاش اجازه می دادی کمکت کنم، ولی اگه این طور راحت تری حرفی ندارم.»

پاییزان چیزی نگفت. کوشا در حالی که به او می نگریست گفت: «مواظب خودت باش، تماس می گیرم.» پاییزان با بی تفاوتی گفت: «من وقت صحبت کردن ندارم. خیلی گرفتارم. هر وقت تونستم خودم با تو تماس می گیرم.» و تمام تلاشش را کرد برای اینکه بتواند این مطلب را با سردی و بی میلی ادا کند. از یکه ای که کوشا خورده متوجه شد در این کار موفق بوده.

صدای اندوهگین کوشا در گوشش پیچید.

«چرا به من نگاه نمی کنی؟»

پاییزان سکوت کرد.

«نمی خوام باری بر مشکلات اضافه کنم. هر وقت راحت بودی تماس بگیر. منتظرم.»

اشکان را صدا زد و هر دو با پاییزان خداحافظی کردند و از او دور شدند.

با رفتن آنها و بسته شدن در، بی اختیار اشک بر صورت پاییزان جاری شد. نمی توانست باور کند که توانسته کوشا را این طور بی رحمانه برنجانند. آرام آرام روی برفها قدم بر می داشت و سعی کرد فکر کند. با دکتر مادر بزرگ به تنهایی صحبت کرده بود. او با لحن قاطعی تاکید کرده بود: من تنها توصیه ای که می توانم بکنم این است که کوچکترین هیجان و عصبانیتی او را از پا در می آورد و آن رفت...

پاییزان ایستاد و به رد پاهایش در برفها خیره ماند. چهره چروکیده مادر بزرگش مقابل چشمهایش مجسم شد. صورتی که یک طرف آن نیمی از اعصاب خود را از دست داده بود. به محبتهایی بی پایان آن دو موجود پیر و مهربان فکر کرد و به علاقه بی حد آن دو به او. عکس پدرش را که چندی قبل از ازدواج، او را میان پدر و مادرش نشان می داد به خاطر آورد. قاب عکسی زینت بخش دیواری از حال خانه بود پاییزان مدتها به عکس پدرش خیره ماند. در چشمهای کاوه چنان محبت بی شائبه ای موج می خورد که حتی پاییزان از داخل قاب می توانست آن را حس کند. نمی دانست اگر پدرش زنده بود به خاطر این بلایی که بر سر مادر بزرگ آورده بود چطور با او برخورد می کرد. آیا او را می بخشید؟ آیا می توانست چشم بر خودخواهی او ببندد؟ پاییزان با پشت دست اشکها را از روی گونه زدود. ای کاش سهند کنارش بود. او را در آغوش گرمش می کشید و با صدایی آرام بخش به او اطمینان می داد همه چیز درست خواهد شد. چقدر دلش هوای دست پر مهر مادرش را داشت که بر پیشانی تب دارش قرار بگیرد و سپس

آرام او را صدا بزند. او چشم بگشاید و مادر بگوید: «بلند شو عزیزم، بلند شو. کابوس به پایان رسیده... ولی افسوس. نگاهی به زمین انداخت، هیچ اثری از رد پاها باقی نمانده بود.

امتحانات به پایان رسید. در طول آن مدت هیچ تماسی از طرف پاییزان گرفته نشد می دانست پاییزان آن ترم را حذف کرده و در خانه به پرستاری از خانم افشار مشغول است. کوشا برخلاف قولی که داده بود نتوانست بر دلتنگی اش فایق آمد و چند بار تماس گرفت که تنها یک بار موفق شد با او صحبت کند. همان یک بار هم پاییزان آن قدر خشک و نامهربان حرف زده بود که پس از خداحافظی برای فرار از نگاه کنجکاو دیگران و حلقه اشکی که در چشمهایش می درخشید به خارج از خانه پناه برد.

اشکان حال او را می فهمید و با پریشانی سعی می کرد دلداری اش بدهد، ولی او هم کار چندانی از دستش ساخته نبود. غم و اندوه کوشا خیلی عمیق تر از دلسوزیهای اشکان بود. آرام با او هم گام شد و در سکوت به تماشایش نشست. وقتی حال کوشا آن قدر خراب شد که از رفتن به دانشگاه و دادن امتحان سر باز زد اشکان با گفتن، اگر پاییزان بداند تو تصمیم به امتحان دادن نداری خیلی ناراحت می شود، او را وادار کرد تا امتحانهایش را بدهد. کوشا نفس عمیقی کشید. چقدر همه چیز زود گذشت. حالا آنها آماده می شدند تا به خواستگاری نسیم بروند. شوق و ذوق اشکان قابل تصور نبود. چند بار پیاپی روی کوشا را بوسید و با شور و شوق سر به سر کیارش می گذاشت و کیارش مرتب به او سفارش می کرد سنگین و موقر باشد. احساس می کرد تا پایان مراسم خواستگاری از ترس حرکات و رفتار اشکان چند بار تا پای مرگ خواهد رفت، به همین دلیل هر پنج دقیقه یک بار رفتارهایی که او باید در پیش می گرفت، را گوشزد می کرد و او را به مقدمات سوگند می داد که با آبروی آنها بازی نکند. اشکان از سر به سر گذاشتن با کیا لذت می برد. حرکات و لحن او

بر خنده اش می افزود و همین مسئله باعث می شد کیارش بیش از پیش کلافه شود. پس از تهیه دسته گلی زیبا به خانه نسیم رسیدند. زمانی که خانم فرجاد زنگ در را فشرد اشکان آرام در گوش کیا گفت: «از ترس نفسم در حال بند آمدن. قربان دستت کیان جان، هر وقت اوضاع ناجور شد به تو اشاره می کنم تا به من تنفس مصنوعی بدی.»

کیارش با اخم و نگاهی غضب آلود برای آخرین بار سفارشات خود را به او تأکید کرد و کمی از اشکان فاصله گرفت. تنها کوشا می دانست در زیر لبخند بی خیال و چهره خونسرد اشکان چه غوغایی برپاست. برای همین آرام دستش را فشرد و با لحن اطمینان بخشی گفت: «خیالت راحت، همه چیز به خوبی پیش می ره.» اشکان نگاهی حاکی از قدرشناسی به او انداخت. با باز شدن در و استقبال گرم پدر و مادر نسیم دیگر فرصت نیافتند حرفی بزنند.

خانواده فرجاد و اشکان به اتفاق پذیرایی راهنمایی شدند و هر کدام روی روی مبلی جا گرفتند. نسیم دو خواهر بزرگ تر از خود داشت که هر دو ازدواج کرده بودند. آن دو و شوهرانشان به میهمانان معرفی شدند و پس از تعارفات و صحبتهای معمول، با پیوستن نسیم به جمع، اشکان که تا آن لحظه در زیر نگاههای کنجکاو دو شوهر خواهر بسیار معذب شده بود قوت قلب یافت و مشغول نوشیدن چای شد.

کوشا، مادر و پدر نسیم را افرادی اجتماعی و خونگرم یافت، ولی احساس چندان خوشایندی نسبت به خواهران وی و همسرانشان نداشت. نسیم از هر دو خواهر خود زیباتر بود و چالهایی که هنگام خندیدن در دو طرف صورتش پیدا

می شد چهرهای با نمک و دوست داشتنی پیدا می کرد. موهای فرو مجعدش که تا روی شانه می رسید در جذابیت او بی تاثیر نبود. از نگاههای گاه و بی گاه او به اشکان پی می برد که او هم به اشکان علاقه مند است. صحبتها روال معمولی را می پیمود که شوهر خواهر بزرگ نسیم رو به اشکان پرسید: «رسم است در این گونه مراسم، فرد به همراه خانواده اش به خواستگاری می ره، آن طور که ما متوجه شدیم، شما به همراه دوستانتون آمدید. شما مشکلی با خانواده تون دارید؟»

کوشا متوجه شد صورت اشکان به سرخی گرایید.

خانم فرجاد نگاهی از سر مهر به اشکان کرد و به کمکش شتافن. گفت: «همان طور که خودتون فرمودید اشکان دوست پسر کوچک من است، اما این دوستی که از زمانهای قدیم آغاز شده، حالا شکل سابق خود رو از دست داده و اشکان تبدیل به یکی از اعضای خانواده ما شده. اگه محبت من نسبت به او بیشتر از پسران خودم نباشه، مطمئن باشید کمتر هم نسبت. خانواده اشکان از چند سال پیش به خارج از کشور رفتند و ساکن همان جا شدند. او علاقه ای به رفتن نداشت، به همین دلیل تصمیم گرفت همین جا بمانه و به تحصیلش ادامه بده. البته هر سال پدر و مادرش برای دیدار او به ایران می آیند و صد البته هم در جریان مراسم خواستگاری و قصد اشکان برای ازدواج به طور کامل قرار دارند.»

خواهر بزرگ نسیم با بغضی از حسادت که نتوانست آن را در صدایش پنهان کند گفت: «شما از وسایل اولیه زندگی مانند خانه، ماشین و شغل برخوردارید؟»

اشکان نگاهی به نسیم انداخت و گفت: «خداوشکر پدرم وضع مالی خوبی داره و از آنجا که من تک پسر از مهیا کردن وسایل زندگی برای من هیچ ابایی نداره. در حال حاضر خانه ویلایی پدر و مادرم در شمال شهر خالیست. اگه نسیم خانه آنجا رو بپسنده که هیچ، اگه نه می تونم در جای دیگه ای به سلیقه ایشون خانه ای تهیه کنم. درباره ماشین هم مشکلی نیست. کار هم همان طور که نسیم خانم مطلعند من در شرکت یکی از دوستان پدرم نیمه وقت کار میکنم بعد از پایان تحصیلات به صورت تمام وقت انجا استخدام میشم. کیا میتوانست به راحتی برق حسادت را در چشم های خواهران نسیم ببیند.

خواهر دیگر او پرسید شما بعد از ازدواج قصد دارید به خارج از کشور برید؟ ما مخالفیم نسیم از ما جدا شود.

اشکان با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت من علاقه ای به زندگی در انجا ندارم مگر اینکه نسیم خانم مایل باشه در این صورت میپذیرم.

نسیم هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخند زیبایش نکرد. پدر نسیم سوالاتی درباره خانواده ی اشکان و شغل پدرش و محل سکونت فعلی و محل کار او پرسید. رو به خانم فرجاد گفت باید به ما مهلتی برای انجام تحقیقات بدید و البته در طول این مدت دو جوان میتوانند با هم رفت و آمد داشته باشند تا با خصوصیات اخلاقی هم بیشتر آشنا شن. اگه نتیجه مثبت بود ما جواب اخر رو به عهده نسیم میگذاریم.

اشکان با خوشحالی بی اختیار از جا پرید و ظرف شیرینی مقابلش را برداشت و گفت پس مبارکه.

نگاه های متعجب آنان به او دوخته شد که اشکان را به خود آورد در حالیکه خودش را جمع و جور میکرد مظلومانه گفت عید رو میگم اخر امروز عیده.

با این حرف لبهای نسیم به خنده گشوده شد و پس از او دیگران نیز به خنده افتادند. اشکان که از این خنده ها جسارت یافته بود ظرف شیرینی را مقابل پدر و مادر نسیم گرفت و از دستی که پدر او با محبت بر شانه اش زد اشک در چشم های میشی رنگش حلقه زد.

پاییزان در اتاقش قدم میزد. اعصابش به شدت به هم ریخته بود. سه هفته از آخرین باری که کوشا را دیده بود میگذشت. خانم افشار به خانه منتقل شده و دوران نقاهتش را میگذراند و رفتار خشک و رسمی اش همچنان با پاییزان ادامه داشت و جواب او را جز در مواقع لزوم نمیداد. نگاه سرد و نافذش را چنان با نامهربانی به چشم های او میدوخت که قلب پاییزان به درد میآمد و بیشتر از چند لحظه قادر به نگریستن به چشم های او نبود. هنگامی که آقای افشار به او اطلاع داده بود که حالا و شاید برای همیشه مجبور به استفاده از صندلی چرخدار باشد برخلاف انتظار دیگران مخالفتی به عمل نیاورد تنها با تاسف سر تکان داد و روی ان نشست. پاییزان پشت پنجره اتاقش رفت. بارش برف از روز پیش ادامه داشت. بسیار دلتنگ کوشا بود. دلش برای شنیدن صدای او و دیدن چهره ی مهربان و آرامش پر میکشید. ولی نمیتوانست قولی را که به خود داده بود و هر روز هم تجدیدش میکرد بشکند. میدانست کوشا هم دلتنگ است. میدانست ادامه این راه او را از رده تر میکند. باید فکری میکرد تا بتواند کوشا را برای همیشه از زندگی اش خارج کند. با اندیشیدن به این موضوع اشک هایش بی اختیار از چشم هایش سرازیر شد ای کاش میتوانست از کسی کمک بگیرد و این غم سنگین را با او تقسیم کند. تمام این مدت برای اینکه فکر و ذهن سهند را به هم نریزد اوضاع را وارونه جلوه داده بود. برای او نوشته بود حالش بسیار خوب است. مادر بزرگ کسالت مختصری دارد و او ... و او با کوشا خوشبخت است. پوزخندی بر لبهایش نشست. چه دروغ های زیبایی! حتی روی ان را نداشت تا از پدر بزرگ بخواهد کمکش کند... نمیخواست بیش از این باعث رنج او شود. در نظر همگان با اتفاقی که افتاده بود همه چیز به پایان رسیده بود. برای همه جز او که به سختی در تلاش بود ان را به پایان برساند.

عاقبت در اوج بی قراری اشکان خانواده نسیم جواب مثبتشان را به انها اطلاع دادند. چندی بعد هم در مراسم کوچکی اشکان و نسیم نامزد شدند.

ان شب کوشا هنگام بوسیدن اشکان از صمیم قلب برایش آرزوی خوشبختی کرد. سپس در گوشه ای دنج نشست و شاهد شادی دیگران شد. به خودش دلداری میداد که پاییزان گرفتار مادر بزرگ شه و وظیفه ی منه که درکش کنم و به او فرصت بدهم به خانواده اش برسه. پاییزان منو دوست داره و هرچه از صدا و لحن صحبتش برداشت میکنم فقط ناشی از خستگی و فشار عصبیست.

تکرار این جمله ها کار هر روزه اش بود. اما افسوس که این تلقین ها نیز دیگر اثرش را از دست داده بود و هیچ دلیلی قانعش نمیکرد. احساس میکرد روز به روز از پاییزان دورتر میشود و هیچ کاری هم از دستش برنمیآید. کیارش دستی به شانه اش زد و گفت خداراشکر به خیر گذشت در تمام زندگیم به اندازه ی این چند وقت اضطراب نداشتم. سپس نگاهی به کوشا انداخت که با لبخندی محزون به او مینگریست چرا ساکتی؟ این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی. ناسلامتی نامزدی بهترین دوستته.

اشکان از پشت سرشان گفت کیا جان چقدر اذیتش میکنی این بچه طاقت فراق منو نداره و از حالا مبتلا به افسردگی مزمن شده.

کیارش خندید و گفت بهتره جای این بلبل زبانیها به میهمانها برسی. اشکان بشقاب میوه را برداشت و در حالیکه خیاری پوست میکند گفت کی واجب تر از شما؟ بفرمایید آقای میهمان.

کوشا در تمام مدت با تبسم به او مینگریست پس از مدتی کیارش از ان دو جدا شد.

اشکان رو به کوشا پرسید از بهاران خانم چه خبر؟

کوشا در حالیکه به میهمانان مینگریست گفت خوبه عذرخواهی کرد که نتوانست بیاد. گرفتار مادر بزرگشه. و سربه زیر انداخت. از دروغی که میگفت شرمنده بود در واقع از هفته ی پیش تا حالا با او صحبت نکرده بود. اشکان که از ابتدای میهمانی متوجه حال گرفته او بود گفت متاسفم که این مدت نتوانستم مثل همیشه کنارت باشم.

کوشا با نگاهی محبت آمیز به او نگریست و گفت بلند شو و به میهمانان برس... وقت برای صحبت زیاده امشب دیگه تکرار نمیشه.

همان موقع صدای نسیم که او را به نام میخواند ان دو را به خود آورد. اشکان در حالی که از کنارش بلند میشد گفت اگه میخوای شادی من امشب کامل بشه اخم هات رو باز کن و بخند تا من احساس کنم خوشبخت ترین ادم روی زمین هستم.

کوشا به ناچار خنده ای کرد. اشکان هم خندان از او دور شد و به نسیم پیوست. کوشا کلافه با خودش اندیشید کاش برای لحظه ای میتونستم چشم هایش رو فراموش کنم... فقط برای لحظه ای.

پاییزان کیفش را برداشت و به سمت خیابان رفت. یقه ی پالتویش را بالا کشید تا از سوز سرمایی که به صورتش میخورد در امان بماند. قدم زنان به سمت خیابان اصلی رفت. میخواست برای انجام کارهای تحصیلی تش سری به دانشگاه بزند. سرخیابان نرسیده صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد. بی توجه به راه خود ادامه داد که این بار صدای کوشا او را متوقف کرد.

دیگه منو نمیشناسی.

پاییزان با تعجب برگشت و کوشا را داخل ماشین مشاهده کرد. چند لحظه ای مبهوت به او نگریست و قادر به بیان هیچ کلامی نبود. کوشا از ماشین پیاده شد و در را گشود و او را دعوت به نشستن کرد.

پاییزان بی هیچ حرفی سوار شد. احساسات شدیدش که مدتها بود با ان مبارزه میکرد باز سربر آورد. احساس میکرد آتش زیر خاکستر در حال شعله ور شدن است. کوشا نیز بی هیچ کلامی فقط رانندگی میکرد. گاه گاه از زیر چشم به او مینگریست. اول او را نشناخته بود. پاییزان چنان رنگ پریده و لاغر شده بود که کوشا حدس زد بیمار شده است. پس از طی مسافتی با صدایی آرام پرسید کجا میرفتی؟

دانشگاه همه کارهام عقب افتاده

حالت خوبه؟

خوبم

کوشا نگاهی به او انداخت و گفت ولی این طور به نظر نمیرسه.

پاییزان شانه ای بالا انداخت و گفت خوبم. سپس درجه ی بخاری ماشین زیاد کرد

دلم برات تنگ شده بود. چند روزه که اطراف خانه تان دور میزنم به این امید که ببینمت چرا جواب تلفن هام رو نمیدی؟

گرفتارم

کوشا با لحنی محزون پرسید یعنی این قدر گرفتاری که حتی فرصت نداری چند دقیقه با من صحبت کنی؟ پاییزان مسخ شده به روبه رویش خیره مانده بود.

کوشا با کلافگی رو به او کرد و گفت مطمئنم اتفاقی افتاده... خسته شدم اینقدر برای دیگران نقش بازی کردم. این قدر که گفتم من هر روز با نامزدم صحبت میکنم. هر هفته ملاقاتش میکنم از او بیخبر نیستم ولی اگه نمیتونه به دیدن ما بیاد اگه نمیتونه در نامزدی بهترین دوستم شکرت کنه به این دلیل که مادر بزرگش بیمار و به پرستاری او احتیاج داره من همه ی این حرف هارو برای قانع کردن دیگران میزنم اما خودم یک کلمه اش رو هم باور ندارم. پاییزان تو عوض شدی تو چیزی رو از من پنهون میکنی.

پاییزان سر به زیر انداخته بود و به حرف های او گوش میداد با هر کلمه ای که از دهان کوشا خارج میشد قلبش بیش از پیش فشرده میشد.

چرا جواب نمیدی؟ چرا هیچی نمیگی؟ بگو که اشتباه میکنم و تو هنوز همان پاییزان قبلی هستی.

صدای بغض الود کوشا کمی خشن شده بود پاییزان نه تایید کرد و نه تکذیب تنها با صدایی گرفته گفت منو به خانه برسان حالم خوش نیست.

کوشا چند لحظه ای به او خیره ماند سپس دور زد و به سمت خانه رفت. غم در صدایش موج میزد.

چرا من و خودت رو رنج میدی؟ اخه چی شده؟ من کاری کردم؟ از خانواده ی ما اشتباهی سر زده که تو ناراحت شدی؟ هرچه هست بگو. بگذار با کمک هم حلش کنیم.

پاییزان به سختی از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد. با سر گفته های او را رد کرد.

کوشا با حرص روی فرمان کوبید. «پس موضوع چیه لعنتی؟ من تاوان چه چیزی رو دارم پس می دم. به چه جرمی مجازاتم می کنی...»

پاییزان با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «قصد ندارم اذیتت کنم.»

«ولی اذیتم می کنی... اذیتم می کنی. پاییزان به خدا قسم دیگه نمی تونم تحمل کن. این بازیها رو کنار بذار. چرا این کار رو با من می کنی؟ به خدا قسم طاقت ندارم. خسته شدم، خسته...»

صدا در گلویش شکست. رسیده بودند. پاییزان دست به دستگیره در گذاشت تا آن را باز کند. کوشا با مهربانی به چهره رنگ باخته و چشموهای زیبا و خالی از امید او نگریست و گفت: «دوستت دارم... خودت می دونی چقدر برام عزیزی. هر شب وقتی همه خوابند به آسمان نگاه می کنم. به ستاره خودم و تو که در آسمان از همه ستاره ها درخشان تره و آرام آرام با تو حرف می زنم. با خودم می گم شاید الان پاییزان هم در حال نگاه کردن به آسمان باشه و از این فکر دلگرم می شم.»

پاییزان مطمئن بود اگر لحظه ای دیگر کنار او می ماند قادر به مهار اشکهایش نبود. فوری در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

کوشا هم پیاده شد، در حالی که حلقه اشکی در چشمهایش می درخشید گفت: «پاییزان، تو رو به مقدسات سوگند آزارم نده. اگر با این رفتارها می خواهی شدت علاقه ام رو محک بزنی راه صحیحی رو انتخاب نکردی عزیزم. روشهای بهتری هم هست که موجب رنج طرف مقابلت نشه.»

پاییزان به سمت در ورودی دانشگاه رفت. برگشت و نگاهی گذرا به کوشا انداخت که به در ماشین تکیه داده بود. با تاسف و بی هیچ کلامی به راه خود ادامه داد.

روزهای بی خبری بر کوشا سخت می گذشت. وحشت تغییر رفتار پاییزان دیگر برایش قابل چشم پوشی نبود. نمی توانست آن را با هیچ دلیل قانع کننده ای توجیح کند.

اشکان مدتها بود متوجه گوشه گیری و درهم بودن چهره کوشا شده بود، انگار که فکری سخت ذهنش را به خود مشغول کرده بود. در جمع به سر می برد، ولی حواسش متوجه جای دیگری بود. در مقابل سر به سر گذاشتنهای اشکان تنها به زدن لبخندی اکتفا می کرد.

خانم فرجاد نگران حالش بود. یک روز در نبود او رو به کیارش و اشکان گفت: مطمئنم اتفاقی بین این دو افتاده. کوشا سعی می کنه این موضوع رو از ما پنهان کنه. هفته هاست از پاییزان هیچ خبری نیست. نه زنگی می زنه و نه احوالی از ما می پرسه.»

کیارش متفکرانه گفت: «دعواهای ابتدای زندگی مقوله ای جدی نیست. مثل باران بهاریست، می آد و می ره.» اشکان که برخلاف کیارش فکر می کرد گفت: «ای بابا، کیا جان... کار از باران و بهار گذشته. فکر می کنم این بیشتر شبیه به یک بهمن زمستانی است.»

خانم فرجاد آهی کشید و گفت: «هروقت حال پاییزان را می پرسم سرش رو زیر می اندازه و می گه امروز با او صحبت کردم، حالش خوبه و سلام می رسونه. کوشا برای اینکه مجبوره دروغ بگه از شرم سرخ می شه و تاب نگاه کردن به چشمهام رو نداره. من پسر رو خوب می شناسم.»

کیارش گفت: «اگه از این حرفتون مطمئنید، پس زنگی به خانه پاییزان بزنید و پپرسید جریان چیه.» اشکان با سر تایید کرد و گفت: «من هم موافقم. شاید سوء تفاهمی پیش آمده که کوشا به تنهایی نمی تونه حلش کنه.»

خانم فرجاد با صدایی غم آلود گفت: «فکر می کنید نمی خواستم این کار رو بکنم، ولی وقتی متوجه شد این قدر عصبانی شد که تمام بدنش می لرزید. از من خواست درباره این مسئله دخالتی نکنم و باز هم حرفهای قبلی اش که مادر بزرگ او مریضه و پاییزان هم حال و روز خوشی نداره رو برام تکرار کرد.»

کیارش گفت: «چی بگم... پس بهتره اجازه بدیم زمان خودش همه چیز رو روشن کنه.»

خانم فرجاد که با این حرف کیارش بغضش ترکید گفت: «این چه حرفیه می زنی؟ من طاقت فرو رفتن یک خار رو هم به دست شما ندارم، چطور می تونم حال و روز کوشا رو تحمل کنم. صحبت یک روز و دو روز نیست. این پسر حدود یک ماه است خواب و خوراک نداره. نمی تونم او رو به این حال و روز ببینم، نمی تونم.» اشکان که از گریه خانم فرجاد متاثر شد. کنار او نشست و در حالی که او را دلداری می داد گفت: «گریه نکنید مادر، من به شما قول می دم هر جور شده سر از این قضیه در بیارم. آن قدر تحت فشارش می گذارم تا حرف بزنه. مطمئن باشید. به شما قول می دم.»

صبح دلگیری بود. ابرهای سیاه بر پهنه آسمان چنان خودنمایی می کردند که اثری از آفتاب دیده نمی شد. کوشا بی هدف در خانه قدم می زد. برای فرار از سکوت سنگین و فضای بی روح خانه تلویزیون را روشن کرد و خود را روی مبل رها ساخت.

خانم فرجاد خانه نبود. همراه یکی از دوستانش برای خرید بیرون رفته بود. کیارش هم مثل تمام روزهای هفته در محل کارش بود. کانال تلویزیون را عوض کرد و به فکر فرو رفت. دلش مانند آسمان پوشیده از ابر گرفته بود و غم سنگینی در آن موج می زد. صدای زنگ در برخاست. کوشا بی توجه به آن باز کانال تلویزیون را عوض کرد، ولی شخص پشت در سمج تر از آن بود که با چند بار زنگ زدن منصرف شود. با اکراه از جا برخاست و با بی حوصلگی اف اف را برداشت.

«بله؟»

«ای بابا، در رو باز کن، فکر کردم خانه نیستید، می خواستم از دیوار پیام بالا.»
صدای اشکان مثل همیشه گرم و با نشاط به گوش می رسید. کوشا در را باز کرد و چند لحظه بعد اشکان نفس زنان رو به روی او ایستاده بود. با اندوه نگاهی به چهره افسرده و بی حال کوشا انداخت، ناگهان او را در آغوش کشید و چند بار بوسید.

کوشا متعجب از این حرکت کمی خودش را عقب کشید و با حیرت پرسید: «حالت خوبه؟»
«نه، نه، حالم خوب نیست.»

کوشا روی مبل نشست و جوابی نداد. اشکان هم کاناپه رو به روی او را اشغال کرد و مدتی با محبت چشم به او دوخت.

«نمی خوای با من درددل کنی. مطمئن باش از این خود خوری به هیچ جا نمی رسی. با من حرف بزن، حتی اگه کاری هم از دستم برنیاد سبک می شی.»

کوشا با تاسف سر تکان داد و گفت: «چی بگم اشکان، چی بگم.»

«هرچی در دلت و اذیت می کنه. با این رفتاری که پیش گرفتی هم باعث آزار اطرافیان می شی و هم خودت رنج میبری، پس حرف بزن کوشا جان.»

کوشا مدتی به رو به رویش نگریست و بعد به سختی لب باز کرد. «پاییزان عوض شده، احساس می کنم دیگه به من علاقه نداره. از من فرار می کنه. مدتهاست بیماری خانم افشار رو بهونه کرده و با من تماس نمی گیره. وقتی هم بهش تلفن می کنم جوابهای تکراری از دیگران می شنوم. می گن با مادر بزرگش به بیمارستان رفته، چند دقیقه قبل برای خرید بیرون رفته، حمامه و از این

حرفها.»

اشکان با تاکید پرسید: «مطمئنی؟»

کوشا با اندوه تاکید کرد و گفت: «(صحبت یک روز و دو روز نیست. این

رفتار پاییزان از چند وقت پیش شروع شده و هنوز هم ادامه داره. اشتباه

نمی کنم، پاییزان مثل قبل به من علاقه مند نیست.)»

«(آخه این طور که نمی شه... شما با هم نامزدید، سعی کن هر طور شده دلیل

رفتارش رو بفهمی.)»

کوشا آهی بلند کشید و دستهایش را تکان داد و گفت: «(نمی شه، نمی شه... از

هر راهی وارد شدم نتیجه نگرفتم. به من جواب درستی نمی ده. مطمئنم مشکلی

پیش او آمده، ولی نمی دونم مشکل چیه. هرچی باهاش صحبت کردم و خواهش کردم به من بگه موضوع چیه، یک کلمه هم حرف نزد، فقط بهانه های قبلی رو تکرار کرد و رفت.))

اشکان که نمی دانست چه بگوید سکوت کرد و به فکر فرو رفت. پس از چند دقیقه رو به کوشا گفت: ((به نظر من بهتره سوم شخصی رو واسطه کنیم تا باهاش حرف بزنه. شاید این طوری بهاران خانم راحت تر به حرف بیاد.)) کوشا شانه اش را بالا انداخت و گفت: ((من که فکر کار نمی کنه، اگر به نظرت این کار درسته حرفی ندارم، فقط چه کسی رو در نظر داری؟)) اشکان با لبخند گفت: ((به نظرت نسیم چطوره؟)) کوشا ابرویی بالا انداخت و گفت: ((چی بگم؟)) اشکان با هیجان ادامه داد: ((ببین کوشا جان... روی مادرت و کیارش که نمی شه حساب کرد. فکر نمی کنم بهاران خانم با من هم راحت باشه، ولی نسیم فرق می کنه. با اخلاقی که من از نسیم سراغ دارم مطمئن خیلی سریع اعتماد بهاران خانم رو به خودش جلب میکنه. اگه موافقی با نسیم تماس بگیرم.)) کوشا به نشانه تسلیم دستها را بالا برد. شادی کم رنگی در چهره اش دیده شد که خیلی زود رنگ باخت. با نگرانی گفت: ((پاییزان جواب تلفنهای منو نمی ده،

چطور باید بهش بگم؟))

اشکان که می دید غم و اندوه باز به چهره وی بازگشته با محبت گفت: ((اینکه مشکلی نیست نشه حلش کرد. بهتره خود نسیم باهاش تماس بگیره و قرارشو بذاره. کارها رو به دست کاردان بسپار.))

صحبتهای امیدوار کننده اشکان روزنه ای امیدی در دل کوشا باز کرد. کورسویی که در قلبش تاییدن گرفته بود باعث شد دلگرم شود و برای چند لحظه غم و اندوهش را فراموش کند. هنگامی که اشکان با تلفن موضوع را به نسیم اطلاع داد احساس می کرد به سختی قادر است تا دیدن نتیجه کار صبر کند.

پاییزان نگاهی دیگر به ساعت مچی اش انداخت و باز به روبه رویش خیره شد. در کافی شاپ خلوت نزدیک خانه شان انتظار نسیم را می کشید. روز پیش وقتی دختر ناشناسی با خانه تماس گرفت و او را پای تلفن خواست تنها چیزی که به ذهنش خطور نکرد این بود که این شخص می تواند نسیم، نامزد اشکان باشد. او خودش را دوست پاییزان معرفی کرد، در نتیجه پروانه تلفن را به او داد. زمانی که با خیالی آسوده گوشی را برداشت از شنیدن صدایی ناشناس تعجب کرد. وقتی نسیم خودش را معرفی کرد از حیرت نفسش بند آمد. آن قدر غافلگیر شده بود که نتوانست مخالفتی در رابطه با قرار ملاقاتی بکند که نسیم به آن

اصرار داشت. حالا در کافی شاپی دنج انتظار او را می کشید. دلهره و اضطرابی که همیشه در برخورد اول با اشخاص ناشناس به او دست می داد سراغش آمده بود. به سختی سعی می کرد آرامشش را حفظ کند. همان موقع دربارش شد و نسیم همراه سوز سردی داخل شد. پالتوی مشکی رنگی به تن داشت. دانه های برف روی لباسش به چشم می خورد و موهای موج و زیبایش، حتی از زیر شالش خیس شده بود، نسیم با لبخندی گرم و صمیمی به او نزدیک شد. توضیحات کوشا در رابطه با پاییزان متناسب بود. موهای مشکی رنگی دانه و چشمهای طلایش مشخصه، پاییزان بسیار زیباست. نسیم احوالپرسی گرمی با او کرد و روبه رویش نشست. پاییزان ساکت بود و به برانداز کردن وی مشغول بود. نسیم چنان خونگرم و دوست داشتنی به نظر می آمد که به راحتی احساس محبتی که در قلبش به نسیم پیدا کرده بود را پذیرفت.

نسیم صورت خوراکیها را به سمت خود چرخاند و با لحنی صمیمی پرسید:
((چیزی سفارش دادید؟))

پاییزان به علامت نفی سرش را تکان داد. نسیم قهوه سفارش داد و پاییزان نیز همان را خواست.

نسیم با لحن ملایمی گفت: ((می دونم خیلی کنجکاوی موضوع این قرار ملاقات غیره منتظره رو بدونید.))

پاییزان پیش خودش حدسهایی زده بود. مطمئن بود که درخواست این قرار نقشه آن از طرف کوشا کشیده شده، ولی تنها به گفتن این جمله که طبیعی است کنجکاو باشم، اکتفا کرد. نسیم با محبت به او می نگریست. احساس زنانه اش به او دروغ نمی گفت. هر زمان که نام کوشا را به زبان می آورد متوجه برق مخصوصی در چشمهای پاییزان می شد.

او پس از مقدمه چینی فراوان و صحبت از کوشا و اشکان گفت: ((خواهش می کنم دلیل حضور من رو در اینجا فضولی و دخالت در مسائل شخصی ندونید. همانطور که شما هم می دونید اشکان و کوشا دوستانی صمیمی هستند. از علاقه آن دو، شما به خوبی خبر دارید. اگه حقیقت رو بخواین اشکان از من خواست با شما صحبت کنم.))

پاییزان با تعجب پرسید: ((چطور! فکر می کردم این نقشه کوشاست.))
نسیم لبخند ملایمی زد و گفت: ((می دونم شما به کوشا بیش از حد علاقمندید. اگه در صحبت هم برخلاف این بگید، باورم نمی شه، چون چشمهاتون همه چیز رو برملا می کنه.)) و سکوت کرد.
پاییزان به فنجان قهوه اش چشم دوخت و پاسخی نداد.

نسیم با لحن مهربانی ادامه داد: ((کوشا هم به شما خیلی علاقه منده. می دونم خودتون بهتر از من این موضوع رو می دونید. فقط یک نکته مبهمه.))
چشم در چشمهای زیبای پاییزان دوخت و گفت: ((دلیل رفتار شما چیه؟))
پاییزان خواست جوابی بدهد که نسیم با حرکت دست مانع شد و ادامه داد:
((اشکان هرچی که از روابط شما دو نفر می دونست به من گفته. علاوه براین از علاقه و محبت بی شائبه کوشا به شما هم خیلی برای من تعریف کرده. از حال کوشا باخبرید؟))

پاییزان با حسرت سرش را به نشانه نفی تکان داد. نسیم ادامه داد: ((اول این رفتار شما رو به حساب گرفتاریتون با مادر بزرگتون می گذاشت، ولی با تغییر محسوس رفتار شما، او کم کم به این نتیجه رسید که شما دیگه به او علاقه ندارید و همین موضوع او را از پا در آورده. کوشا حال و احوال خوشی نداره. نمی دونم مشکل شما چیه؟ نمی دونم از خودش دلگیرید یا از خانواده اش، ولی هرچه هست می شه حلش کرد تا هم خودتون و هم او رو از این جهنم خلاص کنید.))

صحبتهای نسیم مثل پتک بر سرش فرود آمد. از شنیدن خبر ناخوش بودن کوشا قلبش به درد آمد. ای کاش می شد از این کابوس نجات پیدا کند.
نسیم که متوجه دگرگونی حال او شده بود دست سرد پاییزان را در دست گرفت و گفت: ((پاییزان، باکی لج کردی؟ با خودت یا او؟ با خوشبختی و زندگی قشنگی که در پیش رو داری بازی نکن. عشق واقعی فقط یک بار به سراغ هر کسی می آد. فقط یک بار، تو پیداش کردی، پس به زندگیت و عشقت پشت نکن.))

نسیم فشاری به دست او آورد، مثل اینکه می خواست وی را ترغیب به حرف زدن کند.

((با کوشا حرف بزن. بگذار این کابوس به پایان برسه. بدترین اتفاق رو هم می شه به بهترین وجه توجیه کرد. شما که با هم مشکلی ندارید. تازه اگه هم مشکلی باشه با علاقه ای که به هم دارید به راحتی می تونید اون رو از سر راهتون بردارید. فقط لازمه اش حرف زدن توست.))

پاییزان بی اختیار با صدایی لرزان پرسید: ((کوشا مریضه؟))
نسیم با تأثر به او نظری انداخت و گفت: ((از نظر جسمی مریض نیست، ولی حال و روزش دست کمی از حال و روز تو نداره. همیشه در فکره. من که در این مدت، حتی یک بار هم لبخند به لبش ندیدم. خانم فرجاد خیلی نگرانشه، حق هم داره، مادریه. می دونی پاییزان، باز هم روزگار تو بهتر از کوشاست. دست کم تو دلیل رفتارت را با او می دونی، ولی اون طفلک فقط با حدس و گمان زندگی

می کنه. با تردید زندگی کردن اضطرابی داره که باید تجربه اش کنی تا بفهمی چی می گم. حرفهامو متوجه می شی؟))

پاییزان با حرکت سر پاسخ مثبت داد. احساس می کرد سرش منگ شده و کوهی سنگین به روی آن قرار گرفته، حتی نفس کشیدن هم برایش مشکل شده بود. نسیم چشم در چشمهایش دوخت.

((می خوام به کوشا بگم برای دیدن و حرف زدن باهاش آماده ای. پاییزان، گاهی اوقات مشکلات با جسارتی کوچک حل می شه، فقط همین، چیز سختی نیست.))

حق با نسیم بود. کلمه جسارت در سرش چرخید.
((با کوشا تماس می گیرم.))

نسیم خندید و گفت: ((به نظر من بهتره همین الان روز قرار رو تعیین کنیم. منو ببخش اگه سماجت می کنم، ولی مقصر خودتی!))
پاییزان هم تبسمی کرد و گفت: ((باشه... قبوله، پس فردا همین ساعت و همین جا.))

نسیم با خوشحالی دست او را فشرد و گفت: ((خیلی خوشحالم. نمی دونم حرفمو باور می کنی یا نه، ولی من، هم به شما و هم به کوشا علاقه مند شدم و از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی می کنم.))

پاییزان با لبخند کوچکی بر لبهایش تشکر کرد. نسیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: ((بهتره من زودتر برم تا این خبر خوش رو به کوشا بدم.)) واز جا برخاست. در حالی که صورت پاییزان را می بوسید گفت: ((خیلی دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم تا بتونیم مثل کوشا و اشکان دوستانی صمیمی و خوب برای هم باشیم.)) و با شیطنت اضافه کرد: ((البته صمیمی تر از اونا تا اشکان آن قدر برای من پز دوستش رو نده.))

و چند لحظه بعد سوز سردی که از لای در خارج می شد جای خالی نسیم را پر کرد.

پاییزان با اضطراب غیر قابل وصفی به انتظار نشسته بود. احساس می کرد بدنش از داخل در حال منجمد شدن است. دستهایش را به هم فشرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. زیر چشمهایش از بی خوابی گود رفته و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید. صبح، پیش از خارج شدن از خانه با دیدن تصویرش در آینه یکه خورده بود. آن چنان اضطراب و نگرانی به او خیره شده بود که چشمهایش گشادتر از حد معمول به نظر می آمد. خواست با کشیدن چند نفس عمیق پیاپی کمی از فشار عصبی اش کم کند، اما با دیدن کوشا که با

چهره ای خندان و دسته گلی زیبا در کافی شاپ را گشود نفس در سینه اش حبس ماند. پاییزان به او خیره شد. احساس کرد کوشا هم لاغر شده، ولی مانند گذشته هنوز جذاب و خوش قیافه به نظر می رسید.

کوشا احوالپرسی گرمی کرد و دسته گل را مقابلش روی میز گذاشت و کنارش نشست. چند دقیقه بی هیچ کلامی به او خیره شد. تغییراتی که در وی مشاهده می کرد برایش قابل باور نبود. پاییزان بسیار رنگ پریده و نحیف به نظر می آمد و صورتش در هاله ای از غم فرو رفته بود.

کوشا پس از مدتی، لبخند کم رنگی به لب آورد و گفت: ((اشکان مطمئن بود که تو با نسیم راحت تر از من حرف می زنی. البته نمی خواستم حرفش رو قبول کنم، ولی خوب، مثل اینکه حق با او بود.))

پاییزان عجولانه گفت: ((نه، این طور نیست. فقط حرفهای نسیم باعث شد تردیدم رو کنار بگذارم.))

کوشا بی آنکه دلیلش را بداند متوجه شد از این حرف او دلش فرو ریخت. سعی کرد آرامشش را حفظ کند. مشخص بود پاییزان می خواهد چیزی را به او بفهماند. نفس عمیقی کشید... نه... دلیلی نداشت نگران باشد. نسیم گفته بود پاییزان با صحبت های او قانع شده و امروز برای حل مشکل آمده، پس چرا این اضطراب دست از سرش برنمی داشت.

به زور لبخندی زد و گفت: ((پس اگه خدا بخواد منو هم در جریان قرار

می دی. می خوام امروز همه کدورتها از بین بره.))

پاییزان چشموهای زیبایش را به چشموهای او دوخت و گفت: ((من از تو هیچ ناراحتی ندارم.))

کوشا با خنده گفت: ((خوب چه بهتر، درست مثل من. پس حالا می خوام به من اعتماد کنی و راحت حرف بزنی. فکر کنم حق دارم دلیل رفتارت رو در طول این مدت بدونم.)) و سکوت کرد و نشان داد منتظر است تا پاسخش را بشنود.

پاییزان آب دهان خود را به سختی فرو داد و تمام قدرتش را جمع کرد و گفت: ((من نمی تونم با تو ازدواج کنم.)) و حلقه زیبای نامزدیش را که درمشت می فشرد روی میز گذاشت.

کوشا هیچ نگفت. فقط مبهوت چشم به پاییزان دوخت و دهانش از حیرت باز ماند. احساس می کرد این کلمه ها برایش مفهومی ندارد و قادر به درکشان نیست. ضربان قلبش شدت پیدا کرد و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش ظاهر شد. دستش را جلو آورد و دست سرد پاییزان را دست گرفت.

((معلومه چی می گی؟ پاییزان، متوجهی چی می گی؟))

پاییزان چشم به چشمهای او دوخت که با نگاهی پرسشگر به او می نگریست. به سختی و با صدای گرفته ای گفت: ((می فهمم چی می گم کوشا. تو هم درک کن.)) کوشا با خشونت دست او را فشرد و با صدایی خشمگین گفت: ((دیوونه شدی؟ تو حق نداری این حرف رو بزنی! حق نداری، می فهمی...)) پاییزان که از فشار دست او دردش گرفته بود، دست خود را پس کشید و گفت: ((نمی دونم چطور باید برات توضیح بدم. مطمئنم حرفهامو درک نمی کنی.))

کوشا با لحنی عصبی گفت: ((بگو... می خوام توضیحاتت رو بشنوم.)) پاییزان مکثی کرد و گفت: ((احساس می کنم شرایط ازدواج رو ندارم. نمی تونم مسئولیت تشکیل یک زندگی مشترک رو قبول کنم. هنوز به درجه ای نرسیدم که بتونم وارد زندگی بشم. برای همین هم از ازدواج کردن منصرف شدم.))

صدایش چنان آهسته بود که گویی از اعماق چاهی ژرف به گوش می رسید. لبهای کوشا به تبسمی گشوده شد که خیلی زود به خنده های عصبی تبدیل شد. نگاه چند تن از مشتریان با تعجب متوجه آن دو شد.

پاییزان خجالت زده به اطرافش نگریست و لبش را گاز گرفت، ولی به نظر می آمد کوشا متوجه اطرافش نیست. در حالی که همان جور می خندید گفت:

((خیلی جالبه، خانم در عرض چند هفته ناگهان به این نتیجه می رسد که آمادگی شروع زندگی مشترک رو ندارد و البته فراموش کردند همین چند هفته قبل قرار بود ما با هم عقد کنیم که به دلیل بیماری خانم افشار نشد.)) ناگهان جدی شد و با نگاهی غضب آلود رو به او گفت: ((فراموش کردی؟)) پاییزان سعی کرد خونسردیش را حفظ کند و حالت طبیعی به خودش بگیرد.

((فراموش نکردم، ولی این چیزها هیچ کدوم مهم نیست، چون به قول خودت انجام نشد. چیزی که اهمیت داره اینه که من به این نتیجه رسیدم و در تصمیم هم جدی ام.))

کوشا به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که لبش را می جوید با نگاه مشغول برانداز کردن او شد.

((حقیقتو بگو پاییزان... تو خوب می دونی من چقدر از دروغ متنفرم.)) پاییزان دستهایش را بهم فشرد و نیم نگاهی به حلقه اش کرد که روی میز قرار داشت. گفت: ((حقیقت همینه که گفتم... اگه تو هم به من علاقه مندی راضی به اذیت...))

کوشا نگذاشت او حرفش را تمام کند. پوزخندی زد و گفت: ((این حرفهای کلیشه ای رو به من تحویل نده. من بچه نیستم پاییزان. فکر می کردم منوشناخته باشی.))

پاییزان پاسخی نداد. هیچ وقت کوشا را آن قدر عصبی و خشمگین ندیده بود. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد. پاییزان حلقه را به سمت او هل داد و با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفت: ((هرچی بود گفتم. اگه دنبال دلیل دیگه ای هستی به تو اطمینان می دم که هیچ چیزی جز اون چیزهایی که گفتم نیست. اگه این مدت هم ازت دوری می کردم فقط به خاطر این بود که بتونم خوب فکر کنم... کوشا، زندگی مشترک شوخی نیست. اگه نتونم تو رو خوشبخت کنم پس دلیلی هم برای ازدواج وجود نداره. من همه فکرهامو کردم. ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.))

کوشا با خشونت دست او را گرفت و گفت: ((بلند شو... می خوام قدم بزنم.)) پاییزان خواست مخالفت کند، ولی کوشا با چنان نگاه خشمگینی به او خیره شده بود که ناچار قبول کرد. موقع بلند شدن از سر میز، کوشا حلقه را برداشت و در حالی که بازویش را می فشرد او را به سمت در راند. چند قدمی پیمودند کوشا در حالی که سر به زیر انداخته بود با لحنی جدی گفت: ((به من حقیقتو بگو، اگه مشکل تو اینه که آمادگی ازدواج نداری، با هم نامزد می مونیم تا تو آمادگی رو پیدا کنی.)) و روبه روی او ایستاد و حلقه را به سمت پاییزان گرفت.

پاییزان احساس می کرد در مخمصه بدی گرفتار شده. دست و پایش را گم کرد. فکر این قسمت را نکرده بود. با اخلاقی که از کوشا سراغ داشت فکر می کرد با گفتن این حرفها قانع می شود. قدمی به عقب برداشت و دستهایش را در جیب پالتویش فرو کرد.

((شاید من هیچ وقت آمادگی ازدواج پیدا نکنم.))

صدای فریاد کوشا او را از جا پراند. ((وقتی می گم بهانه می آری برای همینه. به خودت هم ثابت شد دروغ می گی؟))

پاییزان از این سماجت او عصبی شده بود. تمام بدنش از شدت فشار می لرزید. نفهمید چه می کند. وقتی به خودش آمد که داشت می گفت: ((می دونی قضیه چیه؟ من و تو از نظر خانوادگی با هم هیچ تناسبی نداریم. اگه خودت هم خوب نگاه کنی متوجه این چیزها می شی. به خاطر همینه که از ازدواج با تو پشیمون شدم.))

هنگامی که حرفهایی که بی اختیار به زبان رانده بود به پایان رسید. تازه متوجه شد چه گفته، لحظه ای خودش هم مهبوت ماند. کوشا نیز ناباورانه به او

چشم دوخته بود. پاییزان طاقت دیدن غم و اندوهی که آرام به صورت کوشا می نشست را نداشت. چشمهایش از اشک داغ شد و بدنش گر گرفت. خواست فریاد بزند و بگوید هرچه گفته دروغ محض است و کوشا عزیزترین شخص زندگی اوست و کوشا را از جانش بیشتر دوست دارد، که کوشا اگر هیچ چیز هم نداشت برای او فرقی نمی کرد... اما نتوانست.

کوشا دست به زیر چانه او برد و سرش را به سمت بالا آورد. چشمهای او نیز مثل خودش از اشک می درخشید.

((چرا زودتر به من نگفتی...))

پاییزان هیچ نگفت. مطمئن بود با اولین جمله ای که به زبان بیاورد اشکهایش هم سرازیر خواهد شد.

کوشا با افسوس و صدایی بغض آلود ادامه داد: ((آن قدر دوستت داشتم که حاضر بودم برای راحتی و آسایش تو دست به هر کاری بزنم. آن قدر دوست داشتم که فقط تو رو می دیدم. خواسته تو، خواسته من شده بود. آسایش تو، آسایش من بود و خوشبختی تو خوشبختی من... ولی افسوس...))

دست کوشا فرو افتاد. پاییزان، هم چنان سرش پایین بود و به سختی با ریزش اشکهایش مبارزه می کرد.

کوشا بی آنکه چیزی بگوید از او روی گرداند و رفت. پاییزان که از شدت بغض در گلویش نمی توانست نفس بکشد اجازه داد تا اشکهایش به روی گونه بغلتد. به کوشا چشم دوخت که با شانه هایی لرزان کم کم در انتهای خیابان از دید او محو می شد.

صدای زنگ در برخاست. از روز آخری که با کوشا ملاقات کرده بود چند روزی می گذشت. به همه سپرده بود هیچ تلفنی را جواب نمی دهد و اگر شخصی هم برای دیدن او به خانه آمد به هر بهانه ای که خودشان صلاح می دانند جوابش کنند.

پاییزان با شنیدن دوباره صدای زنگ قلبش فرو ریخت. پریشان از جا برخاست و با صدای بلند گفت: ((پروانه... پروانه، کی بود؟))

((آقای فرجاد بودند. همان طور که خودتون گفته بودید، گفتم منزل نیستید.))

پاییزان با اندوه سکوت کرد و روی صندلی نشست. این چند روز حتی برای لحظه ای از یاد کوشا غافل نشده بود. خاطرات شیرینشان را هر شب مرور می کرد و به سوگ به پایان رسیدن آنها می گریست. نمی دانست راهی که در پیش گرفته تا چه حد درست است. تنها به این نکته واقف بود که اگر کوشا را انتخاب می کرد شاید برای همیشه مادر بزرگش را از دست می داد و باز برای

هزارمین بار به خود خاطر نشان کرد که حق ندارد فقط از روی خودخواهی رفتار کند. شبها تا صبح می نشست و با خود می اندیشید آیا ممکن است همه راهها به بن بست ختم شود. در کمال تاسف در می یافت که حقیقت همین است و همین راه چاره ای نیست. بارها دست به قلم برد تا برای سهند موضوع را شرح دهد و از او بخواهد کمکش کند، ولی زمانی که به یاد صحبت های پر شور او در رابطه با کار و پیشرفت شغلی اش می افتاد، قلم را به زمین می گذاشت و به جای جمله های قبلی و حرف های در دل مانده به دروغ اوضاع را وارونه جلوه می داد.

((غزل خانم، خانم افشار می خواد شما رو ببینه.))

پاییزان آرام از جا برخاست. می دانست مادر بزرگ حدسهایی در رابطه با به پایان رسیدن روابط آن دو زده است، چون چند وقتی بود دیگر از آن نگاه های سرد و سکوت سنگین خبری نبود. چشم های خانم افشار که همیشه با شماتت به او خیره می شد، حالا مهربان تر شده بود.

پاییزان ضربه ای به در زد و آن را گشود. از نظر جسمی بهبودی چندانی در وضع او دیده نمی شد و فیزیوتراپی همچنان ادامه داشت، ولی نیاز به درمان طولانی مدت بود. صورت محکم و پر صلابتش حالا به چهره ای چروکیده و افتاده تبدیل شده بود.

پاییزان لبه تخت نشست و گفت: ((حالتون چطوره مادر بزرگ؟))
خانم افشار نگاه عمیقی به صورت او انداخت و از صمیم قلب آرزو کرد حدسهایش در رابطه با نوه اش و آن پسر درست باشد. آرام به سختی در جایش نشست و گفت: ((خوبم.))
پاییزان به سرعت بالش پشت او را مرتب کرد. خانم افشار راحت به آن تکیه داد.

((مدتی است که می خوام با تو صحبت کنم، ولی مشکلات پیش آمده چنان از تو دلگیرم کرده بود که نتونستم.))
پاییزان شرمنده گفت: ((متاسفم.))

خانم افشار با لحنی معنی دار گفت: ((اوضاع در چه حال است؟))
پاییزان که منظور او را به خوبی درک کرده بود با صدایی بسیار افسرده پاسخ داد: ((به کوشا جواب منفی دادم و حلقه نامزدی رو هم پس دادم.))
خانم افشار تلاشی برای پنهان کردن خوشحالی اش نکرد و با شوق گفت: ((کار عاقلانه ای کردی غزل، خوشحالم.))

پاییزان نگاهی به چهره غرق در شادی او انداخت. چون سکوت طولانی شد گفت: ((اگه کاری ندارید من به اتاقم برم. می خوام کمی استراحت کنم.))
خانم افشار به خود آمد و گفت: ((کجا می ری؟ می خواستم با تو در رابطه با

موضوعی مشورت کنم.))

پاییزان به ناچار نشست و گفت: ((چه موضوعی؟))

((دکتر برای بهبود حال من به پدربزرگت توصیه کرده به مسافرت بریم،

دکتر گفته تغییر آب و هوا به حال من مفیده. پدربزرگت از من خواست

مقصدمان را مشخص کنم... دوست دارم تو آن را تعیین کنی.)) و نگاهی به چهره

بی رنگ او انداخت. گفت: ((فکر میکنم این مسافرت برای توهم بد نباشه. بگو

دوست داری کجا بریم تا پدربزرگت مقدماتش را آماده کند.))

پاییزان به زور لبخند زد و گفت: ((من نمی دونم مادربزرگ. هر جا که

خودتون مناسب تشخیص بدید، منم حرفی ندارم.))

خانم افشار با شوق شروع به صحبت درباره کشورهای مختلف اروپایی و

سواحل آن کرد. پاییزان بی آنکه گوش دهد تنها به این اندیشید که آیا طول

مسافت می تواند بر آتش عشق او تاثیری داشته باشد یا نه. باز گنگ به لبهای

مادربزرگش چشم دوخت که همچنان می گفت و می گفت...

مقدمات سفر آماده شد. آقای افشار سه بلیت هواپیما رزرو کرده بود. خانم

افشار گویی نیرویی تازه گرفته باشد با شور و شوقی مضاعف وسایل سفر را

فراهم می کرد. پاییزان با افسوس نگاهی به تقویمش انداخت. حدود یک ماه و

نیم می شد که کوشا را ندیده بود. هفته های اول، سماجت کوشا و خانواده اش در

تماس برقرار کردن با او زیاد بود، حتی نسیم و اشکان هم از این قاعده مستثنی

نبودند، ولی کم کم چند بار زنگ زدن در روز تبدیل به یک بار شد و حالا هم

دو هفته می شد که نه کسی به او زنگ زده بود و نه زنگ در را فشرده بودند.

پاییزان به تلخی در دل گفت: چه زود فراموش شدم.

می دانست این خودخواهی او را می رساند که دوست دارد کوشا تا آخرین

لحظه های زندگیش به یادش باشد، ولی... سرش را به شدت تکان داد تا این

افکار را از خود دور کند. نگاهی دیگر به تقویمش کرد. هفته دیگر همین

ساعت او در هواپیما بود و زمان بازگشتش هم نامعلوم، تقویم را بست با نفسی

عمیق بلند شد. حالا می توانست با خیال راحت از خانه خارج شود و لوازم

مورد نیازش را تهیه کند. لباس پوشید و پس از اطلاع دادن به خانم افشار از

خانه خارج شد. با اینکه زمستان به آخر نزدیک شده بود، ولی سوز سردی که

می وزید باعث شد دندانهایش به هم بخورد. به سرعت ماشین را روشن کرد و

به سمت مرکز خرید حرکت کرد. لوازم مورد نظر خود را تهیه کرد. هنگام

برگشت به خانه از مقابل پارک بزرگ مجنون گذشت. اوقات زیادی را همراه

کوشا در این پارک گذرانده بود و از دیدن درختهای کهنسال آن لذت برده بود.

وسوسه ای شدید در وجودش باعث شد ماشین را پارک کند و به تجدید

خاطراتش بیندیشد. کمی مکث کرد و به دورنمای پارک خیره شد و بعد جاده باریک سنگفرشی را برای عبور در پارک انتخاب کرد. به یاد آورد چند وقت پیش دست در دست کوشا آنجا قدم زده بودند. نگاهش را به زمین دوخت و به دنبال رد پای خودشان گشت. شاید در دل آرزو می کرد که غبار زمان آن را محو نکرده باشد. تصاویر گذشته بی مهابا در مقابل چشمهایش رژه می رفتند. آن قدر در خاطرات زیبایش غرق بود که متوجه نشد چه زمان به نیمکت تنهای سنگی رسید که از دور شبیح شخصی روی آن خودنمایی می کرد. با حسرت به خاطرش آمد همیشه با کوشا روی آن می نشستند و راجع به آینده شان صحبت می کردند. پیش رفت. وقتی جلوی نیمکت رسید از آنچه مقابلش دید نفس در سینه اش حبس شد. خیره به پسر جوان آشفته ای نگریست که با چشمهای غمگین و با بهتی متقابل به او نگاه می کند. چند لحظه هیچ کدام قادر به حرف زدن نبودند. پاییزان گیج به اطرافش نگاه کرد و در دل آرزو کرد ای کاش هیچ گاه به آنجا نیامده بود.

کوشا با ناباوری به او خیره مانده بود. چشمهایش را برای لحظه ای به هم فشرد و دوباره باز کرد. خواب نمی دید، این پاییزان بود؟ چقدر در دل آرزوی چنین لحظه ای را داشت و حالا با فرارسیدن آن، فقط می توانست گیج و گنگ به او نگاه کند. به نظر می آمد حتی توان گفتن کلمه ای هم از او سلب شده بود. پاییزان سلامی نامفهوم گفت و صاف کنار کوشا روی نیمکت نشست. احساس می کرد پاهایش قادر به تحمل وزن بدنش نیستند و به شدت می لرزند. کوشا نگاهش را از او گرفت و چشم به روبه روی خود دوخت. احساس آمیختگی رویا و واقعیت کم کم از وجودش دور می شد و می تونست موقعیتش را دوباره به یاد بیاورد. جعبه مشکی رنگ باریکی در دستش دیده می شد. بعد گویی با خودش نجوا می کند گفت: ((فکر می کردم تا آخر عمر دیگه نمی تونم ببینمت. مدتی روزها به این پارک می آم و به خاطراتم فکر می کنم. روزی هزار بار مرورشان می کنم.))

در به دری و سرگردانی در کوچه پس کوچه های خاطراتش او را به واهی بودن دلایل پاییزان رسانده بود. حالا مطمئن بود او فقط بهانه آورده است، ولی به شدت از یافتن دلیلش قاصر بود.

پوزخندی بر لبهایش نشست و افزود: ((قبول کردم که از من متنفری پاییزان.)) مکث کرد و به تلخی ادامه داد: ((هرچی به گذشته فکر می کنم تا دلیل این تنفر تو رو متوجه بشم به هیچ جا نمی رسم. آخر سر به خودم گفتم: خوب دله دیگه. یک زمان دوست داره، یک زمان متنفره.))

کوشا همان طور که نشسته بود با حزنی سنگین سر بر گرداند و به چشمهای او نگریست.

((ولی من هیچ وقت نمی تونم مثل تو باشم، بی رحم، بی گذشت، حتی حاضر نشدی برای یک بار هم به حرفهام گوش بدی. من برای تو چقدر بی ارزش بودم و خودم خبر نداشتم.)) چانه اش لرزید و سرش به روی سینه افتاد.
پاییزان آرام گفت: ((من از تو متنفر نیستم کوشا.))
((پس چرا این کار رو با من کردی؟))

صدایش بغض آلود بود، گرفته و خسته. به غریقی می مانست که امید نجات ندارد. لبخند کمرنگی بر لبهایش نقش بست و گفت: ((هفته پیش از راننده تون شنیدم سفر دارید!))
پاییزان با سر تایید کرد.

((کی برمی گردید؟))

((معلوم نیست.))

کوشا سرش را بالا آورد تا از فرو ریختن اشکهایش جلوگیری کند. نفس عمیقی کشید و به او نگریست. ((امیدوارم هر جا باشی موفق باشی.))
این را از صمیم قلب می گفت. پاییزان با بغض از احوال دیگران جو یا شد.
کوشا گفت: ((همه خوبند. کیارش مثل همیشه سرکار می ره و بعد به خانه می آد و مشغول نصیحت کردن من و اشکان می شه. اشکان و نسیم هم کم کم خودشون رو برای زندگی مشترک آماده می کنند. می دونی احساس گناه می کنم. فکر می کنم لحظه های زیبای زندگی اشکان رو ازش گرفتم. تمام مدت در کنار منه. نسیم دختر خیلی خوبیه که هیچ وقت اشکان رو در این رابطه بازخواست نمی کنه. هر جا هم می خوان برن منو به زور می برند. نسیم مثل خواهری دلسوز به من توجه نشون می ده. چند باری با او درد دل کردم و از تو براش گفتم. به همه حرفهام با دقت گوش می ده و بعد اظهار نظر میکنه. با اینکه فقط یک بار تو رو دیده، ولی از صمیم قلب به تو علاقه مند شده. می دونم تظاهر نمی کنه و علاقه اش واقعیه. می گفت با دیدن پاییزان مطمئن بودم می تونیم دوستهای خوبی برای هم باشیم.)) و آهی از سر افسوس کشید و با دقت به جعبه در دستش نگاه کرد. سپس زیر لب نامش را فراخواند: ((پاییزان.))
باد به میان موهای کوشا خزید و آنها را به ریخت.
((بله کوشا؟)) و به او چشم دوخت.
کوشا با تردید گفت: ((می خوام هدیه ای به تو بدم. قبول می کنی؟)) و با اضطراب به او خیره شد.

پاییزان تبسمی کرد و سرش را به نشانه تایید فرود آورد. چشمهای کوشا درخشید و جعبه ای را که در دست داشت به او داد. جعبه از مخمل مشکی و فوق العاده چشم گیر بود. آرام در آن را باز کرد. دستبندی زیبا و گران بها داخل آن جا داشت. پاییزان با انگشت دستبند را لمس کرد و با چشمهایی غرق در اشک به کوشا نگاه کرد. خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست.

کوشا با صدای غمگینی گفت: ((چند وقت پیش به مناسبت عید برات خریدم و با پس اندازم، متعلق به توست، نه هیچ ## دیگه. امروز می خواستم به خونتون پیام و از هر کسی که جوابم رو داد خواهش کنم فقط اینو به تو بده.)) صدایش در بغضی که در گلو داشت خاموش شد. به سختی ادامه داد: می تونم دستت کنم؟))

پاییزان سر تکان داد و اشک روی گونه اش سرازیر شد. کوشا هم مانند او بی صدا می گریست و اشکهایش بی مهابا روی دستبند زیبا فرو می چکید. قلاب دستبند را محکم کرد و نفسی از سر آسودگی کشید.

((حالا مطمئنم گاهی یاد من می افتی، همین برام کافیه، من هیچ وقت فراموش نمی کنم. امیدوارم همیشه خوشبخت و خوشحال باشی. حالا فرق نمی کنه اینجا یا جای دیگه. این برام از هر چیز با ارزش تره.)) سپس سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: ((یادته برام داستان ستاره ها رو گفتی. دیگه بهش اعتقاد ندارم. افسانه همیشه افسانه است، هیچ وقت حقیقت نداره عزیزم.)) در حالی که اشکهایش را از روی گونه می سترد از جا بلند شد و به او نگریست، بی آنکه قادر باشد کلامی به زبان بیاورد. قدم به قدم از او دور شد، سپس با سرعت دوید. آن قدر دوید تا نفس بریده و بی توجه به عابران به زمین خورد. همان جا آخرین قدرتش را از دست داد و با صدای بلند از ته دل گریست.

((خب، تمام وسایل رو تحویل دادم.))

آقای افشار با خوشرویی به نوه اش نگریست که بی تابانه قدم می زد. خانم افشار روی صندلی نشسته بود و به مسافران پرهیاهو نگاه می کرد.

پاییزان کنارش رفت و پرسید: ((به چیزی احتیاج ندارید مادر بزرگ؟))

((نه متشکرم، پروازمان چه ساعتی است؟))

((حدود نیم ساعت دیگه.))

((راستی غزل جان، این دستبند زیبا هدیه پدر بزرگه؟))

پاییزان اندوهگین دستبندش را لمس کرد. ((نه...))

وسر در گم ماند چه بگوید.

خانم افشار در حالی که می خندید گفت: ((پس هدیه سه‌پند است. تعجب می کنم او این مبلغ گزاف را برای خرید چنین دستبند ظریف و گران قیمتی از کجا آورده. مثل اینکه هم سلیقه اش تغییر کرده و هم ضوع مالی اش.)) و باز خندید.

پاییزان برخاست و نگاهی به جمعیت انداخت. آهسته به سمت شیشه‌هایی رفت که بدرقه کنندگان پشت آن ایستاده بودند. حس غریبی به او می گفت کوشا می آید. با دقت جمعیت را از نظر گذراند و نا امید برگشت. تمام مدت با اضطراب در محوطه قدم زده بود. صدای مسئول اطلاعات در فضا پیچید. پرواز شماره 215 به مقصد لندن....

آقای افشار به سوییچ آمد و گفت: ((شماره پرواز ما را اعلام کردند. عجله کن و به مادر بزرگت برای سوار شدن به هواپیما کمک کن.)) پاییزان عجله‌ای گفت: ((الان می آم.))

آقای افشار متوجه بی تابی او شده بود گفت: ((منتظر چه هستی؟)) صدای مسئول اطلاعات دوباره در محوطه پیچید. پاییزان امیدوارانه به سمت شیشه دوید. اشتباه نکرده بود. کوشا پشت شیشه ایستاده بود و دنبالش می گشت. مجبور شد چندبار با دست به شیشه بکوبد تا او را متوجه خود کند. کوشا با دیدن او آسوده خاطر خندید. دسته گلی زیبا در دست داشت. صدایشان به خوبی به هم نمی رسید.

کوشا با فریاد گفت: ((خیابونها خیلی شلوغ بود. آن قدر دست و پام رو گم کرده بودم که نمی دونستم چی به عنوان هدیه بیارم. فکر کردم گل خوبه، ولی حالا متوجه شدم کسی برای بدرقه گل نمی آره!)) و مظلومانه شانه هایش را بالا کشید.

پاییزان خندید و اشاره ای به گلها کرد و گفت: ((برام نگهشون دار.)) دوباره شماره پروازشان را اعلام کردند.

کوشا نگاهی به او کرد و گفت: ((باشه، برو جا می مونی.)) پاییزان به چشمهای او نگریست، ولی کوشا فوری نگاهش را از او برگرفت و سرش را زیر انداخت. هنگامی که سر بلند کرد چشمهایش از اشک می درخشید. با صدای بغض آلودی گفت: ((برو پاییزان، برو...)) پاییزان اشکهایش را از روی گونه سترد. دست گرمی به روی شانه اش قرار گرفت. هنگامی که رو برگرداند پدر بزرگ را در کنارش دید که با اندوه به آن دو نگاه می کند. کوشا سری به نشانه سلام فرود آورد. پاییزان بی مهابا می گریست. نمی خواست او را ترک کند. کف دستش را به روی شیشه گذاشت و اشکریزان به او نگاه کرد.

زمزمه کنان گفت: ((منو ببخش کوشا، منو ببخش.))

آقای افشار که طاقت دیدن این صحنه را نداشت پشت به او کرد و دور شد. کوشا در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو دهد ملتسانه گفت: ((پاییزان، برو خواهش می کنم. از پرواز جا می مونی.)) عقب رفت و دستی به علامت خداحافظی تکان داد و وانمود کرد از فرودگاه خارج می شود.

مسافتی که دور شد برگشت و خود را به پشت شیشه رساند. پاییزان رفته بود. چند دقیقه بی هدف قدم زد، سپس از فرودگاه بیرون رفت. روی نیمکتی نشست و چشم به آسمان دوخت.

صدای غرش هواپیما بلند شد و کمی بعد از بالای سر او گذشت. کوشا آن را دید که اوج می گیرد و بالا می رود... بالا می رود... آن قدر که به نقطه ای سفید در آسمان آبی تبدیل شد، سپس از دیدرسش خارج شد. نفس عمیقی کشید و به دسته گل در دستش خیره ماند. حالا بی پاییزان چه می کرد...

هفته ها به سرعت می گذشت و هیچ ## حرفی از برگشت به زبان نمی آورد. پاییزان جذب تفاوت های فرهنگی و زیبایی کشورهای مختلف اوایل کمی گیج به نظر می رسید، آنقدر برای هر روزش برنامه داشت که خیلی کم فرصت فکر کردن به گذشته را داشت. دیدن دوباره سهند از هر چیز دیگری خوش آیندتر بود. در رابطه با کوشا چیز زیادی به او نگفت. سهند هم چون پاسخ قانع کننده ای ننشید دیگر کنجکاوی نکرد. پیش خود این طور فکر کرد که اتفاقی بین خودشان افتاده که پاییزان تمایلی به بازگو کردن آن ندارد.

سرعت بهبود خانم افشار باعث تعجب او و پدربزرگ شده بود. او دوستان و اقوامش را که در کشورهای مختلف اقامت داشتند یافته و با آنان اوقات خوشی را می گذراند. میان اقوام خانم افشار، پاییزان تنها از دیدن دوباره بهاره خوشحال شد. برخورد صمیمی او که دیگر پا به سن گذاشته، ولی هنوز ردپای زیبایی افسون کننده اش در چهره اش نمایان بود و لحن گرم و صداقت بی شبهه اش باعث شد پاییزان بی اختیار به یاد سمانه بیفتد. بهاره او را مانند مادری مهربان در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد. افسوس که بهاره فقط مدت کوتاهی با آنان بود و پس از تازه شدن دیدارها آنجا را به مقصد مکانی دیگر ترک می کرد. هنگام جدا شدن از آنان، خانم افشار با محبت او را در آغوش کشید. بهاره برای او هنوز همان دختر زیبا و شادی بود که قرار بود به همسری پسرش در آید. او در چهره بهاره چین و چروک های حاصل از گذشت زمان را نمی دید. او هنوز همان بهاره جوان و خوشرویی بود که از سال های دور به خاطر می آورد.

خانم افشار در حالی که صورت او را می بوسید به نجوا گفت: ((کمی آرام بگیر دخترم. این همه سفر تو را خسته نمی کنه؟))

بهاره تبسم محزونی کرد و گفت: ((مثل اینکه در به دری سرنوشت منه خاله جان، دیگه به آن خو کردم.)) و نگاهی نامفهوم به پاییزان انداخت، سپس با دلتنگی غریبی او را محکم در آغوش کشید.

در حالی که سرش را میان موهای او فرو برده بود گفت: ((مواظب خودت باش. نمی دونی از دیدنت چقدر خوشحال شدم عزیزم.)) و در حالی که در دل می اندیشید پاییزان چقدر به کاوه شباهت دارد از او دور شد.

پاییزان گاهی احساس می کرد سوار قطار تندروی شده که ایستادنش محال است. هر وقت می خواست مکثی کند و موقعیتش را بسنجد، خانم افشار و برنامه های تمام نشدنی اش جلوی رویش سبز می شد و او را بی اختیار دنبال خودش می کشید. آقای افشار پیشنهاد کرده بود به ایتالیا بروند و قطار تندرو با عجله و هیچ مخالفتی به آنجا می رفت. در واقع مگر می توانست مخالفتی هم بکند. فقط در تمام مسیر اضطراب عجیبی را حس می کرد، اضطرابی که ته دلش را با قدرت خالی می کرد و او دلیلش را نمی فهمید.

پشت پنجره هتل زیبایشان ایستاد و با دقت به رفت و آمد آدمها خیره شد. امروز دلتنگی بیش از همیشه آزارش می داد. خانم افشار که متوجه او بود گفت: ((به چه چیز این طور خیره ماندی غزل جان؟))

پاییزان نفسی عمیق کشید و گفت: ((نمی دانم چرا یکدفعه دلم برای شهرمون تنگ شده!!))

آقای افشار که در حال مطالعه نقشه شهر بود سرش را بلند کرد و گفت: ((شاید چون اینجا و مردمش تا حد زیادی شبیه خودمان هستند. اغلب موها و چشمهای تیره دارند. من بر خلاف تو فقط در اینجا احساس غربت نمی کنم.))

پاییزان سر تکان داد و از پشت پنجره کنار رفت. روی مبل نزدیک آقای افشار نشست و با کنجکاوی چشم به نقشه دوخت. مدتی به سکوت گذشت که خانم افشار گفت: ((افشار اگر موافقی فردا صبح به دیدن ثریا بریم، خیلی وقته او را ندیدم.))

آقای افشار نگاه معنا داری به پاییزان انداخت و پرسید: ((نشانی و شماره تلفنش را داری؟))

((دارم ولی می خوام غافلگیرش کنم. به نظرم فردا صبح، همه بی خبر به خانه اش بریم. می توانم از حالا چهره مبهوتش را تجسم کنم.)) و خنده ریزی کرد.

پاییزان به سمت تختش رفت و گفت: ((اگه اشکالی نداره، من فردا صبح

همراه شما نمی آم. می خوام کمی استراحت کنم.))

خانم افشار خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. شانه هایش را با بی تفاوتی بالا کشید و گفت: ((اشکالی نداره.)) و نگاه مرموزی به آقای افشار انداخت.

صبح روز بعد خانم و آقای افشار برای دیدار از دوستشان از هتل خارج شدند. پاییزان پس از صرف صبحانه روی صندلی کنار پنجره نشست و بی هدف چشم به بیرون دوخت. خیلی کم پیش می آمد که این چنین تنها باشد. از تنهایی هیچ خوشش نمی آمد. سکوت حاکم بر فضا او را بی اختیار در خاطراتش فرو برد. دستبند زیبایش را لمس کرد. غمی سنگین راه گلایش را بست. با اندوه چشم از پنجره برگرفت و به تلفن خیره شد. وسوسه ای شدید برای گرفتن خبری از کوشا بر جانش افتاده بود. او چه می کرد؟ حالش خوب بود؟ آیا فراموشش کرده بود؟ چنان این وسوسه قدرتمند بود که پاییزان ناخودآگاه دست به سوی تلفن برد. به سختی سعی کرد با نفسش مبارزه کند، ولی دلتنگی اش به قدری شدید بود که عاقبت با دستی لرزان شماره آنها را گرفت. نمدی دانست اگر شخصی غیر از کوشا پاسخگوی تلفن باشد باید چه واکنشی نشان دهد. چند بوق ممتد و سپس شنیدن صدای گرم و آشنای او نفسی از سر آسودگی کشید. در پاسخ سلام او با صدایی که از شوق می لرزید شروع به احوالپرسی کرد.

کوشا با بهتی که از صدایش به خوبی آشکار بود، بی توجه به سوالات پیاپی او فقط پرسید: ((باورم نمی شه... بعد از پنج ماه... برمی گردی؟)) پاییزان مکثی کرد و صادقانه گفت: ((نمی دونم... هنوز کسی از برگشتن حرف نمی زنه. تو چه می کنی؟)) ((مثل همیشه به شرکت می رم و کار می کنم. کار و کار و کار... همین. تو چطور پاییزان؟))

((من هم مشغولم. آن قدر مادر بزرگ برای هر روز برنامه تدارک می بینه که به زحمت نفس می کشم. امروز هم به دیدن یکی از دوستانشون رفتند و من در هتل تنهام... نسیم و اشکان چطورند؟)) کوشا با شوق خندید و گفت: ((خوبند. در تدارک مراسم عروسی هستند. کمتر از یک ماه دیگه مانده. اگه تا اون موقع برگردی همه ما خوشحال می شیم در مراسم شرکت کنی.))

چیزی سخت قلبش را فشرد. چطور کوشا آن قدر خونسرد و راحت حرف می زد. برای چه مثل یک دوست عادی که مدتهاست ندیده اش با او صحبت

می کند. بین آن دو که چیزی بیشتر از یک دوستی عادی گذشته بود. پس چرا... چرا... چرا... راست می گفتند که از دل برود هر آنکه از دیده برفت. فکرش که به اینجا رسید، برای لحظه ای بغض جنان گلویش را فشرده که احساس کرد به راحتی قادر به نفس کشیدن نیست. می دانست آنچه اتفاق می افتد نتیجه تصمیمی است که خودش گرفته و صد البته که خود کرده را تدبیر نیست. صدای کوشا او را به خودش آورد.

((مادرم گلها تو خشک کرده.))

((کدوم گلها؟))

((گلهایی که به فرودگاه آورده بودم. یادته؟))

پاییزان تبسم محزونی کرد. یادش بود. ((بله... ممنون.))

چقدر به نظرش این صحنه ها دور می آمد. باید هر طور شده بحث را به جایی می کشاند که می خواست. حسادت مثل ماری در وجودش می پیچید. لابد ## دیگری جای او را برای کوشا پر کرده، ولی جوابهای کوشا در مقابل سوالهای عجیب او همه واضح و روشن و بی هیچ ابهامی بود. پس این حس لعنتی از کجا سراغش آمده. کوشا بیشتر دوست داشت از او بداند، از برنامه هایش، شهرهایی که دیده بود و افرادی که با آنان آشنا شده بود. پاییزان با حوصله و جزئیات همه چیز را برای او تعریف کرد. ساعتی گذشته بود. پاییزان با دلهره نگاهی به ساعت انداخت. ممکن بود هر لحظه خانم و آقای افشار سر برسند پس از مدتی کلنجار رفتن، بی آنکه جوابی قانع کننده دلگرمش کند، مجبور شد با او خداحافظی کند. چه غم جانکاهی بر دلش سنگین می کرد. آخر چطور کوشا از او نخواست بود دوباره تماس بگیرد! چرا وقتی می خواست خداحافظی کند خیلی عادی و راحت برخورد کرده بود. چطور برای شنیدن دوباره صدایش دلتنگی نکرده بود. می دانست خودخواهی به خرج می دهد که از او انتظار چنین چیزهایی را داشته... ولی دست خودش نبود. هنوز کوشا را بی اندازه دوست داشت.

از شنیدن صدای چند ضربه به در، به خود آمد. به کندی به سمت در رفت و آن را گشود. از آنچه دید بی اختیار فریاد کوتاهی کشید.

آرش با دسته گلی در دست و لبخندی روشن به او می نگریست.

((باز هم غافلگیرتون کردم!))

حتی نمی دانست چه جوابی باید بدهد. آرام گفت: ((انتظار دیدن هر کسی رو داشتم، جز شما.))

آرش خندید. ((چه خوش آمد گویی جالبی!)) و دسته گل را به او داد.

پاییزان گفت: ((نمی دونستم برگشتید.))

آرش با لبخندی زیرکانه او را برانداز کرد. ((راستی؟))
 پاییزان اخمهایش را در هم کشید و گفت: ((بله، راستی.))
 ((پس لابد خبر ندارید پدربزرگ و مادربزرگتون الان خانه ما هستند.))
 حرفهای خانم افشار و نگاههای معنی دار آن دو را به خاطر آورد. چطور تا
 این اندازه گیج و بی حواس شده بود. او از ثریا صحبت کرده بود، ولی پاییزان
 یک لحظه هم به این فکر نکرده بود که از مادر آرش حرف می زنند.
 آرش که چشم به صورت متفکر او دوخته بود گفت: ((باور می کنم که خبر
 نداشتید... حالا اجازه می دهید داخل شم یا باید صحبتتون رو همین جا ادامه
 بدیم.))
 پاییزان تبسمی کرد و خودش را کمی عقب کشید تا او داخل شود، سپس رو
 به رویش نشست. مرور زمان گرد فراموشی به روی خیلی از دلگیریها و
 کدورتها پاشیده بود، طوری که پاییزان مثل قبل از دیدار وی احساس نامطلوبی
 نداشت.
 آرش گفت: ((امروز که آقا و خانم افشار به دیدنمون آمدند حال من و
 مادرم هم دست کمی از حال شما نداشت. مادرم تا چند دقیقه بعد فکر
 می کرد خواب می بینم. وقتی از احوال شما جويا شدیم گفتند هتل موندید تا
 استراحت کنید. به هر حال شما در شهر ما میهمانید و وظیفه ماست برای
 خوش آمدگویی خدمت برسیم. می دونم هموز فرصت نکردید از مکانهای
 دیدنی شهر دیدن کنید. قول می دم به عنوان راهنما این وظیفه رو خوب انجام
 بدم.))
 او خیلی گرم و راحت صحبت می کرد و پاییزان اطمینان داشت
 مادر بزرگ تمامی ماجرا را برای آنها نقل کرده. این از اعتماد به نفسی که
 هنگام صحبت از خود نشان می داد به راحتی می تونست بفهمد. حتی
 کوچکترین سوالی در رابطه با کوشا از او نپرسید و اشاره ای هم به آن موضوع
 نکرد.
 ((متشکرم، مزاحم شما نمی شم. پدربزرگ نقشه کاملی از شهر تهیه کرده.
 به کمک نقشه می تونیم شهر رو ببینیم.))
 ((خواهش می کنم غزل خانم، این فرصت رو از من نگیرید.))
 این جمله را چنان مظلومانه ادا کرد که پاییزان ناچار سکوت کرد.
 آرش تا پاسی از شب گذشته انجا ماند و مشغول صحبت و تعریف از احوال
 خود شد.
 پاییزان متوجه شد که او پس از آخرین دیدارشان به این شهر برگشته و
 مانند گذشته در شرکتی مشغول کار است. او دوره ای تخصصی را در رابطه با

حرفه اش می گذراند که می توانست در آینده شغلی اش بسیار مفید باشد. خانه پدری ثریا را در ایران خریده بودند تا اگر زمانی برای دیدار خواستند به ایران برگردند، بتوانند در خانه خودشان اقامت کنند و مهم تر از همه اینکه هنوز هیچ زنی در زندگیش نیست و او هنوز به پاییزان فکر می کند. هنگامی که آرش او را ترک کرد هنوز پدربزرگ و مادربزرگ به هتل مراجعه نکرده بودند. او با خستگی روی تخت دراز کشید و به آینده نامعلومش اندیشید...

در تمام مدت اقامت آنان، آرش همواره کنارشان حضور داشت. از صبح زود به آنان می پیوست و حتی صبحانه را هم با آنان صرف می کرد. سپس همگی سوار ماشین قشنگ او می شدند و مشغول گردش در شهر می شدند. ناهار را هم به اتفاق میل کرده و عصر برای استراحت به هتل برمی گشتند، که حتی آن زمان هم آرش روی مبل راحتی می نشست و مشغول مطالعه پرونده ای می شد که همراه خود آورده بود. به نظر نمی آمد جز پاییزان کسی مخالفتی با حضور وی داشته باشد. آقا و خانم افشار آشکارا از بودن او در کنارشان لذت می بردند و اوقات خوشی را می گذراندند. گه گاهی به این جمع چهار نفره، خانم محرابی هم اضافه می شد. در نخستین برخورد، خانم محرابی او را صمیمانه در آغوش کشید و گفت: ((به اینجا خوش آمدی عروس گلم.))

با ادای این حرف، خانم افشار چنان خنده ناشی از رضایتی سر داد که پاییزان میخکوب برجا ماند و نتوانست واکنشی نشان دهد. احساس ناخوش آیندی از برخورد و رفتار ارش و مادرش به او دست داده بود که باعث می شد برای رفتن از آن شهر اصرار کند. هرچه پافشاریهای او بیشتر می شد لبخندهای معنی دار خانم محرابی و مادربزرگ نیز گشادتر می شد. یک بار خانم محرابی در خلوت به او گفت: ((غزل جان، عزیزم، تو مسائل را خیلی مشکل می کنی. بهتر نیست این ناز کردنهای بی حدت را کنار بگذاری. فکر می کنم به این شکل شیرینی و تازه بودن قضیه از بین بره. همیشه تاحدی پیش برو که بتونی ارزش و احترامت را حفظ کنی. بازار گرمی هم اندازه ای دارد.))

صحبتهای بی پرده خانم محرابی چنان بر وجودش آتش زد و خشمگینش کرد که بی اختیار و با صدایی بلند گفت: ((چطور به خودتون اجازه می دید این طور با من حرف بزنید. کی این اطمینان رو به شما داده که من به پسرتون علاقه مندم و حالا برای جا باز کردن در دلش ناز می کنم.))

تمام وجودش از شدت خشم گر گرفته بود. خانم محرابی که از این برخورد تند او جا خورده بوده خودش را جمع و جور کرد و گفت: ((این حرف من نیست، پدر بزرگ و مادر بزرگت هم با من هم عقیده اند. می گویند تو چندان به این موضوع بی علاقه نیستی.))

((آنها اشتباه می کنند. اگه من به آرش علاقه داشتم که راضی نمی شدم با شخص دیگه ای ازدواج کنم.))

((ولی مادر بزرگت این طور فکر نمی کنه.))

((این مهم نیست که دیگران چه جوری فکر می کنند خانم محرابی. من دارم به شما می گم، واقعیت همینیه که گفتم.))

خانم محرابی اخمهایش را در هم کشید و با قیافه ای رنجیده به حالت قهر از او جدا شد. با رفتن وی گویی تمام نیروی پاییزان هم به اتمام رسیده بود. خودش را روی مبل انداخت و سعی کرد با کشیدن چند نفس عمیق پیاپی، بر اعصابش مسلط بماند.

برگشتن خانم و آقای افشار به هتل طولانی شد. پاییزان می توانست حدس بزند ثریا در حال نقل ماجرای برای آنان است. با ورود آن دو، با چهره هایی ناراحت و برافروخته حدس وی تبدیل به یقین شد.

خانم افشار با عصبانیت کیفش را به گوشه ای پرت کرد و گفت: ((چطور جرات کردی با بهترین دوست من این طور برخورد کنی؟))

آقای افشار خودش را به او رساند و با محبت گفت: ((خانم، آرام باشید.

توصیه های دکتر فراموشتان شده. می خواهی دوباره زمین گیر شی!)) و با رنجش سرش را تکان داد.

پاییزان فوری در مقام دفاع از خودش برآمد و گفت: ((چرا فقط از حرفهای من ناراحت می شید؟ خبر دارید او به من چی گفته؟))

خانم افشار با خشونت پاسخ داد: ((ثریا هر چه گفته حق داشته! او نگران آینده تو و آرش است. در جواب محبت مردم باید با آنها این طور برخورد کنی؟)) پاییزان ناباورانه گفت: ((محبت؟ کدوم محبت؟ اگر نخوام کسی به من محبت کنه چی؟))

((تو بی جا می کنی. تا اینجا که افسار زندگیت دست خودت بود، چه گلی سر خودت و بقیه زدی. دیگه بسه...بیشتر از این تحمل خودسری و بچه بازیهای را ندارم.))

((من بیست و یک ساله مادر بزرگ و می تونم خوب وبد رو از هم تشخیص بدم.)) ((اگر دویست و بیست و یک ساله بود با رفتار و اعمال ثابت کردی نمی تونی خوب را از بد تشخیص بدی. پس تماشا کن. اگر تا اینجا هم با تو راه

آدم برای این بود که فکر می کردم عقلت را به کار می اندازی، ولی خلاف آن به من ثابت شد... بگذار راحت کنم.) و قدمی به او نزدیک شد. ((سعادت و خوشبختی تو در ازدواجت با آرش شکل می گیره. من و افشار همیشه کنارت نیستیم تا بتونیم در مقابل خواستهها و رفتارهای بچه گانه ات که منجر به متلاشی شدن زندگیت می شه مقاومت کنیم. تو به مردی مثل آرش احتیاج داری که از شخصیت کامل و با ثباتی برخورداره. نه این پسر بچه های شاعر مسلک که فرق زندگی واقعی را با یک رمان عشقی متوجه نمی شوند. می فهمی؟))

پاییزان با حیرت و ناباوری به دهان او چشم دوخته بود. فکر کرد مادر بزرگ شوخی اش گرفته.

((خدای من ، مادر بزرگ، چه می گید؟))
 ((همان که شنیدی. یادت رفته که چه بلایی سرم آوردی؟ چشمهایت را باز کن و منطقی باش.))

پاییزان با به یاد آوردن گذشته، مقاومتش درهم شکست. نگاه گنگ و ملتمش را به جانب پدر بزرگ گرداند.

((آخه چرا با من این طور رفتار می کنید؟ چرا؟)) و روی مبل نشست.
 خانم افشار نزدیکش شد و گفت: ((من خوشبختی تو را می خوام غزل. من آرزوی سعادتت را دارم.))

پاییزان سرش را با شدت تکان داد. نمی خواست کلمه ای بیشتر بشنود. زخمهای گذشته سرباز کرده و با وجود آرش و مادرش فشار به پاییزان چند برابر شده بود. آرش با مظلوم نماییهایش بیش از پیش خانم افشار را بر ضد او می شوراند و خانم افشار هربار با به رخ کشیدن بیماریش او را در تنگنا قرار می داد حتی آقای افشار نیز مانند قبل در مقام دفاع از او بر نمی آمد. خورشید کم کم غروب می کرد و پاییزان آشفته و عصبی در اتاق هتل قدم می زد. خانم افشار در طی چند روز گذشته او را چنان عاصی کرده بود که دیگر قادر به حفظ خونسردیش نبود. با استیصال گفت: ((مادر بزرگ، خواهش می کنم دست از سرم بردارید. چرا اذیت می کنید؟)) بی آنکه بخواهد لحنش کمی تند شد. خانم افشار از جایش بلند شد و با پر خاش گفت: ((چطور جرات می کنی با من این طور حرف بزنی؟))

پاییزان بهت زده بی حرکت ایستاد و گفت: ((من که حرف بدی نزدم. چرا هر مسئله کوچکی را بزرگ می کنید؟ من چیز زیادی از شما نمی خوام. فقط خواهش می کنم حال من رو هم درک کنید.))

((بینم...من باید چه چیزی را درک کنم؟ گوش کن غزل، ما به اندازه کافی وقت تلف کردیم. تو خوب می دانی ما مدتها پیش همه فکرهایمان را کرده بودیم و تصمیممان را گرفته بودیم.)) سپس با نگاهی سرد به چشمهای او خیره شد. ((از گفتن این حرف متنفرم، ولی واقعیتی است که نمی شه انکارش کرد. من و پدربزرگت سن بالایی داریم و تو هم جز ما قوم و خویش نزدیکی نداری که بعد از ما بتوانی به او تکیه کنی. در نتیجه نمی گذارم و اجازه نمی دهم سعادتت را با دست خودت از بین ببری.))

پاییزان با لحنی عصبی گفت: ((چرا نمی فهمید آرش مرد ایده آل من نیست. چرا نمی فهمید من با او خوشبخت نمی شم.))

خانم افشار با خشونت به سمت او آمد. ((ایده آل...ایده آل، آن قدر در رویاهایت زندگی نکن. اینها را هم دور بریز.)) و اشاره به دفتر شعر او کرد. پاییزان با غرور گفت: ((اینها احساس منه. یادمه شما زمانی مشوقم بودید.)) خانم افشار با کلافگی گفت: ((بودم، ولی حالا فکر می کنم می بینم حق با آرش است. خدای من، چرا نمی خواهی بفهمی این احساسات تو واقعیت نداره. به قول خودت اینها احساس است... و در زندگی باید متفاوت عمل کنیم تا موفق باشیم.))

((مادربزرگ بیااید به ایران برگردیم.))

((عجله نکن، برمی گردیم غزل جان و مراسم عقد و عروسی را هم همان جا برگزار می کنیم.))

پاییزان به تلخی به او نگریست. شکست را با تمام وجودش احساس می کرد.

دست گرمی دست سرد او را فشرد و او با چشمهای عاری از احساس به مهمانان که با لباسهای گران قیمت رو به رویش ایستاده بودند نگاه کرد. صدای همهمه و شادی آنان گوشش را می آزرده. چشمهایش را بست و از ته دل آرزو کرد وقتی چشم باز می کند این کابوس از زندگیش رخت بر بسته باشد. کسی گونه اش را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. سعی کرد دستش را از چنگ انگشتهایی که دور دستش حلقه شده بود خلاص کند. به تصویرش که روی آینه منعکس شده بود نگریست، با لباسی سپید و مجلل و چهره ای آرایش شده و زیبا. صدای خنده های شخصی که کنارش نشسته بود عصبی اش می کرد. احساس خفقان کلافه اش کرده بود. می خواست فریاد بزند تا همه ساکت شوند. نیاز داشت کمی فکر کند. باید در رابطه با روزهای گذشته، خوب فکر می کرد، ولی چرا نمی توانست چیزی به خاطر بیاورد. اخمهایش را در هم کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. صدایی او را به نام خواند.

((آیا حاضرید...))

صدایی دیگر کنار گوشش نجوا کرد: ((این بار سومه، جواب بده، بگو بله.)) پاییزان بی اراده حرف او را تکرار کرد. هلهله و تبریک مهمانان گوشش را کر کرد و دستی گرم حلقه زیبا و گرانبهایی را در انگشت او جا داد، سپس پیشانی اش را بوسید.

پاییزان خواست فریاد بزند. چقدر این صداها آزار دهنده بود. دفتر شعرش کجاست؟ آخرین شعرش درباره ستاره ها بود، ولی خودش مدتها بود دیگر جرات نگاه کردن به آسمان را نداشت. کسی به او گفته بود افسانه، افسانه است و هیچ وقت حقیقت نخواهد یافت و از آن روز به بعد جسارت نگاه کردن به آسمان را از دست داد. پیش از آن، در زمانی نه چندان دور، داستانی عجیب از ستاره ها برای کسی نقل کرده بود. چرا به خاطرش نمی آمد آن شخص چه کسی بود. نگاهش به نگاه خانم افشار گره خورد. صورت وی چنان از شادی و خوشی می درخشید که سابقه نداشت. به یاد نمی آورد مادر بزرگش چه زمانی بهبود پیدا کرد. کی به ایران بازگشتند. چه زمانی شروع به تب کردن کرده و چه زمانی پذیرفت با آرش ازدواج کند. چرا هیچ کدام را به خاطر نمی آورد. می دانست تمام اینها اتفاق افتاده، ولی جزئیات از ذهنش پاک شده بود. آقای افشار به او نزدیک شد. در تمام این مدت گرفتارتر از آن بود که به پاییزان مانند گذشته توجه نشان دهد. پس از جر و بحثهای تکراری خانم افشار دچار حمله قلبی ضعیفی شد که همه را نگران کرد. او برای نخستین بار سر نوه اش فریاد کشید که آیا با اصرار بر لجبازیهایش می خواهد همه را قربانی کند تا به خواسته اش برسد و بعد... ناگهان پاییزان دگرگون شد. با کمال میل قبول کرد به خواسته آنان تن دهد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. آن قدر با سرعت و عجلوانه که باورش برای خودش هم مشکل بود. مثل اینکه همه می ترسیدند پاییزان تغییر عقیده داده و مشکلات از سر گرفته شود، اما او تغییر عقیده نداد و دل مشغولیهای دیگران بی نتیجه ماند.

و امروز طی مراسم باشکوه و مجللی آن دو به عقد هم درآمدند. آقای افشار که از ابتدای مراسم لحظه ای چشم از او برنداشته بود، متوجه، حالت غیرعادی در صورت وی شده بود. به نظرش پاییزان غمگین ترین عروسی بود که کسی می توانست در عمرش دیده باشد.

((حالت چگونه دخترم؟))

پاییزان سر بلند کرد. چهره مهربان پیرمرد از نگرانی پوشیده بود. چرا؟ آیا برای او نگران بود؟ شاید باز برای مادر بزرگ اتفاقی افتاده؟ هراسان به اطرافش

نگریست. با دیدن خانم افشار نفس آسوده ای کشید.

((خوبم پدر بزرگ.))

آرش که متوجه آن دو شده بود دست پاییزان را در دست فشرد و گفت:

((غزل، خجالتی ترین عروسیه که تا حالا دیدم.)) و خندید.

اما هیچ لبخندی بر لبهای پاییزان ننشست.

آرش بی توجه به او مشغول صحبت با مهمانان شد.

پاییزان گفت: ((جای سهند خیلی خالیه.))

آقای افشار آهی کشید و گفت: ((مطمئنم خیلی دوست داشت در این مراسم

شرکت کنه. خودت که بهتر از من از درگیریهای شغلی اش مطلعی.))

پاییزان با افسوس سر تکان داد. پس از چند دقیقه با هجوم چند تن از

جوانان فامیل به سمت آنان، آقای افشار به سویی دیگر رفت. نفسی از سر

آسودگی کشید. دلیل غم و اندوه نوه اش را فهمیده بود. او دوست داشت سهند در

مراسم ازدواجش شرکت کند و لابد از او دلگیر بود. لبخندی از رضایت بر لبش

نشست. مطمئن شده بود با اعتماد به همسرش راه درستی را پیموده اند. پاییزان

و آرش در جمع جوانان می رقصیدند. آرش خوشحال بود و این را هر کسی

می توانست به راحتی متوجه شود. پاییزان چند دقیقه ای بود که از آن حالت

بی خبری خارج شده و می توانست موقعیت زمان و مکان را به خاطر بیاورد. با

حسرت نگاهی به دختران شاد مجلس انداخت. به نظر می آمد شور و شوق

آنان خیلی بیشتر از اوست که عروس این جشن است. آنان شاد و بی خیال با هم

شوخی می کردند و با هیاهو و خنده های از سر شوقشان مجلس را بیش از پیش

گرم می کردند. پاییزان نیز گاهی به ناچار سعی می کرد لبخندی بزند که هر بار

نیمه کاره از لبهایش دور می شد. آرش روبه رویش ایستاد و با دقت و کنجکاوی

به او نگریست. چیزی در چشموهای پاییزان تغییر کرده بود. چیزی که درست

نمی توانست توصیفش کند. شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. از امشب

به بعد او فرصت نگریستن به این چشمهای طلایی رنگ و کشف رازهای

بی شمار آن را بسیار خواهد داشت. پس باید شاد می بود و از غرور این پیروزی

سر مست می شد.

شب، زمانی که مهمانان آن دو را تا خانه شان مشایعت کردند خانم افشار

برای نخستین بار جلوی چشم دیگران بغضش را شکست و اشک شوق ریخت.

پیشانی نوه اش را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. همه چیز همان طور

که آرزویش را داشت پیش رفته بود و حالا با خیال راحت و بدون دغدغه

می توانست دوران پیری اش را در آرامش به سر ببرد. بزرگ ترین نگرانی

زندگیش که همانا سرنوشت تنها نوه اش بود از بین رفته و آسودگی جایگزین آن شده بود.

مهمانان یکی یکی خانه را ترک کردند. پس از چند دقیقه آرش و پاییزان در خانه زیبایی که او در یکی از بهترین مناطق تهران خریده بود تنها ماندند. آرش دست او را در دست گرفت و گفت: ((خوشحالی ساحره من؟)) پاسخگویش نگاه چشمهای طلایی رنگی بود که اگر آرش کمی به خود زحمت می داد می توانست اندوه و غصه را در آن مشاهده کند. چشمهایی به زیبایی و معصومیت چشمهای کوشا که پاییزان می دانست و اطمینان داشت ستاره هایشان برای همیشه از هم جدا می ماند. ((سهند به ایران برمی گرده.))

پاییزان با شوق و نا باوری چندبار این جمله را زیر لب زمزمه کرد. تنها موضوعی که پس از گذشت چند ماه از ازدواجش شوق و شوری در دل او پدید آورده بود خبر برگشت سهند بود که دوره آموزشی اش را با موفقیت پشت سر گذاشته و حال به وطن باز می گشت. سهند گفته بود قصد دارد خانه کوچکی بخرد و از او خواسته بود در این کار کمکش کند. احساس زنده بودن به وجودش برگشته بود. آرش سر میز صبحانه برای نخستین بار پس از ازدواجشان پاییزان را خندان دید.

((اتفاقی افتاده؟ خوشحالی!))

پاییزان فکر کرد سرمای احساسش نسبت به آرش را می تواند برای امروز فراموش کند. لبخندش را تکرار کرد و گفت: ((سهند برمی گرده.)) آرش پوزخندی زد و گفت: ((پس خوش به حال سهند.)) و با عصبانیت از پشت میز برخاست و بی خداحافظی از خانه بیرون رفت. تازه متوجه شده بود پاییزان سر سخت تر و مودی تر از آن بود که او فکر کرده. چرا این دختر آن قدر قدر شناس و ناشکر بود. چرا متوجه هیچ کدام از محبتها و مهربانیهای وی نمی شد. چرا نمی توانست بفهمد که سختگیریهای آرش فقط برای سعادت زندگی مشترکشان است. با عصبانیت داخل ماشین نشست و با خشونت سوییچ را چرخاند و استارت زد. او راه مشکلی را تا به حال پیموده بود و حالا در ظاهر همه چیز بی عیب و نقص بود، اما او باید متوجه مشکل دیگری می شد. تلاشهای بی وقفه آرش برای در هم شکستن آن شخصیت احساساتی و خام درست چند روز بعد از جشن ازدواج شروع شد. آرش در نقش یک معلم کار آزموده و ماهر با دقت او را زیر نظر گرفت و کوچک ترین حرکات و رفتارش را به نقد گذاشت. اوایل پاییزان سرسختانه

مقاومت کرده و زیر بار حرفهای آرش نمی رفت، اما او سعی می کرد با تسلط بر خود و روشهای متفاوتش، راه وروش زندگی را به وی بیاموزد. از طعنه و کنایه و تحقیر تا ساعتهای طولانی بحث و نصیحت، از هیچ کدام فرو گذار نبود. به مرور متوجه شد پاییزان تغییر می کند و لبخندی از رضایت و غرور بر لبهای آرش نشست. حال پاییزان هر چه او می گفت بی هیچ حرف و حدیثی می پذیرفت و هیچ گلایه ای هم نمی کرد. رفتار و حرکاتش مطابق میل و سلیقه او بود. بله، به ظاهر همه چیز کامل و بی نقص به نظر می آمد. پاییزان بچه بازیهای خود را کنار گذاشته و لباس کدبانویی اصیل را به تن کرده بود، اما حالتی از بی تفاوتی و بی اعتنائی در حرکاتش دیده می شد. به نظر می رسید هیچ چیز خوشحالش نمی کند. نه جواهرات و هدیه های گرانبها، نه تعریف و تمجید های تمام نشدنی دوستان و فامیل و نه وجود آرش. برایش آزار دهنده بود که می دید تمام کارها و از خودگذشتگیهایش به اندازه امروز که خبر آمدن سهند را می داد نتوانسته دلش را به دست آورد. پایش را روی پدال گاز فشرد. او پاییزان را کامل می خواست. جسمش برایش هیچ ارزشی نداشت. او برق چشمها و خنده های از سر شادی او را می خواست که امروز دیده بود. می خواست او را با همه وجودش در اختیار داشته باشد. آرش با حرص اندیشید او گوشه ای از وجودش را از من دریغ می کند و این در روابط زناشویی درست نیست. باید عزمش را جزم می کرد تا پاییزان این رفتار زشتش را کنار بگذارد. نفس عمیقی کشید. کم کم آرامش به وجودش برمی گشت. با دلگرمی به خودش گفت مثل تمام کارهایی که در آن موفق شدم به راحتی می تونم لکه رو هم از زندگیم پاک کنم.

پاییزان در حالی که آوازی زمزمه می کرد مشغول تمیز کردن آشپز خانه شد. مدتها می شد به کارهای روزمره اش عادت کرده بود. عادت می مثل نفس کشیدن. به اطرافش نگاه کرد. همه جا از تمیزی برق می زد. به سمت آینه رفت و نگاهی به خودش و لباس تیره اش انداخت. از خیلی وقت پیش رنگهای شاد و زنده را کنار گذاشته بود. آرش با رنگهای تیره موافق بود. می گفت سنگین تر و موقرانه تر هستند. روی تخت نشست به عکس بزرگی از خودشان روی دیوار نگریست. عکسی از روز ازدواجشان. به یاد آورد او هنوز گیج اتفاقات افتاده بود که امر و نهی های آرش شروع شد. هر روز در خواستی عجیب از او داشت. سایه آرش در خصوصی ترین لحظه های زندگیش هم راحتش نمی گذاشت. او می خواست همه چیز را زیر نظر داشته باشد. از پوشیدن لباس تا مهمان به خانه دعوت کردن، چگونگی صحبت و رفتار و اظهار عقیده های ساده، همه

و همه را آرش باید مو به مو خبر داشت.

اوایل پاییزان در مقابل خواسته‌های او مقاومت می کرد و سر سخنان بر عقایدش پافشاری می کرد. در مقابل هم آرش خونسردانه به او می نگریست و سعی می کرد با موشکافی و دقت از حرکاتش، رفتارش و صحبت‌هایش انتقاد کند. اعصاب کش آمده و کوفته اش چنان قوی نبود که بتواند برای مدتی طولانی در مقابل وی ایستادگی کند. به مرور و برای فرار از امر و نهی ها و تکرار بی وقفه حرف‌های همیشگی او پاییزان ناخواسته به زنی تبدیل شد که آرش می خواست. یک بار سعی کرده بود با پیدا کردن شغلی انگیزه ای برای زندگی خالی اش بیابد، اما آرش چنان برافروخته شد که پاییزان وحشت زده وانمود کرد شوخی کرده است. آرش تنها از او می خواست یک کدبانوی باسلیقه باشد نه چیزی بیشتر. بقیه امور را باید به وی می سپرد. پاییزان تبعید شده در کنج خانه مجللش می لولید. با به یاد آوردن خاطره آزار دهنده روزی در سه ماه پیش تمام بدنش یخ کرد. ته مانده روحیه باخته شده اش با آن حادثه شوم در هم شکست و او بی آنکه متوجه شود تمام شور و شوق خود را به دست فراموشی سپرد و به تدریج همه چیز، چنان برایش اهمیت خود را از دست داد که دیگر نمی خواست و نمی توانست بر عقایدش پافشاری کند. همان روز لعنتی که پاییزان پرپر شدن خودش و آرزوهایش را در دست آرش به وضوح دیده بود. خوب یادش بود، غروب بود و هنوز آرش به خانه نیامده بود. پاییزان پشت میز نشسته و به دفترش که مقابلش بود با دقت می نگریست. آن قدر حواسش به آن بود که حتی صدای باز شده در و ورود آرش را نشنید. آرش آهسته آهسته به او نزدیک شد. صورت پاییزان چنان حالت شیرین و رویایی به خود گرفته بود که برایش تعجب آور بود. آرام صدایش زد. پاییزان با شنیدن صدای او به خود آمده بود. ناگهان از جایش پرید و در حالی که هول شده بود سلام نامفهومی زیر لب راند. آرش که از دیدن حرکات وی بیشتر مشکوک شده بود پرسیده بود: چی کار می کنی؟

- هیچی، هیچی... و دفتر را بست.

او با سوء ظن نگاهی به دفتر انداخت و گفت: این چیه؟ دفتر خاطراته؟

پاییزان با وحشت گفت: نه... مکثی کرد و آهسته جواب داد: دفتر شعرمه،

یادته من شعر می گفتم؟

آرش با سر تایید کرد و گفت: مشغول شعر گفتن بودی؟

پاییزان با افسوس جواب داد: کاش می تونستم... احساس می کنم استعدادش

رو از دست دادم. ولی... با لبخند ادامه داد: تصمیم گرفتم شعرهام رو چاپ کنم.

با یکی از دوستان مامانم که از شعر گفتن من مطلع بود صحبت کردم. او علاوه

بر اینکه تشویقم کرد، گفت در این را کمکم هم می کنه.

آرش چشمهایش را باریک کرد و با سوء ظن به او نگریست. گفت: چرا زودتر به من نگفتی!

- چون امروز باهاش صحبت کردم. آرش خیلی خوشحالم... این برام یه رویا بود که کم و بیش فراموشش کرده بودم.

- اسم دوست مادرت چیه؟ قبل از امروز باز هم با اون تماس گرفتی؟

پاییزان اخمهایش را در هم کشید و گفت: منظورت از این سوالهایی که می پرسی چیه؟

آرش با عصبانیت پاسخ داد: تو می دونی من چقدر از پنهان کاری متنفرم، ولی انجامش می دی. لزومی نداره از خودت دفاع کنی. حالت چهره و رفتارت وقتی در حال خوندن دفتر غافلگیرت کردم گویای همه چیز بود.

پاییزان سرسختانه حرف او را رد کرد. گفت: من فقط وقتی تو آمدی در حال و هوای خودم نبودم، برای همین کمی ترسیدم، ولی چیزی رو ازت مخفی نمی کنم. صحبت با دوست مادرم هم کار بدی نیست که احتیاج به دفاع داشته باشه.

چهره آرش سخت شد و در چشمهایش خشم زبانه کشید. گفت: چند بار گفتم در شان من و تو نیست با هر کسی هم کلام بشیم. اگه تو به دنبال مشورت و نظر خواهی هستی بیا از من بپرس. هیچ ## از من برای زندگیمون دلسوزتر نیست. چرا نمی خوای بفهمی اطراف ما پر از آدمهای حسود و ریاکاره. تو فقط با حماقتها داری زندگیمون رو به دست اونا می دی، ولی من اجازه نمی دم هیچ ## در زندگیم دخالت کنه. از امروز به بعد با هرکسی که من تشخیص بدم حق رفت و آمد داری. فکر نکن می تونی با بچه بازیها تمام زحمتهای منو به باد بدی.

چشمهای طلایی رنگ او از حیرت گشاد شده بود. خواست چیزی بگوید، اما آرش با خشم روی میز کوبید تا او را ساکت کند. فریاد زد: چقدر باید با تو صحبت کنم؟ تا کی باید مثل بچه ای کوچک نصیحتت کنم و خوب رو از بد به تو نشان بدم. چرا نمی خوای کمی بزرگ شی و زندگی رو با چهره واقعی اش ببینی؟ این ادا در آوردنها و ژستهای هنرمندانه را بریز دور. خودت و فکرت رو درگیر خیال و توهمن نکن. از اینکه در هیروت غوطه بخوری و چند جمله بی سروته روی کاغذ بیاری چه چیزی عایدت می شه؟

با هر جمله ای که آرش بی مهابا خطاب به او می گفت حالت چهره اش بیش از پیش تغییر می کرد. آرش در حالی که چشم در چشم او دوخته بود با لحن

سردی گفت: بهتره بچه دار بشیم تو از اون دسته از زنانی هستی که باید آن قدر مشغله داشته باشن تا درگیر هجویات نشن. در غیر این صورت... و بقیه حرفش در صدای خشمگین پاییزان خاموش شد.

معلومه چی می گی؟ چطور جرات می کنی این طور با من حرف بزنی؟

متوجهی با حرفها همه احساس منو زیر پا می کنی؟

وخیره به او نگاه کرد. رنگ از رویش پریده بود.

آرش با نگاه غضب آلودش به او گفت: بهتر از تو می فهمم چه چیزی برای

زندگیمون خوبه، چه چیزی هم بده. پس حرفهام رو خوب گوش کن و بهش

عمل کن. من سعادت زندگی مشترکمون رو می خوام.

پاییزان به تلخی به او نگریست و گفت: پس من چی؟ من مهم نیستم؟

- خوشی تو در سعادت زندگی مشترکمونه که شکل می گیره. بهتره مثل یک زن

خوب، مثل همون چیزی که تا امروز بودی به کارهای خونه برسی و خودت

رو برای بچه داری آماده کنی. نه اینکه ذهنت رو با این مسائل بیهوده درگیر کنی.

و دفتر را از روی میز برداشت. پاییزان با وحشت چشم به او دوخته بود.

آرش با خونسردی گفت: این مسایل مربوط به گذشته است، زمانی که ازدواج

نکرده بودی و من دوست ندارم هیچ چیزی تو رو به اون دوران برگردونه.

اطمینان دارم این حالت رویایی احمقانه که امروز به خودت گرفته بودی از

به خاطر آوردن گذشته بوده و شعر بهانه است، در نتیجه...

در کمال خشونت و در یک چشم بهم زدن دفتر را دو نیم کرد و، آن را

به تکه های کوچک تر و کوچک تر تبدیل کرد. هنگامی که کارش به آخر

رسید، نفس زنان گفت: حالا اثری از گذشته وجود نداره و تو با خیال راحت

می تونی به آینده برسی.

پاییزان چنان بهت زده به او می نگریست که گویی برای نخستین بار است او

را می بیند. در نگاهش کوچک ترین نشانه ای از دیدن آشنایی وجود نداشت.

آرش برای او غریبه بود.

28

سهند بازگشته بود و پاییزان با دیدن او احساس می کرد همان دختر جوانی

است که خوشحالی و شادی را با تمام وجودش احساس می کرد. آرش از دیدن

تغییرات شگرف او مبهوت مانده بود. از آخرین باری که صدای قهقهه های

شادش را شنیده بود زمانی طولانی می گذشت و حالا پاییزان می خندید و شاد

بود، اما عمر این چنان کوتاه بود که خودش هم از به پایان رسیدن آن

تعجب کرد.

سهند با صلاح دید شرکت، رئیس شرکت شعبه ای در لندن شد و هنوز نیامده

باز گشت. شاید تنها کسی که از برگشت او خوشحال شد آرش بود. در طول چند هفته ای که سهند برگشته بود تمام مدت با نگرانی و اضطراب می اندیشید که چطور می تواند این مهره مزاحم را از زندگیش دور کند و آرامش را مانند گذشته به خانه اش برگرداند. خبر برگشت سهند چنان خوشحالش کرده بود که حاضر بود خودش چمدانهای او را ببندد. با رفتن سهند، پاییزان باز آرام در خانه نشست. غروب پاییزی بود. آرش کنارش آمد و جعبه مشکی رنگ نفیسی را روبه رویش گذاشت و زمزمه کرد: ((تولدت مبارک ساحره من.)) پاییزان به تلخی اندیشید: چه روز غمگینی... و به برگهای زردی نگریست که از درخت فرو می افتادند. جعبه را باز کرد. سرویس جواهر زیبایی داخل آن می درخشید. نگاهی حاکی از سپاس به آرش انداخت و زیر لب تشکر کرد. با تمام تلاشش هم نتوانست لبخند کوچکی به لب بیاورد. مدتی بود که احساس عجیبی وجودش را فرا گرفته بود. احساس نوعی کرحی و لختی که قادر نبود با آن مبارزه کند. نفس عمیقی کشید. چقدر سکوت را دوست داشت. آرش سینه ریز را از جعبه در آورد و با محبت به گردن او آویخت، سپس با عشق و غرور به او نگریست.

((چقدر برازنده توست. مثل خودت زیباست.)) و چون پاییزان را ساکت دید به تلخی ادامه داد: ((حتی روز تولدت هم خوشحال نیستی و نمی خندی!)) با اندوه سرش روی سینه افتاد.

((نمی دونم دیگه چه باید انجام بدم تا تو خوشحال شی. هر کاری می کنم بی نتیجه است. تو بگو من چه کنم؟)) پوزخندی برلبان پاییزان نقش بست که آرش را پریشان کرد. با حرص گفت: ((می دونم از رفتارم ناراضی ای، ولی من هرکاری می کنم برای سعادت زندگی مشترکمون. اگه از رفتار من ناراحتی کمی هم به رفتارهای خودت فکر کن. فقط من رو مقصر نبین. به این فکر کن که شاید ایراد از توست که نمی خوای خودت رو با شرایط وفق بدی. تو از رفتار من خوشت نمی آد، چون بر خلاف امیال بچه گانه ات است. نمی دونم در زندگی دنبال چی بودی یا دنبال چی هستی! ولی اگه چشمهات رو باز کنی می تونی ببینی که هر چه یک نفر آرزویش را داره، تو هم داری. نگاهی به آینه بینداز. تو زیبایی، زیبایی عجیب و غیر معمول، خانواده خوبی داری، فامیل و دوستانی که به تو علاقه مندند. تحصیلات داری و ازدواج موفقی داشتی.)) سپس با غرور گفت: ((شوهری که می تونی به وجودش افتخار کنی. من هیچ چیز برات کم نگذاشتم. دیگه چی

می خوام؟ به جای اینکه شکرگذار باشی زانوی غم بغل کردی و زندگی رو به من و خودت تلخ می کنی.)) پاییزان نگاهش را از او برگرفت. از پنجره به بیرون نگریست. در دور دست فقط مه دیده می شد. آرش از این سکوت‌های طولانی او خسته و عصبی شده بود.

با صدایی بلند گفت: ((خوب گوشه‌اتو باز کن. من جوونم، از این شرایط هم خیلی راضیم. نمی خوام بهترین سالهای عمرم رو با این بچه بازیهای تو خراب کنم. پس سعی کن تجدید رفتار کنی و مثل یک زن کامل به زندگی و شوهرت توجه نشون بدی.))

سپس با غضب از جا برخاست و در خانه را چنان محکم به هم زد که مو بر اندام او راست شد.

رفتارهای پاییزان نه آن طور که او فکر می کرد از سر لجبازی بود، نه از پی رفتن به دنبال رویاهای کودکانه اش، بلکه از احساس خلا بود که روز به روز بیشتر در درونش جا باز می کرد. خود او هم متوجه نبود به مرور تا چه اندازه به خوابیدن علاقه پیدا کرده. آرش که از کارهای او کلافه شده بود به خیال اینکه اگر بی توجهی نشان دهد پاییزان خسته می شود و زندگی‌اش روال سابق را پیدا می کند بی تفاوت از این رفتارهای او می گذشت. خانم و آقای افشار هم مدتها بود که باز به اروپا برگشته بودند و تعداد تماس‌هایشان به مرور کم و کمتر می شد.

پاییزان به سختی برخاست و آلبوم عکسهای قدیمی را برداشت و گوشه ای نشست. آهسته مشغول ورق زدن آن شد. بعضی از عکسها که برایش خاطره انگیز بود را از آلبوم جدا کرده و مدتها به آن خیره می شد. زمان بازگشت آرش به خانه دیگر برایش اهمیتی نداشت، حتی رفت و آمد های مکررش هم توجهش را جلب نمی کرد. فقط دوست داشت گوشه ای بنشیند و به عکسهایی چشم بدوزد که اطرافش پراکنده بود. احساس می کرد سمانه و دختر کوچکی که در آغوش گرفته از درون قاب عکس برخاسته اند و به او لبخند می زنند. دستش را بلند می کرد و سعی می کرد آنها را لمس کند، ولی نمی فهمید چرا هر وقت قصد چنین کاری را دارد تصویرها از جلوی چشمش فرار می کردند و به جای آن دو چشم متعجب آرش جایگزینش می شود که با حیرت به او خیره شده. همیشه بعد از این اتفاق پاییزان سعی می کرد خودش را جمع و جور کند و عکسها را در آغوشش پنهان کند. صدای آرش را می شنید، ولی گویی این صدا از مسافتی دور به گوش می رسید. او متوجه مفهوم حرفهای وی نمی شد. فریاد هایش هم به نظرش مسخره می رسید. فقط خیره به آرش

نگاه می کرد، حتی پلک هم نمی زد و بی آنکه از حرفهای او چیزی متوجه شود به جدال و دعوایش گوش می سپرد. چشمهایش را می بست و احساس می کرد کودکی شده و در خانه ای زیبا همراه سه پسر و سمانه زندگی می کند. مادر موهایش را شانه می زند و پیشانیهایش را می بوسد، بعد سمانه او را نزد مادر بزرگ می گذارد و می رود. پاییزان با کابوس از دست دادن سمانه ناگهان چشم می گشود و آرش را می دید که با وحشت تکانش می دهد. احساس می کرد این چشمها را پیش از آن جایی دیده. دست آرش را کنار می زد. چرا نمی گذاشت بخوابد. باز چشم فرو بست. پاییز شده بود و پاییزان دید برگی شده و با اولین سوز پاییزی با هزاران پیچ و تاب از درخت فرو می افتد. پدر پرسید: چرا پاییزان؟ چه اسم غمگینی! مادر گفت: مثل سرنوشتش، نام هر کس سرنوشتش رو بازگو می کنه. مادر بزرگ فریاد زد: من نام او را دوست ندارم. صدای آرش را شنید: تو کدوم رو ترجیح می دی ساحره من؟ کسی کنارش نشسته بود. احساس کرد او را از ابتدای زندگی می شناسد، ولی چهره اش را به یاد نمی آورد. سعی کرد در خاطراتش جستجو کند. می دانست او را می شناسد. چشمهایش از هر آشنایی برای او آشناتر بود. کلامی که به زبان می آورد. دلش را می لرزاند. پاییزان محکم سرش را تکان داد. - دوست دارم پاییزان.

صدایش را می شناخت، ولی خودش را به خاطر نمی آورد. بی اختیار خنده ای عصبی سر داد. آن قدر خندید و خندید که اشک در چشمهایش جمع شد. ناگهان دلش از حجم غم چنان سنگین شد که اشکهایش روی گونه اش سرازیر شد. دلش هوای آغوش پر محبت و صدای گرم او را، دلش هوای بوی مادر را داشت. نمی دانست چرا به هر جا نگاه می کند چهره مهربان او را مقابل خود می بیند. خیره به آرش نگاه کرد که سعی می کرد به او غذا بخوراند و چشمهایش را انبوهی از نگرانی پوشانده بود. پاییزان با دست او را کنار زد و خوابید. خواب دید، خواب هر آنچه دوست داشت و خوابهای همه سیاه و سفید بود و پاییزان غریبانه برای رنگین کمان گریست. روزهایی که می آمد و می رفت را در بی خبری می گذراند. گذشت زمان را فراموش کرده بود. چقدر دوست داشت بخوابد. پنج روز بود پاییزان بی حرکت گوشه اتاق نشسته و سر را به دیوار تکیه داده بود و عکسها اطرافش پراکنده بود. گاهی چشمهایش را می بست و باز می گشود. آرش با نگرانی غیرقابل وصفی سعی می کرد به او غذا بخوراند. پاییزان چند

قاشق خورده بود، سپس چنان گریسته بود که آرش منصرف شده بود. احساس می کرد پاییزان در چنان حالت بی خبری فرو رفته که یک کلمه از حرفهایش را متوجه نمی شود. عاقبت در حالی که از نگرانی بی طاقت شده بود پاییزان را که به سختی مقاومت می کرد از جا بلند کرد و به دکتر برد.

دکتر پس از معاینه با دیدن حالت وخیم وی، فوری بستری اش کرد. آرش مستاصل به پاییزان نگریست که در خواب فرو رفته بود. پرسید: ((بیماری اش چیه آقای دکتر؟))

دکتر با دقت به چهره او خیره شد و گفت: ((بیماری ایشون در حیطه تخصص من نیست. فقط به دلیل شرایط جسمی بدی که دارند بستریشون کردم، اما حدس می زنم دچار افسردگی شدید شدند.))
آرش متعجب حرف دکتر را تکرار کرد. ((افسردگی.))
((بله این طور تشخیص دادم.)) سپس مکثی کرد و پرسید: ((از چه زمانی همسرتون به این وضع دچار شدند؟))

آرش مردد ماند. از پاسخی که می خواست بدهد مطمئن نبود.
((از زمانی که... نمی دونم، نمی دونم درست به شما زمانش را بگم. اوایل این رفتارهاش رو به حساب لجبازی می گذاشتم، ولی به مرور، به خصوص این چند روز اخیر متوجه شدم قضیه جدی است. بی دلیل می خندید و بعد ناگهان گریه می کرد.))
آرش با اندوه حرف می زد. دکتر دستی به شانه اش زد و پرسید: ((چند ساله ازدواج کردید؟))
((یک سال.))

دکتر با تاسف سر تکان داد. از دیدن چیزی در چشמהای طلایی رنگ دختری که گیج و منگ همراه این جوان آمده بود، بسیار ترسیده بود. نوری در چشמהای دختر خاموش شده بود و این مرد متوجه آن شده بود. آرش سرش را زیر انداخته بود و مثل دکتر در افکار دور و درازی غوطه ور شده بود. صدای دکتر باز او را متوجه خود کرد.

((ما مواظب همسر شما هستیم. دیر وقته، شما بهتره به خانه برید. در اینجا کاری از دستتون ساخته نیست. فردا صبح برای تهیه داروهاشون بیایید تا اگر بهتر بودند مرخصشون کنیم.))

آرش تشکر نامفهومی زیر لب گفت و به پاییزان که آرام در خواب فرو رفته بود نگاهی انداخت و به ناچار و به تنهایی به سمت منزل رهسپار شد. مگر پاییزان نمی دانست او تا چه حد به وی علاقه مند است. مگر نمی دانست او را تا چه حد دوست دارد. مگر نمی دانست از همان روزی که چشמהای

ساحره وارث را دیده بود زندگی اش در غروب طلایی رنگ آن غرق شده بود. عذاب از دست دادن او مانند خوره وجودش را از درون می خورد. دیگر چه باید انجام می داد؟ چه کاری مانده بود که برایش انجام نداده باشد. با حرص لگدی به سنگ مقابل پایش زد. سنگ چند قدمی جلوتر افتاد. او با پاییزان، با وجود تمام بچه بازیهایش خوشبخت بود. او تنها دختری بود که لیاقت زندگی مشترک با آرش را داشت. آیا پاییزان هم همین احساس را داشت؟ یکه خورد و درجا ایستاد. پس از گذشتن این سوال از ذهنش بدنش یخ کرد. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود. سرش را به شدت تکان داد تا این افکار مزاحم را بیرون براند. چه سوال واضحی! معلوم است که پاییزان خوشبخت است، او باید خوشبخت باشد. او از هر چیزی که یک نفر آرزویش را داشت برخوردار بود، و مهم تر از همه وجود آرش بود که به وی تعلق یافته بود. بی اراده به یاد چشمهای پاییزان افتاد. آن برق مخصوص نگاهش که چقدر می ترساندش. آن نگاههای غریبه و تمام نشدنی و چشمهای سردی که شور و شوق در آن منجمد شده بود. آرش با نابوری فکر کرد پاییزان بعد از ازدواج، هیچ گاه شاد نبود. روز بعد آرش به بیمارستان مراجعه کرد. تا صبح مژه به هم نزد و بی قرار تا طلوع خورشید در اتاق خواب زیبایشان قدم زده بود. با حسرت و افسوس به جای خالی پاییزان نگریسته و با افکارش کلنجار رفته بود. گاهی مثل برق گرفته ها از جا می پرید و سر خود را میان دو دست می گرفت و می پرسید کجا اشتباه کرده. باور داشت با محبتهای بی دریغش و اصلاح رفتار پاییزان و فراهم کردن هرچه او نیاز داشت می تواند زندگی زناشویی موفق داشته باشد. اگر ناراضی بود چطور دیگر از آن سرکشها و مخالفتهای ابتدای زندگیشان اثری نبود؟ این اواخر آن قدر رفتارش بی نقص بود که جایی برای ایرادهای موشکافانه آرش باقی نمی گذاشت. از همان زمان که دفتر شعر او را دور انداخت پاییزان به خود آمد و ته مانده تخیلات واهی اش را کنار گذاشت و تبدیل به زنی مطیع و خانه دار شد. ای کاش زودتر این کار را کرده بود...اما... پس چرا هیچ وقت او را مثل زمانی که خبر آمدن سهند را می داد شاد ندیده بود. آرش با غضب زیر لب گفت او که حرفی نمی زد. پس از کجا باید می فهمید ناراضیه یا چه در سرش می گذره؟ پاییزان حرفی نمی زد، فقط آن چشمها و آن نگاههایی که با هیچ کار و هیچ چیزی تغییر نمی کرد، همان نگاههای خیره عذاب آور، همان چشمهای طلایی رنگی که از هر غروب پاییزی غریبانه تر بود.

پاییزان روی تخت دراز کشیده بود و سرش را به پشتی آن تکیه داده بود.

آرش کنارش آمد. پاییزان نه به او نگاه کرد و نه جواب سلامش را داد. دکتر که متوجه آمدن او شده بود به سوییچ آمد.

((سلام آقای محرابی.)) و اشاره کرد همراهش بیاید.

آرش مطیعانه از اتاق خارج شد و پرسید: ((حالش چگونه؟))

((بهتر شده، ولی غذا نخوردن در این چند روز به شدت ضعیفشان کرده.

داروی آرام بخش برایشون تجویز کردم تا افکارشون راحت تر باشه. اسم چند

دکتر متخصص و روانکاو رو هم به شما می دم. اگه نظر من را بخواهید پیشنهاد

می کنم ایشان امروز هم در بیمارستان استراحت کنند. تحت مراقبت باشند تا

نیروی از دست رفته رو بازیابند. فردا میتونید خانمتون رو از بیمارستان

مرخص کنید، اما بیماریشون رو جدی بگیرید.)) و به اتاق برگشتند.

گیجی خاصی چشمهای پاییزان را پوشانده بود. با دیدن آرش واکنشی نشان

نداد. آرام پرسید: ((سهند کجاست؟))

آرش مطمئن نبود پاییزان او را شناخته باشد. مانند غریبه ای از او سراغ

آشنای قدیمی را می گرفت. ماند چه بگوید. نگاهی پرسشگر به دکتر انداخت و

من من کنان گفت: ((رفته سفر، ولی زود بر می گرده.))

پاییزان سرش را زیر انداخت و به دستهایش خیره شد. آرش پریشان تر از

قبل به نظر می رسید. مستاصل از دکتر پرسید: ((آقای دکتر، شما می گید حالش

بهتر شده... ولی، ولی او متوجه اطرافش نیست.))

دکتر با لحنی آرام گفت: ((صبر داشته باشید آقای محرابی. اول اینکه

منظورم حال جسمی ایشان بود. همون طور که دیشب هم عرض کردم بیماری

روحي شون رو جدی بگیرید. به نظر می رسه خانم شما برای فرار از واقعیات

ناخوش آیندی که با آن مواجه است به خاطرات شیرین و زیبایش پناه برده و

سعی می کنه بیشتر در گذشته اش زندگی کنه.))

آرش با اندوه سر تکان داد و کنار تخت پاییزان نشست. دست او را در دست

گرفت و با محبت و صدایی لرزان پرسید: ((خوبی ساحره؟))

سکوتی تلخ پاسخگویش بود. آرش با خستگی سرش را روی تخت گذاشت و

دست سرد او را به پیشانی داغ و تب دارش چسباند.

صبح روز بعد که آرش به بیمارستان مراجعه کرد حال جسمی پاییزان تا حدی

بهبود پیدا کرده و رنگ به چهره اش برگشته بود. پوستش مثل قبل از فرط

ضعف به سپیدی نمی زد و حلقه های کبود دور چشمهایش تا حدی کم رنگ

شده بود. آرش کمک کرد لباسهایش را بپوشد.

با چند متخصص که به او معرفی کرده بودند، صحبت کرده و از مطب یکی

از آنان وقت گرفته بود. مستقیم از آنجا به مطب رفتند. دکتر با دقت پرونده

پزشکی پاییزان را ورق زد و درخواست کرد تا با خود بیمار صحبت کند. پاییزان با کسالت از جا برخاست و به راهنمایی منشی داخل شد. دکتر نگاهی طولانی و دقیق به او کرد و از آرش خواست تنهانشان بگذارد. جلسه های مشاوره و درمان آغاز شد. پاییزان ابتدا به سختی شروع به صحبت کرده بود، ولی رفته رفته اعتمادش جلب شد و راحت و بی پرده با او حرف می زد. با تلاشهای بی وقفه دکتر، رفتار پاییزان در خانه و در تنهایی تا حدی بهبود پیدا کرده بود. به کارهای منزل می رسید و امور روزمره خود را انجام می داد، اما حضور دائم و همیشگی آرش، معذبش می کرد. آرش بر خلاف توصیه دکتر نمی توانست عادی رفتار کند. کار و مشغله اش را رها کرده و در خانه نشسته و لحظه ای چشم از او نمی گرفت. تمام مدت با نگاههای موشکافانه و کنجکاو پاییزان را دنبال می کرد و زیر نظر داشت. عصر ها هم او را وادار می کرد با هم بیرون روند و پیاده رویی کنند. آلبومها و عکسهای قدیمی را جمع کرده و در گوشه ای پنهان کرده بود. پاییزان هنوز گرفته و مغموم به نظر می رسید. مثل گذشته در رویاهایش فرو نمی رفت و حواسش سر جا بود، اما رفتارش با آرش تغییر نکرده و سرد و غریبانه بود. جز در مواقع لزوم با او حرف نمی زد. جوابهایش همه کوتاه و به گفتن یک بله یا نه محدود می شد. گاهی تحمل این رفتارها چنان آرش را به حد جنون می رساند که اختیار گفتار و رفتارش را از دست می داد و آنچه دکتر ممنوع کرده بود، اتفاق می افتاد. آرش فریاد می زد و با عصبانیت او را تکان می داد و می خواست تا به این کارهایش پایان دهد. پاییزان کز می کرد و گوشه اتاق می نشست و با وحشت به او می نگریست و باز آن سکوت ممتد آزاردهنده...

آرش لباس پوشید. با پاییزان خداحافظی کرد و به سمت مطب دکتر راه افتاد. طول مسیر را با تشویش و دلهره رانندگی می کرد. وقتی صبح زود با صدای تلفن از جا برخاسته بود. شنیدن صدای دکتر که از او می خواست ملاقاتی با هم داشته باشند مضطربش کرده بود. چیز ناخوش آیندی از لحن وی به گوش می رسید. پا را برپدال گاز فشرد و سعی کرد به خودش دلداری دهد. لابد مثل همیشه قصد نصیحت داره و از اینکه به صحبتهاش اعتنا نکردم سرزنشم می کنه. پوزخندی برلبهایش نقش بست. دکترها فکر می کنند چیزی که می گویند بهترین و درست ترین است، ولی او که در زندگی خصوصی آنان حضور ندارد. اخمهایش در هم کشیده شد. در دل گفت: من فقط می خوام پاییزان مثل قبل بشه. می خوام آرامش به زندگی خصوصیمون برگرده، فقط

همین. من که مشکلی ندارم که دکتر هر لحظه و هر ساعت با من صحبت می کنه. بیمار او، پاییزانه، نه من. فکر کنم دکتر این موضوع را فراموش کرده. امروز علاوه بر اینکه این نکته رو یادآوری می کنم، به او تاکید می کنم آگه نمی تونه پاییزان را معالجه کند این بازیها رو تموم کنه، چون از این رفت و آمد های بی نتیجه خسته شدم. بله باید بهش بگم.

ماشین با صدای ترمز بلندی روبه روی مطب ایستاد. آرش مصمم و با قدمهای بلند پس از اعلام نامش به اتاق دکتر وارد شد. پس از احوالپرسی کوتاهی، پیش از اینکه آرش مجالی برای گفتن حرفهایش پیدا کنه، دکتر بی مقدمه پرسید: ((شما به راستی به همسرتون علاقه مندید؟))

آرش متعجب از این سوال نا به جا به او نگریست. ((بله، اینکه سوال نداره. فکر می کنم حضورم در اینجا این موضوع را ثابت می کنه.))

دکتر با نگاهی نافذ به چشمهایش نگریست. ((صادقانه می گوید؟)) آرش کلافه به نظر می رسید. پوزخندی عصبی بر لبهایش نقش بست. ((بله، صادقانه می گم دوستش دارم.)) و با تمسخر به دکتر پیر نگریست. دکتر نفس عمیقی کشید و دستهایش را روی میز گذاشت و پرسید: ((چه عاملی باعث شده شما به ایشون علاقه مند شوید؟))

آرش به فکر رفت.

((چرا او را انتخاب کردید؟))

سوال دکتر، او را به خود آورد. سردر گم به نظر می رسید. خنده عصبی اش تکرار شد. ((متوجه منظورتون نمی شم، من خب...))

دکتر با لحن محکمی گفت: ((آقای محرابی، شما دلیل ازدواج با همسرتون رو نمی دونید؟))

((البته، البته که می دونم. او دختر خوب و ساده ای بود... دختر پاکی بود.

خب، نمی تونم دقیق بگم چطور بود... فقط احساس می کنم پاییزان کسی است که من همیشه در جستجویش بودم.))

((و البته نوه خانواده افشار!))

عصبی شدن آرش لهجه اش را بیش از پیش نمایان کرد. ((پنهان نمی کنم که خانواده او هم برام خیلی مهم بود.)) و با لحن حق به جانبی گفت: ((متوجه منظورتون نمی شم... نمی دونم از جوابهام چه نتیجه ای می خواهید بگیرید، ولی مسلم اینه که هر ## برای ازدواج معیارهایی داره و بر اساس آن تصمیم می گیره. من هم ملاکهایی برای خودم داشتم. فکر هم نمی کنم عقاید اشتباه بوده.))

دکتر به مرد جوان نگریست که به سختی از خودش دفاع می کرد.

((من در طول جلسه های مشاوره متوجه شدم همسرتون تمایلی به ازدواج با شما نداشته و به شخص دیگه ای علاقه مند بوده.))
 آرش لحظه ای احساس کرد نمی تواند نفس بکشد. دست به سمت یقه پیراهنش برد و دکمه اش را گشود. دانه های درشت عرق بر پیشانی اش ظاهر شد. آنچه را نمی خواست بشنود، دکتر به زبان آورده بود. گذشته ای را که تمام مدت سعی کرده بود از ذهن خود و همسرش بزداید، حالا در مقابل چشمهایش جان می گرفت. قبول این واقعیت که پاییزان به اجبار با او ازدواج کرده خارج از تحمل او بود. تمام سعی اش براین بود که به خودش و او بقبولاند که آنها تنها برای هم ساخته شدند و پاییزان هم همیشه دوستش داشته، اما لجبازیهای بچه گانه اش مانع از درک این خوشبختی شده. پاییزان و آرش باید خوشبخت باشند... اما صحبت های دکتر، پرده سیاه رنگی را که به سختی روی آن قسمت از زندگی شان کشانده بود، به راحتی کنار زد. خشم و غیرت وجودش را لرزاند. دکتر که متوجه حال دگرگون وی شده بود آرام پرسید: ((شما حالتون خوبه آقای محرابی؟))

آرش از میان دندانهای کلید شده اش پرسید: ((دیگه چی گفت؟ پس هنوز هم به آن مردک فکر می کنه؟))
 دکتر سعی کرد او را آرام کند. ((من دکتر همسر شما هستم. برای اینکه بتونم به ایشون کمک کنم باید از تمام واقعیات با خبر باشم. شما از چه چیز فرار می کنید؟ همسرتون به من گفت که شما از این موضوع با خبر بودید، با این حال مصمم بودید با او ازدواج کنید.))

آرش سرش را زیر انداخت، دیگر حتی کلمه ای از حرفهای دکتر را هم نمی شنید. زیر لب تکرار کرد: ((او هنوز هم به آن مردک فکر می کنه.))
 درهم شکسته و غمگین به نظر می رسید. آن خشم غیر قابل مهار جای خود را به اندوهی بی پایان داده بود. فکر اینکه پاییزان در تمام این مدت به مرد دیگری می اندیشیده باورش سخت تر از مرگ بود.
 ((شرایط نامساعد کنونی او رو به سمت خاطرات گذشته سوق داده. او از نظر روحی بیمار.))

از نظر آرش جمله های دکتر فقط تاییدی بود بر افکارش. چشمهایش مثل دو گلوله آتش به دکتر خیره شد. کمی بعد گفت: ((او به من خیانت کرده!!)) و خشم وجودش را در بر گرفت.

دکتر با تاسف سر تکان داد. ((از شما بعیده آقای محرابی. شما تحصیل کرده اید، شخصی اجتماعی و روشن فکری. این حرفها از شما بعیده. همسر شما بیمار، دچار افسردگیه. او به کمک شما احتیاج داره، اما مثل اینکه شما دنبال

دست آویز دیگه ای هستید تا وضع رو وخیم تر کنید.))
 آرش با خشم از جا برخاست. ((دیگه اوضاع وخیم تر از این نمی شه، برام اهمیتی نداره. باید تکلیف من روشن شه.))
 ((خواهش می کنم بنشینید. آن قدر خود خواه نباشید. یکی از مسببین اصلی جهنمی که این دختر در آن دست و پا می زنه شماست. باید مشکلات رو با متانت حل کرد، داد و فریاد که راه به جایی نمی بره.))
 آرش با تاکید حرف دکتر گفت: ((چه کاری باید می کردم که نکردم؟ چه کوتاهی در حقش انجام دادم که شما می گوئید او روز و شبش رو به فکر آن مردک می گذرونه؟))
 ((من چنین حرفی نزدم آقای محرابی، من فقط گفتم او به خاطرات شیرین گذشته پناه برده. من از شما سوالی پرسیدم تا جوابتون ما رو به نتیجه برسونه. خواهش می کنم بنشینید.))
 آرش با اکراه نشست. پس از مدت کوتاهی سکوت دکتر گفت: ((حدود سه ماه است که درمان خانمتون ادامه داره. همان طور که خودتون هم متوجه شدید، روند بهبود بسیار کنده. آنچه من از گفته های ایشون متوجه شدم را براتون نقل می کنم تا مروری بر روابطتون داشته باشید.)) و چون آرش را ساکت و منتظر دید ادامه داد: ((اینکه در ابتدا دو نفر بدون هیچ علاقه ای با هم ازدواج کنند خیلی بد نیست. مهم اینه که بتونند محبت و عشق رو بین خودشون ایجاد کنند. اگه همسرتون بدون علاقه به عقد شما درآمد، چندان اهمیتی نداره. آنچه قابل توجه اینه که او در تلاش بوده تا به شما علاقه مند بشه، ولی متأسفانه این کوششها با رفتارهای غلطی که شما در پیش گرفته بودید بی نتیجه مانده و او رو برقی در چشم آرش درخشید. ادامه داد: «ولی پیروز شدم و به دستش آوردم... حالا هم تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم طلاقش بدهم.»
 «از نگاههای تمسخرآمیز مردم وحشت دارید یا از مضحکه شدن دوباره؟ اگه رفتارتون رو تغییر بدید و گاه سعی کنید به آنچه او هست احترام بگذارید و اعتماد به نفسش رو بهش برگردونید، شاید زندگی مشترکتون دوام پیدا کنه، ولی اگه به همین منوال ادامه بدید این دختر از بین می ره. بهبود و درمان وقتی مؤثره که خودش شخص هم طالب آن باشه. متأسفانه به این نتیجه رسیدم که این دختر هیچ انگیزه ای به ادامه زندگی نداره و حتی مشتاق به پایان رسیدنش هم هست. او روی یک تیغه به باریکی مو قدم می زنه و از ته دل مشتاق پاره شدن این پوست. او حالت خلسه و بی خبری رو دوست داره. کمکش کنید وگرنه...»
 «رفتار من درسته.»

دکتر با تأسف به پشتی صندلیش تکیه داد و نگاهی طولانی به او انداخت. «برای آخرین بار اخطار می کنم، اگه رفتار تون رو تغییر ندید و اگه او باز هم در بیماریش فرو بره، برگرداندن دوباره اش بسیار دشوارتر از قبل می شه. وجدان داشته باشید. اگه تا این حد مغرورید که نمی خواهید اشتباهاتتون رو قبول کنید، پس آزادش بگذارید.»

آرش خم شد. به چشمهای دکتر خیره شد و با لحنی محکم گفت: «حتی اگه بمیره طلاقش نمی دم، حتی اگه بمیره... متوجه شدید دکتر!» سپس در را محکم به هم کوفت و از مطب خارج شد.

خشم و غضب لحظه ای آرش را راحت نمی گذاشت. بیشتر از گذشته ها به حرفها و رفتارهای پاییزان حساس شده بود. جمله ای که در ذهنش می چرخید آرام و قرار را از او گرفته بود. پاییزان هنوز به آن پسر فکر می کنه. مانند گربه ای که در کمین موش باشد با دقت او را زیر نظر داشت. می خواست هر طور شده مچ او را در حین ارتکاب عملی بگیرد که به خیال خود خیانتی نابخشودنی به نظر می آمد. پاییزان با تلاش دکتر آرام آرام توانست حالت متعادل خود را حفظ کند. سعی می کرد تمرینهایی که برای بهبود حالش توصیه شده بود را انجام دهد. هر روز صبح جلوی آینه می ایستاد و جمله هایی را تکرار می کرد که کم کم به صورت عادت در آمده بود. از آن کرخی و سستی روزهای گذشته خبری نبود. در کلاس ورزش ثبت نام کرده و سعی می کرد نشاط و شادابی اش را بازیابد. از هجوم افکار منفی به سختی می هراسید و با آنها دست و پنجه نرم می کرد. پاییزان هم متوجه سکوت غیرعادی آرش در روزهای اخیر شده بود و نگاههای مظنونی که حیرت او را بر می انگیخت. می دانست دکتر واقعیاتی برایش بیان کرده و او این تغییر رفتار آرش را به حساب دلخوری اش می گذاشت. خودش چنان درگیر دست و پنجه نرم کردن با بیماری اش بود که نمی توانست وقت و زمانی هم برای آرش بگذارد.

حال گردگیری متوجه شدم هیچ قاب عکسی در خانه نیست. جای آلبومها هم تو کمد خالیه.» و با مهربانی ادامه داد: «اگه به خاطر توصیه دکتر این کار رو کردی، ازت متشکرم، ولی من حالم بهتر شده. می تونی قاب عکسها رو سر جاشون بذاری.»

چیزی در چشم آرش زبانه کشید. با طعنه پرسید: «لابد عکسها برات خیلی خاطره انگیزه؟»

پاییزان با تعجب سر تکان داد و گفت: «تنها یادگاری که از گذشته ام باقی مونده. عکسهای مادرم و سهند. طبیعیه که برام خاطره انگیز باشه.»

آرش در حالی که از جا بلند می شد گفت: «گذشته ها رو باید فراموش کرد. باید به آینده فکر کرد. مگه نشنیدی می گن گذشته ها، گذشته.» و خندید.

لحن او پاییزان را عصبی می کرد. نمی فهمید چه چیزی آرش را وا می دارد تا این طور حرف بزند.

با صدای لرزان گفت: «یک بار که گفتم، اگه به خاطر حرف دکتر...»

آرش با خونسردی حرف او را قطع کرد و گفت: «دکتر؟ دکتر چه کاره است! من بهتر تو رو می شناسم یا دکتری که چند ماه بیشتر نیست با تو آشنا شده؟ خودم عکسها رو جمع کردم. بگذار خیالت رو راحت کنم...»

چهره اش جدی شد. به صورت گیج پاییزان نگاه کرد و گفت: «هرچی عکس تو این خانه بود رو آتش زد، حتی عکسهای عروسی خودمون.»

ضربه چنان ناگهانی بود که پاییزان احساس کرد نمی تواند نفس بکشد. چهره اش سفید شد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. عکسها مثل فیلمی از مقابل چشمهایش رژه می رفت. با صدایی آرام پرسید: «چرا؟»
خونسردی آرش آتش به وجودش می زد. او چه حقی داشت که گذشته اش را مثل آشغال دور بیندازد. عکسهای مادرش، عکسهایی از جوانی مادر و پدرش، عکسهایی از سهند، از گذشته های زیبایی که هرگاه دلتنگ می شد به سراغش می رفت! او چه حقی داشت که به راحتی چنین تصمیمی بگیرد و چنان خونسرد و راضی از چنین عملی به نظر برسد.

صدای آرش را شنید که گفت: «چون این طور تشخیص دادم.»
پاییزان نفهمید این نیرویی که ناگهان بدن بی حالش را فرا گرفت از کجا آمد. از عصبانیت غیرقابل توصیفش یا از تفری که به آرش پیدا کرده بود. تنفر از خودخواهیش، تنفر از چنین شخصیتی که خود را چنان کامل و متعالی می دانست.

«تو حق نداشتی... تو حق نداشتی... این عکسها مال من بود...»
آرش دست به سینه به میز تکیه داد. پوزخندی بر لبهایش نقش بسته بود.
«جدی، چه کسی این حق رو به من نمی ده؟»
پاییزان ناباورانه به او می نگریست. آیا آرش هم از او متنفر شده بود؟
«چرا این کار رو کردی؟ تنها یادگاری بود که از مادرم داشتم.»
شکسته و مغموم به او نگریست. ناگهان خشمی که آرش سعی در مهار آن داشت سر باز کرد. «خیلی سنگ گذشته ها رو به سینه می زنی؟ یک بار برات روشن کرده بودم که دوست ندارم مثل مالیخولیاییها در ذنیتات زندگی کنی، ولی تو حرف حساب به گوشت نمی ره. مثل پیرزنها مرتب با یک مشت عکس و خاطره زندگی می کنی. دیگه کلافه شدم... عکسها رو از بین بردم، چون نمی خواستم در این خانه هیچ چیز تو رو به فکر گذشته بندازه. فقط یک بار دیگه تذکر می دم... هر خاطره ای، چه خوب و چه بد رو در ذهنت چال می کنی و دیگه هم بهش فکر نمی کنی.»
«معلومه چی می گی! مگه من آدم آهنی هستم که بتونم به ذهنم برنامه بدم یا برنامه های قبلی رو پاک کنم. هر شخصی گذشته ای داره که براش بارزشه و هیچ ## هم نمی تونه اون رو ازش بگیره.»
صدای آرش که از خشم می لرزید بلند شد. «من می تونم و بهت نشون می دم... تا همین جا هم موفق بودم.»
لهجه اش مثل هر زمان دیگری که عصبی می شد نمایان شده بود. «بگو ببینم، چه چیز این گذشته آن قدر تو رو به خودش جلب می کنه؟ خاطرات مادر مرحومت یا دایی بی معرفت؟»
پاییزان با خشم از جا بلند شد. «متوجه حرف زدنت نیستی... درست صحبت کن!»
«و اگه نخوام درست صحبت کنم چی می شه؟ به قبای خانم بر می خوره. چرا از واقعیت فرار می کنی؟ چرا آن قدر سنگ سهند رو به سینه می زنی؟ او که تره هم برات خرد نمی کنه.»
«سهند گرفتاره، من هم از مشکلاتم چیزی بهش نگفتم.»
«اگر هم می گفتی فرقی نمی کرد. فکر کردی کار و زندگیش رو ول می کرد می آمد تا از تو پرستاری کنه... هه، چه خیالهایی.»

پاییزان از شنیدن این حرفها برافروخته شد. درست مانند آرش که بی مهابا و پشت سر هم صحبت می کرد.

«حوصله بحث کردن ندارم. حرفهامو شنیدی و به آنها گوش می کنی.»

پاییزان به او نگاه کرد. احساس کرد پاهایش می لرزد. با صدایی گرفته گفت: «تو هم حرف من رو شنیدی!»

مدتها از آخرین باری که مقابل آرش ایستادگی کرده بود می گذشت.

آرش با خشمی آنی فریاد زد: «می خوای لجبازی کنی؟ می خوای لجبازی کنی؟ درسته؟ دیگه از دست این بچه بازیهاست کلافه شدم. می دونم این عکسها بهانه است. می دونم چه انگیزه ای تو رو به گذشته می کشونه. فقط منتظرم بینم کی از این رفتارهاست خجالت می کشی و به خودت می آیی!»

پاییزان که متوجه منظور او نمی شد با گیجی پرسید: «من نمی فهمم چی می گی!»

ناگهان صدای آرش بلند شد. به سوی او آمد و گفت: «خوب بلدی خودت رو به گیجی بزنی. پای حرف حساب که می آدم کم می آری. خجالت بکش، تو یک زن شوهرداری و هنوز با خیال آن پسرک یک لاقبا زندگی می کنی؟! رگهای گردن آرش از شدت غیرت و تعصب بیرون زده بود. پاییزان چنان متحیر مانده بود که نتوانست جوابی بدهد. سکوت او باعث شد تا آتش خشم آرش چند برابر شود.

«هان، درست گفتم. تعجب کردی!»

آرش مثل کسی بود که میج جنایتکاری را حین ارتکاب جرم گرفته باشد. پاییزان دل شکسته از تهمتی که به او زده شده بود با صدایی لرزان گفت: «می فهمی چی می گی آرش! خدایا، باورم نمی شه.»

خنده عصبی آرش مانع از ادامه کلام او شد. «باید هم باورت نشه.» سپس جدی شد و قدمی دیگر به سویش برداشت. آن قدر به او نزدیک شده بود که پاییزان می توانست هرم نفسهای بریده و داغش را احساس کنه.

«اخطار می کنم... اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه احساس کنم به این مردک فکر می کنی، چنان بلایی سرت می آرم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی. حالا می فهمم این حالت رؤیایی از کجا سرچشمه می گرفت. لابد خودت رو در آغوش کثیف این مردک تجسم می کردی و بله...»

پاییزان نفهمید چطور دستش بالا رفت و چنان محکم به صورت آرش فرود آمد. فقط می دانست دیگر تحمل شنیدن صدای او و حرفهایش را ندارد. تحمل نگاههای تحقیرآمیز او را نداشت، تحمل شنیدن چنین تهمتهایی پس از این همه رنج را نداشت و بعد سیلی محکمی چنان بر گوشش نواخته شد که از پشت به زمین افتاد.

صدای خشمگین آرش را می شنید و چشمهای قرمز او را به خاطر می آورد. رگهای گردنش مثل حیوان درنده ای بیرون زده بود. دستی او را مثل پر کاه از زمین بلند کرد و ضربه ای دیگر به صورتش فرود آمد. صدایی در گوشش می پیچید که او را به رکیک ترین الفاظ خوانده و به او تهمت خیانت می زد. گوشهایش از شدت درد می سوخت و چشمهایش از سوزش اشک... ولی نه فریادی در کار بود و نه گریه ای. بازوهایش از شدت فشاری که دستهای گره شده آرش بر آن وارد می آورد، درد گرفته بود و سرش از فریادهای بی انتهای او در حال انفجار بود. دستهایش را بلند کرد و به روی گوشهایش گذاشت. نمی خواست چیزی بشنود. ضربه سومی که به صورتش نواخته شد از ضربه های قبل سنگین تر بود. تلوتلو خوران از پشت به دیوار خورد و همان جا نشست. گذشت زمان فراموش شده بود. یادش نمی آمد چه مدت گوشه دیوار نشسته. به یادش نمی آمد آرش چه زمانی خانه را ترک کرده و به یادش نمی آمد صورتش چه زمانی از اشک خیس شده بود. با پشت دست صورت گر گرفته از شدت ضربه هایش را لمس کرد و خونی که از دماغش جاری شده بود را از روی لبش زدود... هیچ گاه در زندگی به اندازه آن ساعت احساس تنهایی و تحقیر را تجربه نکرده بود.

سکوت وهم آور خانه، پاییزان را می ترساند. به سختی از جایش بلند شد و به دیوار تکیه داد. سرش از شدت ضربه ها منگ شده بود. به میز چیده شده نگاهی انداخت و به حق هق افتاد. از چه زمانی آن قدر سیاه بخت شده بود. سوزش قلبش بسیار شدیدتر از سوزش گونه هایش بود که اثر انگشتان آرش روی آن می رفت تا به کبودی بگراید. سوزش این تهمت ناجوانمردانه وجودش را به آتش می کشید. او پس از ازدواجش هرگز در حسرت کوشا نبود. وجدانش اجازه چنین فکری را به او نمی داد. گذشته هایش را از فکر و نام او پاک کرده بود. گاهی اگر در حالت بیماری به او اندیشیده بود بی اختیار و بی اراده بود. او خودش را زنی متعهد و وفادار می دانست که حتی در حد یک خیال هم به شوهرش خیانت خودش را به اتاق خواب کشاند و روی تخت ولو شد. هیچ اشکی هق هق گریه اش را همراهی نمی کرد. گویی چشمه اشکهایش خشکیده بود. چشمهایش را بست و برای نخستین بار از ته دل خوشحال شد که سمانه فوت شده. او نیست تا زندگی سیاه دخترش را ببیند، او نیست تا چهره کبود شده اش را مشاهده کند، او نیست تا موهای نرمش را نوارش کرده و بدن بی جانش را در آغوش بکشد و با صدای نرم و آرمش تسلیش دهد، او نیست تا گونه هایش را ببوسد و بگوید: دخترم بلند شو. همه این اتفاقات یک خواب بود، یک کابوس شبانه، من اینجا هستم... او نیست تا ببیند قلبش تا چه حد شکسته و چقدر تنها و فراموش شده است.

تا طلوع خورشید، پاییزان لحظه ای چشم بر هم نزد. تنها روی تخت خواب زیبایشان دراز کشیده بود و چشم به پنجره داشت. ساعتی از روز گذشته بود که آرش به خانه برگشت، به هم ریخته و عصبی. با باز و بسته شدن مداوم در اتاقها، پاییزان متوجه شد دنبالش می گردد. در اتاق خواب که گشوده شد، پاییزان هیچ واکنشی نشان نداد، حتی آن حالت خیره چشمهایش هم تغییر نکرد. آرش با چشمهایی قرمز و پریشان به او نزدیک شد. تا صبح بی وقفه در خیابان قدم زده و فکر کرده بود. چطور مرتکب چنین عملی شده بود، چطور توانسته خودش و شخصیتش را فراموش کند. پاسخ تمام این پرسشها فقط به یک کلمه ختم شد، پاییزان... او وادارش کرده بود. او مسبب تمام این اتفاقات بود. حرفهای رکیکی که به زبان آورده بود بیشتر از هرچیز آزارش می داد. هرگاه ذهنش به این نقطه می رسید مجبور می شد چشمهایش را ببندد و سعی کند بر خودش مسلط شود. از حرکات و رفتار او که باعث بروز این اتفاق شده بود به شدت خشمگین بود.

سرش را بالا آورد. نگاهش روی صورت کبود و ورم کرده پاییزان ثابت ماند. حسی قوی از درون او را به لرزه درآورد... مانند صاعقه زده ها در جا خشک شده بود. قلبش از حسی غریب فشرده می شد. حسی عجیب که به راحتی پایه عقایدش را می لرزاند. بی اختیار دستش را به سینه برد و آن را چنگ زد. مگر او پاییزان را دوست نداشت، پس چطور به خود اجازه می داد تا این حد خودخواهانه رفتار کند. مگر او پاییزان را دوست نداشت، پس چطور با این سماجت چشمهایش را به روی واقعیت بسته نگه داشته بود. این زن درهم شکسته با بینی خون آلود برایش عزیزتر بود یا غرور و نخوت خودش؟ کدام را ترجیح می داد؟ سرش به دوران افتاده بود. این افکار چه معنی داشت. شاید به دلیل خستگی و فشار عصبی بود که دچار تردید شده بود. سرش را به شدت تکان داد و کنار پاییزان نشست و دست سردش را در دست گرفت. هیچ واکنشی از جانب او مشاهده نشد. گویی جز خودش هیچ ## دیگر در اتاق وجود نداشت. آرش با صدایی آرام او را به نام خواند. ناگهان باز با همان حس غریب به دلش چنگ زد. احساس عجیبی بود که داشت آن را برای نخستین بار تجربه می کرد. احساس قدرتمندی که قادر به مقابله با آن نبود. چیزی شبیه احساس گناه و پشیمانی. آن قدر این حس برایش ناآشنا و وهم آور بود که از آن می ترسید و

سعی می کرد با تمام توان به عقب براندش. سعی کرد به خودش دلداری دهد. او در طول زندگیش هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود که بار دومش باشد. آن اتفاق ناخوشایند هم تقصیر پاییزان بود. می خواست با او صحبت کند و برایش علت این پیشامد را روشن کند. پاییزان باید متوجه واقعیت می شد. هنگامی که تقصیر خود را در این جریان می فهمید دیگر کمتر حق به جانب رفتار می کرد. باز او را به نام خواند. این بی توجهی پاییزان می رفت تا آرام آرام عصبی اش سازد. خون به رگهایش دوید.

دست سرد پاییزان را در دست فشرد و گفت: «می خوام باهات صحبت کنم.» باز سکوت پاسخ گویش بود. نیم رخ کبود پاییزان اعصابش را متشنج می کرد. بیشتر از آنکه برای پاییزان متاسف باشد برای خودش افسوس می خورد. کم کم احساس ندامت عقب می نشست و جای آن را غرور پر می کرد. رفتارهای نابجای پاییزان باعث شده بود تا او یک قدم از آنچه بود سقوط کند و این سقوط برایش بسیار گران و سنگین بود.

به سختی گفت: «می دونم عملی مرتکب شدم که در شأن و مقام هیچ کدامان نبود. ولی لحظه ای تسلطم رو از دست دادم. نفهمیدم چه کار می کنم. نمی خوام کارم رو توجیه کنم، فقط دوست دارم متوجه نقشت در این حادثه باشی. آخه من هم آدمم، از سنگ که نیستم. هم فشار عصبی ناشی از بیماریت، هم حرفهای اون دکتر دیوانه که می گفت تو به اون مردک فکر می کنی...»

احساس کرد باز کسی با دست در حال فشردن قلبش است. چه شده بود؟ چرا این طور با خودش کشمکش می کرد؟ چرا نمی توانست مثل همیشه به حرفهایش اعتقاد داشته باشد؟ آخر چه شده بود؟ شنیدن دوباره صدای آرش و اینکه در نهایت با خودخواهی عملش را نتیجه رفتارهای پاییزان می دانست اشک به چشمهایش آورد.

آرش که از این واکنش او جرأتی پیدا کرده بود به وی نزدیک تر شد. به صورت ورم کرده و خیس از اشک او نگاه کرد.

«اتفاق ناخوشایندی بود که دیگه تکرار نمی شه. بین عزیزم، خودت تا امروز متوجه رفتار بی نقص من در زندگیمون شدی. پس بدون اگه چنین کاری کردم تو تحریکم کرده بودی. من سعی می کنم این کار تو رو فراموش کنم. تو هم بهتره بلند شی و صورتتو با آب سرد بشوری. من هم برات کمپرس یخ درست می کنم. بلند شو، تنبلی نکن. مثل ترب سیاه شدی!»

حرفهای آرش که به خیال خودش برای تسلای او بیان می شد تنها رنج و اندوهش را بیشتر می کرد و سوزش قلب شکسته اش را... آرش به سختی دستهای او را می کشید تا از جا بلندش کند.

پاییزان نیم خیز شد و با خشونت دست او را پس زد. در حالی که به شدت می گریست از ته دل گفت: «راحتم بذار... ازت متنفرم آرش، ازت متنفرم.» و صورتش را میان بالش فرو برد و به هق هق افتاد.

آرش مانند صاعقه زده ها لحظه ای در جا خشک شد. حرفهای پاییزان برای او مفهومی نداشت. جنونی آنی بر او غلبه کرده بود. پاییزان حق نداشت این طور حرف بزند. او زن سر به راهی بود که تازگی شروع به سرکشی کرده بود. او نباید به ذهنش حتی اجازه خطور چنین کلمه هایی را می داد. دوست داشت آن قدر او را در هم بکوبد که تمام اعضای بدنش بشکند، بعد آنها را مطابق میلش شکل دهد. به سختی به خودش غلبه کرد. نباید اجازه می داد اشتباهی را دو بار مرتکب شود. او مثل پاییزان ضعیف و بی اراده نبود. با خشم از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. به زودی

در رابطه با این حرکت زشت با او صحبت خواهد کرد و پاییزان به خاطر این طرز صحبت تنبیه خواهد شد. خیلی زود.

پاییزان در هواپیما نشسته بود و خیره به آسمان سرمه ای رنگ به فکر فرو رفته بود. صدای نفسهای منظم آرش تأییدی بود بر خواب بودن او. بی هیچ احساسی به خاطرات چند هفته قبل خود اندیشید. درست مثل یک فیلم سینمایی که بازیگر اول آن برایش بسیار آشنا بود، شبیه خودش بود و خودش نبود. او را هم پاییزان می خواندند، گاهی هم غزل. شوهر آن زن هم شبیه آرش بود، در واقع خودش بود، ولی آن زن، او نبود. زن موهایی تیره رنگ داشت. البته در حال حاضر، موهایش را به دلیل علاقه شوهرش به رنگ روشن درآورده بود، از خودش پرسید: چرا زن موهایش را به این رنگ درآورده؟ رنگ مویی که به صورت سپید او نمی آمد و چهره اش را پیرتر و رنگ پریده تر نشان می داد.

زن فیلم با چشمهای طلایی رنگش به او نگریست. پاسخ او را می توانستی از نگاهش بخوانی. شوهرش از مو بلوندا خوشش می آمد. زن چنان رنگ پریده و ضعیف بود که پاییزان احساس کرد هر لحظه ممکن است در هم بشکند. تصاویر به سرعت از مقابل چشمهایش گذشت. صداها واضح نبود. او صدای مشاجرات آن دو را نمی شنید، ولی می دانست با هم اختلاف دارند و اوج آن را زمانی احساس کرد که مرد دست روی همسرش بلند کرده بود. چهره زیبا و ظریف زن پس از آن روز به طرز وحشتناکی رقت آور شده بود. مرد حالت عصبی شدیدی در رفتار و گفتارش مشاهده می شد. چهره کبود و ورم کرده زن در صورت رنگ پریده اش او را شبیه مرده ای متحرک کرده بود. سرعت عبور تصاویر شدت پیدا کرد و او دکتر پیری را دید که چهره اش برایش آشنا بود. نگاه دکتر وقتی به صورت زن جوان افتاد سرشار از دلسوزی بود. داروها و نسخه ها طولانی تر شده بود. اثری از کبودیها باقی نماند. با اینکه حال زن رو به وخامت گراییده بود، ولی مرد ترجیح داده بود تا خوب شدن کامل کبودیها او را در خانه نگه دارد. مرد از درگیریهایشان چیزی به دکتر نگفته بود. زن جوان از نگاههای با محبت دکتر دلگرم شده بود و به خودش اجازه داده بود راحت جلوی او بگرید. دکتر در آخرین جلسه به مرد جوان که بسیار شبیه آرش بود، توصیه تغییر آب و هوا را کرده بود. پاییزان آن دو را دید که درست مثل خودشان سوار هواپیما شدند. از سرعت حرکت تصاویر کاسته شد، سپس از جلوی چشمهایش محو شد. پاییزان نفس آسوده ای کشید. هیچ دلش نمی خواست جای زن فیلم باشد. چهره زن برایش خیلی آشنا بود. احساس می کرد آن چشمهای درشت طلایی رنگ را جایی دیده، ولی چیزی به خاطر نمی آورد. سعی کرد بیشتر از این ذهنش را مشغول تجزیه و تحلیل فیلم یا شناختن هنرپیشه های آن نکند. هر چه باشد یک فیلم که بیشتر نبوده، دیگر نباید چنین صحنه های دلخراشی را ببیند. چهره زن چنان معصوم بود که دل کسی را می توانست هنگام کتک خوردنش بلرزاند. نه، اجازه نخواهد داد دیگر چنین فیلمی را ببیند. چشمهایش را بست و سعی کرد بخوابد.

هنگامی که در فرودگاه لندن پیاده شدند لحظه ای شوق و ذوقی غریب در دل پاییزان دمید. با چشمهایی مشتاق شروع به جستجو در اطرافش کرد. هنگامی که چهره های آشنا را دید، بی توجه به آرش که مشغول تحویل گرفتن چمدانهایشان بود به سمت آنان دوید. خانم و آقای افشار چشم انتظار دیدن تنها نوه شان ایستاده بودند. هنگامی که دختر جوان رنگ پریده و زیبایی را مشاهده کردند که با سرعت به سمتشان می آید، با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. چهره دختر برای هردوشان آشنا بود، ولی تا زمانی که پاییزان رو به روی آنان نایستاد، او را نشناختند. با

وجود آراستگی و زیبایی نوه شان، او بسیار تغییر کرده بود. هر دو در دل اعتراف کردند که چهره اش بی فروغ است. هر دو متوجه تغییر دیگری هم شده بودند که نمی توانستند درست آن را توصیف کنند. پاییزان که در آغوش گرم آن دو جا گرفته بود، سعی می کرد ضربان قلبش را آرام کند. چنان نفس می کشید که آقای افشار به شوخی رو به او گفت مثل ماهی که از آب بیرون مانده می ماند. تلالو چشمهای مهربان پیرمرد او را به یاد گذشته های دور انداخت.

خانم افشار در حالی که او را می بوسید گفت: «عزیزم، به نظر کسل می آیی؟»
 پدربزرگ لبخند زنان دستی بر موهای نرم و طلایی رنگ او کشید و گفت: «خسته است. مگه نه بابا؟»
 با سر تأیید کرد. نگاهی به مادر بزرگش انداخت. حال جسمی اش بهتر شده بود، اما اعصاب نیمی از صورتش همچنان بی حرکت بود. همان موقع آرش هم به آنان ملحق شد و مورد استقبال گرمشان قرار گرفت. هنگامی که به هتل رسیدند پاییزان و آرش برای تعویض لباس و استراحت از آن دو جدا شدند. پاییزان با خستگی خود را روی تخت رها کرد و خیره به آرش نگاه کرد.

«چرا سهند برای استقبالمون به فرودگاه نیامد؟»
 آرش با دلسوزی به او نگریست. گفت: «خودت همیشه می گفتی خیلی گرفتاره، نباید از دستش ناراحت شی.»
 آهی کشید. دلش بی قرار دیدن سهند بود. برادر مادرش، دایی عزیزش.

پاییزان در حین خوردن ناهار مفصل هتل به صحبت های آرش و پدربزرگش گوش می داد. هیچ اظهار نظری نمی کرد. اگر سؤالی از او پرسیده می شد ناگهان به خود می آمد و جمله ای زیر لب بیان می کرد که اغلب هیچ ربطی به موضوع نداشت. چند وقتی بود که نمی توانست داروهایش را سر وقت مصرف کند. آرش به شدت تأکید داشت که دارو را باید پنهان از دیگران استفاده کند. خانم افشار که متوجه رفتار غیرطبیعی او بود، با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

آرش با خونسردی جواب داد: «چطور مگه خانم افشار؟»
 سعی کرد تا جایی که می تواند لحن صحبتش عادی باشد. به هیچ وجه دوست نداشت این زن و مرد در زندگی خصوصی اش دخالت کنند.

خانم افشار رو به پاییزان پرسید: «به نظر حالت خوب نیست؟ از چیزی ناراحتی غزل جان؟»
 آرش نفس را در سینه حبس کرد. پاییزان با نگاهی تهی گفت: «خسته هستم مادر بزرگ.»
 خانم افشار با لحنی مشکوک ادامه داد: «ولی تو که از دیروز تا حالا خواب بودی، نمی تواند دلیلش این باشد!»
 آرش که از کنجکاویهای او نگران شده بود، خواست موضوع صحبت را به سوی دیگر بکشاند که ناگهان خانم افشار با صدایی مشتاق و لرزان پرسید: «صبر کنید ببینم، تو... تو حامله ای؟» و برقی از شوق در چشمهایش درخشید.
 پاییزان که از این سؤال یکه خورده بود گفت: «من؟ نه مادر بزرگ، نه.»

صورت مادر بزرگ جدی شد. «چرا؟»
 آرش که سعی می کرد خونسرد به نظر برسد پاسخ داد: «متوجه منظورتون نمی شم.»
 «چرا بچه دار نمی شید؟ شما آمادگی لازم برای این کار را دارید. چه از نظر مالی و چه از نظر روحی و جسمی. بهتره تا جوانید به فکر باشید، اختلاف سن زیاد بین پدر و مادر کودک می تواند مشکل ساز باشد.»

«حرفهای شما درسته، اما در حال حاضر تصمیم به این کار نداریم»
 خانم افشار رو به نوه اش گفت: «ببین عزیزم، من برای خودتون می گم. از یکنواختی زندگیتان هم کم می شه.»
 آقای افشار که متوجه حالت بی قرار نوه اش شده بود به میان بحث آمد و گفت: «خانم، بهتره این مسایل را به خودشان واگذار کنیم و به ناهار خوشمزه مان بپردازیم.»
 پاییزان با اضطراب شروع به فشردن دستمال سفره کرد. این حرفها برایش ناقوس شومی بود. او بچه نمی خواست، حتی از خودش هم فراری بود. فقط آرامش می خواست. مادرش را می خواست، سمانه را.
 خانم افشار بی توجه به هشدار همسرش هنوز مشغول صحبت از بچه بود. افکار مغشوشی به ذهن پاییزان هجوم آورده بود. سیاهی از نقطه کوچکی در دور دست شروع شده بود و داشت به سرعت گسترش می یافت و اطراف را می پوشاند. طوری که چشمهایش نیز پوشیده شد. بعد دیگر هیچ چیز قابل رویت نبود. وقتی دوباره چشم باز کرد همه جا روشن شده بود.

پرستاری روی صورت او خم شد و به زبان انگلیسی چیزی گفت.
 پاییزان کم کم افرادی را که کنارش بودند شناخت. مادر بزرگ با اندوه دست او را فشرد.
 «عزیزم، غزل، نمی خواستم این طور بشه. خدای من...» و آرام دست سرد او را بوسید.

«پاییزان عزیزم، دوستدارم با ساشا آشنا شی.»
 او با حیرت به دختر قدبلندی نگریست که دست در بازوی سهند حلقه کرده بود. دختری با موهای کوتاه و موج دار و چشمهایی به رنگ آبی کمرنگ و البته لبخندی گیرا و مهربان. بلوز و شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت و فارسی را با لهجه و بسیار شیرین صحبت می کرد. آن طور که سهند در ادامه معرفی او گفته بود، مادرش ایرانی و پدرش انگلیسی است. ساشا حدود سی سال داشت و دختر یکی از سرمایه داران آنجا بود. با سهند طی عقد قرارداد کاری آشنا شده بود. همه با یک نگاه به صورت سهند متوجه رضایت بیش از حد او می شدند. در طول اقامت آنان در انگلیس، چند باری کنار هم شام خوردند و اوقات کوتاهی را با یکدیگر گذراندند، حتی آرش نیز به این جمع سه نفره ملحق شد و حسابی با سهند گرم گرفته بود.
 آخر هفته سهند به دیدار پاییزان آمد، آن دو قدم زنان، خیابان نزدیک هتل را به مقصد رستورانی پیمودند. نم نم باران روح او را تازه می کرد و بوی خوش خاک که در فضا پیچیده بود روحش را شاد کرد.
 «نظرت رو به من نگفتی پاییزان!»

صدای سهند او را به خود آورد. منظورش را درک کرده بود.
 «دختر خوبی به نظر می آد. سنش هم مناسب توست. متوجه شدم علاقه زیادی هم به تو داره.»
 سهند آرام خندید. «بله، امتیازات زیادی داره. خوش پوشه، تا حدی زیباست و از خانواده قدیمی و با اصالتی است و ثروت هنگفتی رو هم به همراه می آره. میدونی پاییزان، پدر ساشا قصد داره عمارت قدیمی و مجلل خواهرش رو که سالها پیش فوت شده به ما هدیه کنه. باید آنجا رو ببینی تا متوجه شکوهش بشی. ستونهایش به حدی بلند که آن سرش ناپیداست. من خیلی خوشبختم. به کمک ساشا می تونم به تمام آرزوهایم برسم.»
 به رستوران رسیده بودند. پاییزان که با حیرت حرفهای سهند را گوش می داد مطیعانه در کنارش روی صندلی نشست. گویی برای نخستین بار بود او را می دید. با دقت به برانداز کردنش مشغول شد. صحبتهای سهند برایش

عجیب و ناآشنا بود. چنان عجیب که گویی غریبه ای را در کنارش می بیند. آن پسر مظلوم و پراحساس سالهای قبل رفته و جای خود را به مردی با چهره ای جذاب داده بود که تنها به منافعی می اندیشید که یک دختر می توانست برایش به ارمغان بیاورد.

«ساشا برای تو همینه؟»

سهند متوجه لحن دلخور خواهرزاده اش نشد و با حرارت پاسخ داد: «بیشتر از اینهاست عزیزم، بعد از مرگ پدر و مادرش عمارت بزرگ و خانوادگی متعلق به ما می شه. ساشا دختر بزرگ خانواده است. خواهر کوچک تری به نام سارا داره که چند سال پیش ازدواج کرده و به اتریش نقل مکان کرده. اون طور که ساشا تعریف می کنه خواهرش دختری لجباز و خودسره و با اعمالی که انجام داده، آن قدرها مورد علاقه پدر و مادرش نیست.» سپس خنده ای از سر شادی سر داد و گفت: «ولی برعکس... ساشا دردانه پدر و مادرشه. او را به حد پرستش دوست دارند و از حالا قید کردند تا تمام مال و اموالشان به او برسه. فکر کن پاییزان... آن قدر ثروتمند می شم که حتی نوه هام هم می تونند شاهانه زندگی کنند. جواهراتی رو که هنگام ازدواج به ساشا می دهند رو دیدم. تمام برلیان و بسیار نفیس و گرانبها... یک نیم تاج سنگین با برلیانهای خیلی درشت ارثیه ای خانوادگی است که متعلق به همسر منه... فوق العاده است.»

چشمهای سهند را حالتی رؤیایی پوشانده بود.

پاییزان پرسید: «از کارت چیزی نگفتی، راضی هستی؟»

سهند که بیرون آمدن از رؤیاهای شیرین ناراحتش می کرد گفت: «آه، دیگه برای اون شرکت قدیمی جان نمی کنم. کنار ساشا و در شرکت پدرش مشغول کارم.»

پاییزان با تعجب پرسید: «راستی؟ از شغل جدیدت راضی هستی؟»

«ای... تقریباً نزدیک یک ساله اینجا کار می کنم. می دونی، احساس خوبی دارم. فکر می کنم در محلی کار می کنم که متعلق به خودمه، چون در حقیقت نیمی از شرکت متعلق به ساشاست.» و باز آن حالت رؤیایی به چشمهایش برگشت. «احساس می کنم خیلی عاشقش نیستی، بلکه تا حد زیادی به منافعت فکر می کنی.»

سهند چنان به خنده افتاد که پاییزان را معذب کرد.

«بچه نشو پاییزان. زمان این حرفها گذشته. متأسفانه ساشا هم کمی در این زمینه مثل تو فکر می کنه. مجبور شدم برای نزدیک شدن به او و به دست آوردن قلبش نقشهای عاشقانه ای بازی کنم، اما مهم نیست، مهم اینه که سرانجام به دستش آوردم. می دونی عزیزم، با قلب قضاوت کردن خیلی هم باعث موفقیت در زندگی نمی شه.» و با اشتها مشغول غذا خوردن شد.

پاییزان اندوهگین به غریبه رو به رویش نگریست.

سفرشان طولانی شده بود. پاییزان جز احساس دلتنگی برای شهرش، از کنار اقوام بودن لذت می برد. روحیه اش بهتر شده و اشتهایش را باز یافته بود. آرش که متوجه این تغییرات شده بود احساس غرور می کرد که چنین سفر مفیدی را برای او تدارک دیده.

سهند و ساشا تاریخ عروسی را تعیین کرده بودند که چندان هم دور نبود و پاییزان با اشتیاق به انتظار آن روز به سر می برد. با همراهی خانم افشار لباس زیبایی تهیه کرده بود که تحسین همگان را برانگیخت.

با نزدیک شدن تاریخ عروسی سهند مضطرب تر از قبل به نظر می آمد. روزی دور از چشم دیگران به او اعتراف کرد که در جهنم سختی دست و پا می زند. هر لحظه می ترسید چشم باز کند و تمام این روزها را در خواب و خیال دیده باشد. می گفت تمام مدت مضطرب و نگرانم که ناگهان ساشا از ازدواج با من پشیمان شود. پاییزان هیچ حرفی نداشت برای دلگرمی به او بگوید. حرفهای سهند او را می رنجاند و اینکه او به ازدواج مثل سرمایه گذاری نگاه می کرد آزرده اش می ساخت، ولی کابوس سهند به پایان رسید و او ایستاده در کنار همسرش در لباس سپید عروسی و زیبایشان با هم ازدواج کردند.

پاییزان با غرور به سهند نگاه می کرد. او در کت رسمی، بسیار آراسته و خوش قیافه شده بود. موهای شقیقه اش به سپیدی گراییده بود. در حالی که دست همسرش را در دست می فشرد به مهمانان خوش آمد می گفت. دنباله لباس مجلل ساشا توسط هشت دختر جوان حمل می شد. صورتش آرایش ملایمی داشت و از عشق به همسرش برق می زد.

سهند به پاییزان نزدیک شد. چشمهایش درخششی عجیب داشت. آرام گفت: «خوشحالم... دعای خیر سمانه همراهم بوده وگرنه هیچ وقت به اینجا نمی رسیدم.» و رویش را بوسید، سپس به سمت خانم و آقای افشار رفت که در نهایت حیرت پاییزان، با خشنودی دعوت در مراسم را پذیرفته بودند. خانم افشار به گرمی با آنان احوالپرسی کرد و دو ساعت زیبا و نفیس به عروس و داماد هدیه داد، سپس رو به نوه اش کرد که از شدت تعجب چشمهایش گشاد شده بود. گفت: «دایی ات دیگر یکی از ماست، او فرد محترمی و من خوشحالم ارتباطم را با او حفظ کنم.» و خنده ای از سر رضایت سر داد.

هفته بعد ساشا و سهند خود را آماده رفتن به ماه عسل کردند. پاییزان با اندوه به سهند می نگریست که می رفت تا برای همیشه او را تنها بگذارد.

پاییز تازه متولد شده و نخستین روزهای عمرش را سپری می کرد. پاییزان پس از پشت سر گذراندن شلوغی خسته کننده خیابانها عاقبت به فروشگاه رسید. ماشین را گوشه ای پارک کرد و داخل شد. حال که مدتی از برگشتنشان به ایران می گذشت برای فرار از افکار مغشوشی که در زمان تنهایی به او هجوم می آورد، سعی کرده بود خود را به گونه ای مشغول کند. روابطش با آرش مثل گذشته بود. به نظر می آمد آرش هم تا حدی متوجه شده که زندگی مشترکشان به بن بست رسیده، اما غرورش اجازه پذیرفتن آن را نمی داد.

پاییزان دل شکسته با خود اندیشید او که جز کمی توجه و همدردی توقعی ندارد، ولی آرش همین را هم خودخواهانه از او دریغ می کرد. هرگاه در محکمه قضاوت وجدانش می نشست سربلند بیرون می آمد. احساس می کرد تلاشش را برای حفظ این زندگی نیمه جان کرده و می کند، اما آرش بی هیچ انعطافی بی توجه به توصیه های دکتر به رفتار خشکش ادامه می داد. مرتب رفتارهای پاییزان را موشکافانه تجزیه و تحلیل می کرد و از آن انتقاد می کرد. کاری که پاییزان را به جنون می کشاند. ای کاش کمی دست از خودخواهیهایش می کشید. در آن صورت می توانستند در کنار هم آسوده تر زندگی کنند، اما افسوس... افسوس.

او چرخ دستی را به جلو هل داد و به سمت قفسه مواد غذای پیچید. باید به امشب تنوع می داد. همان چیزی که دکتر مکرر به او تأکید کرده بود: فرار از روزمرگی. به یاد دستور غذای جدیدی افتاد که چند وقت پیش در تلویزیون دیده بود. سس فلفل مورد علاقه اش را برداشت تا داخل چرخ دستی بیاندازد، تلاش کرد مواد مورد نیاز برای تهیه غذا را به خاطر آورد. هیاهویی از پشت سر، توجهش را به خود جلب کرد. صدای دخترانه ای به گوشش رسید.

«به نظرت این سوپهای آماده چطورند؟»

دختر دیگر پاسخ داد: «بد نیست.»

صدای مردانه ای صحبت آن دو را قطع کرد: «بد نیست؟ افتضاحه! خب عزیز من، مگه همه چیز باید حاضر و آماده باشه... زحمت بکشید و خودتون یک سوپ فرد اعلا درست کنید.»

چقدر صدا برایش آشنا بود. نفس در سینه اش حبس شد.

دختر پاسخ داد: «معلومه که همه چیز آماده اش خوبه، خوبی تکنولوژی همینه دیگه. ما خانمها که نمی تونیم از صبح تا شب توی آشپزخانه غذا درست کنیم و ظرف بشوریم.»

«نگید که دلم کباب شد. خانم جان، شما که هر روز به یک بهانه غذا درست کردن رو گردن من می اندازید!»

صدای دختر پر گلایه به گوش رسید. «من از روز اول به شما گفته بودم که اهل آشپزی نیستم.»

صدای مرد با شیطننت پاسخ داد: «من هم گفته بودم که چشمم کور، خودم آشپزی می کنم.»

پاییزان دستش را به قفسه گرفت. صداها از پس خاطرات محوش کم کم واضح می شد. صدای دختر اول، آن دو را مخاطب قرار داد:

«اگه ممکنه چرخ دستی رو هل بدید جلو. می خوام چندتا سس انتخاب کنم.»

پسر گفت: «بفرمایید، بفرمایید... اینجا خوبه. نه، کمی برم عقب تر. آهان، نه... یک کم جلوتر.»

صدای دختر دوم عبوس شده بود. «این مسخره بازیها یعنی چه! همین جا خوبه. بازیت گرفته!»

«چشم... چشم نسیم خانم.»

نسیم... ضربه ای مثل پتک به سرش فرود آمد.

«این رو بگیر اشکان.»

«چشم نسیم خانم.»

دختر با کلافگی گفت: «می بینی مینو، چقدر گفتم اگه تنها خرید بریم بهتره، کلافه ام کرده.»

صدای پسر متحیر به گوشش رسید. «من... من کلافه ات کردم! بعد از این همه عشق و عاشقی سزای من همین بود.»

بی وفا، جفاکار، مگه امروز من چی کار کردم. غیر از اینکه که نقش باربر رو بازی می کنم. غیر از اینکه نسیم خانم؟ و

غرغر کنان زیرلب چیزهایی گفت.

مینو گفت: «این سس به نظرت چطوره؟»

صدای پسر بلند شد. «من باید جان نثاری ام رو به این نسیم خانم ثابت کنم. شیشه سس رو بده من.»

صدای کشمکش و ناگهان شکستن شیشه آمد. نسیم گفت: «وای خدای من!»

مینو با عجله گفت: «مسئله ای نیست، پولش رو می دیم.»

اشکان گفت: «چرا این طوری به من نگاه می کنید. بد کردم، می خواستم نقش جان نثار رو بازی کنم.»

نسیم با حرص گفت: «تو نقش باربر رو بازی کن، نقش جان نثاری پیشکش. من نمی فهمم این چه بازیه دیگه؟! اگه بدونی مینو، هر روز ایشون باید یک نقش داشته باشه. یک روز آشپز، البته در انواع مختلف، از چینی بگیر تا فرانسوی. یک روز راننده، کار و زندگیش رو ول می کنه می گه راننده من شده. یک روز بچه، یک روز فوتبالیست، یک روز پدر، یک روز مادر.»

مینو مثل اینکه به حرفهای او گوش نمی داد، فقط گفت: «من که از خیر سس گذشتم. این ادویه ها چطوره؟» صدای اشکان بلند شد. «اشکان هستم، یک موش آزمایشگاهی و در خدمت شما.» نسیم با حرارت گفت: «مینوجان، آن شیشه ادویه رو بذار کنار. اشکان بذار به خانه بریم، آن وقت من می دونم با تو!» صدای اشکان با ترس همراه شد. «همیشه خشونت، همیشه بداخلاقی، حالا می فهمم برای چی عقده ای شدم!» نسیم با طعنه گفت: «خوبه همه خشونتهاشون مثل من باشه.»

«خشونت، خشونته نسیم خانم. نمی تونی کارت رو توجیه کنی. می دونی موضوع چیه نسیم خانم، تو منو تنها گیر آوردی. برای همین هر بلایی که می خوای سرم می آری نسیم خانم.» «بچه ها آرام تر.» صدای مینو ملتمسانه بود.

«چه بلایی سرتون آوردم؟»

«پرسید چه بلایی سرم نیاوردید نسیم خانم!»

صدای مینو شنیده شد. «بابا، من امشب مهمون دارم... آمدم خرید کنم... دعوای خانوادگی رو بذارید برای خانه.» اشکان با لحنی حق به جانب حرف او را قطع کرد. «یک لحظه اجازه بدید... یک لحظه... به نظر می آد سوءتفاهم شده. کی گفته ما دعوا می کنیم، ما در حال همفکری و صحبت هستیم. مگه نه نسیم خانم؟» «آن قدر نگو نسیم خانم... نسیم خانم.»

صدای اشکان جدی و کلفت شد. «همین رو بگو. چه معنی داره آدم، اسم ضعیفه اش رو بلند صدا کنه... اسم شما منزله. بفرمایید جلو منزل، بفرمایید.»

«ای بابا... این ادویه ماکارونی خوبه یا نه؟»

اشکان با همان صدای کلفتش گفت: «من بگم هیچ خوشم نمی آد منزل در غذای من ادویه تند بریزه.»

نسیم بی توجه به او گفت: «بده بینم، فکر کنم خوب...»

«منزل جان، بگم که من هیچ خوشم نمی آد شما به ادویه فکر کنید، شما فقط باید به من فکر کنید... غیرت اشکان رو دست کم نگیرید.»

صدای مینو شنیده شد. «پس یک شیشه از این ادویه ها بر می داریم، خوبه؟»

نسیم متفکرانه گفت: «مهمانها زیادند، اضافه تر بردار.»

اشکان گفت: «منزل جان، من باید بگم خوشم نیامد شما به مهمانهای مینو خانم فکر کردید... ممکنه خدای نکرده مهمان مرد هم داشته باشند.»

نسیم با ملایمت گفت: «اشکان جان، عزیزم... ساکت شو قربانت برم.»

«به به، چقدر این گوشهای دراز به من می آد. باید اعلام کنم بنده به شدت ## شدم.»

«بریم قفسه نوشیدنیها.»

صداها کمی دور شد. پاییزان نفس آسوده ای کشید. شیشه سس هنوز در دستش بود. شاید اشتباه می کرد. شاید تنها یک تشابه اسم بود.

صدایی از دور گفت: «صبر کنید... شما به سمت قفسه نوشیدنیها برید. ما هم بعد چند لحظه دیگه می آییم.» صدای قدمها باز به او نزدیک شد و پشت سرش توقف کرد. مینو بود که با صدایی لوس گفت: «خوب شد آمدی. دیوانه ام کردند. دو ساعته که آمدم، ولی هنوز... چی شده؟ به چی این طور خیره شدی؟!» قدمهای مردانه به او نزدیک شد. با هر گام قلب او فرو می ریخت. مرد کنارش ایستاد. صدای گیرا و خوش آهنگ کوشا از پشت سرش شنیده شد.

«پاییزان، خودتی! خدای من باورم نمی شه!»

نفس بریده رویش را برگرداند. مبهوت مانده بود. چشمهایش مثل دو نعلبکی درشت به نظر می رسید. خاطره ای محو جلوی چشمهایش جان گرفت و به واقعیت تبدیل شد. کوشا درست مقابلش ایستاده بود و صدایش از شوق می لرزید. چشمهایش ی درخشید. او واقعی بود... همان اندازه که آن فروشگاه واقعی بود، همان اندازه که صدای تپش قلبش واقعی بود.

کوشا مرتب از او سؤالی می پرسید و بی آنکه منتظر شنیدن پاسخش شود، سؤال دیگری مطرح می کرد. پاییزان نمی توانست هیچ چیز بگوید. آخرین سؤال او را که از زمان برگشتنش می پرسید، با صدای خفه ای جواب داد. همان موقع صدای زنانه ای که کوشا را به نام می خواند توجهش را جلب کرد. دختری جوان از پشت سر کوشا، قدمی به جلو گذاشت. دختر به او خیره شده بود. پاییزان حرفهای کوشا را می شنید، ولی نمی توانست واکنش مناسبی نشان دهد. کوشا داشت آن دو را به یکدیگر معرفی می کرد.

«عزیزم، ایشون خانم پاییزان افشار هستند و پاییزان...» مکثی کرد و چهره اش سخت شد. «نامزدم مینو.» مینو صورت ظریفی داشت. دست خود را در دست سرد او گذاشت و با لحن گرمی گفت: «حالتون چطوره خانم افشار؟ کوشا از شما برای من صحبت کرده. خیلی دوست داشتم زودتر با شما آشنا بشم.» او متوجه حالت غیرطبیعی پاییزان و حیرت بی اندازه اش از چنین ملاقاتی شده بود. هنگامی که دستش را در دست فشرد سردی آن وحشت زده اش کرده بود. او چنان سر درگمی رادر آن چشمهای طلایی رنگ دید که از معرفی خودش به او پشیمان شد. او راجع به پاییزان همه چیز را می دانست، دست کم هر چیزی را که کوشا احساس می کرد از پاییزان می داند، او هم بی تردید از آن باخبر بود. خیلی بی تاب دیدنش بود، و حالا دختری زیبا و غمگین با قیافه ای متحیر رو به رویش ایستاده بود. او بی پناهی غربی را در چشمهای زیبایش می دید. مینو متوجه شد پاییزان دوست دارد به منظور خوش آمد گویی حرفی بزند، ولی گویی زبانش قاصر بود. او با صدایی مرتعش تشکری نامفهوم زیر لب راند و ساکت شد.

مینو به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: «خیلی عذر می خوام خانم افشار، من باید کلی خرید کنم. برای همین اگه اجازه میدید من...»

پاییزان با صدایی که خودش هم از شنیدن آن متعجب شد گفت: «خواهش می کنم.»

«از آشنایی با شما خوشحال شدم. کوشا جان، من به طبقه بالا میرم. اشکان و نسیم هم آنجا هستند.» سپس چرخ دستی را از کوشا گرفت و از آن دو جدا شد. پس از رفتن او، کوشا به پاییزان نگرست که هنوز با نگاه مینو را دنبال می کرد، با نگاهی موشکافانه و دقیق که از ابتدا به دلیل هیجان دیدن وی، نتوانسته بود به آن بپردازد.

حالا به دقت متوجه تغییرات او می شد. با همان برخورد کوتاه متوجه چیزی غیرعادی در چشמהایش شد. پاییزان شور و نشاط گذشته را نداشت. او را خوب می شناخت. هنگامی که پاییزان نگاهش به نگاه منتظر او افتاد، تبسم کرد. اندکی به خود مسلط شده بود، ولی با این روحیه نامتعادلش، چنین برخوردهای غیرمنتظره ای به شدت تحت تاثیرش قرار می داد.

کوشا با محبت گفت: «حالت خوب به نظر نمی آد! می خوام بریم بیرون و کمی حرف بزنیم.» وحشتی در چشماهای پاییزان پدیدار گشت که از دید کوشا مخفی نماند. با آرامش گفت: «نگران مینو نباش. او از این موضوع ناراحت نمی شه، البته اگه مزاحم نیستم...»

پاییزان به سرعت حرف او را قطع کرد و گفت: «این چه حرفیه؟ فقط دلم نمی خواد برای نامزدت سوءتفاهم بشه.» مطمئن باش او هیچ برداشت بدی از گفت و گوی دو آشنای قدیمی نمی کنه.»

قدم زنان به سمت محوطه خارجی فروشگاه رفتند و روی نیمکتی نشستند. مدتی به سکوت گذشت. پاییزان نمی دانست باید چه بگوید. برخلاف مواقع دیگر که سکوتهای متمادی معذبش می کرد، این سکوت آرامش بخش بود. هیچ فکر مغشوشی، ذهنش را نمی آزرده و با خیال راحت می توانست به اطرافش نگاه کند و نفسهای عمیق بکشد. کوشا تمام مدت با نگاهی عجیب او را می نگریست. «می دونستم ازدواج کردی.» و سکوت کرد.

لرزشی بدن پاییزان را در بر گرفت. خودش هم حیران ماند که چنین لرزش نابهنگامی از سوز سردی است که می وزید یا از سردی برنده کلام کوشا. «خوشبختی؟»

پاییزان به چشماهای زلال و شفاف او نگریست که همچنان معصومیتش را حفظ کرده بود. نگاهش بی روح بود و قلب کوشا از اندوه فشرده شد. خیلی سرد پاسخ داد: «بله، خوشبختم.»

«خوشحالم. شاید باور نکنی، ولی همیشه و از ته دل بیشتر از خودم برای تو آرزوی خوشبختی می کردم.» صدایش غمگین بود، نه از به زبان آوردن چنین حرفی، برعکس چون احساس می کرد پاییزان خوشبخت نیست. مثل کسی که با خودش صحبت می کند ادامه داد: «وقتی ترکم کردی تا مرز جنون پیش رفتم. بیشتر از این رنج می بردم که نمی تونستم بفهمم چه حرفم یا چه کارم باعث شد سرانجاممون به اینجا ختم بشه. تو در نظر من کامل بودی. برای همین هم تمام ایرادها و نقصها رو تو خودم جستجو می کردم. در واقع بی آنکه بدونم چه کردم، خودمو سرزنش می کردم. حال و اوضاع روحی ام خراب بود. به دکتر اعصاب مراجعه کردم و مدتی قرص خوردم. اگه کیارش و اشکان نبودند نمی دونم کارم به کجا می کشید. لحظه ای تنهام نمی داشتند. حالا که یاد رفتارهای وحشتناکم می افتم از خجالت می خوام سرم رو به دیوار بکوبم، ولی اونا تحملم کردند، کمکم کردند و عاقبت تونستم به هر سختی بود ترم آخر دانشگاه رو تمام کنم. اشکان حتی سر کلاسها هم با من می آمد... بعد کار بود و کار بود که باید انجام می دادم. می دونستم می خوان با این برنامه ریزیهاشون فرصت فکر کردن رو از من بگیرند. به هر حال زمان گذشت تا تونستم به واقعیت عادت کنم، عادت کنم که زندگی گذشته من به پایان رسیده، عادت کنم باید راه جدیدی رو شروع کنم و عادت کنم که دیگه در کنارم نیستی. عادت کردم، ولی فراموش نکردم. آن قدر خاطراتم رو برای خودم مرور کردم که حالا با جزئیات پررنگ تری در ذهنم نقش بسته.»

پاییزان با اندوه پرسید: «مینو... پس او چطور...»

کوشا پوزخندی زد و گفت: «از دوستان نسیمه. دختر خوبیه و گاهی از محبت بی اندازه اش متعجب می شم. هر وقت با نسیم و اشکان بیرون می رفتیم مینو هم همراهمون می آمد. خودش راغب به همراهی ما بود. اول، اشکان به طور سر بسته از علاقه اش به من گفت، از خوبیهاش، مهربانیش و حسنه‌های فراوانش. به او احساسی نداشتم. نه فقط به او، بلکه به هیچ زن دیگه ای آن احساس و علاقه آتشین رو حس نمی کردم... مینو هم مستثنی نبود. به حرفهام گوش می داد و اظهار نظر نمی کرد، وقتی به یاد گذشته ها بغض می کردم، در کنارم می نشست و دستم رو در دست می گرفت و می گفت که درکم می کنه. نمی دونم چرا به من علاقه پیدا کرده بود. خودم رو هیچ وقت به تلخی آن روزها به خاطر نمی آرم. گاهی اوقات احساس می کنم مینو هم تجربه ای مشابه من پشت سر گذاشته، ولی هیچ وقت چیزی نپرسیدم. وقتی صحبتها و کنایه های اشکان و نسیم جواب نداد یک روز مستقیم خودش همه چیز رو به من گفت، از رک بودنش خیلی تعجب کردم. مادرم از مینو خوشش می آمد. دختر خونگرم و خوش سر و زبانیه و به راحتی خودش رو در دل همه جا می کنه.»

کوشا مکث کرد تا نفسی تازه کند و به اطرافش نگاه کرد. پس از کمی سکوت گفت: «وقتی کار به اینجا کشید، من هم همه چیز رو بهش گفتم. می دونستم نسیم و اشکان از رابطه بین من و تو آگاهش کرده بودند، ولی وظیفه خودم می دونستم همه چیز رو بی کم و کاست برایش بگم. او با حوصله به همه حرفهام گوش داد. در آخر تأکید کردم از نظر من، عشق فقط یک بار در زندگی هر کسی ظاهر می شه و من هم تجربه اش کردم. عشقی ندارم تا به پاش بریزم. محبتی دوستانه نسبت به او دارم که می دونم کافی نیست و تا ابد هم به یاد پاییزان خواهم بود. به او گفتم خاطره چشمهای طلایی رنگ تو فراموشم نمی شه و نخواهد شد. می گه منو دوست داره و با مسائل من کنار می آد، می گه می تونه با عشقی که نتار من می کنه این زخم کهنه را درمان می کنه. با او مهربانم و سعی می کنم تا جایی که از دستم بر می آد، محبتش رو جبران کنم... ولی خودم بهتر از هر کسی می دونم که این برای یک زندگی مشترک کافی نیست. مینو می گه مسئولیت همه چیز رو به عهده می گیره. می گه دلش به آینده روشنه... می گه اگه تو و پاییزان به هم نرسیدید پس قسمت هم نبودید. بنابراین شاید تو قسمت من باشی، همان گمشده قدیمی... حرفهایش با منطق عقلم سازگاره، ولی با دلم غریبه. برخلاف ظاهر قضیه به سختی ناتوانم. نمی دونم چه چیزی درسته و چه چیز غلط. مینو می گه این بلا تکلیفی و سردرگمی طبیعی، وقتی زندگیمون رو شروع کنیم همه چیز درست می شه. نمی دونم... نمی دونم. دوست دارم به کسی تکیه کنم. از این سردرگمی خسته شدم. به هر طرف نگاه می کنم فقط علامت سؤالهام بیشتر می شه.» و سکوت کرد.

پاییزان به حرفهای او فکر می کرد. کاش آن قدر در زندگیش مطمئن بود که بتواند ## دیگری را راهنمای کند. صحبتهای کوشا به قلبش نیش می زد و دلیل آن را نمی فهمید. شاید حسودیش می شد! شاید دوست داشت هنوز کوشا را متعلق به خودش بداند. ناگهان، حتی از راه یافتن چنین افکاری به ذهنش مضطرب شد. او زنی شوهردار بود و نباید به چنین چیزهایی می اندیشید. با معطوف شدن افکارش به سوی آرش، بدنش را لرز سردی فرا گرفت. آرش از چنین اتفاقی خوشش نمی آمد. شاید عصبانی می شد و باز...

صدای کوشا رشته افکارش را پاره کرد. «شوهرت مرد خوبیه؟»

پاییزان به او نگریست که با تبسمی مهربان چشم به او دوخته بود. «بله، مرد خوبیه.»

به گفته اش ایمان نداشت، ولی بی تزلزل آن را به زبان آورد. برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: «کیارش چگونه؟»

«خوبه، به زندگیش حسودیم می شه. یک دختر شیطان یک ساله داره که هر چه اراده کنه به دست می آره.»
«راستی؟»

«بله...» و برای اولین بار از ته دل خندید.

صدای خنده او برای پاییزان آرامش بخش بود. کوشا چنان با شوق و ذوق از شیرین کاریهای برادرزاده کوچکش می گفت که او را هم به وجد آورد.

صدای خنده مینو از پشت سر آن دو را متوجه خود کرد.

«خوب گذشت زمان رو فراموش کردید... نزدیک یک ساعته دنبالتون می گردم.» سپس با خوشرویی کنارشان نشست.

کوشا با نگاهی جستجوگر به اطرافش نگاه کرد.

«پس نسیم و اشکان کجا هستند؟»

مینو لبخند زد و گفت: «بالا هستند، در حال حساب کردن پول اجناس. من هم آمدم شما رو پیدا کنم. فکر می کنم اگه کمی دیگه در این فروشگاه بمونیم اشکان نسیم رو دیوونه کنه.»

کوشا لبخند تلخی زد. «عشق زیاد همین دردسرها رو هم داره.»

و پاییزان نفهمید چرا هنگام گفتن این حرف، کوشا مستقیم به چشمهای او نگاه کرد. مینو به گرمی رو به پاییزان گفت: «خانم افشار، خیلی دوست دارم امشب شما هم به میهمانی ما تشریف بیارید. مهمانی رسمی نیست، فقط چند نفر از دوستان قدیمی من و کوشا دعوتند. در حقیقت یک دوره دوستانه است.»

پاییزان که به شدت معذب شده بود به سرعت تشکر کرد و بهانه آورد، سپس هر سه از جا برخاستند. احساس می کرد کوشا می خواهد حرفی به زبان بیاورد، ولی یا به دلیل حضور مینو یا معذورات دیگر منصرف شد. نگاهی عمیق و طولانی به چشمهای او انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «از دیدنت خوشحال شدم.» سپس بی خداحافظی پشت به او کرد و همراه مینو به سمت فروشگاه حرکت کردند.

لرزش سختی بدن او را فرا گرفت، چنان سخت که حتی زانوانش هم شروع به لرزیدن کرد. خود را روی نیمکت رها کرد و به کوشا نگریست که از او دور می شد، دور می شد و باز دور می شد...

پاییزان در حال آب دادن به باغچه مورد علاقه اش بود. گاهی برای مدت کوتاهی چنان در فکر فرو می رفت که فراموش می کرد شیلنگ آب را حرکت دهد و گل و لای را به اطراف می پراکند. با آهی سرد به خود آمد و قدمی به جلو گذاشت. مشکلاتش با آرش تمام نشدنی به نظر می آمد. وقتی برای او از ملاقات کوتاهش با کوشا گفته بود او مثل حیوانی زخم خورده به سویی هجوم آورده بود و پس از تهمتهای فراوان با اصرار از او خواسته بود از روابط پنهانش پرده بردارد. دست آخر هم چنان سیلی محکمی بر صورتش نواخته بود که جلوی چشمش سیاه شد و به زمین افتاد. نمی دانست چرا این ضربه مثل نخستین بار که آرش دست به رویش بلند کرد او را نیاززد. شاید عادت کرده بود، شاید چون غافلگیر نشده بود و شاید چون آب از سرش گذشته بود!

آرش خشمگین و مستأصل به نظر می آمد و حالا پس از گذشت چند هفته با فکر کردن به گذشته خاطراتش پراکنده می نمود. نمی توانست به راحتی همه چیز را به خاطر بیاورد. ذهنش تمرکز خود را از دست داده بود. سعی

کرد برای یافتن آرامش، قرصهای دکتر را بیشتر مصرف کند. آرش رفتن به دکتر را قدغن کرده و می گفت از روزی که پایش به آن مطب منحوس باز شده بیش از پیش زندگیشان از هم گسیخته.

صدای زنگ در او را ترساند. این روزها نه تنها هر صدای کوچکی، بلکه هر حرکت ناگهانی هم او را می ترساند و باعث می شد به شدت واکنش نشان دهد. بی توجه به شیلنگ روی زمین به سمت در رفت. به جز شوهرش که او هم تا ظهر به خانه بر نمی گشت، انتظار کسی را نمی کشید. با وحشت لای در را باز کرد و از دیدن چهره آشنای مینو حیرت زده به او خیره ماند. تعجب بی اندازه اش رفته رفته جای خود را به ترس داد. با چشמהایی گشاد به اطراف نظر انداخت. اگر کوشا با او بود باید چه می کرد. اگر آرش همان لحظه سر می رسید چه بهانه ای می آورد. آرش قبول نمی کرد که او از این ملاقات بی خبر بوده. لابد باز هم به او تهمت می زد و حرفهایی که باعث می شد تا مغز استخوانش بسوزد.

مینو متوجه حالت غیرعادی او شد. پاییزان حتی سلام او را هم جواب نداده بود و مانند موجود بی پناهی با وحشت از میان در به اطرافش می نگریست.

مینو آرام گفت: «تنها هستم خانم افشار. می خواستم با شما صحبت کنم. نشونی رو با هزار زحمت پیدا کردم.»

پاییزان نفس آسوده ای کشید و با صدایی لرزان او را به داخل خانه دعوت کرد. خدا را شکر که کوشا همراهش نبود. شاید می خواستند برای مراسم ازدواجشان آنها را دعوت کنند، ولی اگر آرش می خواست او را محکوم کند تمام این صحبتها را بهانه می دانست و جنجال به راه می انداخت.

مینو پس از در آوردن مانتو و روسری اش نشست و به اطراف خود نگریست. خانه زیبای پاییزان تحسین او را برانگیخته بود. همه جا با سلیقه و تمیز به نظر می آمد. درست برعکس زن خانه که به شدت رنگ پریده و مغشوش بود.

پاییزان با فنجانی چای و ظرفی میوه جلوی او نشست. ذهن درگیرش او را می آزرده. دوست داشت زودتر از دلیل آمدن مینو مطلع شود. صورت مینو غمگین بود.

پاییزان به سختی شروع به صحبت کرد. «حالتون چطوره؟ آقای فرجاد چطورند؟»

درست مثل غریبه ای احوال پرسی کرده بود. اگر آرش اینجا بود نمی توانست از حرف زدن او ایراد بگیرد. درست مثل یک غریبه مینو جوابش را نداد، فقط همان جمله را تکرار کرد.

«می خواستم با شما صحبت کنم خانم افشار.»

ناقوس شومی در گوشش صدا کرد. «منو پاییزان صدا کنید تا راحت تر باشیم.»

صدایش می لرزید. سعی کرد وحشتش را در تبسم نصفه نیمه اش پنهان کند، ولی مینو نه تنها نخندید، بلکه سیل اشکش هم روان شد.

– اتفاقی افتاده؟

لابد کوشا مرده بود... قلبش گواهی می داد. کوشا مرده. صدای گریه مینو قطع نمی شد. به سختی سعی کرد نفس بکشد. پس از چند لحظه که به نظرش یک قرن آمد مینو شروع به صحبت کرد.

- اون منو نمی خواد... از اول هم منو نمی خواست. این موضوع رو می دونستم... می دونستم، چون خودش به من گفته بود. به من گفته بود عاشق من نیست، ولی من گفتم همه چیز عوض می شه... ولی نشد. او همیشه به فکر شماس و این منو دیوانه می کنه... چون من عاشقش هستم.

پاییزان نمی دانست برای دلداری او باید چه کاری انجام دهد. پریشان تر از آن بود که بتواند درست فکر کند. نفسهای عمیق کشید تا بتواند به خودش مسلط شود، ولی هیچ کلام آرام بخشی به ذهنش نمی رسید.

مینو متوجه حال او نبود. پس از مدتی ادامه داد:

- از طریق نسیم باهاش آشنا شدم... نسیم برای من چیزهایی در موردش گفته بود و همین کنجکاوم کرد که بخوام از نزدیک با کوشا آشنا بشم... نمی دونم چه چیزی در او باعث شد از همون لحظه اول به دلم بشینه. فکر می کنم رفتار صبورانه و آرامش بود... شاید هم مهربانی که حتی در چشمهایش موج می خورد. کوشا همان کسی بود که دنبالش می گشتم. همان کسی که برای جستجویش سر از بیراهه درآورده بودم... من به عشق قبل از ازدواج خیلی معتقدم و با پشتکار به جستجویش رفته بودم. نمی دونم چرا حس کردم کوشا شخص مورد نظر منه... کوشا همون عاشقی بود که می تونست پاک باخته باشه... همون مجنونی که قابلیت درک عشق رو داشت و این رو از آزمایشی که شده بود محک زدم.

سپس با حسرت رو به پاییزان گفت:

- از همون وقتی که خودم رو شناختم در پی چنین شخصی بودم.

هر دو ساکت بودند. پاییزان نمی دانست مینو به چه چیزی فکر می کند، ولی مطمئن بود در حال مرور خاطراتش است. مینو سر بلند کرد و با نگاهی عجیب و موشکافانه به پاییزان خیره شد.

- تو چی کار کردی که این طور به تو علاقه مند شده بود؟ چی کار کردی که من هرچه می کنم نمی تونم در دلش راه باز کنم. می خوام بدونم چطور رفتار می کردی؟ چطور صحبت می کردی؟ دعوا می کردی، عصبانی می شدی یا می خندیدی؟

پاییزان دستپاچه به نظر می رسید.

- نمی دونم... من کار خاصی نمی کردم... من همین طور بودم، فقط کمی سرحال تر. نمی دونم چی بگم.

- منو ببخش. حسادت دیوانه ام کرده. مثل خوره به جونم افتاده و دست از سرم برنمی داره... من کوشا رو دوست دارم، به خاطر قابلیتیهایی که درونش می بینم دوستش دارم، چون همون نیمه گمشده منه. می دونی...

باز اشک در چشمهایش حلقه زد. کمی صبر کرد و دوباره گفت:

- خسته ام، عاصی شدم... هرچه می کنم اوضاع اون طور که می خواستم نمی شه... حالت چشمهاس، حتی در شادترین لحظه ها هم تغییر نمی کند. نگاهش حالت غریبی داره، انتظار در آنها موج می زنه، در عمق نگاهش... و من اون رو دیدم.

اشک به روی گونه اش روان شد.

- برای نزدیک شدن به او خیلی تلاش کردم. شاید ندونی گذشتن از دیوار سختی که دور کسی رو گرفته چقدر مشکله، ولی من ازش گذشتم. تونستم باهاش حرف بزنم و از درونش مطلع بشم. روند صمیمت بین ما خیلی کند بود و این گاهی منو به جنون می کشوند، ولی تحمل کردم. باورت نمی شه که این من بودم که به او پیشنهاد ازدواج دادم. مادرش به من علاقه داره. در این راه خیلی کمکم کرد. او می خواست پسرش از این حالت بیرون بیاد... فکر می کرد

ازدواج مناسب ترین راهه. به همین دلیل از هیچ کوششی فروگذاری نکرد... عاقبت آرزوی قلبی من برآورده شد، آن هم پس از گذشتن از مسیری سخت و طولانی.

پوزخندی بر لبان او نقش بست و کمی به اطراف نگاه کرد.

- چه ساده بودم که فکر می کردم با ازدواج زخمهای گذشته فراموش می شه. چه خام بودم من که می خواستم عشق رو به او جرعه جرعه بنوشانم. من فوق العاده احمق بودم. همه چیز این رابطه رو من بنا کرده بودم. او هیچ نقشی نداشت. تمام این برنامه ریزیاها با من بود. صحبتها یک طرفه بود و من تنهایی پارو می زدم. پس از دیدن شما، فکری ناخودآگاه از ذهنم گذشت. می خواستم اطمینان پیدا کنم که راه رو اشتباه نیومدم و زحمتهایم بی نتیجه نبود. تصمیم گرفتم سهم هر کدامون رو در این رابطه مرور کنم، آن هم بدون تعصب و با چشمهای باز. نخواستم این بار پیش وجدانم توجیهش کنم، نخواستم تبرئه اش کنم. فقط منطقی فکر کردم. دیدم تنها من بودم که این رابطه رو حفظ می کردم. تمام مدت من، او رو مثل عروسک روی دوشم به هر طرف می کشیدم. باز هم روابطمون رو مرور کردم، از اول تا حالا... پیش خودم گفتم شاید اشتباه می کنم. بذار امتحانش کنم. ته دل امیدوار بودم کوشا از این آزمایش سربلند بیرون بیاید. امتحانش کردم... اون هم امتحانی ساده و پیش پا افتاده. فقط از کارهایی که تا حالا می کردم دست کشیدم... همه چیز یکدفعه روشن شد. مکالمه های تلفنی به سکوت گرایید. هیچ برنامه ای برای با هم بودن از طرف او پیشنهاد نشد. هیچ شوقی، هیچ علاقه ای، هیچ عشقی در کار نبود. درست مثل غریبه ای با سکوتهای بی پایانش. حرفی برای گفتن نداشت. نمی توانم برات توضیح بدم که چقدر برام سخت بود وقتی فهمیدم این رابطه به هیچ وجه دو طرفه نبوده.

- آه...

چیز دیگری به ذهنش نرسید.

حرفهای مینو وحشتناک بود و دلش را به درد آورده بود.

مینو بغضش را فرو خورد و با لحن محکمی گفت:

- ولی من هم بی کار ننشستم. به خانه شان رفتم و تمام چیزهایی که فهمیده بودم را بی کم و کاست گفتم. مادرش سعی کرد متقاعدم کنه که اشتباه می کنم، ولی کوشا کلمه ای در دفاع از خودش نگفت. با سکوت آزاردهنده اش حرفهای من رو تأیید کرد. عصبی شده بودم. حرفهای نامربوط می زدم. دلم می خواست او جلو بیاد و دستهای منو در دست بگیره و بگه اشتباه می کنم، بگه دوستم داره... نمی دونم، بهانه ای بیاره. از دلم دریاره، گفتم پست تر و بی احساس تر از اون ندیدم. گفتم اگه به سنگ آن قدر محبت می کردم به صدا درآمده بود. مادرش هم گریه می کرد... او هیچ چیز نگفت و من هم خانه شون رو ترک کردم.

- نمی دونم چی بگم.

از چند دقیقه پیش که صدای در او را متوجه خود کرده بود تا آن لحظه آرام و قرار نداشت. هر چقدر گوشه‌هایش را تیز کرده بود جز همان صدای کوچک هیچ صدای دیگری به گوشش نخورده بود. نه صدای قدمی، نه حرفی، نه باز و بسته شدن دوباره در. همین باعث شد آرامش به او برگردد.

صدای بریده بریده مینو او را به خود آورد.

- چند روزه که لحظه ای آرام و قرار ندارم. خیلی فکر کردم. می دونی، او پسر خیلی خویبه و من نمی خوام به همین راحتی از دستش بدم. اون روز که به خانه شون رفته بودم خیلی عصبی بودم. نمی فهمیدم چی می گم، ولی تو این چند روز به این نتیجه رسیدم که کارم عاقلانه نبوده... من نمی خوام کوشا رو از دست بدم. و مستأصل به پاییزان نگاه کرد.

- پشیمونم پاییزان، خیلی هم پشیمونم.

دلیل این همه بی تابی او حالا برایش روشن شده بود. گریه مینو شدت گرفت.

- امروز صبح به خانه شون رفتم. از رفتارم عذرخواهی کردم، ولی او حتی نخواست به حرفهام گوش بده. مثل بچه ها با من لجبازی می کرد. هرچی سعی کردم دلیل رفتارم رو برایش توضیح بدم او فقط حرف خودش رو تکرار می کرد. می گفت حق نداره زندگی منو تباه کنه و حاضر نیست یک اشتباه رو دو بار مرتکب بشه. گفتم زندگی خودمه، دوست دارم آتیشش بزنم، ولی اون باز هم حرف خودش رو تکرار می کرد... نمی دونم، نمی دونم... مرتب خودم رو سرزنش می کنم که نتونستم به خودم مسلط باشم و زندگی قشنگم رو با دستهای خودم خراب کردم. مینو با دستمال صورت خیس از اشکش را پاک کرد.

- کاری از دست من ساخته است؟

پاییزان به خوبی می دانست این جمله را فقط برای ابراز همدردی با او به زبان آورده. مشخص بود در این قضیه نمی تواند دخالتی کند. اگر هم شخصی مجاز به دخالت بود به طور حتم آن شخص نمی توانست او باشد. نگاه خیره و عجیب مینو او را متوجه خود کرد.

- بله، کاری هست که فقط شما می تونید برای من انجام بدید. نمی خوام کوشا رو از دست بدم.

نفس در سینه پاییزان حبس شد و هیجان و اضطراب ضربان قلبش را بالا برد.

مینو ادامه داد:

- شما با او صحبت کنید... پس از تمام مشکلاتی که بینتون به وجود آمده او برای شما و حرف شما از هر شخص دیگه ای در زندگیش بیشتر ارزش قائله. خواهش می کنم با او صحبت کنید. براش راجع به من بگید، می دونم حرف شما رو قبول می کنه... مطمئنم به هر ## جواب منفی بده، به شما نمی ده. خواهش می کنم... او گفت پروژه ای گرفته و برای انجامش به شمال می ره، گفت امشب عازم شماله و برای مدت نامعلومی تصمیم داره آنجا اقامت کنه. خواهش می کنم تا فرصت باقیه باهاش صحبت کنید. شما می تونید منصرفش کنید... خواهش می کنم... پاییزان غافلگیر شده بود و این از حالت چهره اش مشخص بود.

- مینو جان، من نمی تونم این کار رو بکنم. شما باید خودتون به نتیجه برسید یا از افراد باتجربه فامیلتون بخواهید یا در میانی کنند... من... نه، نمی تونم.

مینو با بیچارگی دستهای او را در دست گرفت. نگاهش چنان وحشتی در خود داشت گویی آخرین ریسمان امیدش در حال پاره شدن بود. به شدت سرش را تکان داد و گفت:

- نه، فقط شما می تونید... او وقتی فکر کنه کاری درسته به حرف هیچ ## اهمیت نمی ده. افراد فامیل کاری از

دستشون برنمی آد، ولی شما می تونید. می دونم هنوز هم روی او نفوذ دارید. خواهش می کنم... خواهش می کنم،

فقط یک تلفن کوتاه، فقط با او صحبت کنید و بگید اشتباه می کنه. بگید من می تونم خوشبختش کنم، بگید...

پاییزان حرفهای او را نمی شنید. با هراس به پشت سر مینو خیره مانده بود. تمام حرفهای مینو از بالای سرش گذشته بود و او هیچ کدام را نشنیده بود. تصویر مردی که با پوزخند و دست به سینه به در اتاق تکیه داده بود، او را در جا میخکوب کرده بود.

مینو که متوجه حالت غیرعادی او شده بود مسیر نگاهش را دنبال کرد و به پشت سر خود نگریست. چنان حالت تمسخری در نگاه مرد موج می زد و چنان چهره اش برافروخته بود که او ناخودآگاه از جایش بلند شد و سلامی بی اختیار زیر لب راند.

پاییزان سعی کرد بر خودش مسلط باشد، ولی لرزش دستانش را نمی توانست پنهان کند. مینو کنان گفت:
- ایشون، دوستم مینو هستند.

نمی دانست آرش از چه زمانی وارد خانه شده و از کجای صحبت‌هایشان را شنیده، ولی می توانست آتشفشان خشم را در زیر ظاهر آرام او احساس کند. آرش قدم زنان و خونسرد به آن دو نزدیک شد. پاییزان بی اختیار دستش را به قسمت سیلی خورده صورتش کشید.

- به به، خانم مینو، تا به حال افتخار آشنایی با شما رو نداشتم.

مینو که جو سنگین حاکم بر فضا رویش تأثیر گذاشته بود بی اختیار احساس ترس و دلهره کرد. با لکنت گفت:
- بله... من تازه با پاییزان جان آشنا شدم.

آرش چشم به صورت خیس از اشک و چشمهای قرمز او دوخت و با طعنه گفت:

- به نظر دوستی شاد و هیجان انگیزی می آید.

مینو که متوجه کنایه آرش شده بود، فوری گفت:

- برای من مشکلی پیش آمده... خواستم با پاییزان مشورت کنم...

آرش در حالی که لب به دندان می گزید با خشونت گفت:

- و مشورت کردید؟

- بله...

- مشکلتون حل شد؟

مینو مثل فردی محکوم با استیصال به پاییزان نگاه کرد که حالی بهتر از او نداشت.

- بله...

آرش بی آنکه به پاسخ او توجهی داشته باشد به سمت پاییزان رفت. صدای قدم‌هایش که هر لحظه به او نزدیک تر می شد، مثل پتک بر سرش کوبیده می شد.

آرش با لحنی مهربان، در حالی که سفیدی چشم‌هایش به سرخی گراییده بود گفت:

- بشین عزیزم، حالت به نظر خوب نمی رسه. شاید حرفهای مینو خانم باعث اذیت تو شده. چند بار گفتم که آدم

باید برای خود شخصیت قائل بشه و با هرزه هایی از قبیل این آدم رفت و آمد نکنه!

- آرش!

صدای اعتراض پاییزان بلند شد.

آرش ناگهان برگشت و رو به روی مینو ایستاد که نفس بریده و گیج به آن دو می نگریست.

- پس برای حل مشکلات اخلاقی خودتون به همسر من متوسل شدید؟

مینو که سعی می کرد حرفهای او را هضم کند گفت:

- من با پاییزان درددل می کردم... هیچ مشکل غیراخلاقی بین من و نامزدم وجود نداره. مواظب حرف زدنم باشید.

آرش با استهزا لبخندی بر لب آورد و گفت:

- این هم یک بازی جدید... این طور نیست؟

و با خشونت به سمت پاییزان رفت.

- مگه به تو تأکید نکرده بودم مواظب رفت و آمدهات باشی. هان؟ ولی حرف آدمیزاد به گوشت نمی ره؟ تا کی می خوای به حماقتها ادامه بدی. تا کی؟

مینو متأثر شد. بدن پاییزان مثل یید می لرزید و چشمهایش هر لحظه گشادتر از قبل می شد و نمی توانست حتی کلمه ای حرف بزند. مینو با هر سختی بود دهان باز کرد.

- تقصیر منه، من از او خواستم واسطه بین من و نامزدم بشه.

فریاد آرش حرف او را قطع کرد، با صدایی خشن گفت:

- تو هرزه در کار من دخالت نکن... من شمارو خوب می شناسم. برای یک دسته اسکناس حاضر به هر کاری هستید. تو می خواستی با نقشه ای ماهرانه، پای زن منو به خانه آن مردک یک لاقبا باز کنی. فکر می کنی با چه کسی طرفی! زرنک تر از تو نتوانستند منو بازی بدهند.

و به سمت مینو رفت. بازوی او را گرفت و به سمت در هل داد.

پاییزان در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود خود را میان آن دو انداخت. با تأسف به صورت مینو نگریست که از خشم کبود شده بود. گفت:

- متأسفم، آرش منظوری نداره... او...

ولی هیچ کلامی برای توجیه رفتار آرش نیافت.

آرش خنده ای عصبی سر داد و گفت:

- که این طور، پس خیلی متأسفی که درست سر موقع رسیدم و اجازه ندادم بازی شکل بگیره... خیلی متأسفی دست یک زن هر جایی رو برات رو کردم.

- آرش بس کن... مینو، مینو منو ببخش، آرش...

- تا کجا سقوط کردی پاییزان که از چنین موجودی طلب بخشش می کنی، او با نقشه وارد زندگی ما شده و حالا تو... مینو که حیران جر و بحث و حرفهای عجیب مرد بود دستگیره در را فشرد. دیگر بیشتر از این نمی توانست تحمل کند. هیچ ## متوجه او نبود در را باز کرد و فوری از خانه خارج شد به سرعت قدمهایش افزود. باید هرچه زودتر از آنجا دور می شد.

آرش در دفتر کارش نشسته بود و از پنجره رو به خیابان بیرون را نگاه می کرد. برخلاف تلاشی که می کرد قادر نبود افکارش را روی هیچ چیز متمرکز کند. گاهی زیر لب چیزهایی می گفت، سپس با عصبانیت دستش را روی میز کوبید.

هنگامی که منشی اش در اتاق را باز کرد فریاد کشید:

- با من کاری نداشته باشید و هیچ تلفنی رو هم وصل نکنید.

بی حال روی صندلی نشست و سرش را میان دو دست گرفت. بغضی سخت راه گلویش را بسته بود. بغضی فرو خورده و عصیان گر. کف دستهایش را روی گیجگاهش فشار داد. بی اختیار به یاد نخستین باری افتاد که آن چشمهای طلایی رنگ را دیده و در جادوی آن همه چیز را فراموش کرده بود. چرا به این روز افتادی؟ چرا با من و خودت این طور کردی؟ قلب من که در گرو سحر چشمهای تو مانده! دستهایش را محکم تر روی گیجگاهش فشرد. از روزی که مینو را از خانه بیرون کرده بود متوجه تغییرات ناخوش آیندی در پاییزان شده بود. فهمید که او پنهانی قرصهای دکتر را بیش از اندازه مصرف می کند. این دیگر خارج از تحملش بود. تمام داروها را از خانه جمع آوری کرد و دور ریخت. اما اثر قطع ناگهانی دارو نمایان شد. میل به غذا خوردن از بین رفت. افکار مغشوش و آزاردهنده ذهنش را پوشاند و اضطرابی که به نظر تمام نشدنی می آمد وجودش را پر کرده بود. پاییزان بسیار شکننده و نامتعادل شده بود. ترسی همراه با نفرت در چشمهای طلایی رنگش قابل رویت بود. هیچ رغبتی به زندگی نداشت. هرگاه آرش قصد نزدیک شدن به او را داشت چنان حالتی به او چیره می شد که منصرفش می کرد. عاقبت با توجه به وضعیت ناهنجار جسمی و روحی اش او را با اکراه و به ناچار به اورژانس بیمارستان برد. رنگ پاییزان مثل جسدی به سفیدی می زد و از نظر روحی بسیار پریشان و عصبی بود. پزشکان دست به کار شدند و با توجه به افسردگی شدید، به او گفتند بهتر است پاییزان در بیمارستان روانی بستری شود. آرش با چشمهای گشاده شده و خیره به آنان نگریست، سپس خنده ای عصبی سر داده بود. معلوم بود چه می گفتند؟ بیمارستان روانی! بیمارستان روانی! چه مزخرفها! سپس با خشونت تأکید کرده بود همسرش هیچ مشکلی ندارد و به خاطر ضعف جسمانی است که به بیمارستان آورده شده، همین... اما برخلاف انتظار آرش، زدن سرم و مراقبتهای اولیه نه تنها به حال پاییزان مفید نبود، بلکه به نظر می آمد حالش به وخامت گراییده. هیچ ## را به خاطر نمی آورد. خنده ها و قهقهه های بی مورد و سپس گریه های طولانی اش هر کسی را می ترساند. گاهی چنان از خود بی خود می شد که صدمات سختی به خودش و هرچه اطرافش بود وارد می کرد. آرش باز هم نمی خواست حرف دکترها را جدی بگیرد. نمی خواست بیماری ساحره عزیزش را باور کند، دکترها عادت دارند شلوغش کنند و از کاه، کوه بسازند... ولی پس از مدتی از این دکتر به آن دکتر رفتن و از این مطب به مطب دیگری رفتن، سرانجام واقعیت بر او روشن شد و قبول کرد همسرش را در بیمارستان روانی بستری کند. جواب قانع کننده ای از هیچ ## نمی شنید. طول درمان مشخص نبود و داروهای پاییزان که از خوردن آن امتناع می کرد، هر روز قوی تر از پیش می شد. او مجبور شد وضعیت پاییزان را به اطلاع خانم و آقای افشار برساند. آن دو با پریشانی به ایران برگشتند. سهند نامه ای فرستاد تا اگر اتفاقی افتاده به او خبر بدهند، امکان بازگشت برایش وجود نداشت، چون قرار بود همراه خانواده ساشا و چند نفر از تجار بزرگ سفری به سواحل غربی انگلستان داشته باشند.

وضع روحی پاییزان چنان وحشتناک بود که با دیدن هر شخصی که به نظرش آشنا می آمد، حتی از فاصله دور، جیفهای بلند و گوشخراش می کشید و در گوشه ای از اتاق با وحشت کز می کرد و می گریست. به همین دلیل، دکترها هر گونه ملاقاتی را برای او ممنوع کرده بودند.

آرش گیج و سردرگم بود. فکر و خیال لحظه ای آرامش نمی گذاشت. هر وقت چشمهایش را می بست یا چهره فرتوت و شکسته خانم افشار را مقابلش می دید یا همسر زیبایش را که به پوست و استخوانی تبدیل شده بود. شب و روز مفهومش را برای او از دست داده بود. با حال و روزی خسته به عواقب زندگی اش فکر می کرد، به سهمش و به اشتباهاتش که برای نخستین بار در طی چند سال زندگی زناشویی به آن اعتراف می کرد، به حرفهای دکتر که به او

گفته بود و او آنها را جدی نگرفته بود، به رنج و عذابی که این زن جوان را به آن گرفتار کرده بود و به الفاظ درهمی که در سرش دایره وار می چرخید.

– حالت بهتره بابا؟

این آقای افشار بود که با مهربانی حال پاییزان را می پرسید. پاییزان خیره به او نگاه کرد، سپس با تبسمی آشنا سرش را فرود آورد. صدای دکتر او را به خود آورد. –
حالش از چند ماه قبل خیلی بهتر شده آقای افشار. سپس کنار آنان نشست و گفت:

– صبحتان به خیر.

آقای افشار لبخند زد و گفت:

– صبح شما هم به خیر. به نظر من و همسرم هم او بهتر از قبل به نظر می رسه. و ساکت شد.

پرستاری پاییزان را برد تا قدم بزند.

آقای افشار گفت:

– ما فقط همین یک نوه را داریم. نه فرزندی و نه خویشاوند نزدیک دیگری. سهم من و همسرم تنها همین یک دختر است که او هم به این حال دچار شده.

بغض در گلوئی پیرمرد سنگینی می کرد. به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– غزل همه زندگی ما بوده و هست. شادی خانه ماست. همه امیدمان است... اگه او از دست بره ما هم خواهیم مرد.

عشق زیاد به او چشمان را کور کرد. فکر کردیم درست ترین و بهترین تصمیم را برایش گرفتیم. فکر کردیم

داریم خوشبختش می کنیم. باور کنید دکتر... ما می خواستیم حرف ما را بپذیره. او را از نامزدش جدا کردیم و به

زور به عقد آرش درآوردیم. نمی دانستیم این مرد آن قدر مودبی است.

پیرمرد سرش را بین دو دست گرفت و ادامه داد:

– همه ما او را در این ورطه ای که برایش به وجود آوردیم تنها رها کردیم. من که هنوز خودم را نمی بخشم. همسرم

هم حالی بهتر از من نداره، بیشتر از من هم خودش را سرزنش می کنه. وقتی آرش به ما گفت غزل دچار افسردگی

شدید شده، نمی دانست از چه زمانی، دلیلش را هم نمی دانست. شاید هم می دانست و نمی خواست بگه...

دکتر دستی به پشت او زد و گفت:

– سرزنش و خودخوری بی فایده است. اتفاقی است که افتاده. باید کمک کنید تا گذراندن این شرایط برایش آسان

تر بشه. هیچ ## بیشتر از خود او رنج نمی بره. ماندنش را دیگر در این بیمارستان ضروری نمی دانم. اگر امکانش را

دارید به منطقه ای خوش آب و هوا ببریدش، دور از اضطراب و قیل و قال شهر، فقط تحت فشار قرارش ندید. اجازه

بدید هر کار می خواهد بکند. خلاصه کلام راحتش بگذارید. تصمیم گیری در رابطه با زندگی مشترکش را به عهده

خودش بگذارید. می خواهم بگویم، سعی کنید در هیچ کدام از مسایل خصوصی اش دخالت نکنید... مطمئن باشید

اگه به کمک شما احتیاج پیدا کنه، خودش این موضوع را پیش می کشه.

در طول هفته بعد، آقای افشار مقدمات سفرشان را به شمال فراهم کرد. آنها در ویلایی زیبا نزدیک ساحل دریا اقامت گزیدند. پاییزان ساکت بود. احساس کمرخی و میل به خواب هنوز در او وجود داشت، ولی به توصیه دکتر، سعی در مبارزه با امیالی داشت که او را هرچه بیشتر به سمت بی خبری پیش می برد. دوست نداشت با کسی صحبت کند. سوالات را تنها با حرکت سر پاسخ می داد.

خانم و آقای افشار از دور، بی آنکه وجودشان برای وی محسوس و مزاحم باشد مراقبش بودند. او ساعت‌های متمادی کنار ساحل می نشست و به صدای امواج گوش می سپرد و در جنگ سختی که با ذهنش داشت سعی می کرد به خودش آرامش ببخشد و افکار مغشوشش را مرتب کند.

زنگ در به صدا درآمد. آقای افشار در حال مطالعه مجله بود. آن را کناری گذاشت و به سمت در رفت و آن را باز کرد. چند لحظه سکوت شد، سپس با حیرت گفت:

– آه تو برگشتی!

آرش پشت در ایستاده بود.

– دیروز برگشتم.

نفس عمیقی کشید و به پیرمرد نگریست. از زمانی که پاییزان را در بیمارستان بستری کرده بود حال خودش هم وخیم بود. مثل دیوانه ها می خواست هر لحظه و هر دقیقه پاییزان را ببیند. چون امکان پذیر نبود اعصابش آسیب پذیر شده بود. عاقبت با اصرار و پافشاری مادرش به ایتالیا برگشت تا دور از پاییزان منتظر بهبودش شود.

آقای افشار با اکراه او را به داخل خانه دعوت کرد. آرش متوجه حالت غیردوستانه وی شده بود و اوج آن را زمانی احساس کرد که خانم افشار با سلامی خشک به آن دو پیوست. جو حاکم سرد و رسمی بود. سکوتی طولانی به اتاق پذیرایی سایه افکنده بود. آرش با چشמהایی که نمی شد چیزی از آن خواند به نوبت از یکی به دیگری نگاه کرد. خانم افشار مثل همیشه با صلابت صحبت را آغاز کرد و مستقیم به اصل مطلب پرداخت.

– غزل به استراحت احتیاج داره و ما به توصیه دکتر به اینجا آمدم و باید تا بهبود کاملش هم اینجا بمانیم. آقای افشار در تأیید صحبت همسرش اضافه کرد:

– او باید اینجا باشه، کنار ما، این مکان به او آرامش می ده و ما هم نیازهایش را برطرف می کنیم.

آرش حرفی نزد و سر به زیر انداخت. حالت غریبی داشت که دل پیرمرد را می لرزاند. نمی دانست او چه فکری در سر دارد و به چه می اندیشد.

آرش سر بلند کرد و با چهره ای درهم گفت:

– می خواهم ببینمش.

چیزی در او تغییر کرده بود.

خانم افشار پاسخ داد:

– نه، امکانش نیست. ممکنه دیدن تو باعث یادآوری صحنه های ناخوش آیندی برایش بشه و این برای غزل به شدت مضره!

رنگ آرش سپید شد و عضلات صورتش منقبض شد، ولی با صدایی آرام تکرار کرد:

– باید ببینمش... اگه حالش مساعد نبود فوری برمی گردم و مزاحمش نمی شم.

خانم افشار لجوجانه گفت:

– حرفش را هم نزن.

چشمهای آرش به سمت آقای افشار برگشت و به او خیره ماند.

– تمام این مدت در تنهایی فکر کردم. لحظه ای از یادش غافل نبودم. تصمیمی گرفتم و می خوام او رو مطلع کنم... فقط همین.

خانم افشار با لحنی پر خاشگرانه میان صحبت او پرید و گفت:

– دیگه چه بلایی مانده که می خواهی به سرش بیاری؟ این بار تصمیم گرفتی چه نقشی بازی کنی؟ هنوز هم شرم نمی کنی... خجالت نمی کنی؟

چشمهای آرش هنوز به چشمهای آقای افشار خیره مانده بود. مثل اینکه هیچ کدام از صحبتهای خانم افشار را نشنیده بود. تکرار کرد:

– خواهش می کنم.

پیرمرد با صدایی لرزان گفت:

– برو آرش... او کنار ساحل نشسته. می تونی همان جا باهاش صحبت کنی.

آرش بی آنکه تأمل کند از جا برخاست. نگاهی حاکی از سپاس به آقای افشار انداخت و سریع از در خارج شد.

صدای فریاد خانم افشار به گوش رسید که شوهرش را سرزنش می کرد.

آرش به سرعت قدمهایش افزود. پاییزان را کنار ساحل پیدا کرد. لحظه ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. قدمهایش روی ماسه ها نقشی محو از خود به جا گذاشته بود. کنارش رسید. چند لحظه مبهوت به او خیره ماند، سپس زیر لب نامش را زمزمه کرد. متوجه شد موهای پاییزان به رنگ قبل از ازدواجشان برگشته و مثل ابریشمی مشکی، هاله صورت وی را پوشانده. آرام کنارش نشست. پاییزان بی آنکه یکه بخورد، مبهوت شود و یا حتی تعجب کند آهسته سلام کرد. در چشمهای طلایی رنگش که به دریا خیره مانده بود، خاطره ای دور قابل رویت بود.

– حالت بهتره؟

او سری به علامت تأیید تکان داد. خودش هم نمی فهمید چطور از دیدن او، هیچ احساسی پیدا نکرده یا متعجب نشده بود، گویی انتظار ورودش را می کشید مانند اتفاقی که باید می افتاد و حالا افتاده بود.

صدای آرش او را به خود آورد.

– اینجا به تو آرامش می ده، درسته؟

و به تلخی اندیشید مدتهای مدید بود که می دانست پاییزان به دریا و امواج زیبایش علاقه مند است، ولی همیشه آن را ندیده می گرفت. تنها به این دلیل که خودش از دریا متنفر بود. این آبی بی کران همیشه او را می ترساند. پاییزان با صدایی محزون، بی آنکه به او بنگرد گفت:

– دلم برای اینجا تنگ شده بود... آن قدر که می تونم ساعتها بهش خیره نگاه کنم.

آرش لبخند بغض آلودی زد و در جدال با خود برای صحبت کردن و برای آنچه باید می گفت و هنوز توانش را نیافته بود، بغضش را فرو خورد. زمانی طولانی گذشته بود که چنین تصمیمی گرفته بود. حالا در حالی که چند قدمی با

او فاصله داشت جرأت خود را از دست داده بود. منِ کنان، در حالی که به سختی نفس می کشید توانش را جمع کرد و گفت:

– من تو رو خیلی آزار دادم پاییزان، من، من...

و ساکت شد. چیزی در گلویش راه نفش را بسته بود و چشمهایش را اشکهای داغ پر کرد. می دانست بغضی که در گلویش سنگینی می کند کوله باری است از سی و سه سال زندگی، از خاطرات تلخ. از خشمهای فرو خورده، اشتباهات جبران ناپذیر، از دلتنگی و غرور نابخشودنی که هیچ گاه اجازه بروز نیافته بود. حالا در مقابل عظمت دریا و زن جوانی با چشمهای طلایی- درست هم رنگ غروب خورشید و برگهای خشک پاییزی- سرسختانه تقلا می کرد تا بشکند. اشک در چشمهایش لرزید. چشم به نیم رخ زیبای او دوخت. موجی سر به ساحل کوباند و فرو ماند.

– پاییزان، وقتی به ایتالیا برگشتم خیلی فکر کردم، راجع به خودمون...

مکثی کرد و سر به زیر انداخت:

– من یا هر ## دیگه ای حق نداریم شخصی رو برای ارضای خودخواهیمان، برای سرپوش گذاشتن روی ناتوانیمان تا این حد آزار بدهیم... من این رو فهمیدم. دیر فهمیدم، ولی فهمیدم.

صدایش خاموش شد. با مهربانی چشم به او دوخت. صورت پاییزان، بی هیچ تغییری هنوز رو به دریا بود.

باز با بغض خود جنگید. با اشکهایش جنگید و سعی کرد چیزی که به خاطرش به آنجا آمده را بگوید.

– وقتی فهمیدم چقدر مقصرم، سعی کردم بهترین راه رو انتخاب کنم... برای همین برگشتم...

باد سردی که وزید موهای او را پریشان کرد. پاییزان شال را محکم تر دورش پیچید.

– فقط می خوام... منو ببخشی.

اشکهایش روی گونه غلتید. به حلقه اش نگاه کرد و آن را از انگشتش درآورد و کنار پاییزان گذاشت. نمی دانست با فرو غلتیدن نخستین اشک دیگری قادر به مهار آن نخواهد بود. نمی دانست این بغض فرو خورده دیگر تسلیم نمی شود. اشکهایش را با نوک انگشت سترد و گفت:

– من به آنجا برمی گردم. ولی همیشه به یادت می مونم.

برخاست، لرزان و با اندوه دستهایش را زیر بغل فرو برد.

پاییزان نخواست به او نگاه کند. دوست نداشت آرش را چنین شکسته و متزلزل به خاطر بسپارد. از او نقش قشنگی از پسری خوش قیافه در ذهنش حک کرده بود، پسری که لجوجانه ادعا می کرد دوستش دارد. دوست داشت هنگام به خاطر آوردن آرش او را با همان سماجت و عشقی به یاد آورد که همیشه می ترساندش، نه این مرد شکست خورده.

صدای آرش بریده بریده و گاهی فرو خورده در اشکهایش به گوش او می رسید.

– برای ظلمی که در حق کردم... برای این همه زجری که کشیدی و من مسببش بودم منو ببخش... می دونم تقاص کارهام رو پس می دم... منو ببخش پاییزان.

– آرش، من می دونستم که ما به درد هم نمی خوریم. ما در دو راه قدم می گذاشتیم، دو راه متفاوت. دو راه خیلی دور، خیلی دور...

آرش سرش را به سختی تکان داد. چرا پاییزان همیشه این طور حرف می زد، چرا نمی توانست هیچ وقت از حرفهای او چیزی درک کند. با تأثر اشکهایش را سترد و با صداقت گفت:

– می دونم، در طول زندگی مشترکمون هیچ وقت حرفهات رو نشنیدم. اگر هم می شنیدم به حافظه نمی سپردم. آن قدر در خودم غرق بودم که جز خودم و افکارم هیچ چیز را نمی دیدم... من خیلی پشیمونم، خیلی. می دونم آن قدر از من متنفری که حاضر نیستی برای یک بار یا شاید آخرین بار به من نگاه کنی... می دونم کار بزرگیه از تو بخوام من رو ببخشی... ولی...

و خاموش شد. ای کاش این بغض لعنتی دست از سرش برمی داشت.

پاییزان زمزمه کرد:

– من از تو متنفر نیستم آرش، خیلی وقت پیش تو رو بخشیدم.

– پس چرا به من نگاه نمی کنی ساحره، می خوام خاطره چشمهای طلایی ات تا ابد در قلبم بمونه.

– نه آرش...

و سر برنگرداند.

آرش به او نگریست حق هق گریه امانش را بریده بود. هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. زیر لب نام ساحره را

تکرار کرد. سرش را بالا گرفت و به آسمان سرخ نگریست. هنگامی که سر فرود آورد همه جا در پس اشک تار

شده بود. خداحافظی در کار نبود. به سختی رویش را برگرداند و به سرعت دور شد.

پاییزان چند دقیقه با حالتی عجیب به حلقه ازدواجش نگریست. گویی برای نخستین بار بود آن را می دید. آرام حلقه

را از انگشتش درآورد و کنار حلقه آرش گذاشت. از جا برخاست. آفتاب کم کم غروب می کرد.

موج خشمگینی به سمت پاییزان هجوم آورد. هنگامی که دوباره به محل حلقه ها نگریست اثری از آنها مشاهده

نکرد...

پاییزان با سرخوشی گفت:

– مادر بزرگ من به کنار ساحل می رم.

– ولی، ولی هوا سرده عزیزم.

سپس مکثی کرد. به آن چهره شاداب و رها شده از غم نگریست. پاییزان تغییر کرده بود و او خوشحال بود.

– منظورم اینه که لباس گرم بپوشی، نمی خوام مریض بشی.

پاییزان با محبت لبخندی بر لب آورد و ژاکت گرمی پوشید. مانند زندانی ای که از رنج زنجیرهای ناخواسته رها

شده، احساس سبکی و راحتی می کرد. احساس می کرد قادر است تمام راه را تا کنار دریا پرواز کنه. با خوشحالی

اندیشید کابوسهای گذشته به پایان رسیده و زن مو طلایی غمگین به گوشه ذهنش تبعید شده. حالا چنان با او

احساس غربت می کرد که گاهی حتی از خاطر می بردش. نمی دانست از چه زمانی کسالت و رخوت از تن خسته او

رخت برپسته بود. نمی دانست و برایش مهم نبود. خوشحال بود و همین هم به نظر کافی می رسید.

آقای افشار با نگاه او را که آرام آرام دور می شد بدرقه کرد.

– خدا را شکر، حالش به نظر خوب می رسه. درست مثل گذشته ها.

پس از سکوتی شیرین، آقای افشار بی مقدمه پیشنهاد داد تا کمی در هوای آزاد پیاده روی کنند.

خانم افشار با حیرت به او نگریست.

– چه کار کنیم؟ قدم بزنیم؟ این موقع شب؟

و خنده تحقیر آمیزی سر داد.

– مگه ایرادی داره خانم! برای سلامتی مان هم خوبه.

– ولی عجیبه.

– عجیبه؟ عجیبه که من و شما با هم در ساحل قدم بزنیم؟

خانم افشار که دستپاچه به نظر می رسید مین مین کنان گفت:

– ولی، ولی افشار...

باز خندید، ولی این بار از سر حیرت و هیجان. نخستین بار بود که طی دوران زناشویی طولانی شان همراه شوهرش قدم می زد.

آقای افشار دست او را گرفت و به سمت ساحل راهنمایی کرد. خانم افشار که زیر لب می خندید دست پیر شوهرش را آرام نوازش کرد و لبخند پر مهری به لب آورد.

پاییزان تنها نشسته بود و به دریا نگاه می کرد. چند دقیقه پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ را دیده بود که دست در دست هم قدم می زدند و خانم افشار به نظر کمی معذب می آمد، ولی نشانه هایی از هیجان در صورتش دیده می شد. با حسرت مسیر آن دو را تعقیب کرد و آهی کشید و باز به دریا خیره شد. این طور به نظر می رسید که مهتاب، پولکهای نقره ای زیبایی به آب هدیه داده که چشمک زنان می درخشیدند. لبخندی زد و دستهایش را زیر بغل فرو برد.

با شنیدن صدای گامهایی که در ماسه ها فرو می رفت بی اختیار قلبش فرو ریخت. احساس کرد نفس در سینه اش حبس می شود. چشمهایش را بست. چقدر صدای قدمها برایش آشنا بود. سوز سردی میان موهایش خزید و آن را روی صورتش پراکند. قدمها نزدیک تر می شد. آهنگ این گامها را می شناخت. آرام در دل شمرد: یک... دو... سه... یک... دو... سه... موج گرم و مطبوعی اطرافش را فراگرفت. کسی کنارش نشست و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

– سلام پاییزان.

هرم داغی به صورتش هجوم برد. چشمهایش را باز کرد و به او نگاه کرد. آن قدر نزدیک، آن قدر واقعی... درست مثل یک رویا. چشمهایش در تلالو اشک می درخشید. دستش را بلند کرد و به روی صورت او کشید. چشمهایش، گونه ها و به لبها که رسید متوقف شد. زیر لب زمزمه کرد:

– سلام کوشا.

کوشا دستش را بلند کرد و دست او را روی لبهایش فشرد و بوسید.

– چطور فهمیدی من اینجام؟

نگاهش یک لحظه از او جدا نمی شد.

– دنبال ستاره ات آمدم!

صدایی در سرش پیچید، صدایی از دوردستها، صدایی از قلب یک افسانه. صدا می پیچید... ستاره...

آهی از سر افسوس کشید و سرش را به سوی آسمان بلند کرد. مدتها بود ستاره هایشان را گم کرده بود. از همان زمانی که... از همان زمانی که... پیشانی اش گره خورد. حتی زمانش را هم به یاد نمی آورد. چشمهایش جستجوگرانه در آسمان حرکت می کرد، اما او هیچ چیز نمی دید. احساس کرد می خواهد گریه کند. سینه اش تنگ و تنگتر می شد و قلبش را می فشرد و راه نفسش را می بست. دستی به سوی آسمان بلند شد و باز در گوشش زمزمه کرد:

– اینجا رو نگاه کن.

پاییزان امتداد آن را گرفت. سپس ناباورانه لبخند زد.

– اونا اینجا هستند!

با هیجان به آسمان خیره شد. جز ستاره های خودشان، هیچ ستاره پر نور دیگری در آسمان وجود نداشت.

انگشتهای کوشا به انگشتهایش قفل شد. چشمهایش را بست و بی اراده یاد آرش خاطرش را پر کرد. با تعجب دریافت خاطره آرش در ذهنش رفته رفته غبارآلود و محو می شود. احساس غریبی بود. بی آنکه او کوچک ترین اراده ای در بازی سرنوشت داشته باشد آرش آمده بود و رفته بود و حالا هم به راحتی داشت فراموش می شد. پاییزان هیچ گاه نمی فهمید چشمهای ساحره وارش هیچ وقت از صحنه دل آرش پاک نشد. هیچ وقت کسی به او نگفت آرش برای همیشه به ایتالیا برگشت، اما قاب عکس پاییزان تا روز آخر عمرش روی میز کارش باقی ماند. عکسی از زنی با چشمهای طلایی که هرگز راجع به آن با کسی صحبت نکرد.

خانم و آقای افشار قدم زنان پشت سر آن دو رسیدند.

خانم افشار با نگرانی گفت:

– افشار... آنجا را ببین. او کیه کنار غزل نشسته. نکنه کسی مزاحمش...

با نگاه به چهره خونسرد و خوشنود پیرمرد ساکت شد. با سوءظن پرسید:

– می شناسیش؟

– بله، کوشاست.

خانم افشار با حیرت به آن دو نگاه کرد. با لحن مشکوکی پرسید:

– کار توست؟

آقای افشار بی آنکه نگاه از آن دو برگیرد گفت:

– فکر می کنم.

خانم افشار خندید.

– ای پیرمرد بدجنس!

لبخندی از سر رضایت بر لبهای آقای افشار نشست.

– موافقی باز هم قدم بزنیم؟

خانم افشار نگاهش به سوی آن دو کشیده شد. مینِ کنان گفت:

– ولی، آخه...

– خسته شدی؟

لحنش طعنه آمیز بود.

– معلومه که خسته نشدم. هرچه باشه تو مسن تری!

– پس می آیی؟

– البته که می آم. بهتره بریم تا معلوم شه چه کسی زودتر خسته می شه.

باز باد سردی میان موهای پاییزان رخنه کرد و آنها را پریشان کرد. چشمهایش را باز کرد. دست کوشا برای کمک در بلند شدن به سایش دراز شده بود.

نفس عمیقی کشید و دست او را گرفت. از جا برخاست.
نگاهش از روی چشمهای کوشا گذشت و به آسمان خیره شد.
افسانه ای کهن به حقیقت تبدیل شده بود.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید